



ریبه کا

دافنه دوموریہ



نام کتاب: ربه کا
نویسنده: دافنه دوموریه
مترجم: عنایت الله شکیباپور
نوبت چاپ: نهم، زمستان ۱۳۷۱
ناشر: انتشارات مهتاب و عرفان
چاپ: چاپخانه مهارت
تیراژ: ۵۰۰۰ جلد

فصل یکم

گذشته شب در رویا میدیدم که به "ماندرلی" بر میگردم و مقابل نرده مشرف به خیابان بزرگ سراپا ایستاده‌ام، ولی مثل این بود که ورود برای من ممنوع بود، زیرا نرده با قفل بسته شده بود، دربان را صدا کردم، کسی بمن جواب نداد، وقتی از فاصله میله‌های رنگ زده نگاه میکردم اطاق دربان هم خالی و ساکت بود.

هیچ دودی از لوله بخاری برنمیخاست و پنجره‌های کوچک هم نشان میداد که خانه متروک مانده است و ناگهان احساس نمودم قدرت فوق‌العاده‌ای بمن داده شد و چون شبحی گذرا در عالم رویا از فاصله میله‌ها عبور کردم. خیابان وسیع در برابرم گشوده شد و همان انحنای معمولی در نظرم ظاهر گردید، اما هرچه بیشتر میرفتم تغییرات آن روشن‌تر میشد، تنگی جا و ظاهر نامساعد آن می‌نمایند که همان خیابان پر درخت همیشگی نیست. ابتدا غرق در حیرت شدم، ولی سرم را فرود آوردم تا از فاصله یکی از شاخه‌ها بگذرم و دانستم چه واقع شده است؟ بر اثر آغاز فصل پائیز طبیعت درختان را از برگهای سبز برهنه ساخته بود، تاریکی سختی همه جا را فرا میگرفت و در بعضی جاها درختان سدر که از برگهای سبز عاری و برهنه بود شاخه‌های آن بهم نزدیک شده و در حال عبور چون طاقنمای کلیسا بالای سرم را فرا گرفته بود، غیر از آن درختان دیگری هم بودند، درختانی که بخاطر نمی‌آوردم آنها را دیده باشم، درختان تناور بلوطی که پوستهای آن خشک و ترک خورده و تمام صحرا پر از بیشه‌های پر درختی بود که هیچکدام را تا امروز ندیده بودم و خیابان درختی هم کوئی پوشیده از نوار سبزی

بود که علفهای هرزه سرتا سرتا پوشانده، وریشههای درخت سراز زمین در آورده و بشکل لانههای حیوانات وحشی پوشیده از علفهای بیابانی بود. در بین این جنگل خار زار که سابق آباد و سبز بود اینجا و آنجا گیاهان زیبا کاشته شده بود که گلهای آبی آن خیلی شهرت داشت هیچ دستی اکنون نبود آنها را مرتب کند و خود بخود بصورت گیاهان وحشی درآمده بودند و بوتههای بدون گل سیاه و زشت به بلندی حیرت انگیزی رسیده بود.

جادههای بیچارهای که محل عبور و مرور ما بود در هم ریخته و لحظه به لحظه از نظر ناپدید میگردید ولی ناگهان پشت درخت دیگری که خمیده شده بود ظاهر میشد و یا اینکه مشتیی از گل و لای باران زمستان آنها را مدفون ساخته بود، من این جاده باین درازی را نمیشناختم، کیلومترها راه را می پیمود تا درختان این ناحیه که بگودالی فرو میرفتند یک نوع خزه های وحشی، و اثری از ساختمان و خانه دیده نمیشد.

ولی ناگهان چیزی در نظرم ظاهر گردید؛ کنارهای آن پوشیده از علف های هرزه و هنگامیکه بالاخره خود را با آنجا رساندم با قلبی فشرده در مقابلش ایستادم و قطراتی سوزان از شبنم کنار برگها میدیدم.

اینجا همان ماند رلی خودمان، ماند رلی اسرار آمیز، مانند همیشه ساکت با آن سنگهای خاکستری رنگ لیز که در برابر روشنائی رویا آمیز جلوه میکرد و همچنین پنجره های کوچک با شیشه ها و چمن های سبز تراس را نور افشانی میکرد، هوای پائیز هنوز نمای زیبای این معماری را بهم نزده و نه وضعش که چون جواهری در کف دست بود تغییری نیافته بود.

نمای تراس بسوی چمن ها پائین میآمد و چمن ها هم تا حدود دریا پیشرفته بود، در حالیکه روگرداندم آنها دیدم، برگهای نقره ای قام در زیر روشنائی ماه، نمایان بود. هیچ موجی این صحنه گسترده آب رو بائی را

تکان نمیداد، هیچ ابری که بر اثر نسیم مغرب جلو میآمد این آسمان رنگ پریده را تاریک نمیساخت.

دو مرتبه بطرف منزل روگرداندم، گرچه بنظر میرسید بدون حرکت و جنبش است و ما آنرا ترک کرده ایم مشاهده نمودم که باغ پر از گل شرایط یک جنگل واقعی را پیروی کرده بود درختان اوکالیپتوس به بلندی چندین متر میرسید و داخل یکنوع بیشه زاری شده بود که نظیر آن برای من نامی نداشت، یک گل لاله با درخت تنومند زبان گنجشک بهم پیوسته و مثل اینکه برای بهم پیوستن آن گل های عشقه زبر و درخشان بطور دائم آنها را بهم می پیوست.

عشقه ها در این باغ جایگاه مناسبی داشتند، شاخه های بلندش اطراف چمنها را گرفته و تا حدود دیوار تا بلندی منزل بالا رفته بود.

از خیابان درختی بیرون آمده و به تراس که پر از علفهای هرزه بود خود را رساندم، در حال رویا جلو می رفتم و هیچ چیز جلو مرا نمیگرفت، ساکت پای منزل ایستادم میتوانستم قسم یاد کنم که آنجا یک منزل خالی نباید باشد بلکه جسم زنده ای بود و مانند سابق نفس میکشید.

پنجره ها روشن، و پرده ها بر اثر نسیم ملایم شب موج میزد و در آنجا در کتابخانه در حالیکه درش بسته بود فکر میکردم اکنون دستمالم بایستی روی میز بلند در کنار گلدانی پر از گل مانده باشد.

چیزهای متعلق بما در آنجا باید باشد، روزنامه تایم مچاله شده، جا سیگاری باته سیگارها و مخصوصا "بالشها با اثر جای بدن ما خاکستر آتش بخاری و جاسیر سگ با وفای ما بایستی روی زمین خزیده باشد و دمش را بر اثر صدای پای ما بکان خواهد داد.

یک ابر نابیدا ناگهان از مقابل ماه گذشت، مانند دستی روی چهره انسانی لحظه ای در مقابل ایستاد، اما بلافاصله این شبخ ناپدید گردید و روشنائی

پنجره‌ها نیز خاموش شد و دیگر مقابل خود غیر از دیوار ساکت و بدون روح چیزی نمی‌دیدم.

خانه بنظرم مانند معبدی می‌آمد ترسها و رنج‌هایی که در آن کشیده بودیم در این ویرانه مدفون گردیده بود، دیگر برای این رنجه‌ها بازگشتی نخواهد بود وقتی بیدار میشدم و به ماندردلی فکر میکردم دیگر احساس ناراحتی نمی‌کردم و بخاطر خواهم آورد که مانند تابستان گذشته باز آواز پرندگان را میشنوم و بیاد می‌آوردم که در زیر درخت نارون چای خود را صرف میکردم و بزمزمه دریا در پشت چمنها گوش میکردم.

در آنوقت میتوانستم بگل‌های یاس و گل‌ها و دره سر سبز خوشبختی متوجه شوم این چیزها جاودانی بود و نمیتوانست ناپدید شود.

خاطراتی در زندگی انسان یافت میشود که آزار کننده نیست و من در عالم رویا این چیزها را بخاطر می‌آوردم در حالیکه ابرها ماه را زیر پوشش خود پنهان می‌ساخت زیرا بطوریکه در عالم رویا پیش می‌آید میدانستم که خواب می‌بینم، خود را در عالم حقیقت میدیدم، اما در فاصله چندین صد کیلومتری در سرزمین بیگانه‌ای و پیش از گذشتن چند تانیه بیدار خواهم شد و خود را در یک هتل خالی میدیدم که اشخاص آن با عالم برویا فرق داشت.

کمی نفس میکشیدم و چشمان را گشوده از مشاهده آفتاب درخشان در حیرت فرو میرفتم و آنچه را که میدیدم با رویای من تفاوت زیادی داشت. روزمانند سابق جلو ما دو نفر گشوده میشد روزی دراز و یکنواخت اما بسیار آرام، همراه با آرامشی که در سابق از آن محروم بودیم.

ما از ماندردلی با هم حرفی نمی‌زدیم، رویایم را برای او شرح نمیدادم زیرا ماندردلی دیگر مال ما نبود، ماندردلی دیگر مانند سابق وجود نداشت.

فصل دوم

نمیتوانستم دیگر به ماندردلی برگردیم، کاملاً " حتمی بود گذشته چیزهای زیاد داشت چیزهایی را که سعی میکردیم فراموش کنیم همه آنها در احساس ما دست و پا میزد و نبردی در برابر وحشت‌های فوق تصور که اکنون از بین رفته است، خدا را شکر شاید بدون اینکه بدانیم این خاطرات دو مرتب‌مزنده شده و افکار ما را لبریز سازد.

او بطرز عجیبی تحمل میکند و از چیزی گله و شکایتی ندارد و حتی وقتی بیادش می‌آید ناراحت نیست، این چیزی است که گاهی ممکن است بدون ما تصورش را بکنیم واقع شود.

من تمام این حالات را از ظاهر ناگهان از یاد رفته و چهره‌اش که گوئی در بین این اندیشه‌ها نابود و سرگردان شده است مشاهده میکردم در چهره‌اش آثاری دیده نمیشد مثل اینکه یک دست نامرئی همه چیز را سترده و یا چون ماسکی روی آنرا پوشانده حالتی بهت‌زده داشت بسیار زیبا ولی بدون زندگی بود، پشت سر هم سیگار میکشد از هر چیزی با هیجان صحبت میکند و موضوعی را که گویا رابطه با درد و رنجش دارد میگیرد و زود به موضوع دیگری سرگرم میشود، میگویند که انسانها خیلی خوب میتوانند از رنجهای خود بیرون بیایند و برای اینکه به خودمان عادت بدهیم بایستی مانند آتش همه چیز را در خودمان بپذیریم، ما هر دو با ترس و تنهایی و ناراحتی آشنا بودیم و گمان دارم که ساعت آزمایش در تمام موجودات پیش می‌آید، هر کدام از ما شیطانی برای خودمان داریم که ما را در درون خودمان رنج

پنجره‌ها نیز خاموش شد و دیگر مقابل خود غیر از دیوار ساکت و بدون روح چیزی نمدیدم .

خانه بنظرم مانند معبدی می‌آمد ترسها و رنجهایی که در آن کشیده بودیم در این ویرانه مدفون گردیده بود ، دیگر برای این رنجه‌ها بازگشتی نخواهد بود وقتی بیدار میشدم و به ماندردلی فکر میکردم دیگر احساس ناراحتی نمیکردم و بخاطر خواهم آورد که مانند تابستان گذشته باز آواز پرندگان را میشنوم و بیاد می‌آوردم که در زیر درخت نارون جای خود را صرف میکردم و بزمزمه دریا در پشت چمنها گوش میکردم .

در آنوقت میتوانستم بگل‌های یاس و گلها و دره سر سبز خوشبختی متوجه شوم این چیزها جاودانی بود و نمیتوانست ناپدید شود .

خاطراتی در زندگی انسان یافت میشود که آزار کننده نیست و من در عالم رویا این چیزها را بخاطر می‌آوردم در حالیکه ابرها ماه را زیر پوشش خود پنهان می‌ساخت زیرا بطوریکه در عالم رویا پیش می‌آید میدانستم که خواب می‌بینم ، خود را در عالم حقیقت میدیدم ، اما در فاصله چندین صد کیلومتری در سرزمین بیگانهای و پیش از گذشتن چند ثانیه بیدار خواهم شد و خود را در یک هتل خالی میدیدم که اشخاص آن با عالم برویا عرو داشت .

کمی نفس میکشیدم و چشمان را گشوده از مشاهده آفتاب درخشان در حیرت فرو میرفتم و آنچه را که میدیدم با رویای من تفاوت زیادی داشت . روزمانند سابق جلو ما دو نفر گشوده میشد روزی دراز و یکنواخت اما بسیار آرام ، همراه با آرامشی که در سابق از آن محروم بودیم .

ما از ماندردلی با هم حرفی نمیزدیم ، رویایم را برای او سرچ نمیدادم زیرا ماندردلی دیگر مال ما نبود ، ماندردلی دیگر مانند سابق وجود نداشت .

فصل دوم

نمیتوانستم دیگر به ماندردلی برگردیم ، کاملاً " حتمی بود گذشته چیزهای زیاد داشت چیزهایی را که سعی میکردیم فراموش کنیم همه آنها در احساس ما دست و پا میزد و نبردی در برابر وحشت‌های فوق تصور که اکنون از بین رفته است ، خدا را شکر شاید بدون اینکه بدانیم این خاطرات دو مرتبه زنده شده و افکار ما را لبریز سازد .

او بطرز عجیبی تحمل میکند و از چیزی گله و شکایتی ندارد و حتی وقتی بیادش می‌آید ناراحت نیست ، این چیزی است که گاهی ممکن است بدون ما تصورش را بکنیم واقع شود .

من تمام این حالات را از ظاهر ناگهان از یاد رفته و چهره‌اش که گوئی در بین این اندیشه‌ها نابود و سرگردان شده است مشاهده میکردم در چهره‌اش آثاری دیده نمیشد مثل اینکه یک دست نامرئی همه چیز را سترده و یا چون ماسکی روی آنرا پوشانده حالتی بهتر زده داشت بسیار زیبا ولی بدون زندگی بود ، پشت سر هم سیگار میکشد از هر چیزی با هیجان صحبت میکند و موضوعی را که گویا رابطه با درد و رنجش دارد میگیرد و زود به موضوع دیگری سرگرم میشود ، میگویند که انسانها خیلی خوب میتوانند از رنجهای خود بیرون بیایند و برای اینکه به خودمان عادت بدهیم بایستی مانند آتش همه چیز را در خودمان بپذیریم ، ما هر دو با ترس و تنهایی و ناراحتی آشنا بودیم و گمان دارم که ساعت آزمایش در تمام موجودات پیش می‌آید ، هر کدام از ما شیطانی برای خودمان داریم که ما را در درون خودمان رنج

میدهدولی بایسنی بهرنرنیب شده آنرا شکست بدهیم ، ما توانسته‌ایم درد و بدبختی خود را شکست بدهیم لافل شاید اینطور فکر میکنیم .

دیگر آن شیطان یا گرگ درنده در درونمان ما را نمیآزارد ، البته از این بحران بآسانی هم بیرون نیامدایم و میتوانم بگویم که آزادی خود را در گرو آن گذاشته بودیم و خصوصا " منکه از این ملودرام رنج آور برای زندگیم حسته شدم ، خوشبختی چیزی نیست که آنرا صاحب شویم یکنوع کیفیت اندیشه و حالت روانی است ، البته لحظات فسارها را تحمل کردایم بازهم ناراحتی های دیگر است که مانند ساعت بایستی از انسان دور شود و بسوی بی آنها برود و منکه نبسم او را می بینم میدانم که در تمام جهات با هم موافقیم .

دیگر هیچکدام در مقابل دیگری رازی ندارد ، همه چیز را با هم قسمت کرده‌ایم و در آن شرکت داریم درست است که اطاق کوچک هتل ما دارای درختنی نیست و غذائی که صرف میکنیم بسیار مختصر و ناچیز و تمام روز ها شبیه یکدیگر بد ولی ما بجیزی از این بالاتر نمیخواهیم برسیم .

در هتل های بزرگ ، بسیاری از آشنایان را می بینیم و هر دوی ما دارای میل و سلیقه مسابه هستیم و بیس نمایند که وضع ما برای خودمان کسالت آور باشد . لافل کسالت بهر از نرس و وحشت است ، کارهای عادی مخصوص خودمان داریم و احیرا " عشق زیادی برای مطالعه پیدا کردم مخصوصا " میل دارم صدای بلند بخوانم ، او هیچوقت احساس بیصبری نمیکند مگر وقتی که پست انکلسن دیر میکند گاهی رادیو را باز میکنیم اما سرو صدا ما را ناراحت میکند و بهتر میدانیم به میل خود زندگی کنیم ، مثلا " بازیهای سطرچ تا ساعتها ما را به خود معول میدارد .

نمایش مسابقه ها جقدر ما را از کسالت بیرون میآورد ! جست و خیز های بوکس بازی و حتی بازیهای بلیارد بسیار سرگرم کننده است ، گاهی یک

سماره روزنامه قدیمی که بدستم میرسد ، مرا فرسنگها دور از ساحل حقیقت نگاه میدارد ، یک روز در مجله پرندگان مقالهای درباره کیوترهای جنگلی بنظرم رسید و در حالیکه آنرا بصدای بلند میخواندم بنظرم میرسید که باز هم در جنگل ماندنم هستم و میدیدم که کیوترها از بالای سرم پرواز میکنند و صدای سیرین و ملایم آنها را گوش میکردم که در روزهای گرم تابستان با آن سرگرم میشدم ، در همان لحظات بود که جاسپر سگ با وفا یمان آنها را فراری میداد و بوسط بیشه میآمد و پوزماش را برای نفس کشیدن پیش میآورد .

چه جز عجیبی است که خواندن یک مقاله در باره کیوترها گذشته را بطوری بخاطر میآورد که ناخودآگاه صدایم را کوتاه میکنم اما این سکوت به علت حالت درهم و ساکت چهره اش بود که مجبور شدم صدایم را آرامتر کنم تا جائیکه ورق محله را برگرداندم تا مقالهای در باره بازیها پیدا کنم اتفاقا " انحاب حوی بود زیرا در فاصله چند دقیقه چهره اش کمی از هم باز شد و حالت آرامشی بحود گرفت و با حالتی معمولی از نتایج بازیهای آنها انتقاد میکرد .

با این تربیب از بار کت بسوی کدسه راحت شده بودیم و از این درس اسفاده کردیم ، بمن سکوت از خبرهای باره انکلسن بحوا ، آری از خبرهای وررسی ، از خبرهای ساسی و سرگرمیهای مردم بریانا ولی نداد داسه ناس از اس به بعد از خبرهایی که باعث ناراحتی اس برهر کس ، رکتها و آوارهای نار و رمرمه آب حی ابرومه بایتر و بوی باطلاق و حلی از اس خبرها که ماندنم را نداد میآورد با سسی برهیز کنیم ، اسخاصی هستند که راجعای مسافرت را سخواستند ما به مشکلات سفر آسا سوند ، ناید عیب منیم سطر عجب ناید من ماسد معدنی از اطلاعات هسم که همه آن مربوط بریدکی مردم بریانا اس و حی نام تمام صاحبان املاک اطراف را

میدانم و نام صاحب مزارع را هم میدانم میدانم ، تاکنون چقدر از حیوانات کشته شده و چه اندازه گوزن و آهوشکار شده اند میدانم در کدام دریا ماهی سفید و درجه محلی ماهی قزل آلا تربیت میشوند در تمام بازیهای قمار شرکت میکنم و تمام مسابقهها را میدانم و از خبرهای زراعتی و شرایط زراعت آگاه هستم ، قیمت چارپایان و بیماریهای مخصوص خوکها را میشناسم شاید اینها تفریحات ناچیزی باشد که زیاد بر اصول علمی متکی نیست ولی از مسائلی که مربوط با انگلستان باشد لذت میبرم و از تماشای آسمان درخشان نواحی انگلستان سرخوشی و نشاط بیشتری احساس میکنم .

تاکستانها و جادههای سنگلاخ برای من بسیار آشنا است زیرا میتوانم به میل و سلیقه خود روی تپهها بالا رفته و از بالای پرچین آنچه را که می-خواهم بچینم و بعد از این تفریحات که گاهی اتفاق میافتد با حالی خندان و دلی زنده به منزل بر میگردم تا عصرانه خود را با اشتهای بیشتری صرف کنم ، برنامه ها گاهی برای من تغییر پیدا میکند دوتیکه توست کره دار با ننجانی جای میتوانم صرف کنم و در روی این بالکن پاک و سفید که سالها نور آفتاب آنرا صیقل داده درباره ساعت صرف چای در ماندرلی فکر می-کنم و در همانحال به میز آماده برای صرف غذا و کتابخانهام فکر میکنم . در ساعت چهار ونیم در کتابخانه کاملاً " باز میشود و سرو صدای آن مرا باین فکر میاندازد که درسینی نفرمای برای من جوشاندهام را روی سفره سفید میز قرار میدهند ، ماسپر سگ با وفایم گوشها را تیز کرده و کاملاً " بطریقه عادی می نشیند و منتظر شیرینی است ، چه تشریفات عریضی برای صرف غذا در حالیکه ما خیلی کم چیز میخوریم .

هنوز در مقابل چشمانم قرصهای درختان نان و کره و لبههای دنداندار توست و گوشت بریان را می بینم و غیر از اینها ساندویچ ها با بوی خوش و طعم گوارا و یک قطعه نان اضافی و تیکه ای شیرینی کیک که در دهان آب

میشود و مقداری هم که با بادام و انگور درست شده است ، بقدری تنقلات در دسترس است که بتواند خانواده ای را سیر کند و تا یک هفته خوردن آنها طول میکشد ، من هیچوقت تاکنون نفهمیده ام باقیمانده اینها چه میشود اما گاهی فکر اسراف کاری زیاد مرا ناراحت میکرد .

اما هرگز جرات نکرده ام درباره این چیزها از میس دانورس کدبانوی مرل سؤال کنم و اگر می رسیدم با تحقیر و باتیسم مخصوص خود بمن نگاه میکرد و منسندیدم که میگفت من تاکنون در موقعیکه مادام وینتر زنده بود در باره این چیزها حرفی نشنیده بودم ، خانم دانورس منم نمیدانم چه بر سر او آمده و درباره فاول هم چیزی نمیدانم و گمان میکنم او با همین لهجه ها با من حرف میزد و طوری بمن نگاه میکرد که حالنی از نگرانی در من بوجود میآمد و از روی عریزه به خود میگفتم .

او میخواهد مرا با ربه کا مقابسه کند و چیزی مانند تیغه فلزی سایه او پس ما حائل میشد .

در همین اوقات که باین چیزها فکر میکنم روی خود را بسوی صحرا میکردم که در سرتاسر بالکن بر ما مسلط است ، هیچ سایه ای روی این آسمان بر اثر نور معکس نمیشود تاکستانها و خوشه های انگور در برابر نور آفتاب سدر حسد و بروایه ها بسفیدی گرد و عبار ظاهر میگردند ، شاید روزی آنها را با محبت و احساس حویلی نگاه میکردم اما اکنون ، یکنوع عشق و تعلق اطمینان محسوس الهام میکند و اطمینان هم بنظرم یکنوع کیفیتی است که با احساس نفوذ میکند و مثل حبری است که در ذهنم ممکن است برای من محدود سود ولی گمان میکنم که بر اثر دوست و همدم من است که در من اثر حسیده و مرا کمی بهوش میآورد .

در هر حال من خجلب و حبا و ناراحتی خود را در مقابل خطر ها از دست داده ام ، شاید از روزی که برای اولین بار وارد ماندرلی شدم بکلی

عوض شدمام در ابتدا لبریز از حرارت و امیدواری بودم و اکنون بواسطه بعضی ماجراهای ناشناخته امید خود را از دست دادم در حالیکه خیلی میل دارم از همه چیز خوشم بیاید .

شاید این بسبب کمی اطمینانم بود که اثر بدی در اطرافیان و خانم دانورس داشت ، آیا بعد از ربه‌کا چه حالتی داشتم ؟ حافظم مانند پلی از روی سالها میگذرد و هنوز خودم را با همان موهای سیخ شده و یک لباس بد برش و بد دوخت و چهره غم زده بدون غبار و شلواری که همیشه بپا میکردم می بینم که در پشت نزدهای اطاق خانم وان هوبر با حالی غیر طبیعی پرسه میزنم ، یادم می آید که او وارد اطاق ناهار خوری میشد قیافه کوتاه و نامتعادلش در روی پاشنه های بلند و بلوز رنگ آمیز و چین دارش هیکل مخصوص او را که کمی کلفت و گوشتالو بود با شانه های متحرک و کلاهی که کمی به عقب می گذاشت و پیشانی کسترده اش را مانند زانوان یک شاگرد مدرسه جلو میداد در یکدستش کیفی بزرگ برای لوازم ضروری و گذرنامه و کارتهای ویزیت و در دست دیگرش چیزی نبود اما با این دست باد بزنی که در دست داشت بازی میکرد و این تنها چیزی بود که همیشه در دست او دیده میشد .

معمولا "یکسربسوی میز خود که در کنار اطاق نزدیک پنجره قرار داشت میرفت بعد در حالیکه با دبزنش را تا حدود چشمانش بالا میبرد ابتدا بسمت چپ و راست خود متوجه میشد و بعد از آن با کشیدن آه بلندی دستش را پائین می آورد .

میرسید کسی از آشنایان نیامده و من لبست اسامی را که داشتم باو نشان میدادم ، برای چه آنها فکر میکنند که من اینجا هستم شاید برای نماشای مسابقه ها می آیند .

چون رستوران کوچکی که اکنون در آن زندگی میکنم با رستوران وسیع و سالی ناهار خوری بزرگ هتل کوت دازور در مونت کارلو تفاوت داشت و

چون همراه فعلی من همیشه مشغول پوست کندن بکدانه نارنگی است که با دستهای آرام آنرا پوست میکند با حالات و حرکات خانم وان هوبر تفاوت دارد که با دستهای استخوانی خود که در انگستان انگشتریهای گران قیمت داشت و همیشه با نگاههای پراز سو ظن نگاه میکرد به بیند که در انجام یکی از کار هایش کوتاهی نکردم .

چه ترسها و نگرانیهای بی سببی بود زیرا پیشخدمت هتل با آن قیافه خندان خود از چند روز پیش که باین هتل آمده بودیم میدانست که من خدمتکاری این خانم را انجام میدهم به همین جهت وقتی وارد میشد یک بشقاب گوشت سرد که شاید لحظه پیش یکی از مسافری آنرا بسبب اینکه خوب بریده نشده نپذیرفته بود مقابل من میگذاشت .

هنوز آن بشقاب ژامبون خشک شده را که زاد قابل خوردن نبود و جلو من میگذاشت فراموش نمیکنم ولی حرف آنجا بود که هرگز جرات نمیگرفتم آنرا رد کنم .

مادر حال سکوت غذا صرف میکردیم میس وان هایر کاملاً "مشغول خوردن غذایش بود و از سوسی که روی چانه هایش می چکید می فهمیدم غذائی را که برای او آورده اند موافق میلش است .

همیشه از این منظره نا مطبوع روی میگرداندم و میدیدم که میز مجاور ما که در مدت سه روز خالی مانده بود امروز یک مشری جدید آنرا اشغال کرده و صاحب هتل با یک سلام بسار گرم که مخصوص طبقات محترم بود از مشری جدید استقبال میکرد .

میس وان هوبر جنگانش را روی بشقاب گذاشته از دادن این منظره از حجاب سرح میبدم در حالیکه او با عینک دور بین خود مهمان ناز را ورا انداز میکرد و او بدون توجه به چشمان وان هوبر به عدای خود نگاه میکرد بعد از آن خانم وان هوبر عینکش را در قاب عینک گذاشت و با حشمان در حسان

بطرف من خم شد و این کلمات را بر زبان آورد .

او آقای ماکس دو وینتر صاحب عمارت ماندرلی است البته نام او را شنیدم؟ فیافه ناراحتی دارد اینطور نیست ؟ مثل این است که هنوز بعد از مرگ زنت تسلی نیافته است .

فصل سوم

گاهی از خود میپرسم اگر خانم وان ها پر کمی عادت کنجاوی نداشت سرنوشت من بکجا میرسید؟ خیلی عجیب است که فکر میکنم سرنوشت من رابطه با این نوع رفتار و اخلاق او داشت کنجاوی و موشکافی او گاهی به انتها درجه میرسید ابتدا من از این اخلاق و رفتار ناراحت میشدم و مثل غلام یا اسیری بودم که محکوم به مجازاتی بود که صاحبش در باره او اجرا میکند ، وقتی میدیدم مردم پشت سراومی خندند و لطیفه میگویند حالت شوک بمن دست میداد ، مثلاً " ناگهان بدون مقدمه از اطاقی که وارد شده بود مجدداً " خارج میشد و خود را به نزدیک میرساند و پشت در اطاق سرویس خدمتکاران پنهان میکرد ، چندین سال بود که او در مسافرتهاى خود به هتل ساحل لاجوردی میآمد و با سننای بازی بریچ که تنها سرگرمی او بشمار میآمد ، در مونت کارلو تنها بازی سرگرم کننده این تیپ افراد بشمار میآمد همیشه افتخار میکرد که با توریست ها مصاحبه کرده و با اینکه یکبار بیشتر آنها را در این نواحی ندیده بود با آنها گرم صحبت میشد ، هر وقت آنها را میدید خود را آماده میکرد که به نزد آنها برود و پیش از اینکه بیچاره ها بتوانند از دست او خود را خلاص کنند با مبارد مان حرف هر کدام را برای صرف صبحانه یا ناهار بر سر میز خود دعوت میکرد و اسلوب حمله او دارای انبکت مخصوصی بود ، بطور ناگهانی حسان حلو میآمد که کسی فرصت فرار پیدا نمیکرد ، در هتل ها خود را صاحب املاک و حاشه های بزرگ و کالریهای دیدنی معرفی کرده بود و سراسر اوقات هم در حال بزرگ رسوران

صرف غذا میکرد یک فنجان قهوه صرف می نمود و دیگران را نیز وامیداشت از او پیروی نمایند او برای بدام انداختن افراد به منظور وراجی دمی می گسترده که گاهی با اکراه مجبور بودم فرمانش را اطاعت کنم ، مثلا " مرا برای آوردن یک کتاب یا روزنامه به انتهای گالری میفرستاد که ناچار بودم او امرش را بموقع اجرا بگذارم و یا اینکه برای پیدا کردن نشانی یک مجله ویا یافتن یکی از دوسنانش وظیفه داشتم بدنبال فرمان بروم ، او شهرت خود را به دیگران فرض میداد و با اینکه همیشه سعی میکرد از افراد بسیار مشهور برای مصاحبت انتخاب کند حالا این شخص هر که میخواهد باشد و شاید فقط تصویر آنها را در مجلهها دیده یا شرح حالشان را خوانده و چیزی در باره آنها در ستونهای هنری به چشمش خورده بود .

هسوز قیافه او در نظرم مجسم است مثل اینکه همین دیروز بود که در بعد از ظهر یکی از روزها پشت میز خود نشسته و شاید در فکر این بود که امروز حمله خود را چگونه شروع کند .

از خوردن تمام غذا صرف نظر کرده و میوهاش را باستاب تمام میخورد قبل از اینکه مهمان تازمائی که در کنار مانسسته بود از جا بلند شود از جا بر میخواست و خود را در مقابل او قرار میداد .

در وقت رفتن بمن میگفت رود پشت سرمن با آسانسور بالا رفته بپرسید آیا رنوه من نامه ای رسیده میدانی که او تازه عروسی کرده و بماء غسل می- رود بایستی عکسهائی با خود آورده باشد ، هر چه زودتر برای من بیاورید ، دانستم که تصمیم او گرفته شده و این بار موضوع صحبت او در باره نوماش خواهد بود و من که نمیدانم این موضوع باب طبعم بود یا خیر میبایست نقش نماتاجی حملههای جدید او را با اشخاص بازی کنم و در حال سکوت به سخنان و دامهائی که برای سر صحبت باز کردن بکار میبرد گوش بدهم ، میدانسم که این مرد تازه وارد از کسانی نبود که از فضولی و مداخله دیگران در کارش

چندان حسود ناسد محصر اطلاعاتی که در مدت صرف غذا در باره او بدست آورده بودیم از اس فرار بود که او بعضی اطلاعات در روزنامهها را در باره وی بدست آورده و اکنون میخواست با اسفاده از این اطلاعات مردک بیچاره را بحرف بکشد و با وجود حواسی و جهالتی که در خود سراع داشتم میدانستم حمله ناگهانی حاتم وان هاید در سکوت و انزوائی که او فرو رفته بود چندان حوس آبد نمیداد .

وقتی وارد را هرو بزرگ شدم مشاهده نمودم که مستیری نازه وارد از رستوران خارج شده و او جوی نکارس را از دست داد اخمش بهم رفت بدون اینکه بیادش باشد مرا بسراع نامهها فرستاده ار همان راه برگشت ، اما لحظاتی نگذشت که مردناسناس را دیدم دو مرنیه وارد شد و حاتم وان هاید با حرص و ولع تمام در کنارش نشست ، من بطرف آنها جلو رفتم و نامه را بدست خانم وان هاید دادم .

او نازه میخواست دو مرنیه از جا بلند شود که حاتم وان هاید را رسد و حرکات مخصوص خویش ، خود را با و نزدیک کرد و نامس را بر زبان آورد و ضمن آن رو بمن کرد و گفت :

آقای وینتر فهوماش را با ما صرف میکند خواهش میکنم از گارسون بخواهی که یک فجان اضافه بیاورد و مخصوصا " این سخنان را بطوری در مقابل او ادا میکرد که او بداند من بیشخدمت مخصوص او هستم و این نوع صحبت کردن بدان معنی بود که من شخص مهمی هستم و ضرورتی احباب نمیکند که در صحبت کردن ملاحظه مرا بکند ، او این نوع حالات را از راه احتیاط به عمل میآورد زیرا بکبار در ضمن ملاقات با دیگران مرا بجای دحبر او گرفته بودند و طرز صحبت کردنش نشان میداد که در باره من و حضور من فکری نکند چند بار اتفاق افتاده بود که زنهای وقتی مرا با او می- دیدند سلام محصری بمن میکردند و مردان هم بی میل نبودند که خود را

بما نزدیک کنند .

باین ترتیب برای شخص تازه وارد باعث تعجب بود که سراپا ایستاد و به گارسون اشاره کرد که فنجان اضافی برای ما بیاورد آن مرد که بنام آقای وینتر خوانده شده بود گفت خانم خیلی معذرت میخواهم شما دو نفر بهتر است با من صرف قهوه بکنید و قبل از اینکه بدانم چه واقع میشود او روی صندلی خشک و خشنی که همیشه روی آن می‌نشستم قرار گرفت و من روی صندلی دیگر که در کنار خاتم وان هاپر قرار داشت نشستم .

ابتدا خاتم وان هاپر از این معنی کمی ناراحت شد زیرا پیش بینی چنین چیزی را نکرده بود ولی با سرعت تمام قیافه‌اش را حالتی مخصوص داد و در حالیکه بدن گشاداش را بطرف مهمان جلو میکشید نامهای را که بدستش داده بودم تکان میداد با هیجان و حرارت مخصوصی با او شروع به صحبت نمود و گفت .

وقتی وارد سالن شدید شما را شناختم و با خود گفتم که آقای وینتر دوست بیلی است بایستی که با وعکسهای بیلی و زنت را که بمسافرت ماه عسل رفته‌اند نشان بدهم و این همان عکسها است ، این دورا است بنظرم بسیار زیبا باید باشد این قد و قامت ظریف و همان چشمان درخشان او است آنها برای هواخوری کنار دریا بدیلم بیحرفته‌اند بیلی دیوانه وار او را دوست میدارد بیلی او را قبل از اینکه در دعوت مهمانی کلاریچ بکدیگر را دیده بودند نمیشناخت گمان میکنم در همانجا بود که با هم آشنا شدیم . ولی فکر نمیکنم پیرزی مثل مرا بخاطر داسنه باشد .

این کلمات را با تبسمی برب و خیلی قرص و محکم ادا میکرد .

آقای وینتر گفت اتفاقاً "خوب بخاطر میآورم مخصوصاً" خاطره اولین بر خورد آنها که در آنجا خودش برای معرفی شدن پیشقدم شده بود ، بادم هست کیسه توپون خود را بدست گرفته و ناوقت سبگارس را آتش میزد ساکت

ماند ، میدانید من چندان از بلام بیخ خوسم نمآید و در آنحال کرسی را که بدست داشت تکان میداد . من باو نگاه میکردم و بفکرم میرسید که پلاک نشانه فلوریدا که بسینه داشت ریاد باو نماد رویهمرفته فیافه مردان قرن پانزدهم را باو میداد ، چهره‌اش بسیار جالب و حساس یا نمیدانم حد حالت عمردهای مخلوط بود و بیادم میآید عکسی را سببه او در موزه لوور دیده بودم نمیدانم کجا و جهوت و گویا عکس یکی از نجیب زادگان قدیمی بود ، لباسش کاملاً " انگلیسی اما مشکي با بعد آهاری که در سردستها بر دیده میسد و مثل این بود که دنیا را از اعماق دنیای گذشته نگاه میکند گذشته‌ای که مردان از نارکی و وحشت خارج شده و خود را در لباس کهد قدیمی بپنهان کرده و در منزلهایی سکونت میکنند که بر دیوارهای آن سمسر ها و دکورهای رمان قدیم آویخته‌اند .

در این حال که عرق در نفکرات خود بودم رنسه سخنان آنها را ار ساد برده بودم .

او میگفت به بابسی بیست سال پیش با سدا سطور حبرها مرا بمسوا بد سرکرم کند .

در آنحال صدای خنده بلند خانم وان هاس را مینیدم که میگفت اگر بیلی خانه‌ای مثل ماند رلی داسه با سدا و هم مثل شما مایل نمیسد که دوران ماه عسل خود را در بلام بیخ بگذراند و بطوری که سدهام این قصر مثل بهسب میماند .

ساکت ماند و تبسمی بربل لغزاند ، آقای وینتر شروع به سگار کشیدن نمود و میدیدم که دودها خط مستقیمی بدور ابروانش رسم کرده است من تصور ماند رلی را دیده‌ام و به خود میکویم برای چه شما از آنجا خارج شدید ؟

سکوب او کسی ناراحت کننده می نمود هرکس که آنرا میدید چنین

احساسی میکرد اما حام و ان هاپر ماسد بری که زمین را با جنکال خود حفر میکند بدون توجه باین مسائل بیش میرفت و منکه ناظر ناراحتی این آقای اساس بودم. خاتم وان هاسرنگلی از مراحل اولسه دور بود مثل او ناراحت مسدم زیرا معلوم بود که آقای ویسر حاضر نیست، در این خصوص مذاکره ای نکند.

کدام میرسد که آقای ویستر موجه ناراحتی و سرماسی من سد زیرا آهسه بطرفم حم ند و محبرمانه یرسید آبا بارهم یک فنجان قهوه مل دارم ؟ و حوون من خواهش او را رد کردم سری بکان داد احساس نمودم حساس را بمن حیره صاحب رکنی متفکر ماند.

از من پرسید در باره موت کارلو چه نظری دارید؟

این دعوت جدید برای مکالمه ماسد ساگرد مدرسه ای که در ناح سئوال درمانده سماسد مرا عرو در حیرت کرد نمیدانم بادم هسب که حوایی ساده و ساند احتیانه دادم اما حام وان هاپر سخنام را برید و کفت، آقای ویسر او دحبرکم روئی اس اما اگر از من می پرسید از موت کارلو بدم بمابد و با اینجا آشنائی زیاد دارم زمستان انگلستان مرا ناراحت می کند و بمیو ام حمل هوای آرا بکنم، شما برای چه کاری اینجا آمده اید، کمان میکنم عساد به حسن جاها دانسه بایسد، آبا میجو اهید در اسجا کلف بازی کنید؟

کفت هنوز نمیدانم ربرا کمی با عجله از انگلستان بیرون آمدم.

با این سخنان دو مرتبه چهره اش باریک شد و کنی ابروان را در هم کسید و حام وان هاپر بدون اینکه موجه این چیزها شود به وراجی خود اینطور ادامه داد:

البته باید از ابرومه ماند رلی متاسف بایسد این چیز دیگر است، تمام نواحی عربی در بهار بایسی عالی باشد.

او به سگارس را در حاسکاری خورد کرد و حالی جدید در نگاه و حالی که مدت چند دفعه او را به خود فرو برده بود دیدم و در آحال بود که به حبری موجه سدم ناس معنی که دیگر بمن نگاه نمیکرد. باکمی مرارت کفت همینطور اسب ماند رلی مل همسه خوب جائی اسب.

سکوبی بمن ما بر فرار سد که نمیدانم چه نوع ناراحتی در آن مشهود بود و منی نگاه می بطرف او انداختم بخاطر مآ ورم که آقای نجیب زاده باشناس که درمانسوی ماهوسی خود فرو رفته بود حالت مخصوصی داشت و صدای میس وان هاسرمل یک رنگ الکتریکی در رو باهای من فرو رفت و میشنیدم که میگفت شما در اینجا با مردمی دیوانه روبرو میشوید بایستی این حقیقت را کفت که موت کارلو مخصوصا " در رستان بسیار بی حالت است در اینجا حیره های آسا کمر دیده میسود.

سروع به مهره انداختن نسبیچی کرد که در دست داشت و نامتهائی را که بر ریان مآ ورد معلوم بود برای او نا آشنا است و هر چه بیشتر میرفت حالت سکوت او افزایش می یافت بالاخره یکنفر به ما نزدیک شد و ما را از سکوت زباد رهائی داد و به میس وان هاپر اطلاع داد که خیاط مخصوص او در آبارمان اسطاریش را دارد.

آقای ویستر فوراً از جا برخاست و صندلی خود را کنار کسد و گفت، نمیحوا هم بیش از این شما را نگاه دارم در روز کار ما مدهای لباس رود برود عوض مسود بایسی هرچه زودتر بروم.

این سبب او را حیدان ناراحت نکرد و شاید آنرا بسوخی گرفته بود و در حالیکه بطرف آسانسور میرفت میس وان هاپر همچنان میگفت، چه شانس بررکی که خدمت شما رسدم اکنون که مجبورم برای کاری به آبارنمان بروم بارهم اسد وارم شما را به سببم اگر میل داشته بایسد متوانید برای صرف یک

کیلاس مشروب به آپارتمان من ببائید فردا عصر ممکن است دوسه نفر از آشنایان در منزل من باشند آیا میل دارید ما را سرافراز کنید؟
او سرش را کردند و نمیدانم چه حالنی پیدا کرد که میخواست بهانه‌ای بیاورد فقط گفت .

خیلی مسامحتم فردا باید به " سوسپیل " بروم بمیدانم چه ساعتی مراجعت خواهم کرد و بدون اینکه منتظر جواب شود ما را در آنجا گذاشت و رفت .

در حالیکه بالاخره وارد آسانسور میشد میگفت راستی چقدر عجیب است آیا فکر میکنید اینطور با عجله رفتن مربوط به اخلاق شخصی یا ناراحتی او است مردها از این حرکات عجیب زیاد دارند یادم می‌آید یکی از نویسندگان مشهور هروفت مرا در راهروی پله میدید با همین شتاب خود را از من دور میکرد ، اما در آنوقتها من خیلی جوان بودم .

بالاخره آسانسور در طبقه خودمان ایستاد و مامور آسانسور در را گشود و در راهرو که میرفتم بمن گفت .

عزیزم راستی بگویم که اگر من اینطور حرف زدم از من برنجید اما تو کمی جلو میرفتی پیشنهاد تو برای اینکه مکالمه با او را به خود تخصیص بدهی کمی مرا ناراحت کرد ، ساید او هم زیاد حوصلت نیامد مردان از این چیزها حوصلتان نیاید .

جوابی ندادم چه پاسخی میتوانستم بدهم او در حالیکه شانمها را بالا می‌آید اداخت بمن گفت .

برویم احم نکنید و خنده‌ای کرد بعدافزود از اینها گذشته من خود را مسئول تو میدانم و توهم باید اندرزه‌ای زنی را که بجای مادر هستم قبول کنی ، آه رسیدیم و در حالیکه دامن گشاد لباسش را هوا میداد وارد اطاق خواب شد که خیاط انتظار او را داشت .

من جلو پنجره ایستاده به خارج نگاه میکردم ، آفتاب هنوز کاملاً درخشان و بادی بسیار خفیف موزید تا نیم ساعت دیگر بایستی برای بازی سطرانچ به سالی برویم پنجره‌ها کاملاً " بسته و درجه حرارت اطاق را پائین آورده بود بیاد و ضغفام افشادم که بایستی ته سیگارها را که در حاسیگاری جمع شده و بعضیها رنگ فرمز لبها را گرفته به راهرو برده خالی کنم بازی سطرانچ هم چندان بدل نمی‌جسید زیرا میبایست ناظر تماسی آن باشم و از این گذشته دوستان او هم حاضر نبودند با من بازی کنند .

احساس میکردم که حضور من برای آنها بار سنگینی بود و نمیتوانستند با آزادی تمام صحبت کنند مردان بر حسب ظاهر احترامی رورکی بمن می‌گذاشتند و در باره تاریخ با نغاسی سئوالانی ناراحت کننده از من میکردند باین بهانه که مدتی است من از مدرسه بیرون آمده و چیزی غیر از این مسائل نباید بدانم .

از تصور این چیزها آهی کسده از پنجره دور میشدم ، آفتاب منظره بسیار با سکوهی داس و سطح دریا هم بر اثر بادهای خفیف لریز از کف های سفید بود بیادم می‌افشادم که در یکی از کوسمه‌های موناکوری در زمان قدیم از آنجا عبور کرده و به تماشای ساختمانهای بلندی سرگرم میشدم در آن بالا پنجره کوچکی بچشم محوورد و ساید در سب اس سحره مردی کوسه کبر زندگی میکرد برک کاعد و مدادی بدست گرفته و نقشه‌ای از آن با حال خود رسم نمودم بعد شکل آدمی را که در آئینه حبال تصور میکردم با یک چشم تاریک و اندوهگن و یک سنی بلند و لبپشائی رسب در روی کاعد کسدم بعد بیان یک ریش بوک دارو یک بعه آهاری به سیک نفاسان قدیم بوجود آوردم .

در این حال کسی صریه‌ای به در رد و بسجدمت آسانسور داخل شد در حالیکه باکتنی دردسب داشب و برسب خانم در اطاق خودس است کفسم

بلی اما او سری نکان داد و کفت ایفاقا " این نامه بنام شما است ، آنرا گسودم و برگ کاغذی در آن یافتم که فقط این کلمات در آن نوشته شده بود .

عذر مرا بپذیرید ، در آن ساعت فکر میکنم در قبال شما کمی بی ادبی کردم .

فقط همین بود بدون امضا و بدون عنوان ماد موازل عزیز ، اما نام من روی پاکت و بخط مخصوصی نوشته شده بود که در نوع خود بینظیر بود .

مامور پرسید آیا پاسخی دارد ؟

جواب دادم خیر پاسخی ندارد

وفنی که او خارج شد نامه را در جیب خود گذاشته و دومرتبه به نقاشی خود ادامه دادم ولی دیگر از نقاشی خوشم نمیآمد و در آن حال چهره بیریک و حالی از زندگی و بقیه آهاری و ریش کوتاهی را که کشیده بودم در نظرم مجسم ساختم .

فصل چهارم

مردای آنروز میس وان ها پر با گلودرد و کمی تب از خواب بیدار شد . به پزشک تلفن کردم و او نسخیص یک کریپ داد و گفت ناسبسی قبل از این که من اجازه بدهم از اطای خارج شوید ضربان قلب شما کمی غیر عادی است و اگر مدبی استراحت نکنید حال شما خوب نمیشود و در حالیکه روبمن کرده بود اضافه کرد .

بایستی که حاسم وان ها پر در منزل بماند و یک پرستار مخصوص ار او پرسناری کند شما نمی نوایید این کارها را انجام دهید زیرا لااقل پانزده روز بایستی استراحت نماید .

این پیسنهاد با تعجب من روبرو گردید و اعتراض نمودم اما با نهایت تعجب بیمار هم با یرسک هم عفیده بود و فکر میکردم از اینکه پزشک نا این حد باو محبت داسه خوشش آمده بود او کسی بود که از ابراز لطف و محبت دیگران خوشبود مبد و مخصوصا " وفنی باو تلفن می کردند یا دسه کلی میفرساده اند احساس خوشبودی میکرد در آن موسوم سال هم مونت کارلو چهره اندوهگینی داشت و خانم وان ها پر بدش میامد که کمی استراحت نماید . پس از اینکه پرسنار مخصوص بر سرکارش آمد و لارم بود در ساعات معین چند نرریق به عمل میاورد میهم طبق وطبعه به کسابکه فرار بود همان روز عصر به مرل او بیابند تلفن کردم و بیماری او را خبر دادم . بعد بسالی عدا حوری رفتم و منتظر بودم که در این ساعت بایستی رسوران حالی باشد ایفاقا " تقریبا " خلوت بود با سننای همان میز مجاور خودمان و آقای وینتر

را در سر جای خودش دیدم ، البته برای دیدن او آمادگی نداشتم زیرا فکر میکردم بطوریکه گفته بود به سوسپل رفته‌است شاید باین زودی ناهار صرف نمیکرد و انتظار یک ساعت بعد را داشت .

اکنون بوسط سالن رسیده و نمیتوانستم به عقب برگردم ، او را از رویکدهم درآسانسور از هم جدا شدیم ندیده بودم ، او نمیخواست چیزی صرف کند چون هنوز وقت صرف غذا نرسیده بود .

هیچ نوع آمادگی برای این وضع نداشتم دلم میخواست خود را به بی‌عاقبتی بزنم اما نمیتوانستم ، بهر حال بطرف میز خودمان پیش رفتم در حالیکه چشمانم را کاملاً " به نقطه مقابل دوخته بودم ولی طولی نکشید که از دسب پاچگی خود ضرر بردم زیرا وقتی که میخواستیم پست میز بنشینیم آسبیم به گلدان گل برآب صادف کزد و نانیانه آنرا سرازیر کردم بطوری که آب گلدان قسمی از رومیزی و زانوانم را ملوب کرد .

در اس وقت پیشخدمت در طرف دیگر سالی بود و اسی قسمت را بمیددو در همان حال مصاحب میز مجاور با حوله‌ای بدسب آمد بطور جدی مکلف سما نمیتواند یسب این میز خیس بنشیند پست این میز اشتهای سما را کور میکند از حا بر حبزید و بشت میز من بنائید .

و بعد از آن با حوله‌ای که بدست داشت شروع به حسک کردن میز نمود و بسخدمت هم بکمک رسید و بقیه کارها را او انجام داد تاو کفیم اسی زیاد مهم نیست من کاملاً " بنها همسم و میتوانم بسب میز خودم بنسبم .

او با سچی نداد و پیشخدمت هم گلدان و درآب آنرا که برمین ریخته بود جمع کرد .

او کف با اینها کاری نداسه باسد وطروف دسکری روی میز من بکدارد ماد موازل با من صرف غذا میکند .

با ناراحتی تمام باو نظر دوختم و کفیم آه به بمنوانم قبول کنم .

برسید برای چه نمیتوانسد ؟

سعی کردم بهانه‌ای ببرسم زیرا میدانستم او هیچ میلی ندارد با من عدا صرف کند شاید این پیشنهاد را از راه مراعات ادب کرده بودو با حضور خود وقت او را تلف میکردم بهمین علت تصمیم گرفتم کبی شجاع تر سده حقیقت را باو بگویم .

با خواهش تمام میگفتم خواهش میکنم توجه کنید و خود را محبور نکنید سما من غذا صرف کنید البته معارف سما بسیار خوب و از روی مبادی ادب است اما اکنون که پیشخدمت میز را آماده کرده در پشت میز خودم راحت برم .

او اصرار کرد استناه می‌کنید پیسهاد من از روی معارف معمولی نیست من خودم مسل دارم که با هم غذا صرف کنیم و حتی اگر کلدان را سرنگون نکرده بودید قصد داشتم سما را بر میز دعوب کنم ، بدون تردید در قیافه‌ام آثار تردید پیدا بود زیرا او دومر به تکرار کرد شاید حرف مرا باور نمکنید ؟ بابتد بس اکنون بیائید و بشت این میز بنسبید اگر میل نداسه باسد از چیزی حرف بمزنیم ، هر دو بشت میز بنسبیم و او صورت غذا را بدست من داد ، گمان کردم که در تمام مدت صرف غذا با هم هیچ حرفی نخواهیم زد وبا وجود براین فکر نمی‌کردم که ناراحت باشم بجای اینکه چیز دیگری بیرسد برسید .

دوست و مصاحب سما کحا اسب تاو حواب دادم که بر اثر کرپ بستی سده در حواب گفت حلی ماسسم و بعد از یک لحظه افزود .

السه نامه مختصری را که بسما بوسنم دریافت کرده‌اند باور کنید از رفتاری که بسما کردم شرمند هام بسها بهانه‌ام اسی اسب که به بهیائی عادت کرده‌ام با اسی ترسب آبا بهر نیست ناهار را امروز با هم صرف کنیم ؟

تاو کفیم سما به هسجوجه در برابر من بدر رفتاری ندانسد و از اسی

کدنده خانم هم منوجه این موضوع نبود، او همیشه اینطور است و برفتار دیگران نوحه‌ی ندارد، با تمام مردم همینطور است مخصوصاً "با افراد خیلی مهم و مشهور".

لحظهای سکوت کردم و گفتم خیلی از این لطف سیاست‌گزارم ولی برای چه او فکر میکند که من شخص مهمی هستم. با تردید گفتم شاید بهمان جهت است که شما صاحب املاک ماندرلی هستید.

جوابی نداد و باز دومرنیه همان احساس مزاح بار را درک کردم احساسی که نیاستی در زمینی که برای من ممنوع است وارد شوم و از خود میپرسیدم برای چه از شنیدن نام ماندرلی که از دیگران شنیده بودم و خودم هم میدانستم ناراحت است، سکوت اختیار میکند همیشه وقتی نام ماندرلی را میشوند مثل این است که بین او و من حد فاصلی وجود دارد.

مدنی در حال سکوت سرگرم خوردن شدیم و بخاطر میآوردیم که وقتی مدرسه میرفتم کارت پستالی از یکی از فروشگاهها خریده بودم که در آن تصویر رنگی یک منزل بزرگ، اسرافیه را نشان میداد و عظمت این ساختمان این معماری و گنج کاری زیبا و تراس بلند و چمن های سرسبز که تا حدود دریا گسترده شده بود بسای حیرانگیزی داشت مادم میآید که برای این کار بستانال پنج شاهی پول داده بودم و نفریناً "بیمه موجودی خودم بود که در بکهنه باسسی خرج کنم بعد از فروخته برسدیم این ساختمان مال کجا است".

او از سؤال من متعجب شده بود و بعد گفت اینجا ماندرلی است و با اینکه حسری نمیدانستم در حالیکه از فروشگاه خارج میشدم کمی احساس ناراحتی میکردم. او من میگفت.

مصاحب شما خیلی من ترار شما است؟ آیا او یکی از اقوام شما است و با اسکدار مدنی بیس او را میشناسید؟

دانسیم که مصاحبت من اسباب تعجب وی شده است ناو کفیم او از دوسان من بسبب من به عنوان مادموازل مصاحب او هستم و در مقابل این خدمت سالیانه نود پوند من می بردارد.

— من فکر نمی کردم که برای مصاحب تنک طنبونز بولی هم مسردارید مثل این است که شما هیچ سببی نا او ندارد و بعد از آن حندهای کرد که آتمسفر مکالمه را تعبیر میداد، او حالت جواب حوس مسرعی دانست آنگاه از من پرسید.

برای چه این کار را میکنید؟

— بود بود برای من ملع هنگفی است

— آنا بدر و مادری ندارد؟

— حیر آنیها مرده اند.

— اما نام بسیار ربا و صاحب عنوانی دارند

از بسبب سبب آتلیسو ناو بکاھی کردم برای من ربا آسان سود که ایده های درباره مدرم و حیوادام ناو بدهیم و اگر محواسم از آنها صحبت کنم با راحت میسدم اس داسان حرو اسرار خودم بود همانطور که ماندرلی ناو بعلی داس داسان بدر و مادرم هم مال خودم بود.

مصدام حد حالت غیر عادی بر تراس مر عدا دور مر و اکتیو که آنرا بخاطر سآوزم نا نور رحندهای برای من باس دارد در آنحال ححب و حنای هتسکی از من رحت بر سبه ربانم کمی نار شده و نا حالات خود اسرار دوران کودکم را بسلم او می کردم و بسطرم مسرند که از ورای خطوط سببام اس حبرها را احساس میکرد و سحصب مرا مسواست درک

کند و نا بحدی که ممکن بود عشق و علاقه‌های را که مادرم به یدرم داسب در بطرس محسم سده بودیادم می‌آید که در آنحال سکوت کرده‌ام من کمی نفس می‌زدم و با اندازه‌ای کج بودم ، اکنون سالی رسوران تقریباً " پر سده و مردم با هم حرف می‌زدند و می‌خندیدند و درصم به آهنگ ملایم موسیقی گوش میدادند و وقتی جسمان خود را به قاب ساعت رسوران دوختم ساعت دو بعدازظهر است و در معما ما یکساعت و نیم را با هم گذرانده و گرم صحبت سده بودم .

ناکپان بدببای حقیقت برکشم دسنهایم داع و ناراحت و گونه‌هایم کل‌زده و با لکنت رباں شروع به عذر خواهی نمودم ولی او نمی‌خواست این سحنان را بسود و کتب .

چند لحظه بیس سما کفم که سما نام زیبا و اصیلی دارید اگر اجازه بدهید کمی از ایں بخت دورتر برویم ، تصور میکنم که بحث ما بهتر است در باره یدربان دور ترید ، ایں مدتی را که با سما بودم بقدری بمن خوش گذشت که از مدتها پیش جنس ساعتی را در زندگی خود ندیده بودم . حضور سما مرا از خودم بیخود ساخت و از تاریکیهای ابروائی که مدتها گرفتار آن بودم خارج ساخت .

بگام ناو بود و داسم که راست می‌گوید ، حالت او از سابق بهتر سده و با نناط بر می‌نمود ، او دیگر مثل سابق در سانه ها و تاریکیهای وجود خود س فرو می‌رفت .

او میگفت میدانید در بعضی قسمتها با هم هم‌آهنگی داریم ما هردو در زندگی تنها هستیم اما نه کاملاً " تنها ، یک حواهر پیر و یک مادر بزرگ سالخورده دارم که در سال ممکن است سه بار از آنها دیدار رسمی کنم ولی هیچکدام آنها برای من صاحب نیستند بایستی از میس وان‌ها پر ممنون باشم که سنا را بمن معرفی کرد ولی نود بوندی که بسما میدهد چیز زیادی نیست

– ولی فراموش نکنید که شما منزلی دارید و من فاقد آن هستم .
هنور ایں کلام از دهانم خارج نشده بود که از گفتن آن پشیمان شدم زیرا در همانحال حالت ناراحتی در چهره‌ام آشکار گردید و بکبار دیگر پشیمان شدم از اینکه نبایستی باین سرعت جلو بروم .
او سرش را برای روشن کردن یک سیگار پائین آورد و فوراً " جواب مرا داد و بالاخره بعداز لحظهای تأمل گفت .

یک منزل حالی از یک اطاق رستوران خلوت تر است بحدی در آنجا است که رندگی در آنجا برای من رنج آور است .

کمی سکوت کرد بعین کردم که میخواهد از ماندنرلی صحبت کند اما خاطره‌های او را ایں کار باز داشت بکنوع حالت مخصوصی که در وجودش به سرد برمیخاست و با روح خود می‌جنگید تا اینکه بالاخره در مقابل ناراحتی‌ها سرورسد کسری را که روشن کرد بود خاموش کرد و در همان حال جرعه‌های وجودش بیز خاموش گردید و با آهنگ معمولی خود گفت مثل اینکه مادموارل صاحب امروز مرخصی دارد در ایں تعطیلی چه میخواهید بکنید ؟
در آنحال بفرم منزل کوچک موناکو و بنجره‌های قدیمش افتادم و فرار بود که ساعت سه آنجا برای انجام کاری بروم و مثل یک آسانور ناشی موضوع را ناو کفم .

بدون اینکه گوش با اعتراضم بدهد گفت بسیار خوب من مانسین شما را نا آنجا می‌برم .

به‌باد اندرره‌های میس وانها بر افتادم که همیشه مرا از بعضی کارها بر حذر میداشت ، می‌رسیدم اگر بانفاق او بروم شاید روزی مورد نمانت او واقع سوم ، صرف غذای من با او خیلی چیزها بمن آموخت زیرا وقتی از شب میز بر حاسم بی‌خدمت خود را رساند که با سنا تمام صندلی مرا عقب بکشد در حال بسم در مقابل من تعظیمی کرد و دسما لم را که یزمین افتاده بود

بدستم داد این حالت احترام بجائی رسید که خدمتکار درب سالن را برای ما باز کرد، مصاحب من این موضوع را بسادگی تلقی کرد و دیگر یادش نمی‌آمد که من چه کارهام این تغییر وضع مرا ناراحت کرد ولی به هیچوجه در برابر آن احساس غرور نمی‌کردم و همیشه یدرم و کسانم را به یاد می‌آوردم او گفت به چه چیز فکر میکنید؟ ما باید بطرف راهرو بزرگ برویم و چون سرم را بلند کردم مشاهده نمودم که با کنجکاوای زیاد نگاهم میکند بعد اصافه کرد:

آیا چیزی باعث ناراحتی شما شد؟

دقت و توجه رئیس هتل در من افکاری بوجود آورد و در حالیکه فنجان قهوه را سر میکشیدم با او از بالزاک خیاط مخصوص میس ها پر حرف می‌زدم او شب گذشته از اینکه سه دسب لباس تازه برای خانم آورده بود بسیار خوشحال بود و من در حالیکه از آسانسور بالا می‌رفتم بجای اینکه بفکر لباسهای تازه میس وانها پرتابم به یاد پسر کوچک خیاط افتادم که در اطاق کوچنی روی زمین میلولد او را میدیدم که با چشمان بسته و خواب آلود سوزنها را نج کرده و در بین سنی لباس که در کنارش پهن بود بکار منغول میشد.

او که دید من بفکر فرو رفته ام پرسید به چیزی فکر میکنید؟

برای اینکه فسنی از انکارم را باو بگویم برای او تعریف کردم که وقتی سوار آسانسور شدم زنی سالخورده حباط در ناریکی دست خود را بدرون کبف خود فرو برد و یک اسکناس صد فرانکی بیرون آورد و بمن گفت این مزد شما است که یکروز خانم خود را به حیاطخانه می‌آوردید و چون من از فیول آن امتناع ورزیده بودم و از خجالت سرخ شدم او شانمهایش را بالا انداخت و گفت .

بسنه به میل خودت اسب این روس کار ما است که همیشه به پیشخدمت

ها کمک میکنیم شاید یک پیراهن زیبا را بهتر از این پول میدانید، بنابراین میتوانید در یکی از روزها تنها به مغازه من بیائید قول میدهم یک پیراهن خوب مجانی بشما بدهم نمیدانم برای چه در اینموقع چنین احساس بدی مرا به خود مشغول داشت منظره پسر بیمار او بکلی از نظرم دور شد و بجای آن خودم جای او را گرفته بودم اگر من کسی بودم که میتوانستم هدیه او را قبول کنم در این ساعت که فراغت داشتم به مغازه او می‌رفتم و پیراهنی را که قول داده بود می‌گرفتم .

وقتی این داستان را برای او نقل میکردم بتصورم میرسید که اکنون از حرفهای من خندماش میگیرد اما اینطور نبود و در حالیکه قهوه اش را می نوشید گفت:

گمان میکنم که شما خطب بزرگی کرده‌اید .

با ناراحتی پرسیدم باین جهت که هدیه او را قبول نکردم

نه خدایا، نمیدانم در باره من چه فکر میکنید؟ میخواهم بگویم که شما در آمدن باینجا که خدمت خانم وانها پر را قبول کرداید مرتکب خطا شده‌اید زیرا بطوریکه میبینم شما برای این کارها ساخته نشده‌اید، ابتدا اینکه خیلی جوانید و بسیار حساس بالزاک و هدیه او چیز مهمی نیست از این حوادث در زندگی انسان زیاد پیدا میشود بگوئید چه کسی این کار را بشما پیشنهاد کرد؟

کاملا "طبیعی بود که ار من علب آنرا سؤال میکند مثل این بود که از مدتها پیش یکدیگر را میشناسیم و بعد از چند سال دوری دومرتبه بهم برخورد مایم .

از من پرسید آیا هرگز به آینده خود و آیندهای که این قبیل کارها برای شما فراهم میکند فکر کرده‌اید؟ فکر کنید که روزی خانم وانها پر از صاحبیت شما خسته شود بعد از آن چه خواهید کرد؟

تبسمی کرده باو گفتم اگر چنین پیش آمدی بشود زیاد ناراحت نمی شوم از این میسر و آنها پر ها زیاد است ، بطوریکه میدانید جوانم و قدرت کار دارم و همه کس میتواند بمن اعتماد کند .

پرسید چند سال دارید و وقتی جوابش را دادم خندید و از صدلی خود برخاست و اضافه نمود میدانم این سن و سالی است که غرور زیاد بر انسان مستولی میشود اکنون بروید کلاهتان را بردارید منم میروم تا اتوموبیل را بیاورم .

زمانی که او مرا بطرف آسانسور راهنمایی میکرد باولین بر خورد شب گذشته و بر پر حرفیهای خانم و آنها پر و با سردی و بی میلی مفرطی که او بسخنانش گوش میداد فکر میکردم او نه مرد خشن و نه ملایمی بود مثل این بود که از سالها پیش دوست من بوده و شبیه برادری بود که تا کنون نداشتام با او خیلی راحت و عادی بودم و بعد از ظهر خوشی بر من گذشت بطوریکه همیشه آنرا به یاد میآورم و در عالم خیال آسمان آبی و روشن را میدیدیم که تکمهای ابر در آن نمایان بود و امواج دریا را حرکت میداد هنوز نسیمی را که بگونه هایم میوزید به یاد دارم و صدای خنده هایم را میشنوم و مخصوصا " صدای خنده های او که در گوشهایم طنین میافکند فقط در مونت کارلو نبود که او را شناختم در چهارماش برق و تابشی بود که نظیر آنرا ندیده بودم ، شاید آنروزها با چشمان بیحالتی باو مینگریستم منظره آن پل دورنمای زیبایی بود که قایق ها در زیر آن در گردش بودند و قایقرانان هم مانند نسیم باد چشمک میزدند و بخاطر دارم که در آنروز لباس فلانل مناسبی در بر داشتم که دوخت و برش خوبی نداشت و کلاهم با لبهای تاخورده برویم سایه میانداخت و کفشهای پاشنه کوتاه بر پا داشتم و یک زوج دستکش مجالده شده در یک دست بود مع هذا هرگز در عمر خود بقدر آن روز خود را جوان و شاداب ندیده و شاید هرگز خود را آنقدر پیر و تجربه کرده نمیدیدم میس

و آنها پر و کریپ او دگر در خاطر من وجود نداشت باریهای بریج بکلی از نظر من محو شده و با تمام اسبها وضع فلاکت بار او را یاد رفته بود :

باد بقدری سدید بود که همه جا را از دور نمیدیدم و چون تند بادی بسویم میورد بالا حره ابو مسل آماده سد و با هم براه افتادیم نمیدانم کجا میرفتیم فقط میدانم که حادثهای سربالا بود و ماسین هم با این سربالائی بالا مصرف و حون بریدگانی آزاد خود را به بالای سبه ها رساندیم می حدیدم ولی وزن باد صدای حدهام را بصافت دوری میرد و وقتی او را نگاه میکردم سوخته سدم کدا و سمیچند ، او دو مرتبه بصورت مرد ساکنی در آمد و از حالت سب کد سده جدا شده و در گدسه خود فرو رفته بود .

ابطور سطر مبرسد که دگر ماسین بالا نمیرود در حالیکه ما به فله تپه رسیده و حاده مستقیم در زیر باها بمان نمایان بود حتی کنار جاده ها را میدیدم که به پرنکاهی مشرف است .

ماشین را در محلی سگاهدانب بخوبی پرنکاه جاده ها را مبدیدم کمی پائین آمده به زمین پائین نگاه میکردیم این ماشا مرا از مسنی کمی هشیار کرد و داسنم که ما از محل پرنکاه فاصله کمی داریم امواج دریا بکنار تیمها میخورد و منزلها چون حعبه های رنگی بود که در عاز مدور سکی احاطه شده و در بعضی جاها نور آفتاب خند خا را روسی میکرد یک روسائی دیگری کمتر در بالای تپه به جسم میخورد و سکوآ آحا را با سکو در میساخت تغییر بزرگی در ساعات بعد از ظهر برای ما حاصل شده بود در اینوقت ناگهان باد بیسنر سد و احتاس سرما کردم وقتی حرف سردم صدایم طوری دیگر میشد و این صدای با ساید کسی بود که در حال طبعی نیست .

از او پرسیدم شما اینجا را مساسسد؟ و ساکون باس محل آمدد بودید؟

بمن نگاهی انداخت مثل اینکه مرا می شناسد و من هم در دلم با نوعی نگرانی می گفتم که او مرا فراموش کرده و از مدتی پیش در فراموشخانه افکار و اندیشه های خود فرو رفته است آنجا دنیای پر از اضطرابی بود که برایم نا معلوم بود ، او چهره های خواب آلود داشت خیالی برق آسا به مغزم رسید که نباید در حال طبیعی باشد ، افرادی از انسانها هستند که در رویاهایی نا معلوم فرو می روند من از این نوع حالت نداشتم اما شنیده بودم که این قبیل افراد در چنین حالاتی به قوانین عجیبی اطاعت میکنند که درک آن برای ما مشکل است آنها بدنیائی در هم فرو می روند و وجدان ناگاه آنان در تب و تاب است ، شاید او یکی از اینها بود و من در کنار او مانند کسی بودم که در کنار پرتگاه قرار گرفته ام .

با خنده های ساده که حتی کودکی را نمیتوانست بفریزد با حالتی نا- خود آگاه با او گفتم دیر شده آیا بهتر نیست برگردیم ؟

شاید با این حرف باو اهانت کرده بودم ، ولی حالت غیر عادی در او نمی دیدم اما ناگهان از دنیای رویائی خویش بیرون آمد و معذرت خواست از شنیدن این کلام رنگم پرید و او زود منوجه شد و گفت .

بلی باید عذر مرا بپذیرید بعد بازویم را گرفت و بطرف اتومبیل آورد هر دو سوار شدیم و او در را بست و گفت نترسید ناراحتی و اضطراب آنقدر ها نیست که شما تصور میکنید .

در حالیکه با دو دست جلو صندلی را گرفته بودم آهسته پائین آمد تا بجائیکه توانست اتومبیل را به جاده اصلی برساند .

چون کمی ماشین جلوتر رفت و از جاده باریک گذشت دو مرتبه با نگرانی پرسیدم آیا شما تاکنون باین محل آمده اید ؟

— بلی و بعد از کمی سکوت افزود :

اما چند سال پیش بود می خواستم به بینم این محل با سابق فرق

کرده است .

— اکنون چطور است ؟

— نه چندان تفاوتی نکرده است .

از خود پرسیدم چه چیز او را واداشته که بگذشته دور خود برگردد و آنهم بامن که باید شاهد آن باشم آیا چه زمان پر از اضطرابی بین آن زمان تاکنون براو گذشته چه نوع افکار یا اعمالی در زندگی او وجود داشته و آیا حالت او با سابق تفاوتی دارد ؟ نمی خواستم بدانم ، تقریباً " از آمدن باینجا متاسف و پشیمان بودم .

بدون هیچ حادثه ای سرازیری پائین آمدیم ، بدون اینکه کلامی بین ما رد و بدل شود ، توده های از ابر مقابل آفتاب هنگام غروب جمع شده و هوا کمی سرد بود ، ناگهان از ماندن درلی شروع به سخن نمود او از زندگی خود در آنجا چیزی نگفت حتی یک کلام از خودش هم بر زبان نیاورد فقط برای من تشریح کرد که در فصل بهار چگونه آفتاب در روی تپه ها فروز می آید ، از من پرسید آیا باغ گلها را دوست دارید ، اتفاقاً " باغی در نزدیکی ما دیده میشد که بوی عطر خود را منتشر می ساخت خواهرش که عمری از او گذشته همیشه شکایت از آن داشت که در ماندن درلی بوی گل زیاد است زیرا بوی عطر گلها او را مست و مدهوش میکرد ، شاید حق با او بود ، این تنها مستی لذت بخشی بود که او در زندگی خود احساس میکرد بهترین خاطرات او شامه های بلند درختان و گل های یاس در گلدان بود که همیشه فضای منزل را عطر آگین میکرد .

جاده باریکی از کنار پارک می گذشت و بطرف دریا ختم میشد پراز گل های رنگارنگ بود که وقتی هنگام عصر از کنار آن می گذشتیم فضا را عطر آگین کرده بود آنقدر زیاد بود که میشد خم شد و گلی نیمه پلاسیده را که بزمین افتاده برداشت در آنوقت بوی عطر بیشتر پراکنده میشد .

بعد از آن بکنار درهای رسیدیم که زمین گسترده‌ای در مقابل آن بود و بوسیله کف دریا سفید شده بود، چه تضاد ناگهانی که بلافاصله نظر آدمی را جلب میکرد.

وقتی سرگرم حرف زدن بود ماشین به جاده بزرگ رسید و بدون اینکه متوجه شویم شب فرا رسیده و ناگهان خود را در وسط سرو صدای مردم کمدر کوچه‌ها راه می‌رفتند یافتیم، صدای گردش چرخهای ماشین در اعصاب فرو میرفت و روشنائی هم بسیار لذت بخش بود بزودی به هتل برگشتیم دست گشایم را که در اتومبیل مانده بود جستجو میکردم و در این حال دستهایم بکتاب کوچکی برخورد که از نازکی آن دانستم کتاب شعری است بیشتر خم شدم که عنوان آنرا بخوانم در حالیکه ماشین با همان آرامش معمولی می — خواست جلو ساختمان هتل توقف نماید.

با حالتی بی تفاوت گفت اگر مایل به خواندن آن هستید آنرا بردارید گردش ما به پایان رسیده و مراجعت کرده بودیم ماندلی در هزاران کیلومتر از ما دور بود.

خیلی خوشحال بودم که کتاب را با دستکشم آوردم و چون غنیمتی آنرا در دست می‌فشردم خیلی آرزو داشتم که چیزی متعلق باو را با خود داشته باشم حال که روز به پایان رسیده بود با این غنیمت به منزل میرفتم. گفت خواهش میکنم پیاده شوید تا ماشین را به گاراژ ببرم امشب ترا در سالن رستوران نخواهم دید زیرا میل به شام ندارم ولی بایستی از این روز خوشی که گذرانیدیم از شما تشکر کنم.

تنها بطرف هتل میرفتم در حالی از ناامیدی بودم چون کودکی که خوردنیهایش با تمام رسید، ساعات بعد از این میدانستم که زیاد ناراحت خواهم شد و بنظرم میرسید تا ساعتی که به بستر بروم ساعات و زمان بنظر طولانی خواهد آمد و شام را که به تنهایی میخورم برای من کسالت آور

خواهند بود، معیذا نمییواسم دیگر مساهده کارهای بر سرار را تحمل نمایم و ساید سئالات بیجای خانم وانها بر بېسر مراکسل کند با چار برای جمع و جور کردن افکار در گوشه‌ای از حال در بست سبوی نیسته و دستور بک صحنای جای دادم.

سپا و اندوهکین خود را روی صندلی انداختم و کتاب شعر را کنودم معلوم بود برکهای کتاب چندین با سده و دست حورده و بدون اینکه ورقی برسم اس صفحه که ساید چندین بار خوانده سده بود از نظرم گذست. در این صفحه چنین یوسنه بود.

از حسب و حبرهای سب و رور فرار میکنم.

از این ساعت سنگین در هوای آزاد فرار کرده‌ام

از این ساعات سنگین و حسه کننده در فراموشخانهها گریحتمام

بر اثر افکار سنگین و در بحبوحه اشکهای فراوان

خود را از این افکار مخفی کرده و از فرار خندها گریحتمام

از سراسیمی‌های زندگی گذشمام

بر سرا ریرسهای بند خود را پرت کرده‌ام

از مان برتگاههای وحسناک و عمیق کدشمام

راههای دراز سو و بی نایابی را با ناهای محکم خود پیموده‌ام

* * * *

از سوراخ کلیدبخارج نگاهی کردم و با حالی خسته کتاب شعر را روی میز گذاشتم و بدریای فکر فرو رفتم.

گارسون طبق معمول صبحانم را آورد که بنظرم بسیار بی مزه و بلح بود و سار سنائی اطاق و اندسهای رباد مرا فرا گرفت و در آنحال به سحنای او و در اهر و نارکی که مرا برده و به عطرها ی کل باس و لاله و ماطر رسائی که برام طراخی کرده بود فکر کردم اگر او تمام این حسرها را دوست

داشت برای چه به مونت کارلو آمده بود؟ او به میس وانهایر میگفت که بدون هیچ قصد معینی به مونت کارلو آمده در حالیکه من فکر میکردم وقتی از آن راهرو باریک عبور میکرد هزاران خیال او را بآنجای کنانده بود.

دومرسه‌کابرا برداسه و بار کردم این بار صفحه اول پشت جلد نوجهم را جلب کرد و در پشت جلد چنین خواندم.

به ماکس ربه‌کا ۱۷ ماه مه، با یکنوع خط‌شمار زده و بی صبرانه یک لکه مرکب قسمتی از آنرا لکه‌دار کرده مثل اینکه در حال شمارش قلم را در مرکب فرو برده و لکه‌ای روی جلد باقی مانده بطوریکه امضای ربه‌کا سیاه شده و قسمی از نام را به خود پوسانده بود.

با حاللی حسک و بی علاقه کتاب را بسم و آنرا زیر دستکشهایم گذاشتم بعد بازویم را دراز کرده یک شماره مجله ایلوسترسیون را از روی میز برداشته شروع به ورق زدن نمودم در این مجله عکسهای زیبا از قصرها و ساختمانهای لوور دیده میشد، با علاقه تمام مقالهای را که نوشته بود بدون اینکه مطالب را درک کنم خواندم در لابلای سطرها فصرها نبود که با برجهای بلندش مرا به خود مغول میداشت بلکه فیافه میس وانهایر را در شب گذشته بخاطر میآوردم که با چنمان ریز و موسکافس مسری مجاور میز خود را بحد دعب قرار داده بود و یادم میآید که در باره او میگفت.

زندگی او یک براردی دردناک است، روزنامه‌ها برآز این مطالب بود میکوبید که او هیچ درباره زندگی خود حرف نمیزند و هیچوقت نامی بر زبان نمیآورد مدانی که زن او در یکی از دماغه‌های ماندرلی غرق شده است.

فصل پنجم

خیلی مسرورم از اینکه شنیدم نام انسان دوبار در زندگی خود طعم عشق حقیقی را نخواهد چشید، زیرا عشق در نفس خود یک بیماری و همچنین بار سنگینی است که شاعران در باره آن چیزها گفتند، عشاق هیچوقت احساس نشاط نمیکنند مخصوصاً "در روزهای بیست و یکسالگی این حالت بیشتر محسوس است، این روزها لبریز از بیحالتی‌ها و نرس‌های کوچک بدون اصل و مبدا است و در این حالات انسان چنان خورد و زود جریحه دار میشود که خود را در روزهای اول کودکی می بیند و امروز که سن آدمی به حد بلوغ و تازگی میرسد گزارشهای کوچک روزانه آدمی را بطور سطحی ناراحت میکند و زود هم فراموش میشوند اما در این لحظات پرتب و تاب یک کلام نا مناسب چه سنگینی را بر آدمی تحمیل میکند و چون حروف آتشین در قلب منعکس شده و آدمی را بدنیای ابدیت میبرد.

یک دروغ مساوی سه بار بانک خروس است و یک دروغ مانند داغی است که بر دل می ماند.

مثلاً "اگر میس وان‌هایر از من بپرسد امروز صبح وقت خود را کجا گذراندی و هنوز است که او را می بینم با خشم و ناراحتی تمام به بالش تکیه کرده و حالت بیماری را به خود گرفته در حالی که بیمار حقیقی نیست ولی مجبور است تا مدتی در بستر بماند در حالیکه من در پنهانی او بجائی رفتم که بار گناه خود را سنگین تر کنم.

— باو خواهم گفت با پرفسور بازی تنیس کرده‌ام اما این دروغ هم بمن

سنگینی میکند ربرا چه واقع مسودا که معلم بنسب امروز بعد از ظهر به آدارمان او بیاید و باو بگوید که من بر سر درس حاضر نشده‌ام؟

درست است من تا یرفسور بنسب باری نکردم و از روزی که حالس خوب شده هیچ بر سر درس حاضر نشده‌ام باید پانزده روز باشد از خود میبرسیدم برای چه باید باین دروغ موصل سوم و برای چه باو بگویم که تمام ساعات قبل از ظهر در ماشین آقای وبنتر سوار بودم و در رسنوران با او غذا صرف کردم؟

سباری چیزهای مربوط به موت کارلو را فراموش کرده از گردشهای صبحانه وحشی از گفتگوهای خودمان حزبی بخاطر ندارم اما از یاد نبرده‌ام چگونه وقتی دستنهایم را در کلاهم فرو میبردیم دستنهایم ملربرد و حکومت در راهروها مبدودیم و از بله‌گان پائین می‌آمدیم و با حالی سبب رده مسطر باز شدن آسانسور بودم.

میدانم که او باز در شب فرمان مانشن مسطر من است و به محض اینکه مرا مبدید با بی حالی روزنامه‌ای را که مطالعه میکرد بروی سک می‌انداخت و در ماسن را برای من باز میکرد و میکفت.

حال ماد موازل مصاحب امروز حظور است امروز یکجا ملل دارید برویم؟ او منو است خرخی به مانشن بدهد ربرا من در حال البهانات مقدیایی زندگی جدید بودم و با اینکه خود را نکار او معلطادم و سرم را بخلو آورده زانوایم را خم میکردم و در حقیقت سبیدک سا کرد مدرسه با آرموده‌ای بودم که عاشق یک مرد بزرگ شده‌است.

— امروز صبح باد کمی سرد است بهتر است مانتوی مرا بدوی بکنید من این مسئله را خوب بخاطر دارم ربرا آروزها بقدری حواس و کم بحریه بودم که نمینواسم بروی سعادی را بدست آورده و با لبایی را مطابق سلیقه او بپوشم و همیشه ملل یک سا کرد مدرسه کوچولو که فیрман

خود را بمجید کند با او رفتار میکردم.

بیحالی و سستی زیادی که در رمانهای عسفی خوانده بودم برای من باعث کشمکش و کنش اعصاب نمیشد و حتی هنر عسوه کری را نیاموخنه بودم و همانطور در کنار او بیحرکت میماندم کارت راهنمای او روی زانوایم بود باد سدید در نارمویهایم میوزید در سکوت خود خوشحال بودم و معیذا در برابر سخنانش حرص و ولع داشتم.

اگر او حرف میزد یا ساکت میماند در رفتار و حالات من تغییر داده نمیشد تنها دشمن من ساعت دیواری بود که عفریتهای آن یکی بس از دیگری اصافه میشد، ما بسوی — مشرق راد می‌نمودیم و یا بطرف مغرب میرفتیم در بین درختان دهکده‌ها که در ساحل مدیترانه به چشم میخورد و امروز حتی یکی از آنها را به یاد نمی‌آورم.

بیاد نمی‌آوردم که حرم صیدلیها و با شکل کاری که روی زانوایم قرار دارد و کناره‌های آن باره با منعمل شده بود به چه شکل است، اما در یکی از روزها وقتی حشمانم به صفحه ساعت دیواری برخورد به خود گفتم.

اکنون ساعت یازده و بیست دفعه است باید هرگز این لحظه را فراموش کنم و جسمان خود را می‌بسم تا دنیای بسری را به بنم وقتی جسمانم را میگشودم ما بر سر یک پیچ حاده بودیم و یک دختر دهایی حواس با روسری سباه با حرکت دست ما سلام میکرد و امروز او را با دامن گرد آلود و نیم دوسانه بنظر می‌آورم، این حادیه کوچک یک لحظه بسنر طول نکشد و سج حاده چون خیلی زیاده بود دیگر او را ننواستم به بنیم، او یکی از خاطرات گذشته بود و چون خاطره‌ای ناکنون باقی مانده است.

باو گفتم اگر منو استم خاطره‌ها را در سسه سرسیدای مانند عطر نکاد دارسم بسرط اینکه ملل عطر فرار باشد و از بس برود، حقد ر خوب مسد، در انصورت هر وقت که بخواهم منواسم در سینه را بار کرده و

خاطرات را به بینیم .

سرم را بلند کردم به بینم در جواب من چه میگوید ، هیچ سرش را بطرف من برنگرداند و همانطور به جاده حیره شده بود بدون اینکه سرش را بگرداند تا به بینم جدی میگوید یا میخواهد سر بسرم بگذارد گفت چه نوع خاطره را دوست داری که نگاه داری؟

گفتم نمیدانم ، بعد دیوانه وار خود را بجلو انداختند و گفتم دلم میخواهد این لحظه را نگاه دارم بطوریکه هرگز از دست نرود .

— آیا فکر برای زیبایی روز است یا دلب میخواهد ماسین راندن مرا بخاطر بسیاری؟ این کلام را چون مسخره برادری بد حواهرش ادا کرد .

ساکت ماندم ، و ناگهان آثار حسکی در من دیدم و در همان حال دانستم که نباید در باره این کردنها حرفی بد بگویم و اینها را بگویم زیرا تبسم او مرا مانند خودش که میخندید ناراحتم نکرد ، البته منکی بود خشمگین نبود ، و سوکه هم نمیداد و میدادسم فقط اروها را بالا کسده و مثل این بود که نمیخواست سخنانم را باور کند بعد نانهای نکان میداد و میگفت .

البته برای تو و او باید خوب باشد که این طور با هم صحبت نکنید دختر عزیزم ولی میخواستم چیزی بگویم فکر نمکنید که اینطور حرف زدن او را کسل و ناراحت میکند؟ بعد دسی نشانهام زده و مرا پی فرمایی میفرستد ، فکر میکردم جوان بودن چه نوع حقارتی است و بعد برای سرگرمی شروع کرد به ناخن خوبیدن .

برای اینکه جواب خندههای او را بدهم در حالیکه موهایم را بوارش میکرد گفتم دلم میخواست زنی سی و سی ساله با لباس اطلس مسکی و گردن بندی از مروارید بودم

— گفت اگر اینطور بودی با من در این ماشین نبودی ، بس است دیگر ناخنها را گاز بگیر بقدر خودش ناخنها زشت است

— میدانم مرا دختری بی ادب و بی احتیاط فرض کردهای ولی میخواستم بدانم برای چه هر روز مرا با خودت بگردش میبری؟ میدانم خیلی مهربان هستی ، اما برای چه با من مثل یک وسیله صدقه رفتار میکنی تمام اینها خوب است ، عیبی ندارد شما آنچه را که لازم است می دانید ، و مرا شناخته اید البته موضوع مهمی نیست ، اما از شما چیزی غیر از ملاقات روز اولمان نمیدانم .

— از آن روز چه میدانید؟

— خیلی ساده است ، اینکه شما درماندگلی ساکن هستید ، و همسران را از دست داده اید .

بالاخره این کلام را که بر قلبم سنگینی میکرد و از روزهای پیش وسوسه داشتم بر زبان آوردم و گفتم همسران ، این کلام خیلی عادی و معمولی از دهانم خارج شد و بدون مقاومتی ادا کردم ، موضوع بسیار سادهای که فکر میکردم و گفتم همسران ، ولی به محض ادای این کلام سحنم در هوا معلق ماند و بعد از مدتی این کلام جلو جسمانم میرقصید و چون او آنرا در حال سکوت بدون اینکه پاسخی بدهد گوش داد کم کم گسترده گردید و بصورت چیزی خطرناک و خوفناک درآمد یعنی موضوعی بود که نمیبایست هرگز گفته شود حرفی را رده بودم و دیگر نمیتوانستم آنرا پس بگیرم ، هرگز چنین چیزی ممکن نبود ، بکدفعه هم این نام را در پشت جلد کتاب شعر دیده بودم ، اما ناگهان حالم بد شد و سردی عجیبی در خود احساس نمودم او دیگر بمن نگاهی نمیکرد و شاید هرگز از گفتن این کلام مرا نبخشاید و این آخرین روز دوستی ما باشد .

در آنحال به مقابل خود خیره شده بودم بیادم میاید که چیزی را

در جاده نمیدیدم همه چیز از مقابل چشمانم میگریخت، و هنوز گونهایم اثر این کلام زنگ میزد.

سکوت ما در طول کیلومترها راه ادامه یافت همه چیز در آنحال برای من تمام شده بود و به خود میگفتم میدانم دیگر هرگز با او از منزل خارج نخواهم شد و فردا او از اینجا خواهد رفت و خانم و آنها پرفردا حالش خوب نده از بسنر بر میخیزد و مثل سابق من و او تنها با هم روی تراس گردش میکنیم، خدمتکار جامه دانهایش را پائین آورده و من باید جامه دادن را برای سفر آماده سازم.

بغدوری در اثر این افکار به خود فرو رفته بودم که متوجه ندادم ماشین را با آهستگی میراند و هنگامیکه در کنار جاده توقف نمود به خود آمدم او ساکت و سحرک ننسته مانویش را پوشیده و چون مجسمه ای بیحرکت مانده بود.

دوست و صاحب با خویبها و محبتهایشان را بین رفته و دیگر آن دوست و برادری نبود که مرا مسخره میکرد و سربسرم میگذاشت، این مرد که در مقابل خود میدیدم مردی بیگانه بود و از خود میپرسیدم در اینصورت در مانی او برای چه بستم.

بعد روی خود را بظرف من کرداند و شروع به صحبت نمود و گفت: چند دفعه قبل بدسال موضوعی بودید که حرف نزد و بطوریکه خودتان اشاره کردیده اید خیلی وقت بود که میخواستید مرا بسوی گذشته بکشانید من خودم هم اراستکه در این موضوع با شما بیکاندهام سرسم، البته خبری واقع شده، بفرمایید بکمال است و رندکی مرا تعبیر داده این واقعہ رندکی مرا بکلی دگرگون ساخته بطوریکه دلم میخواهد تمام خاطرات آنرا فراموش کنم، اما این روزها دیگر نه ناان رسیده بکلی از نظرم محو شده، و با نسی دو مرتبه بر رندکی عادی خود برگردم اما هر چه سعی میکنم نمیتوانم،

گاهی عطر برای جا گرفتن در سینه بسیار قوی است، برای منم همبیطور است بالاخره حسی است که واقع شده و این خاطره مربوط به گردش اولمان بود وقتی که ما از سه بالا رفته و به آن برنگاه نگاه میکردم، در سب است چند سال پس باین محل آمده بودم چند سال پیش و بازم بودم اما از من برسدید آیا این محل است البته همان محل بود ولی او در آنجا وجود نداشت، ساید برای اس بود که شما اسجان بودید ساید از مدتی پیش من از اینجا رفته بودم باینالیا میرفتم به یونان میرفتم، و ساید خیلی دورتر، وجود شما مرا از این سفر بار داشت دیگر از اس حرفها خسته شده ام و از اینکه درباره حوی و مهربانی با محبت من خبرها مگوئید خسته شده ام، نمیدانم این خبرها کلامی بشنوم اگر از شما خواهش میکنم همراه من بیایید برای این است که بسماعلاقم دارم و از حضور شما لذت میبرم و اگر حرفهایم را باور نمکنید بی- بوانید آهسته آهسته بیاورم به منزل خودتان بروید اکنون اگر میخواهید در را باز کنید و بروید.

از شنیدن این کلمات بیحرکت ماندم، را نواستم طاعت حرکت نداشت نمیدانم او احساس نکرد چه فکر میکنم؟

در حالیکه نزدیک به لرزیدن بودم بفهمیدم او چه مگوید.

دو مرتبه گفت خوب چه تصمیم میگیرید؟

اگر دوسه سال کمتر داشتم در آنحال بعضی مسرکند زیرا اسک کودکان در چشمان آماده است و در کمترین ثانیه سرازیر مسود اسکنای منم در آن لحظه خیلی دور بود و احساس میکردم که بست بلکه نام را حس کرده و چه تمام ارعوانی و داغ شده بود، بل این بود که حالات درماندگی را در جسمانم می بینم و میخواهم حنا سح شده بود که کلاهم را بالا میکشد و در حالیکه بدسم در آسانه لرز بود کفم بلی میخواهم به منزل بروم.

بدون یک کلام حرف مویر را بکار انداخت و آهسته پس رفت، اکنون

کمی سریع تر سوی منزل بر میگشیم و بنظرم میرسید که سرعت ماشین زیاد بود دلم میخواست تمام خاطرات این ساعات را از دختر دهایی و سایر چیزها را در حافظه ام نگاهدارم اما همه چیز از نظرم محو شده دیگر به دختر دهایی و به ریکها و سها چیزی که در نظرم مجسم بود اینکه به منزل بر میکردیم و از سایر ماشینها جلوتر بودیم عروزم لکه دار و اسکهایم در حال ریختن بود و فطرات آن در سیمایم روان گردید .

در آنحال به تمام قهرمانان عشق میبندیدیم که فطرات چهرهها را ربنا میکند ولی خود را با حشمان بهم رهند و فبافه اندوهکین میدیدم بالاخره هر چه بود ساعات امروز صبح هم در حال نابا بودن و بعبه ساعاتی را که در بس داسم طولانی خواهد بود و بایستی بعبه ساعات را با مس وانهار باسم و با او عدا صرف کنم زیرا امروز روزی بود که کار برسنار تمام مبدد و بعد از رهن او باسی برای سرکرم کردن حانم و اسپار باری سطرچ لعی را با او شروع کنم .

میدانسم که در این اطاق چهار دیواری حفاان مکرهم در اس اطاق مساهده روبوس محاله نده و نالس له سده و سلوار های آوبحه بحارحی منطره نالم آوری را داس ، روی حبت اولبررار اوراق رورامه ها و محله های ناسده و رمابه های عسی مبداسم از جه فمسی بود که همد را در برابر جسماسم مجسم مبدیدم به سکارهای خورد سده در همد حادیده مسد در جعبه های کرم بوالث و جعبه های حوراکي اسحا و آنحا ولو بود ، عبادت کنندگان بادسده های کل مبادند و کلدا سهای کل در همه حا بحس بود و اطراف او را ماسد نازه عروسی که از حله در آمده رسب میکرد ، دوسان هم یکی بعد از دیگری خواهند آمد و مقدمات بدرانی و مسروب آنها به عبیده س بود و مساسب در کوسدای اسسادد کوسی بفرمان آنها باسم و ککار دیگر محبور بودم او را ماسد و لعیدی که بر حبت سسده و وراحی میکند سرو حسک

کنم بعد برای سرگرمی مهمانان صفحات تازهای در ضبط صوت بگذارم و ملودی آنها را سرو صورت بدهم و بپادم می آید که در اینموقع موهای او بهم خورده و میبایست آنها را نیز شانه بزنم .

تمام این کارها در آرتان انتظار مرا داشت اما او تنها با خیال راحت بطرف دریا خواهد رفت و از ورزش باد و از گرمی آفتاب فصل لذت میبرد و در آنجا با خاطرات خود سروکله میزند آنهم خاطراتی که نمیدانستم چیست و اجازه نداشتم در آن شرکت کنم و او باز هم بایستی سلهای تنهائی و پر از دردش را ادامه دهد .

مثل اینکه از خلق تنگی و ناراحتی من خسته شده بود فریاد کشید بس است و مرا بطرف خود کشید و در حالیکه بازوانش را از پشت شانم حلقه وار میکشید بطرف مقابل نظر میانداخت ، دست راستش را نیز به فرمان ماشین گرفته بود و بطوریکه بیاد دارم با این حال با سرعت تمام راه می — پیمود .

در این حال آهسته میگفت گمان میکنم جوانتر از آن باشید که سما را دختر خود حساب کنم ، نمیدانم چگونه باید رفتار کنم .

جاده کمی تنگ شده بود و برای اینکه کسی را که از آنجا میگذشت زیر نکند پیچی به فرمان داد . فکر میکردم که میخواهد مرا برای همیشه رها کند ولی باز هم در حالیکه مرا در آغوس گرفته بود به پیش رفتن ادامه مداد و پس از اینکه ویرازی به مانین داد به جاده مستقیم رسید و هنوز بازوی خود را از پشت گردن من نکشیده بود و در همان حال گفت

بهتر است آنچه را که امروز صبح بنما گفتم فراموش نکنند هر چه بود تمام سد ، دیگر لازم نیست در اطراف آن فکر کنید ، خانوادهام همیشه مرا ماکسیم میخواند و میل دارم سما هم مرا باین نام بنامید ، با من در این مدت و بعد ها بایستی آهنگ رسمی را مراعات کنید .

دستش را تا حدود لبه کلاه هم بالا برد بعد خم شد بالای سرم را بوسید و گفت طوری کنید که دیگر مجبور نباشم لباس سیاه بپوشم .

تبسمی کردم و او هم نگاهی بمن کرد و خندید ، بالاخره ساعت صبح لطافت و شادمانی خود را از سر گرفت و دیگر خانم و انهارو ساعات کسالت بعد از ظهر ناپدید شده بود تمام اینها زود خواهند گذشت و بدنبال آن شب و بعد فردا خواهد رسید .

من آنقدر کودک نبودم که عنوان تازه را مثل یک تاجی بر سر خود احساس کنم ولی از این خوشنود بودم که مرا بنام کوچکم مینامید ، این ساعات با وجود لحظات بر اضطراب آن مرا به دوستی جدیدی امیدوار می ساخت و من هم آنقدر خام نبودم که آنرا باور نکنم ، با آن گذشته او با وضعی طبیعی مرا بوسید که بمن تقویت قلب میداد ، چیزی ناراحت کننده در جزئیات آن وجود نداشت این وقایع مثل این بود که در روابط ما حالت آرامش میداد کاملاً " ساده و مسلم بود و بالاخره گودالی که بین ما وجود داشت پشت سر گذاشته بودیم و مینایست از این به بعد او را ماکسیم خطاب کنم و امروز بعد از ظهر بطوریکه فکر میکرد گذراندن وقت با خانم و انهار آنقدر ها کسالت آور نمیشد ولی در هر حال آنقدرها حسارت ندانم که جریان امروز صبح را برای او شرح بدهم اما هنگامیکه بعد از بازی ورق برگها را در جعبه خود میگذاشت بطور ساده و معمولی رسید .

بگوئید به بینم آقای دو وینتر باز هم به هیل برای صرف غذا میاید ؟ در حالی بودم مل اسکه در دریا عرق سده ام و بدون اینکه بدانم چه میکوم گفتم :

بلی گمان میکنم شاید سام و بهارس را در رسوران صرف میکند . فکر کردم شاید کسی ناو کشفه و شاید کسی مانند بروصور بسس از من سکاینی کرده و چیری ناو کشفه یا اینکه رئیس هیل باد داسی از حریان برای

او فرستاده از این جهت منتظر حمله اولی او بودم ، اما او ورق بازی را در جایش می گذاشت در حالیکه دهان دره کوچکی کرد من هم مشغول صاف و صوف کردن چروک روپوش تخت خواب بودم جعبه پودر آرایش را بدستش دادم و از او دور شدم که آئینه کوچک را مقابل او بگذارم او همچنان گفت او آدم مخصوصی است اما خلق و خویش زیاد بد نیست شناختن روحیه او بنظر کمی مشکل است ، گمان میکنم مرا برای دیدن ماندرلی دعوت خواهد کرد ولی آنروز که او را دیدم مثل اینکه حواسش جای دیگر بود .

من چیزی نگفتم ، و میدیدم که ماتیک را گرفته و خط قرمزی دور لبهایش رسم میکند و در حالیکه آئینه را کناری می گذاشت افزود .

من همسرش را ندیده بودم بطوریکه میگفتند خیلی زیبا بود ، و از هر نقطه نظر مرتب و جالب توجه بود در ماندرلی جشن های با شکوهی بر پا میشد اما حادثه مرگ او مثل یک تراژدی بطور ناگهانی واقع شد ، گمان می کنم او را خیلی دوست داشت ، او را میپرستید ، با این مانیک که بلبهیم زده ام یک پودر پر رنگتر میخواهم خواهش میکنم جعبه دیگر را بمن بدهید و این جعبه را در کشور میز آرایش بگذارید تا آمدن میهمانان مشغول آرایش و پودر و عطر و سایر کارها شدیم و بعد از آمدن میهمانان بدون اینکه حرفی بزنم فنجانهای مشروب را ریختم و گاهی هم صفحه های گرامافون را تعویض میکردم و ته سیگارها را بدور می انداختم .

یکی پرسید ماد موازل این چند روز مشغول نقاشی بودید ؟ او مردی بود که با یفه آهاری سفید و تبسمهای دوستانه حرف میزد . گفتم خیر مدتی است نقاشی نکرده ام یک سیگار میل دارید ؟

این من نبودم که حرف میزدم خودم آنجا بودم اما روحم جای دیگر بود ، خود را در برابر یک شب می دیدم که سایه اش کنار رفته بود ، خطوط صورتی را که در عالم فکر می دیدم خیلی پیچیده با رنگهای نامعلوم فرم موها و تکل

منزل بگوش میرسید در باغ و در همه جا دوستانه این صدا بگوش میرسید .
اکنون منم بایستی او را ماکس صدا کنم .

دهان و چنماش هنوز نامشخص بود ، در آنحال چهره زنش را که ندیده بودم در بظرم بطرز دیگری مجسم میشد ، او زیبایی جاودانی داشت بیسمی بر لبهایش نفس می بست که فراموش بدنی نبود .

صدایس در همه جا پخش و خاطرات او در امواج فضا بگوش میرسید ، جاهائی در فضا وجود داشت که! را آجا دیدن کرده و چیزهایی که بآن دست زده بود شاید در فضاها هنوز پیراهنهای و لباسهایی را که پوشیده بود حفظ میکرد و هنوز عطر بوی بدنش استشمام میشد .

در اطاق من در ریر بالسنکابی از او داشتم که شاید بارها آنرا بدست گرفته و او را میدیدم که با بسمی صفحه اول را گشوده و با قلم خود نویس خود نوسه بود .

خطاب به ماکس ربه کا

گمان میکنم بسا سبت جشن سالروز تولدش بود و اس کتاب را به عنوان یادگار در بین سایر کتابها روی میز آراس گذاشته بود و آنها در حالیکه کاغذهای کادو را میکشودند باهم حذبده بودند و ماکس از خواندن نام خود روی جلد کتاب حذبده کرده بود ، آری او را ماکس صدا میکرد این نام خودمانی و نشاط آور و برای تلفظ کردن هم آسان بود ، ساید اعصای خانواده او را بطوریکه خودس میخواست ماکسم صدا میکردند و مادر بزرگ و عنبه ها و دیگران ماسدمس و ساریس او را باس نام میخواندند اما نام ماکس معلی به ربه کا بود ، او خودس این نام را انتخاب کرده و با حد دلخونی و امید نام او را در صفحه اول اس کتاب نوسه بود .

آنا چند بار در نامه های خود اس عنوان را برای او نوسه و در حد مواردی دیگر اس نام بکار برده سده بود ؟

بسط کلرمی کبردم چه نامههایی هیکامکد در سفر بود و حد صفحات عاسفادهای سن آنها رد و بدل سده بود ، صدایس هنوز در اطراف اطاق و

نگاه میکردم و بفکرم افتاد که ورقهای یکی از آلبومهای عکاسی را ورق بزنم این پشت بامهای تراس دار، و این دریای خروشان دیگر مقابل نظرم نخواهد بود، تمام اینها وابسته به دیروز بود، اطاقها از تمام اثاثیه ما خالی و مثل این بود که از آنجا رفته بودیم، تمام قسمتهای آپارتمان حالت وحشیانهای داشت مثل اینکه خود را جزوی از ما میدانست و جای ما را کسان دیگر خواهند گرفت که باید فردا بیایند، جامه دانهای بزرگ اکنون بیسه و در راهرو آماده بود و جامه دانهای کوچک هم تا ساعتی دیگر آماده خواهد شد، سیدهای آشغال و کاغذپراز زباله و بطریهای خالی دواي بیمه حالی و طروف کرم که خالی و کهنه و نیمه شکسته شده بود و کتوهای قفسه ها نیز خالی بود.

صبح روز گذشته هنگامیکه صبحانه را آماده میکردم نامهای را بطرف من ایداخت و گفت.

هلی صبح روز سنبه به مقصد نیویورک سوار کشتی میسود نانسی کوچک مبلابه آپاندیس شده و باو تلگراف کرده اند هر چه زودتر خود را برساند اس حیر مرا وا داشت که هر چه زودتر حرکت کنم ما هم باید برویم از راه اروپا خواهیم رفت دلت میخواهد نیویورک را به بینی؟

اگر بمن میگفتند باید بزندان بروی بیسر خوشحال مسندم حالتی از اندوه در چهره ام پیدا شد بحدی که او از این حالت تعجب کرد و گفت . جفدر بچه هستی! نمیفهمم چرا چه میشود؟ هنوز این قسمت را نمی دانم که در آمریکا دختر جوانی مانند تو که بدون پول هم ناتد مسنواد برای خود در آنجا تفریحانی فراهم سازد بسیاری از جوانان در اس سهر برای خودشان تفریحانی دارند و در کلاس خودتان مینوانی رفقا و همقطاران را به بسی و همیشه مجبور نیستی بدیبال من باسی گمانم مرسد که موت کارلو را دوست نداری

فصل ششم

متاسفانه لحظه سفر مرا رسیده بود، کلیدها اینجا و آنجا، اتیکت های تازه و دستمال کاغذیها روی زمین گسترده شده بود، از تمام این چیزها بدم میآمد حتی اکنون که اینقدر باین زندگی عادت کرده بودم میگفتند کاری نداشتم اما میبایست جامه دانها را جابجا کنم، نمیدانستم کدام کتو را باید باز کرده و کدام قفسه را مرتب کنم، یکنوع احساس اندوه در خود میدیدم و احساس اینکه چیزی را از دست میدهم بطوریکه گفتم ما در اینجا مدتی زندگی کرده و خوشحال هم بودیم با اینکه مدت کمی اینجا مانده بودیم همه چیز مال ما بود و مدتی را که روی این تختخوابها گذرانده بودیم اکنون میبایست همه را ترک کرده برویم هیچ چیز حتی یک سنجاق و یا قوطی خالی روی میزها نمی ماند ولی هر چه بود مدتی از زندگی خود را در اینجا گذرانده بودیم.

یکی از روزها در روزنامه ای خوانده بودم که هتل ساحل لاجوردی مونت کارلو نام و عنوان خود را عوض میکند، اطاقها بایستی با دکوراسیون تازه ای مرتب شده و تمام قسمتهای آن دست کاری شود شاید آپارتمان خانم میس وانها پر دیگر بشکل اولی وجود نخواهد داشت و شاید در اطاقی که من زندگی میکردم آثاری از سکونت من در آنجا باقی نمی ماند روزی را یادم می آید که دو زانو نشسته و در این اطاق با کلید جامه دان و میرفتم و دیگر اثری از آن باقی نمی ماند.

افسانه با چرخ خوردن این کلید به پایان میرسید از پنجره خارج را

در حالیکه افکارم دچار توفان شدیدی بود آهسته گفتم اتفاقاً " من در اینجا عادت کرده بودم

— بسیار خوب در نیویورک هم عادت میکنی ، پس است ما هلن را در کشتی خواهیم دید بایستی در بین راه خوب تماشا و تفریح کنیم و فوراً " بدفتر یائیں بروید و از مستخدم آنجا کمک بگیرید امروز بقدری کارداری که دیگر نمیتوانی در مونت کارلو گردش کنی .

سیگارش را در زیر سیگاری خاموش کرد و خنده‌ای دیوانه وار نمود و بطرف تلفی رفت که بدوستانش خبر بدهد .

در حالیکه بودم قدرت نداشتم با پیشخدمتها سروکله بزنم به سالن حمام رفته و در را بروی خود بسته روی زمین نشستم و سرم را بین دو دست گرفته مشغول فکر شدم .

بالاخره ساعت عزیزم فرا رسیده و همه چیز تمام میشد ، فردا عصر در قطار خواهم بود در حالیکه جعبه‌های جواهرات و سایر لوازم او را بایستی مانند خدمتکاری حمل کنم او در مقابلم نشسته و خود را در پالتوی پوست خود جا داده و کلاه وحشتناکش را که تاحی بالایش داشت در سرش دیده میشد ، مثل سابق صبح آرایش خود را نموده دندانها را مسواک زده مثل اینکه در اطاق قطار هستم که لولاهای آن جیرجیر میکرد حوله خیس را بسرگردن خود میکشیدیم صابون را در طرفی و کوزه نیمه خالی در سمت دیگر ما و در آن حال هر بار صدا کردن در اطاق و نفیرهای خواب او با صدای چرخهای قطار کیلومترها مرا از او دور میکرد اما او تنها در رستوران نشسته برای اینکه خود را فراموش کند با خواندن روزنامه سرگرم میشد .

شاید بتوانم قبل از رفتن آخرین خدا حافظیهای خود را از او بکنم ، یک خدا حافظی فوری هم برای خاطر این زن و بدنبال آن سکوت و شاید یک تبسم سرد و اظهار کلماتی مانند آری خدا حافظ ، اگر بتوانید نامهای

بمن بنویسید ولی من لافلا نتوانستم در مقابل آنهمه محبت‌ها از شما تشکر کنم ، بایستی برای من عکس بفرستید ، اما یکدام نشانی ؟ بسیار خوب نامه خواهم نوشت بعد با حالت ناجور سیگاری آتش میزند و از گارسون کبریتی میخواهد در حالیکه من فکر میکنم .

چهار دقیقه دیگر باقی مانده و دیگر او را نخواهم دید ، برای اینکه من عازم حرکت هستم برای اینکه دیگر همه چیز تمام شده و بطور ناگهان چیزی بخاطر من نمیرسد که باو بگویم از این پس با هم دو بیگانه خواهیم بود در حالیکه روح دردناکم میگوید .

من ترا زیاد دوست دارم و کاملاً " خود را بدبخت میدانم ، این اتفاقات تا کنون برای من واقع نشده بود ، هرگز دیگر چنین واقعه‌ای برای من رخ نخواهد داد .

بعد با تبسمی اندوهگین باو خواهم گفت .

هزار بار از محبتهای شما سپاسگزارم برای من این روزها مسرت آور بود بایستی کلماتی بر زبان بیاورم که از کلمات معمولی نخواهد بود آری مسرت آور ، این کلام چه معنی دارد ؟ خدا میداند که این کلمات را بلد نبودم و بفکرم نمیرسید اینها از نوع کلماتی است که نوجوانان برای بازیهای خود بکار میبرند چگونه میتوان هفته‌های گذشته را تشریح نمود آنهم در این حال پراز اندوه که نمیدانم چه باید بگویم ، بعد در های آسانسور جلو خانم وانهایر باز شده و من باستقبال او خواهم رفت در حالیکه او در کنجی از رستوران نشسته روزنامه‌اش را میخواند در حالیکه مسخره وار اینطور روی قالی سنگفرش حمام نشسته بودم این افکار از خاطر من میگذشت و همچنین سفر خود و رسیدن من به نیویورک را بخاطر میآوردم ، صدای تند و تیز هلن و مکشهایی که از سفر خود به مادرش میدهد و مخصوصاً " آن نوه وحشتناک و را باید به بینم .

ساگرد مدرسمهائی را که خانم وانهایر میخواست آنها را به بینم و کسانی را که در بانک خواهم دید در نظر مجسم میکردم و در همانوقت بود که خانم وانهایر بمن میگوید با هم بیرون برویم روز چهارشنبه به بازی گلف میرویم ، نماسای ابن بازی را دوست دارید بچهها با چهرههای درخشان مقابل ما بازی میکنند ، بایسنی در مقابل آنها مودب بود در حالیکه من آرزودارم با افکار خود تنها بمانم و مثل امروز که در سالن حمام هستم فکر بکنم .

او بدر حمام آمد و در را زد و پرسید .

آجا چه کار میکنی ؟

— معذرت میخواهم همین ساعت خواهم آمد .

و ایستور نشان دادم که مشغول بستن شیر آب هستم و حوله‌ای را برای خشک کردن بدم به خود میمالم

چقدر طول دادی ، امروز صبح دیگر فرصت فکر کردن نداری میدانی کار زیادی داریم .

میدانستم که هفته بعد به ماندرلی خواهد رفت و لابد بسته‌ای از نامه‌ها که بنام او رسیده در گالری در انتظار او است و شاید نامه منجم که با شتاب نوشته‌ام بین آنها باشد ، ابن نامه را باید در کسی برای او بفرستم نامه‌ای که حاوی شرح مسافرنهای ما خواهد بود برای او مشغول کسیده است نامه‌ام مدتها روی میز تحریر اینطرف آنطرف شده با روزی بعد از یکی دو هفته فرصت جواب آنرا نکند آنهم در یکی از بعد از ظهرها که از گردش آمده و با سباب تمام جند سطری بنویسد .

بعد از آن دیگر هیچ با اینکه بمناسبت فرا رسیدن سال نو یک کارت سال با تصویر ماندرلی برای من ارسال دارد در ابن کارت بستانال خواهد نوشت عند بوئل را سما بربک سیکوم ، از طرف نا کریمیلیبی دو و ستر و

اگر بخواهد محبت بیشتری بکند در زیر آن با نوشتن ماکس مرا خوشحال میکند و یا اینکه جملانی مانند اینکه^۱ امیدوارم شما خوش بگذرد و سلامت باشید و در نیویورک خوش بگذرانید به آن خواهد افزود و کارت تمیر شده او بین هزاران نامه و کارت پستال خواهد رسید .

میس وانهایر برای صرف صبحانه بعد از بیماری کرب پائین آمد و من با شکمی گرسنه بدنال اومدم ، او بیشتر اوقات روزهایش را در کانادا می گذراند ، من این قسمت را میدانستم خودش بمن گفته بود شب گذشته هم همین موضوع را تکرار کرد ولی در همان حال نگران ابن موضوع بودم که نکند پیشخدمت فصولی کرده و از من بپرسید آیا با آن آقا صبحانه صرف خواهد کرد ، و هر دفعه که او نزدیک ما میشد دلم هری میریخت اما خوشختانه چیزی نگفت .

تمام وقت ما در رور برای آماده کردن جامه دانه صرف شد در اطاق کوچک باهم ناهار را صرف نمودیم و بعد از آن او کمی خوابید .

متاسفانه او را تاکنون ندیده بودم نزدیک ساعت نه ونیم وارد گالری شده و به بهانه اینکه چند اتیکت تازه برای حامه دانه تهیه کنم اما هنوز نیامده بود ، رئیس پیشخدمتهای فضول از دیدن من تبسمی کرد و بمن گفت .

اگر میخواهید از آقای وینتر سراغ بگیری یاد داری از او داریم که اطلاع داده قبل از نیمه شب از گان مراجعت نخواهد کرد گفتم یک پاکب از اتیکت ها برای جامه دانه میخواهم اما از حالت چشمانش دانستم که سختم را باور نمیکنند .

میدانستم که تمام سب را مانند کودکان اشگ خواهم ریخت ، ابن نوع گریه‌ها که اثرش در بالش بمنامد متعلق بساله‌های بیست و یکساله است ، در این حال سر آدمی به گیج مرود و چشمان ورم کرده و گلو هم خشک می—

شود و اضطراب فردا صبح که آدمی میخواهد سراز بالش بردارد خیلی بیشتر است در حالیکه اشکها نیز بی درپی سرازیر میشود و مخصوصاً " لرزش لبها بشما فرصت حرف زدن نمیدهد

به یاد میآورم وقتی صبح از جا برخاستم پنجره را گشود بامید اینکه هوای خنک صبحدم بتواند کمی از اضطراب و ناراحتی کاهش بدهد، هرگز آفتاب را چنان درخشان ندیده و روز را با چشم امیدواری اینطور نگاه نکرده بودم! هوای مونت کارلو بسیار نوازشگر و با طراوت بود و اینطور هوا را دوست داشتم و بطوری تحت تاثیر قرار گرفتم که آرزو میکردم تمام عمرم را در اینجا بگذرانم در حالیکه میدانستم امروز بایستی از اینجا بروم، این آخرین باری بود که در مقابل این آئینه موهایم را برس زده و آخرین لحظهای بود که دست و رویم را در این دستشویی خواهم شست، دیگر هیچوقت در این تختخواب نخواهم خوابید و هیچوقت این کنتور را فشار نمیدهم، در آنجا با جامه خواب ایستاده و با احساسات و افکار خود دست و پنجه نرم میکردم.

در موقع صرف صبحانه از من پرسید شما زکام نشده اید؟
بامید اینکه چشمانم قرمز شده و بتوانم دقیقه ای راحت باشم جواب دادم حیرا اما ممکن است.

او میگفت از پیش آمده های بد متنفرم اگر کمی عجله کنیم میتوانیم خود را به قطار برسانیم و فرصت زیادی خواهیم داشت که مدتی هم در پاریس بمانیم به هلی بلگراف کنید که بدنبال مانیاید و یک وعده گاه دیگر تعیین کنید، بساعنس نگاهی کرد و گفت،

در کجا میتوانیم اتاقهای رررو شده خود را تعویض کنیم در هر حال امتحانش ضرر ندارد به دفتر بروید و اطلاعاتی در باره موقع حرکت قطار کسب کنید.

در حالیکه باطاق خود آمده بودم مانند ی خود را بر دارم به خود میگفتم ما چقدر اسیر بوالهوسیهای خودمان هستیم، با سرعت تمام آنرا پوشیده بموهایم سنجاق زده بیرون آمدم.

بی تفاوتی من برای میسوانها پر تبدیل به نفرت شده بود، پس با این ترتیب همه چیز تمام شده و چند دقیقه یا ساعتی دیگر بایستی از اینجا بروم، حتی فرصت اینرا ندارم که نیم ساعتی در تراس مانده و با ده دقیقه فرصت بدستم نمیآید از او خدا حافظی کنم همه اینها بدان سبب که صبحانه اش را زودتر از هر روز به پایان رساند و حوصله ندارد تشریفات را مراعات کند بسیار خوب منم نباید باین چیزها گوش بدهم با حالی شتاب زده در اطاق را بهم زده خود را به راهرو رساندم.

منتظر باز شدن آسانسور نشده و پله ها را چهارتا چهارتا پیموده و خود را به طبقه چهارم رساندم، اتفاقاً " شماره اطاقش را میدانستم شماره ۱۴۸ بود ونفسی زنان در حالیکه قلبم بشماره افتاده بود در اطاق را کوبیدم جواب داد وارد شوید و منم بدون معطلی وارد شدم اما در آن حال از جرات و جسارت خود پشیمان شده و میترسیدم با این سرو صدا او را از خواب بیدار کرده باشم زیرا میدانستم شب گذشته خیلی دیر خوابیده و اکنون او را در لباس خواب در بستر خواهم دید.

اتفاقاً " او جلو پنجره باز مشغول نراشیدن صورتش بود و ظرفی از صابون در مقابلش دیده میشد، یک پیژامای راه راه در بر داشت در حالیکه من لباس سفر پوشیده و کفشهای ضخمنی در نا داشتم.

برسید چه میخواهید؟ مگر چه واقع شده

— من آمده ام از شما خدا حافظی کنم ربرا امروز قبل از ظهر حرکت خواهیم کرد.

بمن نگاهی کرد، بعد ماسن رس براسی را روی من فرار داد و گفت

در را به بندید .

در را پشت سرم بستم ، و در مقابل او با حالتی بلا تکلیف و دستهای آویخته ایستادم .

دو مرتبه پرسید این چه حرفی است میزنید ؟

— حقیقت را میگویم ، امروز بایستی حرکت کنیم بایستی خود را باولین قطار برسانیم ، امروز او میخواهد که با قطار ساعت اول حرکت کنیم فقط یگرانی من از اینطرف بود که موفق نشوم از شما خدا حافظی کنم ، احساس میکردم که برای تشکر لازم است قبل از عزیمت شما را به بینم .

این کلمات در حال لکنت زبان چون کلمات شخص دیوانهای و یا لاف اقلطوری که احساس میکردم از دهانم خارج شد ، سراپا خشک و بی حرکت و حیرت زده ایستاده بودم و اگر راستش را بگویم این فشار و تلاش برای من فوق العاده بود .

— برای چه زود تر بمن اطلاع ندادید ؟

— او دیروز این تصمیم را گرفت

— شما را به نیویورک میبرد ؟

— بلی در صورتیکه هیچ مل ندارم آنجا بروم میدانم در آنجا بمن بد خواهد گذشت و بدبخت میشوم .

— پس برای چه میروید ؟

— لازم است که بروم شما خودتان بهتر میدانید من برای پول کار می-

کنم و وسلهای دیگر ندارم که او را ترک کنم .

ماسین ریس برائی را برداشت و بغیه صابون را از صورتش پاک کرد و گفت خواهش میکنم به نشینید زیاد شمارا معطل نمیکنم ، در سالی حمام لباس میپوشم و تا پنج دقیقه دیگر خواهم آمد .

لباسهایش را از روی میز برداشت و آنها را بر زمین حمام پرت کرد و

وارد شده در راپشت سر خود بست ، من روی لبه تخت نشسته و با ناراحتی ناخنهایم را میجویدم ، با خود فکر میکردم آیا در باره من چه فکر میکند و چه میخواهد بکند باطراف اطاق نگاهی انداختم یکی از اطافهای معمولی بود که همه چیزش بهم ریخته و نظم و ترتیبی نداشت ، مقداری جوراب که شاید آنها را لارم نداشت و دسنهای کراوات در اطراف دیده میشد ، قفسه خالی بود و چند بطری منسوب و چیزهای دیگر داشت هیچ عکس یا دفترچه ای یا چیزهائی از این قبیل وجود نداشت باطراف تخت نگاه کردم شاید چنین چیزها روی تخت باشد یک جا کتابی روی بخاری ولی کتابی در آن نداشت و یک جعبه سیگار و دیگر هیچ .

بطوریکه وعده کرده بود بفاصله پنج دقیقه با لباس بیرون آمد .

با من به تراس بایستد تا صبحانه ای صرف کنم .

بساتم نگاهی کرده گفتم به بحثید ، من فرصت زیاد ندارم اکنون میبایست در دفتر باشم و اطافهای رزرو شده را تغییر بدهم .

— بایس چیزها کاری نداشته باشید ، بایستی با شما حرف بزم از راهرو گذشته و نزدیک آسانسور شدیم رنگ آسانسور را زد ، با خود میگفتم او هیچ فکر نمیکند که ترن تا یک ساعت و نیم دیگر حرکت میکند و تا چند دقیقه دیگر ممکن است مسوولانها بر بدفتر تلفن کرده بپرسد آیا من آنجا هستم یا نه .

بدون حرف از آسانسور پائین آمدیم بعد به تراس رفته که در آنجا میز هائی برای صرف صبحانه چیده شده بود .

از من پرسید چه میخورید ؟

— من صبحانه ام را صرف کرده و از آن گذشته بیش از پنج دقیقه وقف ندارم .

به گارسون گفت برای من یک فنجان قهوه و نان نوست و مربا و یک

نارتگی بیاورید بعد سوهانی را از جیب بیرون آورد و شروع به سوهان کردن ناخنهایش کرد بعد گفت .

در اینصورت میس وانهاپرا از مونت کارلو خسته شده و میخواهد به منزلش برگردد منم باید بروم اوبه نیویورک و من به ماندرلی میروم کدام را انتخاب میکنید خودتان باید بگوئید .

گفتم شوخی نکید حالا وقت شوخی نیست و بهترین کاری که میتوانم بکنم این است که از این اتیکت‌ها استفاده کرده و از شما خدا حافظی کنم .
- اگر شما فکر میکنید من از کسانی هستم که در موقع صرف صبحانه شوخی میکنم استباه میکنید اتفاقاً "صبحها حوصله این چیزها را ندارم باز هم تکرار میکنم که انتخاب با شما است یا اینکه به نیویورک میروید و با مسرواسهاپرا همراه خواهید رود یا اینکه با من به ماندرلی خواهید آمد .
- میخواهید بگوئید که احتیاج به یک منشی یا چیزی مثل اینها دارید؟
- نه شما چقدر پرب هسنید من از شما خواستگاری میکنم .

گارسون برای آوردن صبحانه آمد و من در مقابلش نشسته دستهایم روی زانو و به جابدها نگاه میکردم که روی میز میگذاشت .

وفنی گارسون دور شد باو گفتم شاید مقصود مرا نمیفهمید ! من از کسانی نیستم که شما با من اردواج کنید .

در حالیکه از تعجب فاسق را روی میز میگذاست و بمن حیره شده بود کف بمیدانم چه میخواهد بگوئید .

آهسته گفتم خودم هم بمیدانم نمیتوانم آنچه میخواهم بگویم اول اینکه من جرو دنیای شما نیستم .

- مگر دنیای من چگونه است؟
میدانید که چه میخواهم بگویم شما صاحب ماندرلی هستید .

فاسق را برداست و مکسی را که روی میز نشسته بود براند و کف شما

تقریباً " مثل میس وانهاپرا نادان و کم هوش هسنید ، این مربوط به خودم است که قضاوت کنم شما از دنیای من هسنید یا نیسنید ، شاید فکر میکنید که این پیشنهاد را بدون فکر بسما کردم ؟ یا برای آنکه میگوئید دلان نمی- خواهد به نیویورک بروید و یا فکر میکنید باین دلیل از شما خواستگاری می کنم برای اینکه با شما با مانس بگردش رسم و با اینکه شبی شما را به نام دعوت نموده بودم ، از روی نیکی این کار را میکنم انطور نیست که فکر میکنید .

- بلی .

در حالیکه نوسب خود را مربا میزد گفت یک روز شاید خوب احساس کنید آسان دوستی در برنامه من نیست ولی اکنون گمان میکنم این چیزها را درک میکنید بالاخره بشوالم من پاسخ ندادید حاضرید با من ازدواج کنید؟

کمان نمیکم که در تمام عمرم فکر چنین بیس آمدی را کرده باشم نکبار درماسین که کنار هم بنسبه و مرفنم داسانی را در بیس خود طرح نمود باین معنی که روری بنمار شده و در حالت تب و هدیای مرا به بالین خود خواهد خواست و من به برسناری او دست خواهم رد و با جانی رسیده بودم که میخواستم به موهای او اودوکلنی برسم که نه در هیل رسیده بود و با بهمینجا حامد بافت ، اما بقاصای اردواج باکهای او مرا وحس رده و دست ناچه کرد و حتی مانند یک سوک سدید برام بود و اس تقریباً " مثل اس میماند که با دساهی از شما خواستگاری کند اما کاملاً " انطور هم نبود او با خونسردی تمام مثل اینکه حسی واقع نشده مسوول خوردن نان و مربای خودی بود ، در کتابها خوانده بودم که مردان در مقابل زنان را میسرند اما اس حیرتا بمیانسنی در موقع صرف صبحانه انجام سود .

کف مثل اس است که پیشنهاد من مطبوع طبع شما واقع نشده " ناسد ،

من فکر میکردم که مرا دوست دارید اینهم صریحاً برای حس خود خواهی من بود .

باو گفتم نه اینطور نیست من شما را دوست دارم خیلی هم دوست دارم برخورد با شما مرا بدیخت میکرد و تمام شب را برای شما اسک میربجم و بکمام میرسید که دیگر شما را نخواهم دید .

وقتی این حرفها را میزدیم او خندهای کرد و یادم میآید از روی میز دستم را گرفت و گفت خدا برای این احساس ترا خوشبخت کند و یک روز وقتی به سی سالگی رسیدید و بیاد میآورید که رویاهای خود را برای من اعتراف کردید این لحظه تاریخی را به یاد شما میآورم و شاید باور نکنید که چگونه بدون یروا اعتراف نمودید جعفر بد است که انسان زود بزرگ مینود .

من در آنحال حال رده و کمی سست باو خشمکین بودم که بحرفهای من می خندید ولی وضع بطوری است که زنها نمیتوانند این چیزها را به مردان اعتراف کنند ، هنوز خیلی حیرت ها بود که با سنی یاد میگرفتم . بدون اینکه بوس آلوده به مرا را بزمین بکدازد گفت .

در آنصورت با هم کنار آمدیم بحای آنکه ما میخواستیم به نیویورک بروید با من به ماند رلی مانند ، اتفاقاً " خواسته های ما هم یکسان است ، شما مطالعه کنایرا دوست دارید و از عطرها ی خوب و بازی بعد از صرف شام لذت میبرید مهم ما شد شما به کسانهای تازه و عطرها ی خوب علاقه مند و کسی هست که بعد از صرف شام برای من حای بریزد .

در حالی ابر بردید انکسام را روی میز حرکت میدادم و فکر میکردم آیا مرا سحره میکند و آیا تمام اینها سوجی صرف نباشد او نگاهی به چهره ام افکند و حالت اضطراب را درک نمود و گفت .

شاید منسل دیوانه ها با شما رفتار کردم ؟ اینطور نیست ؟ شاید فکر

میکنید اینطور تقاضای ازدواج خوب نیست مثلاً " فکر میکنید که باید در اطاقی پرازگل باشیم شما با لباس سفید و گل سرخی در دست و در همان حال صدای یک ارکسترویلن از دور بگوش برسد و من چون جوانان در پشت یک درخت معاشقه کنم فکر میکنید که بایستی این حرفها بسود ، چه افسانه های کهنه ای اینها کاری صورت نمیدهد ، ما سفر ماه غسل خود را در ونیز خواهیم گذراند و مدتی با قایقها گردش خواهیم کرد ، اما زیاد در آنجا نخواهیم ماند زیرا میل ندارم هرچه رود بر ماند رلی را بشما نشان بدهم

او میخواست ماند رلی را بمن نشان بدهد و ناگهان دانستم تمام اینها واقع خواهد شد پس مال او خواهم شد و در همانحال فکر بجائی برواز نمود که چه قیافه هایی با استقبال من خواهد آمد و صورنها یکی بعد از دیگری در نظرم مجسم میشد و تمام اینها در حالیکه او یک نارنگی را پوست کنده و بمن نگاه میکرد تا واکنش مرا در مقابل دیگران ببیند و وقتی عده ای از مستخدمین و دیگران با استقبال ما آمدند با آنها خواهد گفت گمان نمیکم که شما خانم وینتر را دیده باشید او خانم وینتر است و از آن تاریخ به بعد من شما " خانم وینتر خواهم شد .

باز هم فکر میکردم با سدی بزاز میوه مثل انکور و هلو از ساختمان پائین میآیم و آنرا برای یک زن بیمار میبرم همانها خواهم برد و آن زن دستها را بسوی من دراز کرده خواهد گفت خدا بشما برکت بدهد شما جعفر مهربان هستید و من خواهم کف هرچه را که لازم دارید بعام بدهید برای شما خواهم فرستاد .

خانم وینتر آری من خانم وینتر خواهم شد و در مقابل جنسانم می دیدم که میز پراز انواع خوراکیها است و سالن برار مهمان است ما کسم در برابرم ایستاده و همه حصار سراسر را بسویم برگرداند ، و فنجانهای برار مشروب را بدست گرفته و میگویند همدیسلامی خانم جدید بسونیم و ما کسم

بعدها بمن خواهد گفت من ترا باین زیبایی نمیدانستم ، سالن بزرگ پراز دسته گلها است و اطاق زمستانی من با آتش بخاری گرم میشود ، کسی در این حال ضربهای بدر میزند او خواهر ماکسیم است و میگوید چقدر خوب است که شما برادرمان را خوشبخت میکنید ، همه مردم شاد و پراز نشاط اند و میگویند چه خانم زیبایی است .

از من پرسید آیا من باید به خانم وانهاپر خبر جدید را بدهم یا شما خواهید گفت .

حوله دستی را تا کرد و بشقاب را کنار زد ولی تعجب میکردم که او با آهنگی بی تفاوت این کلمات را میگوید مثل اینکه موضوع بسیار مهمی است اگر هم برای او مهم نباشد برای من مثل یک بمب صدا کرده است .
- بهتر است شما با او بگوئید ، میدانم خیلی خشمگین میشود .

هر دو از پشت میز برخاستیم من مست و گونه هایم گل زده و از بیش آمدن این موضوع احساس میکردم تمام بدنم میلرزد فکر کردم آیا موضوع را به گارسون خواهد گفت تا او تبریک بگوید زیرا ما میخواهیم با هم عروسی کنیم و سایر پیشخدمتها وقتی این خبر را بشنوند همه با استقبال ما آمده و ما با سرو صدا و شور زیاد وارد گالری خواهیم شد .

اما او چیزی نگفت و بدون یک کلام حرف از نراس خارج شد و منم در آسانسور بدنالس رفتم ، از مقابل دفتر گذشتیم ولی هیچکس سرش را برای دسدن ما بر نکردند رئیس هتل بستانهای کاغذ در دست داشت و با معاون خود صحبت میکرد ، با خود گفتم او هم چیزی نمیداند کسی فکرمی- کند که من خانم وینر خواهم شد ، میخواهم برای زندگی بهماندرلی بروم ار اس به بعد ماندرلی بمن غلق خواهد داشت .

آسانسور ما را در طبقه اول گذاشت و هر دو وارد راهرو شدیم و او دسسم را گرفته در حال راه رفتن آنرا نکان میداد بکی را سان داد بنظر

تو این مرد چهل و دوسال دارد ؟

- نمیدانم من اصلا " از جوانان زیاد خوشم نیاید .

- برای اینکه آنها را تاکنون نشناخته ای .

بالاخره بدر آپارتمان رسیدیم .

ماکس میگفت بنظرم میرسد بهتر است خودم به تنهایی این کار را فیصل بدهم ولی میخواستم ببرم آیا اگر خیلی زود عروسی کنیم خوشتان نیاید دیگر احتیاج به مقدمات عروسی نخواهید داشت و تازه تمام اینکارها در چند روز انجام میشود در کنسولگری کارها تمام میشود و بعد با ماشین به ونیز یا هر جایی که خواسته باشی خواهیم رفت .

پرسیدم رفتن بکلیسا هم لازم نیست ؟ حتی یک نیمکت برای دختر خانمها که باید مرا بدرقه کنند پیش بینی نمیکنیم ، اما دوستان و خانواده شما چطور ؟

- میدانی که من یکبار این تشریفات را پشت سر گذاشتم .

اکنون مقابل آپارتمان توقف کرده بودیم و مشاهده کردم که روزنامه امروزتا بحال روی صندوق پست باقی است فرصت آنرا نکردیم که در طول صرت صبحانه آنرا بخوانیم

- بسیار خوب چه میکنید ؟

- فکر میکردم که ابتدا در انگلستان ازدواج خواهیم کرد اما راستش این است که به کلیسا و بدعوت اشخاص و از این چیزها اهمیت نمیدهم دستکره در را کشید در را گشود بمدخل آپارتمان رسیده بودیم .

میسروانهپراز داخل اطاق فریاد کشید این تو هستی تا حالا چه می کردی ؟ دو مرتبه به دفتر تلفن کردم جواب دادند که ترا ندیده اند .

ناگهان خندمام گرفت شاید مخواستم بگیرم یا هر دو کار را بکنم بطوریکه درد معده گرفته بودم با سرعت برق نمیخواستم چنین کارهایی

انجام شود دلم میخواست تنها بودم و از خوشحالی سوت میکشیدم .

ماکس در حالیکه در را میگشود و بعد از وارد شدن در را پشت سر خود می بست گفت گمان میکنم تمام اینها تقصیر من باشد و ناگهان صدای فریاد تعجب او را از پشت در شنیدم

بعد بطرف اطاق خودم رفته جلو پنجره باز نشستم ، تقریباً " آنجا مثل اطاق انتظار پرستگان بود و میبایست برای وقت گذرانی مجله ای را ورق زده ، عکسها را تماشا کنم و مقاله هایی را بخوانم که هیچوقت آنرا بخاطر نخواهم آورد ، اما همه چیز با انجام رسید و عمل با موفقیت همراه بود و مثل این بود که میشنیدم میس وانهاپر میگوید مهم نیست من تنها به منزل میروم و کارهایم را شخصا انجام خواهم داد .

دیوارهای آپارتمان خیلی ضخیم بود و نمیتوانستم صدای زمزمه آنها را بشنوم از خود میپرسیدم آیا باو چه خواهد گفت و چگونه این خبر را باو خواهد داد مثلاً " شاید بگوید در همان روز اول که او را دیدم عاشقش شدم و بعد از آن هر روز یکدیگر را میدیدیم و او جواب خواهد داد .

بسیار خوب آقای ویسر ، آنقدر که شما میگوئید ساعرانه ترین داستانی است که شنیدام ، ساعرانه جبری است که مردم میگویند برای اینکه کارهای ساعرانه بسرعت تمام انجام مسنود ، تصمیمی است که شما برای ازدواج گرفتاید ، نباید هم بد باشد و در حالیکه جلو پنجره نشسته بودم از زور خنده رانواهم را میفخسردم و فکر میکردم برآستی چگونه تمام این جریان عجیب است و در آینده جعفر خوشبخت خواهم شد ، با مردی میخواستم ازدواج کنم که او را دوست داشتم و در آینده نزدیک خانم وینتر خواهم شد آنچه را که فکر میکنم برای من نارگی دارد ولی این انتظار مثل انتظار یک کلبهک مرا بیخ و تاب میداد اما بهتر بود که هر دو در حالیکه دست یکدیگر را گرفته وارد میشدیم و هر دو میخندیدیم و او میگفت ما میخواهیم

با هم عروسی کنیم ما عاشق یکدیگر شده ایم .

عاشق ! در حالیکه تاکنون درباره عشق با من صحبتی نکرده ، تمام این جریان چنان با ستابزدگی انجام شد و در حالیکه مریاش را میخورد در تمام این مدت یک کلام از عشق صحبت نکرد فقط بمن گفت که قصد ازدواج با مرادارد خیلی مطلب ساده ای بود سهل و مختصر ، انفاقاً " در خواسته های ساده نتجهاش بهر اس و دارای اصالت بیشتری است نه مثل دیگران و نه مثل حواص که هزار مرحرف میکوبند بدون اینکه معنای آنرا بدانند و نه مثل بعضی جوابها که هزار عهد و پیمان می بندند نه مثل او که روز اول از ریکا نفاضای ازدواج کرده بود .

نباید باین چیزها فکر کنم ، این فکرها کاملاً " بیفایده است ای شیطان کنار برو ، نباید باین جبرها فکر کم هرگز ! هرگز ! او مرا دوست دارد و میخواهد مادرلی را بمن سان بدهد ، پس چرا گفتگوهای آنها تمام نمی شود بالاخره مرا بسالی دعوت خواهند کرد .

کتاب سر در کنار بخوابم بود ، او اصلاً فراموش کرده بود که آنرا بمن داده کتاب در بطرم ناره و نمتر حلوه میکرد صفحه اول را که نوشته بود ناره کرده و سکه های آنرا در سد انداختم بعد دو مریه جلو پنجره جای اول نسیم واکتبان بفکر بد سکارها افتادم که در سید زباله افتاده بود محصور شدم از حاکا بلند شده برای تماسی آن بروم هنوز هم خطوط او با مرکب ساه روی قطعات کاغذ دیده مسدود و هنوز آثار خط او از بین نرفته بود کبرسی برداشتم و آنرا آتس ردم . سله آن روسائی فسنکی میداد بعد کاعد را ساه کرد و بالاخره خطوط را از بین برد کنارهای کاغذ بهنوا می بردید و حرف (ار) آخرش حرفی بود که معدوم کردید و در یک لحظه ای همه خبر نابود کردید و سله آتس همه را در بر گرفت) با قیمانده خاکسپر معمولی نبود بلکه شباهت به یودر داشت دستم را حرکت دادم مثل این

بود که بار سنگینی از دوشم برداشته شده در همین حال در باز شد و ماکس وارد گردید .

— همه چیز تمام شد ابتدا این خبر مانند شوکی در او تأثیر نمود و نتوانست حرف بزند اما حالا حالش بهتر است و من خود را بدفتر میرسانم تا ترتیبی بدهم او بتواند با اولین قطار حرکت کند بنظرم اینطور رسید که ابتدا انتظار داشت خودش یکی از شاهدهای مراسم عقد باشد اما من مخالفت کردم ، اکنون میتوانید باطاقش رفته او را به بینید .

اما او چیزی نگفت که خیلی خوشحال یا خوشبخت است حتی بازویم را نگرفت که مرا براهرو برساند فقط تبسمی کرد و با اشاره دست خدا حافظی نمود و تنها براهر و رفت که خدمتش را برای خانم وانهایر انجام دهد ، و من با حالی تردید آمیز و کمی ناراحت باطاق خانم وانهایر رفتم و مثل پیشخدمتی میماندم که هفت هشت روز از کار غیبت کرده بود .

او کنار پنجره ایستاده میخواست سیگاری بکشد و بعد با صدائی خشک و غیر طبیعی که تاکنون اینطور نشنیده بودم گفت بسیار خوب اتفاقاً " مثل اینکه خوب کاری کردید آبی که خوابیده باشد آهسته بسرمنزل خود میرود چگونه توانستید این کار را انجام دهید ؟

نمیدانستم چه جوابی بدهم اصولاً " از تبسمهای او خوشم نمیامد ولی او بدنبال کلامش گفت .

این شانس شما بود که من مبتلا به کریپ شدم اکنون میدانم در این وقت خود را چگونه گذرانید و برای چه فرمانهای مرا انجام نمیدادید و تمرین تنیس بهانه‌ای بود ولی بهتر بود درباره این موضوع بمن چیزی می گفتید .

گفتم خیلی معذرت میخواهم .

با کنجکاوئی نظری بمن انداخت و سراپایم را آزمایش میکرد و گفت او

چنین میگفت که میخواهد تا چند روز دیگر با شما ازدواج کند اینهم برای شما شانس است که کسی را ندارید بکارتان ایراد بگیرد البته بمن زیاد مربوط نیست و دست خود را کاملاً " از این پیش آمد می‌شوم فقط این فکر را میکنم که دوستانش چه فکر خواهند کرد ولی اینهم مربوط به خودش است لاقلاً باید بدانید که از شما من تر است .

— او چهل و دو سال دارد و منم زیاد جوان نیستم .
خنده‌ای کرد و ته سیگارش را انداخت و گفت از این جهت درست است .

باز هم مانند یکی از اعضای ژوری دادگاه‌ها کسانی که حیوانی را آزمایش میکنند سراپایم را ورنه انداز کرد حالتی از حرص و ناراحتی در چشمانش دیده میشد و با آهنگی دوستانه مثل کسی که با دوست خود صحبت میکند گفت بمن بگوئید آیا کاری نکرده‌اید که نباید بکنید .

تقریباً " شبیه همان خیاط خودش بود که میخواست ده در صدی بمن بدهد فقط با و جواب دادم نمیدانم چه میخواهید بگوئید .
اوشانه هایش را بالا انداخت و گفت .

تازه مهم نیست ولی همیشه فکر میکردم که دختران انگلیسی باوجود غیور بودن و حالات مخصوص بیشتر آب زیرکاه هستند ! در هر حال من به تنهایی تا پاریس میروم و شما اینجا میمانید تا وقتی که عاشق شما مقدمات ازدواج را فراهم کند ، اما متوجه شدم که نمیخواست مرا به جشن عروسی دعوت کند .

گفتم گمان میکنم که میل ندارد هیچکس در این تشریفات شرکت نماید وانگهی شما قصد حرکت داشتید .

از شدت حرص دو سه مرتبه گفت هوم هوم ! بعد جعبه پودرش را برداشت و بینی‌اش را با پودر میمالید و در آنحال باز میگفت .

فکر میکنم هر دوتان میدانید چه میکنید تمام این جریانات باین سرعت سپری شد کاری که میبایست لااقل یک هفته طول بکشد گمان نمیبرم آنقدرها مرد ساده‌ای باشد و رفتارش با شما جور در بیاید ، شما تاکنون یک زندگی محدود را طی کرده و نمیتوانید بگوئید که در این مدت شما را فریب داده‌ام تا کارهای مرا انجام بدهید ، اما باید بدانید که کار مشکلی در پیش دارید و صاحب ماندرلی خواهید شد و اگر حقیقت را بگویم نمیدانم شما چگونه میتوانید چنین مسئولیتی را به عهده بگیرید .

کلماتش مانند زنگ صدا میکرد ولی او بدنبال کلام خود گفت .

شما در این کار هیچ تجربه‌ای ندارید و کسان او و آشنایان او را نمی‌شناسید شما آنقدر ساده بودید که در مدت بازی یک کلام نمی‌توانستید درست و حسابی ادا کنید با دوستان او چگونه معامله خواهید کرد ؟ وقتی زنده بود جشنها و مهمانیهای ماندرلی خیلی شهرت داشت و لابد در این خصوص با شما صحبتی کرده است ؟

در جواب تردیدی کردم اما خدا را شکر که باز او سخنان خود ادامه داد .

البته من آرزوی خوشبختی شما را دارم و قبول دارم که مرد بسیار جا افتاده و جاذبی است اما البته متاسفم و شخصا " عقیده دارم که شما اشتباه بزرگی میکنید گناه بزرگی که بعدها سخت متاسف خواهید شد .

قوٹی پودر را بجای خود گذاشت و بطرف آئینه رفت تا کلاه خود را مرتب کند ، سرم را بلند کردم و آثار خشمی در چشمانش دیدم به من نگاه میکرد در حالیکه تبسمی تلخ بر لب داشت فکر میکردم که بالاخره با احساس سخاوتمندانه آن حالت را ترک کرده و برای خدا حافظی دستم را خواهد فشرد و یا لااقل در بارام دعائی میکند ولی او در حالیکه موهای خود را بزیر کلاه جمع میکرد باز هم همان تبسم را بر لب داشت و بدنبال سم

باسبهای خود میگفت .

البته باید بدانید برای چه او با شما ازدواج میکند ، باید بدانید به خودتان امیدواری بدهید که او عاشق شما شده ، مسئله براین است که منزل حالی او را بقدری ناراحت کرده که کنترل خود را از دست داده و دیگر نمیتواند بیش از این ننهد زندگی کند .

شد و یک آسمان آبی بالای سرمان قرار داشت و جاده‌ها نیز سفید و نمیز شده بود، از دیدن آفتاب درخشان خوشحال شدم و یکنوع الهام غیبی به من میگفت که نزول باران برای زندگی آینده تفال خوبی نیست، و در عمل هم میدیدیم که بارانها و آسمان تیره و نارلندن مرا در سکوت فرو برده بود.

ماکسیم میگفت.

می بینی که هوا بهتر شده، من با تبسمی دسنی را فشردم و فکر میکردم چقدر برای او خوش آیند است که وقتی بعد از مدنی وارد منزلش میشود در هال منزل نامه‌هایی را که برای او رسیده و نا کنون ناخوانده مانده مطالعه خواهد کرد دیگر در آنجا صاحبخانه است و به میل خود زنگ میزند تا طبق معمول حای را برای او بیاورند، اما این وسوسه در من و او وجود داشت که آیا نا چه حد منوجه احساس درونی من است ولی او فقط با (خوب بود) مرا سلی معداد.

میگفت اینها مهم نیست نا چند ساعت دیگر، میرسیم، گمان میکنم بر اثر خستگی یک فنجان جای برا سر حال مآورد، بعد دسنم را رها کرد زیرا سر پیچ رسیده بودم و لارم بود ماسن را بهتر براند.

ابتدا خیال کردم که سکوت مرا بر اثر خستگی بوجیه میکند و بفکرش نمیرسد با اینکه جقدر آروم بودم مآدرلی را سه بیم اکنون تا حد زیادی در نگرانی حوادث آبدده و محصوا " بر حوردهای وقت ورود در افکار خود دسب و با مبزم.

ماکسیم گفت:

بیس از دو کیلومتر باقی مانده، اس ساهی درخان را در بالای تپه‌ها می سنی که سوی دره و در با نزدیک مینود؟ مآدرلی در همانجا است و اینهم جنکل حلو رستههای مآدرلی است

فصل هفتم

در انتهای ماه مه بطرف مآدرلی حرکت کردیم و بطوریکه ماکسیم گفت با نخستین پرواز کبوتر و پرندگان فصلی به منزل بر میگرددیم هنوز تابستان شروع نشده بود و معهدا همه جا پراز گل و سبزه بود گلهای وحشی رایحه دل انگیزی داشت و بسیاری از میوه جات فصلی گلهای خود را داده بود،

در یکی از روزهای سیلاب بارانی هر دو سوار ماشین تنده و لندن را به قصد مآدرلی ترک کردیم و بخاطر دارم که فرار بود در ساعت پنج یا دیرتر بتوانیم در مآدرلی صبحانه خود را صرف کنیم، در آنحال مثل همیشه احساس میکردم که سرو لباس مرتبی ندارم و با اینکه تازه عروس چند هفته‌ای بودم با یک پیراهن معمولی جرسه خاکستری رنگ و نیم تنه پوستی زرد رنگ و شالگردنی که به گردن بسته بودم بارانی من کمی گشاد و تا قلم پایم پائین آمده بود، البته فکر میکردم که با این لباس موسم فصل هم آهنگی داشت، درازی بارانی قدم را کمی کشیده تر نشان میداد و یک زوج دستکش جیر را در دست میفشردم و کیف بزرگ چرمی هم در دستم بود.

وقتی براه افتادیم ماکسیم میگفت در اینجا فصل زمستان است اما اگر کمی صبر کنی هر چه جلوتر برویم و به مآدرلی برسیم ابرهای آسمان پراکنده خواهد شد و آفتاب قشنگی را خواهد دید.

او راست میگفت، زیرا در حدود (اکسترا) ابرها کم کم پراکنده

سعی میکردم بخندم اما کشش اعصاب دست از سرم بر نمیداشت و سرم بطوری به گیج رفته بود که آن نشاط و خنده‌ها از بین رفته و موجودی ساکت و متفکر شده بودم و کاملاً " به یک شاگرد مدرسه شبیه بودم که برای اولین بار او را به مدرسه می‌برند و یا مثل خدمت کاری بودم که با عدم تجربه تا کنون پای خود را از منزل بیرون گذاشته و امروز برای پیدا کردن کار باین نقاط آمده‌ام و تمام امدواری‌ها و نشاط‌هایی که در این مدت چند هفته بعد از ازدواج ذخیره کرده بودم تبدیل به نگرانی شده بود

برای من این احساس بوجود آمده بود که نسیم با دحالت نشاط و مسرتم را با خود برده بود و نمیدانستم چه باید بکنم و چگونه این زندگی جدید را استقبال خواهم کرد هر که را که در اطراف خود میدیدم نمی‌شناختم و حتی نمیدانستم که باید بنشینم یا لازم است سرا پا ایستاده خوش آمد مردم را پاسخ بدهم و یا کدامیک از چنگال‌ها را بایستی بدست بگیرم .

ماکسیم که مرا متفکر میدید گفت .

نمیدانم تو چه فکر میکنی ؟ اما اگر من بجای تو بودم این بارانی را بیرون می‌آوردم ، می‌بینی که اینجا دیگر باران وجود ندارد و بهتر است نیم تنه پوستی بپوشم و بپوشم ، دختر ملوس ، میدانم من برا بزور براه انداختم و فکر میکنم بیشتر مایل بودی در لندن چند دست لباس تازه بخری

گفتم در حالیکه تو باین چیزها اهمیت نمیدهی برای من هم بی تفاوت است .

اما او بطور شوخی گفت .

ولی بیشتر از خانم‌ها به سرو لباس خود خیلی اهمیت میدهند .

از سر پیچ گذشته و به یک چهار راه رسیدیم که دیوار بزرگی در مقابل

آن بود .

این است رسیدیم یکنوع شادی جدیدی در آهنگ صدایش بود و من چون کسیکه می‌لرزد با دودستی صندلی را چسبیده بودم جاده کمی باریک شد و در مقابل مادر سمت چپ و در کنار آن منزل محقری که متعلق به نگهبان بود نرده‌های بلندی به چشم می‌خورد که خیابان پردرختی را در روبروی ما می‌گشود و در راه عبورمان چهره‌هایی را میدیدم که از پشت پنجره بهمانگاه میکردند ناگهان کودکی از آن منزل بیرون آمد و با کنجاوی مخصوص بطرف ما دوید من درجائی که نشسته بودم به عقب رفتم و قلبم بشدت تمام میزد زیرا می‌دانستم برای چه این چهره‌ها از پشت پنجره بهمانگاه میکنند و به چه علت این کودک بیرون آمده بود .

آنها می‌خواستند به بینند من چه طوری هستم و در فکر خود احساس میکردم که آنها اکنون گرد هم جمع شده و با هم گفتگو میکنند ، یکی میگوید من فقط کنار کلاش را دیدم او نمی‌خواست صورتش را نشان بدهد ، آه زیاد مهم نیست همه چیز را فردا خواهیم دانست .

اشخاص ساکن این منزل اگر مرا میدیدند می‌گفتند او دانست ما چقدر محبوب هستیم زیرا دستم را گرفت و مرا بوسید و در حال حرف زدن هم می‌خندید .

ماکسیم می‌گفت :

اگر مردم کمی کنجاوی بخرج میدهند نباید اهمیت داده‌همه ساکنین می‌خواهند به بینند تو چه طوری هستی ، از هفت‌های پیش که خبر شده اند شب و روز از این قبیل صحبت‌ها با هم میکنند تو باید محکم و در حال طبیعی باشی قول میدهم همه‌ترا خواهند پرستید و در منزل هم نباید نگرانی داشته باشی خانم دانورس سر پیشخدمت و کدبانوی منزل به تمام کارها رسیدگی میکند کاملاً " باید اختیار را بدست او بدهی ابتدا ممکن است در مقابل تو کمی خس و محکم باشد اما نباید از این چیزها ناراحت شوی عادت او همین است

این بیشه زارها را می بینی؟ مثل یک دیوار لاجوردی است و وقتی گل میدهند دارای منظره بسیار جالبی است.

من با و در این مورد جوابی ندادم و بفکر دختر جوانی بودم که کارت پستالی عکس دار از یکی از فروشگاههای دهکده خریده و با نشاط تمام از آنجا خارج شده و آنرا در دست خود میچرخاند و از خرید خود خیلی راضی بود و فکر میکرد این کارت پستال زیبا را برای آلبوم خودم میبرد، تصویر ماندرلی است چه نام قشنگی دارد، و اکنون من عضوی از ماندرلی بودم آنجا منزلم بود و باشخاص نامه خواهم نوشت و خواهم گفت.

تمام تابستان را در ماندرلی گذراندم، بایستی بدیدن ما بیائید و بعد در این خیابان درختی که چون بهشتی میماند قدم میزنم همه چیز آن برای من تازگی دارد همه جای آنرا با پیچ ها و راههای مستقیم آن آشنا میشوم و بکارهای باغبانها نگاه میکنم، در اینجا سرتاسرش بیشه زار است در آنجا درختان تنومندی دیده میشود، بسیار خوب این درخت با این تنه بکجا میخواهد برود؟ و در همان حال پیر زنی که با او هم صحبت شده ام مرا وارد آشپزخانه میکند، حقیقت این بود که آرزو میکردم جای ماکسیم باشم که با خیال فارغ و تبسمی بر لب که حکایت از خوشبختی او میکرد بعد از چند هفته وارد منزلش شده است.

بنظرم آنروزهایی که مثل او میشدم بسیار دور و طولانی بود در آن زمان منم تبسم میکردم و خود را راحت و بدون نگرانی میدانستم و چون بسن پیری رسیده بودم آرزو میکردم هرچه زودتر بخانه ام برسم در حالیکه باد موهای مرا باطراف پراکنده میکرد زیرا میدانستم در سالهای دراز در این منطقه زندگی کرده ام در آنوقت بود که اگر امروز خود را بیاد میاوردم می فهمیدم در آن زمان چقدر احمق و ساده لوح بوده ام.

نرده های آهنی پشت سر ما بسته شد صدای خشکی کرد و جاده بزرگ

عبار آلود به پایاں رسیده نگاه میکردم که این خیابان درختی همان خیابانی نیست که در باره ماندرلی فکر میکردم آنجا خیابان گشادی بود که اطراف آنرا با سنگهای تراشیده ریست داده و در هر طرف آن کاملاً "صیفلی سده است.

جاده چون ماری موج میزد و احسا بیدا میکرد بعضی قسمتهای آن بسیار گشاد و در بعضی جاها چون راهروی تنگ و ستون بزرگی از درختان به بالای سر ماصعود کرده و شاخه های آن بهم پیوسته و چون طاق کلبسا طاقنمائی از خود میساخت.

حتی آفتاب ظهر از لابلای این برگهای سبز نفوذ نمیکرد، درختانی انبوه که شاخه های آن بهم پیچیده بود و گاهی شعاع آفتاب برنگ طلائی از منافذ مخصوص آن بداخل طاقنما نفوذ داشت و محیطی ساکت و آرام بوجود میآورد.

در جاده بزرگ، باد براز نشاط غربی بصورتی نوازش میداد و برگهای اطراف دیوارها را برق میآورد، اما در اینجا اثری از وزش باد دیده نمیشد حتی موتور مانسین هم صدای مخصوصی داشت حلی آهسته نفس میکشید و نسبت بسایر صدایش آرامتر بود

از روی بل کوچکی که از فراز رودخانه ای میگذشت عبور نمودیم، و این خیابان که سباهتی به خیابانهای درختی نداشت همچنان موج میزد و اطراف آنرا جنگل احاطه کرده و در عوض جایی ساکت و آرام و نیمه تاریک بود که ناحدود جنگلیها امتداد داشت و در تمام طول این خیابان اثری از زمین صاف با منزلی دیده نمیشد.

ناگهان در انتهای این خیابان طول نیمه تاریک روشنائی بنظر رسید در اینجا درختان کمی از هم فاصله داشتند و بیشه زارها بکلی ناپدید شده و در هر طرف پوششی از بوته های گلدار همه جا را ارغوانی ساخته

بود ، ما بوسط جنگل گلها رسیده بودیم ، ظهور این دنیای جدید تقریباً " مبهوت کننده و حیرت انگیز بود ، دیگر آثاری از جنگل نبود که ما را احاطه کند و شاخه های درخت بسرو صورت ما نمیخورد و در واقع انبوه گلها کاملاً " جلو بیشه زارها را گرفته بود و چنان زیبا و فرح انگیز بود که تا عمر خود ندیده بودم .

من به ماکسیم نگاه میکردم و او می خندید و پرسید .

از اینجا خوشت می آید ؟

با کمی ناراحتی گفتم بلی و نمیدانستم راست میگویم یا نه ، زیرا در نظرم گلهای نیلوفر و یاس کاملاً " عادی بود و در همه جا برنگهای مختلف در هر جا که بود آنجا را زینت میداد اما اینها چون درختان تنومندی بودند که سر بآسمان کشیده و چون قلعمای اطراف را محصور ساخته و نمیشد گفت که اینها گیاهان و گلهای معمولی هستند و هر چه بیشتر فکر میکردم بر اعجاب من میافزود .

به منزل نزدیک میشدیم و میدیدم کم کم خیابان بخودی خود گسترده تر شده و بطرف انحنائی میرفت که انتظار رسیدن آنجا را داشتم اما در تمام جاها دیوارهایی از گل و ریحان سرسبز جلو ما قرار داشت بالاخره از آخرین گوشه عبوره کرده و منظره ماندرلی از دور نمایان گردید .

بلی آنجا ماندرلی بود که انتظار دیدن آنرا داشتم ، ماندرلی حقیقی که تصویر آنرا در کار پسنالها دیده بودم ، یک معماری بسیار زیبا و لطیف که کوچکترین عیب و نقص فنی نداشت ، درخشانتر و زیباتر از آنچه که در رویا تصور میکردم و این قصر در قلب چمنهائی ساخته شده بود که تراسها تا حدود باغ و دریا پائین میآمد و در حالیکه بطرف جبهه گشاده قصر راه می پیمودیم مقابل در بزرگی بوقف نمودیم اریست پنجره های کوچک مشاهده نمودم که حال ساختمان ملو ار جمعیت است و صدای آنها را می شنیدم که

همگی برای ماکسیم هورا میکشند .

ماکسیم اخمی نمود و گفت .

چه زن عجیبی است ! او میداند که از این نوع کارها و تشریفات

اصافی حوسم نمیاید ، و ناگهان در همانجا ایستاد .

پرسیدم چه واقع شده این اشخاص کیستند ؟

با کمی ناراحتی گفت بایستی که تواز بین این جمعیت بگذری ، خانم

دانورس بنظرش رسیده که از روی خود نمائی تمام ساکنین منزل و حول وحوش

را خبر کند تا آنها بما خیر مقدم بگویند ولی بد هم نیست نباید ناراحت

شوی طوری از بین آنها خواهیم گذشت .

در تاریکی یکمک دست در جستجوی دستگیره در ماشین بودم کمی

سردم شده و قلبم بشدت تمام میزد و در مدتی که با دستگیره در ور میرفتم

که آنرا باز کنم رئیس پیشخدمتها خودش پائین آمد از پله کان عمارت باتفاق

یکی از پیشخدمت ها آنجا رسید و در را گشود .

او مرد پیری بود چهره آرامی داشت باو تبسمی کردم ، دستم را دراز

کردم ولی گمان نمیکنم دستم را دید فقط روپوشی را که روی زانوانم گرفته

بودم برداشت و در ضمن اینکه مرا در پائین آمدن کمک میکرد روبه ماکسیم

کرد .

ماکسیم در حالیکه دستکشهایش را بیرون میآورد گفت فریت ، بالاخره

آمدیم ، وقتی از لندن بیرون میامدیم باران شدیدی بود گمان نمیکنم اینجا

باران آمده باشد ، همه خوبند ؟

— بلی آقا همه خوبند ، ما یکماه تمام بدون باران بودیم از مراجعت

شما خیلی خوشحالیم ، امیدوارم حال آقا خوب باشد و خانم هم خوب

باشند .

— بلی خوب هستیم ! ، متشکریم فریت ، فقط کمی خستگی راه داریم

هر چه زودتر بایستی یک فنجان چای بخوریم و در حالیکه نظری به هال و جمعیت میانداخت افزود.

اما منتظر نبودم اینهمه جمعیت را جمع کنید .

فریت ، با قیافه‌ای محکم و رسمی گفت بدستور خانم دانورس بود .

ماکسیم با کمی خشونت گفت همین فکر را هم میکردم بعد بطرف من رو کرد و گفت بیا برویم ، تشریفات زیاد طول نمیکشد و هرچه زودتر با نوشیدن یک فنجان چای خستگی را رفع میکنیم .

باهم از پله‌ها بالا رفتیم ، فریت و پیشخدمت سرپائی که جامداند و روپوش‌مرا گرفته بود بدنبال ما آمدند ، مثل این بود که از ناراحتی معدام بدرد آمده و تحریک اعصاب گلویم را خشک کرده بود .

امروز که مدتها از آن تاریخ گذشته میتوانم چشمان خود را بسته و نظری به گذشته بیندازم و خود را به بینم که در آستانه در منزل چگونه سراپا ایستاده و با آن قیافه لاغر و عوضی با پیراهن ژرسای با دستهای یخ‌زده‌ام یک زوج دستکشی را که داشتم میفشردم ، و در عالم خیال هال بزرگ و وسیع سنگی و درهای بزرگی که به کتابخانه باز میشد و مجسمه‌های زیبا بدیوار آویخته و پله‌کان مجللی که به گالری راه داشت و صندلیها و مبلیها که پشت سر هم چیده شده و از اطاق ناهار خوری تا بلوی بسیار زیبایی از دریا دیده میشد که با چهره‌هائی آسمانی دهانها را گشوده و با چشمان کنجکاو خود مرا مثل جمعیتی که کنار دستگاه اعدام ایستاده‌اند نگاه میکرد و من چون مقصری بودم که با دستهای بسته آنجا بیحرکت مانده بودم .

البته این دریای مصنوعی نبود جمعی از مرد و زن بودند که برای تماشا می‌آمده بود و ناگهان یکی از بین آنها جدا شد ، او شخصی بلندقد و لاغر اندام بود که لباسی سیاه در بر کرده و گونه‌هایش آویخته و چشمان بزرگش چون حفره‌ای بود که در یک سر شبیه بمردگان قرار داده شده بود

این شخص بطرف من آمد من دستم را بسویش دراز کردم و او حالت بزرگوارا-
نماش در تعجب و حیرت بودم اما وقتی دستم را گرفت احساس نمودم دستی نرم و سرد و سنگین را میفشارم و انگشتانش چون حلقه فلزی دستم را گرفته بود
ماکسیم گفت خانم دانورس را بتو معرفی میکنم و او شروع به صحبت نمود در حالیکه این دست سرد و یخ زده‌اش دستم را گرفته بود ، چشمانی فرو رفته‌اش تا وقتی که دستم را گرفته بود بمن خیره شده بالاخره دست سرد او در دستم تکانی خورد مثل اینکه جانی به کالبدش آمد بطوریکه در همان حال احساس شرم و ناراحتی بمن دست داد .

امروز نمیتوانم سخنان او را به یاد بیاورم ، اما میدانم که ورود مرا بزبان خودش و از طرف خود و سایر کارکنان تبریک گفت وقتی سخنان کوتاه او به پایان رسید که همه را با آهنگی خشک و غیر انسانی ادا میکرد منتظر پاسخ من ماند و بخاطر می‌آورم در حالیکه از ناراحتی سرخ شده بودم و بدنم میلرزید با لکنت زبان چیزهائی باو گفتم و در آنحال دستکش از دستم افتاد او برای برداشتن دستکش خم شد و آنرا بطرف من دراز کرد در همان حال یک تبسم کونا حقارت آمیز در لبهای او دیدم و فوراً " دانستم که او نمیخواست وجود مرا در راس این خانواده بپذیرد و تحمل کند .

چیزی در حالات خطوط چهره‌اش وجود داشت که مرا مضطرب و نگران میساخت و حتی وقتی از من دور شد و جای خود را بین سایر مستخدمین گرفت دو مرتبه شروع به تفرس و جستجو در این چهره سیاه و بهم‌رفته نمودم و او را با سائیرین که در آنجا بودند مقایسه میکردم و با وجود اینکه سکوت کرده بود میدانستم که چشمانش برای یک لحظه از من دور نمیشد اما در اینوقت ماکسیم بازویم را گرفت و سخنانی مختصری در باره تشکرات

خود نمود و با حالت آرامی که مخصوص خودش بود مرا با خودش به کتاب خانه برد و در را بروی خودمان بست ، بالاخره هر دو باهم تنها ماندیم دو تا سگ که روی بخاری نشسته بودند از آنجا بر حاسنه بطرف ما آمدند آنها پنجمهانشان را روی پاهای ماکسیم گذاشته و گوشهای دراز و نرمشان بطرز جالبی به عقب برگشته وبا پوزههای خود دست او را میبوییدند بعد دست از او برداشته بطرف من آمده با کمی تردید و نگرانی پاشنههای پای مرا بو میکردند آنها مادر و پسر بودند ، سگ پیر یک چتم از من خسته شد اما جاسپر سگ کوچولو سرش را در دست من فرو برد و چانه اش را روی زانویم قرار داد چشمانش بسیار درخشان و دمش را بالا گرفته و من با دست خود سرش را نوازش میکردم

وقتی کلاه و نیم تنه پشمی را در آوردم کمی نفسم بجا آمد و آن را بادستکشا روی لبه پنجره پرت کردم ، اطاق دارای سقف بلند و بسیار راحت با کتابهاییکه با سلیقه تمام بطرف دیوار چیده و چند تا صندلی دسته دار نزدیک بخاری و دو تا سبدهای سبزه در گوشه های بود ولی معلوم بود که سگها هیچوقت در این سبدها جا نمیگرفتند زیرا بالشهایی در درون قرارداده بودند که سگها بتوانند استراحت کنند ، بنجره های بزرگ ، سرف به چمنی بود و پشت چند چمن که پشت سر هم قرار میگرفت از دور منظره زیبایی دریا را نشان میداد .

در این اطاق رایحه خوش و محظوظ کننده ای بمشام میرسید وبا وجود آنهمه گل های یاس و گل سرخ هوای آرام این رایحه خوش را حرکت نمیداد اگر هوایی وارد اطاق میتد از طرف چمنها و دریا بود و بدون اینکه هوای اطاق را در کند محیط اطاق را تر و تازه میکرد و پرده ها چون خیلی نازک بود میتوانستیم هوای آزاد را استنشاق کنیم .

تقریبا " چند دقیقه بعد چای را سرو کردند با کوچکترین تشریفات که

آترافریت انجام میداد و ناآنها بیرون نمیرفتند کاری نداشتم انجام دهم آنگاه پس از اینکه دسنه ای از نامه های رسیده را واری میگرد من بک تیکه نان توسب و کیک را بین انگشتانم گرفته و با چای سرگرم نوشیدن و گاز زدن بودم .

گاه بگاه سرش را بطرف من بر میگرداند و تبسمی میکرد و بعد به نامه های خود طبق معمول که از چندی پیش مانده بود خود را مشغول کرد و فکر میکردم با توجه باین مراسم تقریبا " فسمتی از کارهای روزانه او را که در این منزل متد اول بود فهمیده ام مثلا " اشخاصی را که معمولا " با ما معاشرت میکردند و دوستان زن و مردی که بدیدنش میآمدند و فاکتورهائی که برای مخارج منزل با و ارائه میشد و پولهایش را میپرداخت

هفته های اخیر خیلی زود سپری شده و بخاطر میآوردم که باتفاق او با ماشین بشهر های فرانسه و ایتالیا رفته بودیم و در این مدت فکری غیر از عشق خود نسبت با و نداشتم شهرنیز را از ما و رای چشمانش میدیدم کلماتش را پیش خود تکرار میکردم و از مشاهده این موجود زنده دل خوشحال بودم

زیرا او بر خلاف آنچه که تصور کرده بودم بسیار شاد و خندان بود ، خیر ماکسیم روزهای اولم که ساکت و بیصدا بود عوض شده و دیگر مثل روزهایی که پشت میز رستوران می نشست در نظرم بیگانه نبود و مثل سابق اینطور نبود که روبروی خود را نگاه کرده و در اسرار و افکار خود فرو میرفت اما ایی ماکسیم که اکنون در مقابل خود میدیدم حرف میزد و می خندید آواز میخواند و برای سر گرمی سنگریزه ها را به آب پرت میکرد ، دستم را میگرفت و دیگر در ابروانش بهم رفتگی و چروک دیده نمیشد و مثل این بود که بر خلاف گذشته دیگر بار سنگینی را بر دوش ندارد .

من او را چون عاشقی یا دوست مهربانی میدیدم و در مدت این

چند هفته فراموش کرده بودم که او یک زندگی مرتب و با برنامه‌ای داشته زندگی مخصوصی که میبایست مانند گذشته آنرا طی کند، اما او در این مدت سعی داشت آنچه را که بر او گذشته فراموش کند.

میدیدم که با علاقه تمام نامه‌هایش را میخواند، اما دیدم بعد از خواندن یکی از آنها کمی بفکر فرو رفت بعد با نامه دیگر تبسمی بر لب راند و آنرا بطرفی میانداخت و باز هم عجیب بر این بود که فکر میکردم نامه من که میبایست از نیویورک برسد بین نامه‌هایش بود و قطعاً "اگر چنین میتد آنرا با بی تفاوتی میخواند ابتدا ممکن بود از یاد آوری نام من ناراحت شود و سپس با دهان درهای آنرا روی سایر نامه‌ها پرت میکرد و فنجان چایش را سر میکشید.

این اندیشه کمی بدنم را سرد کرد آیا اگر اینطور میشد چه فاصله‌ای بین من و او ایجاد میشد زیرا مسلم بود در صورت وقوع چنین حادثه با بی تفاوتی مقابل فنجان چای خود می‌نشست و شاید زیاد هم بمن فکری نمیکرد و تاسفی هم نمیخورد در حالیکه من اگر به نیویورک میرفتم مجبور بودم در آنجا با خانم و آنها پر بعد از صرف چای ورق بازی کنم و همه روزه منتظر میشدم که نامه‌ای از طرف او به من برسد.

در آنحال تکیه به مبل داده و باطراف نظر میانداختم سعی میکردم به خود یکنوع اطمینان و آرامش قلبی بدهم و به خود تسوالم که دیگر بدون تردید در ماندلی هستم و آن منزلی را که در کارب سنال دیده و بنام ماندلی مشهور آنرا می‌شناختم اکنون معلق بد خودم بود برای اینکه با ماکسیم عروسی کرده‌ام.

ما در اینجا با هم پیر شده و مثل دو مرد و زن پیر هر روز در این کتابخانه چای خود را صرف میکنیم و شاید بچه‌های این سگها نیز مانوس ما باشند و کتابخانه دارای همان رنگ بوئی خواهد بود که اکنون احساس می

کنیم روزگاری بسیار و خوش را وقتی که دارای فرزند شدیم پشت سر خواهیم گذاشت و در عالم خیال پسر کوچولویی را میدیدم که با کفشهای زیبای خود روی میز و روی سنگفرش بازی میکند و ریسمانی را که بدم حشرات بسته با خود میکشاند

روی این میز که امروز تمیز و مرتب است جعبه‌های عروسک و اسباب بازی و جعبه دیگر پراز تخم پرندگان که در یارچهای پیچیده شده است خواهم دید.

من در آن حال میگفتم این جعبه‌ها را نباید اینجا بگذاری بچه‌ها آنرا باطاق خودتان ببرید و آنها با فریاد و داد و بیداد از کتابخانه خارج شده ولی بچه کوچکتر نزد من ایجا میماند تا با اسباب بازیهای خود بازی کند زیرا او مثل دو سه تای دیگر زیاد شلوغ سرو صدا نمیکند.

اما در اینحال رویایم بر اثر باز شدن دربهم خورد فریت با پیشخدمت سرپائی وارد شد که بقیه صبحانه را جمع کند و فریت بعد از انجام اینکار رو به من کرد و پرسید.

خانم دانورس نقاضا دارد اگر خانم میخواهند اطافش را بازدید کنند همه چیز آماده است.

ماکسیم سر از نامه برداشت و پرسید برای سرو سامان دادن باین قسمت عمارت چه کرده‌اند؟

— گمان میکنم همه چیز روبراه است، کارگران آنچه را که در سابق بود بهم زده و اثاثیه را در موقعی که کار میکردند بیرون آوردیم خانم دانورس نگرانی داشت که در این مدت کارها تمام نشود ولی کار آنها دوشنبه گذشته با تمام رسید، گمان میکنم آقا و خانم میتوانند در آنجا راحت باشند، این قسمت ساختمان بسیار عالی و دارای منظره زیبایی است.

پرسیدم مگر تو تغییراتی در منزل داده‌ای؟

آه نه خیلی زیاد فقط خواستم این قسمت از آپارتمان را نقاشی کرده سرو صورتی بآن بدهم و آنرا برای خودمان شخیص خواهیم داد، بطوریکه فریت میگوید آنطرف ساختمان بسیار نشاط آور است و دارای مناظر بسیار دلکشی است باغ گل را بخوبی میتوانیم زیر نظر داشته باشیم این قسمت هنگام حیات مادرم ساختمان جنبی نام داشت، تو اگر میخواهی برو و من بعد از تمام کردن مطالعه نامهها بتو خواهم پیوست زود تر برو با خانم دانورس بیشتر آشنا بشو، موقعیت بسیار مناسبی است.

آهستماز جا بلند شده و باکمی نگرانی به گالری بزرگ رفتم میخواستم در آنجا منتظر ماکس باشم و بازویش را گرفته اطاقها را با هم بازدید کنیم و میل نداشتم به تنهایی با خانم دانورس اینکار را انجام دهم، در حقیقت اکنون که حال خلوت بود چقدر بنظرم وسیع میآمد، پاهایم روی سنگفرش صدا میکرد و سقف بلند انعکاس صدای پایم را بالا میبرد، تقریباً از این سرو صدا ناراحت بودم حقیقت این بود که در موقع راه رفتن پاهایم روی سنگها صدای عجیبی میکرد و گمان میکردم که فریت با کفشهای پاشنه لاستیکی از صدای پاهای من تعجب میکرد.

چون کودکانی که بزحمت حرف میزنند با حالتی مخصوص گفتم جای بزرگی است اما اواز نظر تشریفات جواب داد آه بلی، خانم ماندرلی جای بسیار بزرگی است، این سالن برای پذیرائی بکار میرفت اکنون هم در بعضی موارد میز و صندلی های بزرگ در آن می چینند مانند شامهای تشریفات یا مجلس عمومی و هفتهای یکبار اشخاص را باینجا دعوت میکنند.

یک هیکل بزرگ هیولا مانند، در بالای پله کان انتظار مرا داشت و چشمان فرو رفته اش چون دیدگان مردگان بمن خیره شده بود.

از راه عزیزه در جستجوی فریت بودم که باو تکیه کنم، اما او رفته بود و گویا بسمت دیگر هال رفت که او را نمیدیدم بنابراین با خانم دانورس

تنها ماندم و بسوی او از پلهکان بالا رفتم در حالیکه او همانطور بیحرکت دستها را به بغل گذاشته و چشمانش را به من دوخته بود، سعی کردم بروی او تبسمی کنم که او حاضر نشد پاسخ مرا بدهد، البته از او رنجشی بدل نگرفتم زیرا میدانستم که تبسم من هم بدو دلیل و احماقانه و کاملاً " ساختگی" بود.

فقط باو گفتم امیدوارم که زیاد معطل من نشده باشید.

او جواب داد در خدمت شما هستم و آنگاه بطرشیک گالری طاقدار که بگالری دیگر منتهی میشد براه افتاد، از یک هسنی پوشیده از فرش عبور نمودیم بعد بسمت چپ چرخ خورد، و از راهروی به پلهکان باریکی رسیدیم و از آن پلهها بالا رفتم بالاخره مقابل دری باز رسیدیم ابتدا او کمی کنار رفت تا من رد شوم و من وارد یک اطاق خواب کوچکی شدم که دارای یک بیمکت و چند صندلی و یک میز تحریر بود و از این اطاق باتاق بزرگتری وارد شدیم که دارای دو صحن بزرگ با پنجره های پهن و اطاق و حمامی بود که باین اطاق می چسبید و من مسنفاً " بطرف پنجره رفته بیرون را نگاه کردم باغ وسیعی از کل نا چشم کار میکرد در برابر نظرم ظاهر گردید که یک تراس هم در نزدیکی آن بود و آنطرف باغ گل تپه بسیار زیبائی سر سبز که به جنگلی منتهی میگردد.

از او پرسیدم از اینجا دریا دیده نمیشود؟

خانم دانورس گفت خیر از این بالای ساختمان دریا دیده نمیشود، حتی صدای دریا هم بگوش نمیرسد از اینجا کسی کمان نمیرد که دریا خیلی باو نزدیک باشد و چنان روی کلمه اینجا تکیه کرد مثل اینکه آپارتمانی که ناکنون بودیم بدتر از اینجا است.

حیلی متاسفم زیرا نمایشای دریا را دوست دارم.

جوابی بمن نداد و باز هم شروع به نگاه کردن من کرد در حالیکه دو

دستش را صلیب وار بسینه گذاشته بود .

اما اینجا اطاق قشنگی است ، اطمینان دارم از اینجاخوشتان بیاید ، اینطور بنظر میرسد که برای مراجعت ما آنرا تازه درست کرده اند ، مگر در سابق چطوری بود .

— دیوارهایش پوشیده از کاغذهای کمرنگ و پرده‌های خوبی نداشت ، آفای وینررباد خوشش نبامد ، وگاهی به عنوان اطاق پذیرائی خصوصی از آن اسفاده مسد ولی بعد ها آفای وینتر برای مانوش که آنرا برای مراجعت سما درست کنم .

رسدم سس در قبل اینجا رسیدگی نمیکرد ؟

خیر خام او هرگز نابینا رفت و آمد نمیکرد .

آهی کشیده گفتم من این قسمت را نمیدانستم .

جلو آئینه توالست ایستاده و موهایم را شانه کردم جامه دانه‌های مرا باز کرده و بر سر بنای انواع لباس و سایر چیزها را در همانجا گسترده بودند البته تمام اینها تازه و نمیز بود و دلیلی نداشت که در مقابل خانم دانورس سرمرده باشم .

او سگف آلس حامد دانه‌ها را باز کرده او خدمتکار اطاقها است و از امروز خدمتکار مخصوص سما خواهد بود مگر اینکه خدمتکار دیگری برای شما بیاورد .

الطیاه گفتم من خدمتکار مخصوص ندارم ولی اطمینان دارم که آلیس کارها را خوب انجام میدهد و بیادم آمد که وقتی وارد سدم او را دیده بودم خانم دانورس هم متوجه این موضوع شد و در جوابم گفت .

— نه نمیسود همبشه اینطور بماند ، بالاخره شما باید خدمتکار مخصوصی داشته باشید .

کمی سرخ شدم و دانستم که در بین این کلمات نیشهای خود را بمن

میزندودر حالیکه سعی میکردم به چشمانش نگاه نکنم گفتم اگر اینطور فکر میکنید شاید بتوانید یک خدمتکار خوب برای من پیدا کنید ، تقریباً " دختر جوانی باشد که بتواند کارها را انجام دهد هر چه میخواهد اطاعت می — شود .

بین ما سکوتی برقرار شد دلم میخواست که هرچه زودتر او برود و از خود میپرسیدم برای چه اینجا مانده تا حرکات مرازیرنظر بگیرد و در حالیکه چون مجسمای دستها را صلیب وار به بغل میگذاشت و باز هم به خود فشاری آورده گفتم بنظرم میرسد که شما از مدتی پیش درماندگی بودماید .

— کمی بیشتر از فریت ، بطوریکه میدانید فریت در موقعی که آفای وینتر

هنوز کودک بود خدمت پدرش را میکرد

— آه پس شما به از این وقایع آمدید ؟

— بلی بعدها آمدم ، در معنا وقتی اولین خانم وینتر عروسی کرد اینجا

آمدم ، در این حال که صدایش تا آنوقت کنگ و بیحالت بود بطور ناگهان هیجانی به خود داد و در همانحال لکهای قرمزی در گونه‌هایش پدیدار گردید .

این تغییر حالت چنان ناگهانی بود که توجه مرا جلب کرد و کمی متوحش شدم ، نمیدانستم دیگر چه بگویم و چه کنم ، مثل این بود که او در حال اضطراب کلماتی را بر زبان میآورد که گفتن آن ممنوع بود کلماتی که در اعماق قلبش جا گرفته و دیگر نمیتوانست بیش از این در دل نگاه دارد ، در تمام این احوال چشمانش را از روی من بر نمیداشت و کاملاً " احساس میکردم که او از من بشدت تمام متنفر است با تمام خودداری خودش با این نوع کلمات میخواست بگوید که من خانمی از خانواده بزرگ نیستم بلکه دختری حقیر و از طبقات پست هستم ولی چیز دیگری در آهنگ صدایش وجود داشت یکنوع عداوت و دشمنی که علت آنرا نمیدانستم .

بایستی حرف میزد و درست نبود که مثل بچه‌ها با بروسه‌هایم بازی کنم در عین حال میبایستی ترس و نگرانی خود را از او ظاهر نسازم سربلند کرده با آهنگی کمی دوستانه گفتم .

خانم دانورس امیدوارم بعدها بتوانیم با هم کنار بیایم ، کمی بایستی بامن از این بیشتر صبور باشید زیرا بطوریکه خودتان حدس زده‌اید این نوع زندگی برای من تازگی دارد ولی سعی میکنم بتوانم موفق شده و آقای وینترا هم خوشحال کنم بنابراین چنین تشخیص میدهم که بایستی اداره امور منزل را بدست شما بسپارم آقای وینتر هم همین مطلب را بمن گفت جوابداد بسیار خوب ، اطاعت میکنم ، و امیدوارم که شما هم راضی باشید بیش از یکسال است که امور منزل را اداره میکنم و تاکنون پیش نیامده که آقای وینترا چیزی شکایت داشته باشد ، البته در زمان خانم وینتر اولی اوضاع طور دیگر بود ، بیشتر اوقات وقت خود را اینجا با تفریحات می - گذرانیدند ، همیشه در اینجا شب نشینی‌ها بر پا بود و من در حالیکه آزادی کامل داشتم او هم بکار نمای خود نمیتوانست رسیدگی کند

اینبار هم متوجه شدم که بادقت و احتیاط کامل کلماتش را بکار میبرد میخواست در افکار من بیشتر فرو برود و هر وقت که حرف میزد با توجه تمام تاثیرات آنرا در قیافه‌ام جستجو میکرد .

تکرار نمودم که باز هم کارها به عهده شما است اینطور بهتر است و باز هم آثاری از تصمیم و نفرت زیاد در چهره‌اش خواندم ، او میدانست که نمیتوانم در مقابل او مقاومت نمایم و احساس کرده بود که از دیدن او ترسم گرفته است و ناگهان گفت .

اگر آقای وینتر بخواهد قفسه بزرگ را اینجا بیاورم باو خواهید گفت که در وضع حاضر اسباب کنی باینجا ممکن نیست ، ما خواستیم اینکار را بکنیم ولی آن قفسه بزرگ از درهای کوچک اینجا رد نمیشد میدانید اطاق

های این قسمت از اطاقهای قسمت غربی ساختمان کوچکتر است ، اگر ترتیبی که در این قسمت داده ایم خوش آیند ایشان نباشد بمن بگویند یعنی برای ما مشکل بود بدانیم که این قسمت را چگونه باید مبله کرد .

خانم دانورس ناراحت نباشید یقین دارم که از اینجا خوش خواهد آمد و متاسفم که آنقدر برای ترتیب اینجا بشما زحمت دادند و اطمینان دارم که در قسمت غربی هم من راحت بودم .

با کنجکاوی بن نگاهی کرد و دستش را روی دستگیره در گذاشت و تکرار کرد .

آقای وینتر بمن نوشته بود که شما در اینجا راحت تر هستید ، اطاق های جناح غربی بسیار وسیع و جادار است اطاق خواب آنقسمت تقریباً " دو برابر اینجا است و اینجا هم با آن سقف آئینه کوبیش بسیار زیبا است مبلیها و نقاشیها دارای ارزش بیشتری است بخاری اینجا هم از کارهای دستی و کنده کاری است و بنظر من اینجا زیباترین قسمت ساختمان است و تمام پنجره‌ها به چمنها و دریا باز میشود .

احساس ناراحتی میکردم و علت آنرا نمیدانستم ، او با آهنگی نفرت آمیز صحبت میکرد او میخواست با این سخنان ثابت کند اطاق هائی که در اینجا باید زندگی کنم پست تر از آنجا و شایسته ماندنرلی نیست مثل اینکه این اطاقهای درجه دوم برای اشخاص درجه دم ساخته شده ناچار گفتم اینطور است و بنظرم میرسد که آقای وینتر بهترین قسمت ساختمان را برای پذیرائی اشخاص محترم ذخیره میکند و این کار خوبی است و در ضمن باو فهماندم که خودم میدانم این قسمت ساختمان بهتر از سمت غربی نیست . دستگیره در را چرخاند و باز بمن نگاهی کرد و در جستجوی چشمانم بود و قبل از جواب دادن تردید میکرد وقتی بحرف آمد باز هم آهنگ صدایش آرام ولی کاملاً " سرد بود و میگفت .

اطاقهای خواب هم در معرض دید مردم ناشناس نیست، فقط در حال و گالری بزرگ و اطاقهای پائین رفت و آمد میشود؛ لحظهای ساکت ماند و با نگاه و راندازم میکرد و در ضمن سخنانش گفت در موقع حیات خانم وینتر آنها در جناح غربی ساکن بودند این اطاق بزرگ که اشارهای بآن کردم و مشرف بدریا است مخصوص خانم وینتر بود.

و بعد از آن دیدم سایه‌ای بر چهره‌اش نقش بست و خود را بدیوار رساند و خارج شد و در همان حال صدای پائی بگوش رسید و آقای وینتر وارد شد نگاهی باطراف کرد و گفت.

گمانم اینجا خوب باشد و تواز اینجا خوشت بیاید.

با نشاط تمام چون شاگرد مدرسه‌ای باطراف نگاهی کرده احساس آرامش نمودم و او همچنان میگفت

همیشه این اطاقها را بیشتر دوست داشتم و سالها بود که این قسمت بدست فراموشی سپرده شده بود ولی همیشه فکر میکردم با کمی دستکاری کاری میشود کرد، خانم دانورس خوب جوری اینجا را ترتیب داده‌اید بایستی بشما جایزهای بدهم.

با تبسمی بی‌حالت جواب داد متشکرم آقا و بعد از اطاق خارج شد و در را پشت سر خود بست

ماکسیم بطرف پنجره رفت و خم شد و گفت من این چمنزار پر از گل را دوست دارم، اولین چیزی که در اینجا بیاد میاورم این است که بدنبال مادرم که خوب نمیتوانست راه برود میدویدم و او با همان پای لنک خود گلهای پلاسیده را از شاخه‌ها می‌کند، این اطاق چیزی آرام بخش و نشاط آور دارد و از همه گذشته کاملاً "جای ساکتی است و کسی گمان نمیکند که چقدر بدریا نزدیک است.

— خانم دانورس هم همین را میگفت.

از پنجره دورند، در اطراف کشتی زد، به لوازم اطاق دستی میزد، بابلوها را تماشا میکرد، فسه‌ها را می‌گشود و پیراهنهای مرا که بآن آویخته بودند لمس میکرد بعد رو بطرفم گرداند و گفت با خانم پیر دانورس حکوه کنار آمدی؟

مهم برگشته و جلو آئینه کلاهم را مرتب می‌ساختم و گفتم او کمی خشک و یک دنده است و از این جهت نگرانی داشت که در کارهای خانه دخالت کنم

جواب داد گمان میکنم که از این موضوع نگران باشد.

سرم را بلند کرده و مشاهده نمودم که در آئینه در جستجوی چهره من است بعد دو مرتبه بطرف پنجره رفتم در حالیکه آئینه سوب میکشید. بعد گفت با او کاری نداشته باش، او آدم عجیب و قابل توجه است و شاید دارای اخلاقی است که هر زنی با او نمیتواند کنار بیاید اگر دیدیم که زیاد مزاحم ما است میتوانیم عذرش را بخواهیم، اما از طرف دیگر زن قابلی است و ترا از بسیاری از کارهای خانه‌داری خلاص میکند، مهم می‌دانم که او کمی تند خو و با مستخدمین سخت می‌گیرد، اما هرگز سوانسنه در مقابل من خنونت بخرج بدهد اگر میخواست چنین کاری بکند از مدتی پیش او را بیرون کرده بودم.

فورا "گفتم امیدوارم وقتی کاملاً" مرا ساخت بتوانم با او کنار بیایم ولی کاملاً" طبیعی است که فعلاً" زیاد از طرف من خوش بین نیست.

— یعنی از تو بدش می‌آید؟ مقصود از این حرف چیست؟ بعد بطرف اطاق برگشت ابروانش را در هم کشید و در حالی عصبانی در چهره‌اش نمودار کردند، علت آنرا نمیدانستم و از گفتن این سخنان پشیمان شده بودم و کفم

مقصودم این است که برای زنی مانند او برستاری یک مرد تنها آسان

تر است شاید اینطور عادت کرده و میترسد که در مقابل او مزاحم و دست و پاگیر باشم .

— مزاحم اوباشی ؟ خدایا چه میگوئی ؟ راستی اینطور فکر میکنی ؟

بعد ایستاد دستم را گرفت و سرم را بوسید و گفت

موضوع خانم دانورس را فراموش کنیم بگوگفتم که من هم زیاد از او خوش نمیآید ، بیا تا بعضی جاهای ماندرلی را بتو نشان بدهم .

آن شب دیگر خانم دانورس را ندیدم و در باره او هم دیگر حرفی نمیزدیم ، وقتی یاد او را از خاطرم دور ساختم احساس مسرت میکردم و در حالیکه در سالنها و قسمتهای پائین گردش میکردیم و به تابلوها سرگرم بودیم بازوی ماکسیم بدور گردنم بود احساس نمودم که همان هستم که در رویاهای خود فکر میکردم و یکی از آنها این بود که خود را در ماندرلی میدیدم .

دیگر پاهایم آنطور روی سنگفرشها صدا نمیکرد زیرا پاهای ماکسیم با آن کفشهای میخ دار صدایش بیشتر بود و پنجههای سگها هم تروپ تروپ زیاد داشت

هم چنین خوشحال بودم از اینکه تماشای تابلوها زیاد طول کشید ، ماکسیم بساعتش بگاهی کرد و گفت که دیگر دیر شده بایستی برای صرف غذا لباسی بپوشیم از طرف دیگر در حضور آلیس خدمتکار از آغوشگیری و وررفتن او با من ناراحت میشدم در همان حال خدمتکار از من میپرسید کدام لباس را باید بپوشید زیرا لازم بود در لباس پوشیدن با من کمک کند و بالناسی که خانم وانهایر بمن داده بود برای اینکه این لباس برای او گشاد بود با چنین وضعی از بالارفتن از پلهها و پائین آمدن ناراحت میشدم از همه مهمتر اینکه از در این سالن بزرگ که سریعاب زیاد داشت فراری بودم اما در مقابل آن هنوز کارهای کوچکی باقی مانده بود که میبایست انجام

داد وقتی لباس آراستری پوشیدم مثل اوقاتی که در رسنوران بودم براحتی مینوانستم شروع به صرف غذا کنم

با آن لباس ژرسه خیلی راحت بودم میخندیدیم و با خیال راحت از چیزهایی که در سفر فرانسه و ایتالیا دیده بودیم حرف میزدیم و در حال صرف غذا عکسهای را که آورده بودیم نماشا میکردیم فریت و خدمتکار هم بکار خود سرگرم بودند و مثل خانم دانورس حرکات ما را زیر نظر نمی گرفتند .

بعد از صرف غذا در کتابخانه استراحت نمودیم پردهها افتاده بود ، در بخاری هم هیزم کافی گذاسه و هوای اطاق را کمی گرم میکرد و من هم در این هوای ملائم سر خوش از نشاط بودم .

برای من عالم بازهای بود که با خیال راحت در کنار او بسته و غذا صرف میکنیم ، یا از هر دری صحبت مبداریم زیرا در سفر ایتالیا با اینکه پیاده و یا با ماسین گردش میکردم بعد وارد کافه کوچکی شده و برف و آمد مردم ربر پل تماشا میکردیم .

ماکسیم بکدفعه از جا حرکت کرد و بسمت بخاری که در سمت چپ فرار داشت نزدیک شد و دستش را دراز کرد که روزنامه ای بردارد خیلی خوشحال و راحت بود که با خیال فارغ در منزل خودش بنشیند و در حالیکه من دست ها را زیر چانه گذاسه بعکس فرو رفته بودم و بادبست گوتشهای نرم یکی از سگها را نوازش میکردم با خود میگفتم این برنامه روزانه او است که سالها بآن عادت کرده و ناگهان این حال از خاطرم گذشت که من اولی کسی نبستم که روی این صندلی می نشینم و قبل از من کسی دیگر روی این صندلی اسراحت میکرد شاید اثر دست و باروی او روی اس گونیها و بالشها باقی مانده است ، دیگری قهوه را برای او ریخته و دسته اس قهوه جوس را گرفته و این فحان را بلشهای خود برده و همانطور که من میکنم او هم با این

سگهای ملوس بازی میکردند است .

بطور غیر ارادی از این فکر به خود لرزیدم ، بنظر میرسید که کسی از پشت سر این در را گشوده و بر اثر این حرکت هوای تازه‌ای وارد اتاق میشود ، آری همین بود من روی صندلی ربه‌کا نشستم و به‌کوسن‌های ربه‌کا تکیه میدهم و سگ هم سرش را روی زانوانم میگذاشت برای اینکه عادت او بود و شاید بخاطرش میامد چندی پیش دستی دیگر حبه‌های قند را بدهانش میگذاشت .

هرگز فکر نمیکردم که زندگی در ماندولی اینطور مرتب و روی برنامه باشد و اکنون اولین صبح را بخاطر می‌آورم که ماکسیم از خواب برخاسته و بعد از لباس پوشیدن قبل از صرف صبحانه نامه‌هایی را مینوشت و ساعت نه صبح پائین میرفت که شتابان خود را به بازی گلف برساند و اکنون دو مرتبه برگشته و مشغول پوست گرفتن میوه‌ای است .

اوبه من در این حال نگاهی کرد و با تبسم گفت باید مرا معذور بداری کم کم بساین برنامه ها عادت میکنی فرصتی ندارم که در این ساعت وقت خود را بگردش صرف کنم ، میدانی اداره کردن فصری مانند ماندولی کارمستکلی است و تنها وقتی که بیشتر با هم خواهیم بود مواقع صرف ناهار و شام است .

من برای وقت گذرانی چیزهایی درباره ساعت که کمی عقب میماند و درباره حمام خود که زیاد باید آنجا بمانم حرف میزنم اما او باین سخنان زیاد گوش نمیداد ، مشغول خواندن نامه‌ای بود و ابروها را در هم میکشید چون او مشغول کار خودش بود در باره برنامه‌های صبحانه فکر میکردم در یک قهوه جوس نقره‌ای قهوه و در یک قوری دیگر جای میربختند و روی اجاق فرگوشنهای نازک و کمی ماهی‌فراهم میسند و ظرفی را هم مخصوص تخم مرغ بود که بعد از بخن در آن قرار میدادند در روی اجاق دیگر یک زامبون

و قطعه بزرگی گوشت گوساله بود در روی میز انواع نانها و توست ها و ظرفی محتوی مربا و شیرینی و عسل و در ظروف دیگر انواع میوه جات را پرکرده بودند .

این چیزها برای من بسیار عجیب بود زیرا وقتی در فرانسه بودیم ماکسیم غیر از یک فرص نان و کمی میوه و یک فنجان قهوه چیزی نمی خورد ولی امروز در خانه خود مقابل میزی پر از خوراکی نشسته که شاید برای بیست نفر کافی باشد همه روز این برنامه ها بدون کم و زیاد اجرا میسد بدون اینکه کسی فکر کند چقدر در این کارها حیف و میل شده است .

مشاهده نمودم که کمی از ماهی خورد و منم یک تخم مرغ بحبه برداشتم و فکر میکرد تکلیف سایر غذاها و میوه‌ها و اینهمه تخم مرغ نیمرو شده و گوشنهای سرخ شده و اینهمه ماهیها که کسی نبود آنها را بخورد چه میشد ، شاید در همان حال ففیرانی بودند که من آنها را ندیده و هرگز نخواهم دید ، اما آنها پست در ایستاد و منظرند اصافی حوراکهای آنپزخانه را بین آنها تقسیم کنند و یا اینکه اگر کسی نبود آنها را بخورد همه را در سطل زباله خالی میکردند ، البته من هرگز این چیزها را نمیدانسم و جرات هم نداشتم از کسی در این باره سئوالی بکنم .

ماکسیم میگفت :

چه بد سانس که خانواده زیادی ندارم بنو معرفی کنم ، فقط خواهری دارم که خیلی کم او را می بینم و مادر بزرگی که تقریباً نابینا است آه راسی پاتریس خودش را برای ناهار دعوت کرده و منتظر او هم بودم فکر میکنم دلش میخواهد ترا به بیند

— امروز میخواهد بیاید که آمادگی زیاد ندارم .

— بلی بر حسب نامه‌ای که امروز صبح از او دریافت کردم خواهد آمد اما منم رباب نمی ماند گمان میکنم از او حوست بیاید ، او زن ساده و بی

تملقی اسب و هرچه را که فکر میکند، دلس می خواهد بگوید نیله بیلما ی در کار او نیست، اگر تواز او خوست نیاید بدون رودربا سنی آنچه را احساس کرده بر زبان می آورد

این موضوع را زیاد قابل اطمینان نمیدانسم و فکر میکردم آیا کسی که عوام فریبی داشته باشد دارای بعضی عیبهای دیگر نیست، ماکسیم در اینوقت از جا برخاست و سبگاری آتش زد و گفت.

امروز صبح من خیلی کارها دارم که باید انجام دهم آیا فکر میکنی که نهضائی برا ناراحت کند؟ میخواستم برادور باغ بگردانم اما با سنی کراولی صندوقدار مرا به بینم، مدت ها است که این کارها را فراموش کرده ام راسی میخواستم بگویم که او هم امروز برای صرف ناهار می آید، نمیدانم این مسائل برا ناراحت یا کسل نمیکند؟

— بر عکس برای چه ناراحت بشوم.

بعد از آن سامه های رسده را جمع کرد و از اطاق خارج شد و بخاطر میاوردم که در آبرور به خود گفتم گمان نداستم اولین روز خود را اینطور بگذرانم و فکر میکردم که دست بدست هم داده و تا نزدیک دریا خواهیم رفت تا حال حسنه و فنی به منزل بر منکسیم تا اسبهای مسر ناهار را در دست میگردیم و بعد از صرف ناهار میتوانستیم ساعتی بربر درخت نارز برروم و آنجا بیسینیم

در آبروز صبح برای صرف صبحانه مدتی وقف را کردارندم چون حوصله ام کمی ارسپهائی و سر رفته بود وقتی ناگهان از سب نارواوان سرویس حسانم به فریب افتاد که با کجکاوای مخصوصی مرا نگاه میکرد و چون ساعب نگاه کردم ساعب نزدیک نه ده بود، فوراً از جا برخاسته و در حالیکه فکر میکردم کار بسدی انجام داده و با این ساعب آنجا سکار و بفکر کردن گذرانده ام بدم در آمدم فریب نامرا دند در برابرم عطیمی کرد و حیزی تکف و حلی

موتابه از من دور سد ولی ناگهان حالتی مخصوص در حسانم مشاهده نمودم آیا او هم میل دیگران اعمال مرادینال و حاسوسی میکند، بمیدانسم چه کنم تا چه بگویم ولی در هر حال ناور بمسد که او حواسه ناسد حسن کاری بکند و فکر میکردم اگر من در حابه خودم همسم با سنی هر حدی — حواهم بکم و بوکرها به چه اجازه میتوانند در کار من مداخله نمایند.

اما وقتی میخواستم از اطاق خارج شوم بدون اینکه حلو بایم را نگاه کنم نایم لعزسی کرد و نزدیک بود بزمین سقوط کنم فوراً فریت که در آن نزدیکی بود به کمک شتاف و دستمال را که بزمین افتاده بود برداشت و محترمانه بدستم داد در حالیکه باز در پشت نارواوان رابرت پیشخدمت سر پائی آنجا ایستاده بود و شاید بکارهای من می خندید، ناچار برای پناه گرفتن باطاقم برگشتم وقتی در را کشودم زنی را دیدم که سنگفرش را جارو میکرد و دیگری کمد ها و فسه ها را کرد گیری میکرد، آنها با تعجب بمن نگاهی کرده و منم چون چنین دیدم با شتاب برای خارج شدن از اطاق حرکت کردم، بنابراین دانستم در این ساعت نباید باطاقم بروم زیرا مستخدمین مشغول گردگیری و نظافت حواهد بود و آنها هم منتظر نبودند در چنین ساعتی وارد اطاق شوم، این کار بر خلاف اصول و برنامه منزل بود و ناچار آهسته آهسته هم باین آمدم و از باننوفلها که بپا کرده بودم راضی بودم زیرا دیگر مثل کفشها روی سنگفرس صدا نمیکرد، یکسر بطرف کتابخانه رفتم و در آنجا هم بنجره را باز دیدم و سرمای کمی وارد اطاق میشد بخاری را هم کاملاً آماده کرده بودند ولی فرصت نکرده بودند روشن کنند. بنجره را بسد و نگاهی باطراف خود نمودم میخواستم کبریتی پیدا کرده بخاری را روس کنم، اما نمیدانستم چه باید کرد و دلم نمیخواست زنگ زده و کسی را برای آوردن کبریت خبر کنم اما چه میشد کرد. کتابخانه که دیشب با آن بخاری خوب گرم و راحت بود اکنون مثل سرداب یخ بسته

وسردی زیادی احساس میکردم .

میدانستم که در اطاق خواب کبریت پیدا میشود اما نمیخواستم برای آوردن کبریت از پلمها بالا رفته و توجه دختران خدمتکار را به خود جلب کنم ، دیگر مایل نبودم بار دیگر با قیافه‌های متعجب و وحشت زد ، آنان روبرو شوم ، بالاخره تصمیم گرفتم که برای آوردن کبریت حرکت کنم و صبر کردم که فریت و رابرت از اطاق بیرون بروند ، وارد حال شده و هنوز با آخر آن نرسیده بودم ، با نوک پا آهسته راه میرفتم که ناگهان صدای آنها و تق و توف ظروف نقرم‌ای بگوشت خورد بعد از آن همه صداها خاموش شد و فکر کردم که از راه پله‌کان به آشپزخانه یا جای دیگر رفته‌اند بقیه طول راهرو را پیموده و بالاخره خود را باطاق ناهار خوری رساندم ، آری همانطور که فکر کرده بودم یک قوطی کبریت روی میز دیده میشد ، کبریت را برداشته و با همان احتیاط بطرف کتابخانه براه افتادم ، اما در همین موقع که میخواستم خارج شوم فریت وارد اطاق ناهار خوری شد ، سعی کردم کبریت را در جیبم پنهان کنم اما متاسفانه او در آستانه در ایستاده و با تعجب تمام به من نگاه میکرد و پرسید .

آیا خانم در جستجوی چیزی است ؟

با دست پاچگی گفتم آه فریت دنبال کبریت میگشتم .

فورا " یک قوطی کبریت بدستم داد او خیال میکرد که من کبریت را برای سیگار میخواهم ، اینهم مانع جدیدی بود زیرا من سیگار نمیکشیدم باو گفتم نه برای سیگار کشیدن نیست ، بنظرم اطاق کتابخانه خیلی سرد است برای این است که من از جنوب فرانسه می‌آیم و کمی سرمائی هستم میخواستم بخاری کتابخانه را روشن کنم .

او گفت معمولا " از بعد از ظهر ها بخاری کتابخانه را روشن میکنند زیرا خانم وینتر وقتی زنده بود صبحها در اطاق کوچک توقف میکرد در آنجا

بخاری میسوزد و اطاق کاملا " گرم است ولی اگر خانم میل دارند در کتابخانه استراحت کنند همین ساعت دستور میدهم بخاری را روشن کنند .

گفتم آه نه ضرورتی ندارد فریت ، متشکرم در اینصورت باطاق کوچک بالا میروم

فریت گفت در آنجا کاغذ و قلم برای نوشتن آماده است خانم وینتر نامه‌هایش را صبحها مینوشت و بعد از صرف صبحانه با تلفن خبر می‌کرد تا برای بردن نامه‌های او بیایند در آنجا یک تلفن داخلی روی میز است و هر وقت بخواهید میتوانید با خانم دانورس تماس بگیرید .

متشکرم فریت .

وارد حال شده و برای اینکه حرکات خود را طبیعی نشان بدهم شروع به سوت کشیدن نمودم ، آیا میتوانستم باو بگویم که تاکنون اطاق کوچک را ندیده و ماکسیم چنین اطاقی را بمن نشان نداده بود ؟ و اکنون میدانستم که او در آستانه در اطاق ناهار خوری ایستاده و با چشمان خود مرا دنبال میکند ، شاید میخواهد بداند من کجا میروم ، در طرف راهرو پله بزرگ یک در دیده میشد با جسارت و دلگرمی از این در عبور کرده و از خدا میخواستم که راه را درست آمده و از این راه بتوانم باطاق بروم وقتی آنجا رسیدم نگاه کردم و دیدم که بیک اطاق رخت کن یا محلی انبار مانند ختم میشود میز کوچکی در وسط اطاق بود که گویا گلها را روی آن مرتب میکردند و چند تاصندلی‌های دراز باغبانی نیز به چشم میخورد چند تا بارانی کهنه و تازه به قفسه‌ای آویخته‌اند با کمی ناراحتی از آنجا هم بیرون آمدم و فریت را دیدم که باز هم مرا از دور نگاه میکرد و احساس نمود که هنوز خودم هم نمیدانم کجا باید بروم .

او که موضوع را دانست گفت خانم ، اطاق کوچک آنطرف است از این در سمت راستی میتوانید بروید از آنجا به سالن بزرگ بعد به اطاق کوچک

میرسید .

در حالیکه دیگر نمیخواستم خود را کوچک کنم بسادگی گفتم متشکرم فریت ، من اطاقها را بلد نیستم .

بطوریکه اونسان داده بود باطاق بزرگ رفتم ، آنجا اطاقی بسیار زیبا با اثاثیه ممتاز بود که به چمن بزرگی باز میشد و از آنجا دریا دیده میشد ، اما دیگر میل نداشتم بیش از این خود را معطل کنم و نمیخواستم برای وقت گذرانی مقابل این بخاری بخاری شده که واقعا " ارزش زیاد داست نشست و با خواندن کتاب خود را مشغول کنم گفتم یکی از سالنهای بسیار زیبای موزه لووراست که در آنجا نماز خانهای است و یک نگهبان با اونیفورم مانند قصر های بزرگ مقابل آن ایستاده است و بالاخره از این اطاق هم بیرون آمده بسمت چپ پیچیدم و به اطاق کوچک گرم که نا کتون ندیده بودم رسیدم .

در آنجا خوشحال شدم که سگهای کوچولو جلوی بخاری نشسته اند این اطاق بسیار عالی و جالب بود جاسپر کوچولو تا مرا دید بطرفم آمد و پوزماش را در دستهایم پنهان ساخت ، مادرش سر بلند کرد و با چشمان نیمه کورش مرا تماشا میکرد ولی وقتی که مرا شناخت و دانست کسی نیستیم که او میخواهد با غرشی رو از من گرداند و مقابل آتش نشست و بنای نگاه کردن گذاشت و بعد از آن جاپهر هم مرا ترک کرد و در کنار مادرش قرار گرفت و بازبان بپلوی مادرش را میلیسید .

بدون اینکه به پنجره نزدیک شوم میدانستم که این اطاق به باغ گلها مشرف است بلی گلها در باغ پرتو افشانی میکردند و با رنگهای سرخ و زرد همانطور که شب گذشته در حال عبور دیده بودم منظره زیبایی را نشان میداد این گلها تمام فضا را گرفته و شاخه های آن تا بپای پنجره بالا آمده بود ، در چند قدمی یک فضای باز و سر سبزی بود که بیشمای کوچک آنرا احاطه کرده قسمتی از بنای داخل باغ را با مینیاتور زینت داده بودند که

گفتی عروسی بانتظار داماد نشسته است

فضای سبز نمای دلکشی داست و رنگهای ارغوانی همه جا را فرا گرفته و چون اطاقی لاجوردی در بین گلها خود نمائی میکرد چمن ها باین منظره حالب مخصوصی میداد در اینجا چنان بوی حوشی پراکنده بود که تمام فضای کتابخانه را هم میگرفت و چند صندلی باغبانی مناسب آنجا در وسط زمین سبز دیده میشد .

اما این اطاق ، اطاقی زنانه و زیبا و چنان حالت شاعرانه ای داشت که گفتم یکنفر هر یک از اسباب و لوازم این اطاق را با سلیقه خود انتخاب کرده و گلدانها و ظروف را چنان در جای خود چیده بود که همه چیز آن با یکدیگر هم آهنگی داشت و کسی که اینهمه لوازم زیبا و ظریف را در جاهای مختلف چیده بود میتوانست به خود بگوید .

من این را میخواهم و تمام اینها مال من است و ظاهرا " هر کدام از این ظروف را بین گنجینه های ماند رلی انتخاب کرده و چیزهایی که از آن خوشش میامد آنرا در دسترس قرار داده و همه را با سلیقه خود زینت داده است . نتیجه تمام این زیباییها کامل و بدون نقص بودن بدون اینکه چیزی بتواند از سکوه و عظمت این مکان بکاهدو چنان زنده بود که گفتم هر کدام از آنها میخواهند با تازه وارد صحبت کنند ، اما پنجره ها ، آنها هم بقدر کافی زیبا بودند زیرا شاخه های گل از داخل باغ بالا آمده و سرتاسرشان را ریخت میداد چهره شان بمن نگاه میکرد و بعضی شاخه ها بقدری بالا آمده بود که روی بحاری و روی میز را با رنگهای جالب خود آرایش میدادند .

گفتم که گلها اطاق را اسفال کرده بودند دیوار ها هم در مقابل نور آفتاب رنگ گلها را به خود گرفته بود ، این تنها گلهایی بود که در داخل اطاق دیده میشد و از خود میپرسیدم آیا این اطاق را برای آنها زینت دادماند زیرا چیز دیگری وارد اطاق نشده بود .

گل‌های فراوانی هم در اطاق ناهار خوری و دسته گل‌های زیباتری در کتابخانه دیده میشد اما همه را بانظم و ترتیب مخصوصی کنار هم قرار داده و چنان هم آهنگی داشت که گفתי این اطاق را برای کسی ترتیب داده‌اند که خودش میخواست اینطور باشد .

پشت میز کوچکی نشستم و تعجب میکردم از اینکه میدیدم این اطاق با این زیبایی آنرا فقط برای استراحت چند ساعت درست کرده‌اند و بنظرم میرسید که دکورهای آن با سلیقه مخصوصی با این گل‌های زیبا برای عاشقی باید ساخته شود که هر دو بتوانند در آن به راز و نیاز سرگرم شوند .

اما این میز باین زیبایی ، از آن بازیچه‌هایی نبود که هر زنی بتواند صاحب آن باشد ، روی آن چیزی برای زیر کاغذی دیده میشد که میتوانست پشت میز نشسته و بعد از نوشتن قلم خود را در بین گل‌ها رها کند ، من در عمر خود با وجود اینکه کتابهای شعری زیادی را خوانده و مطالعه نموده بودم جایی باین صفا و عظمت ندیده بودم .

بر حسب اتفاق یکی از کشورهای این میز را گشودم و در یک کتابچه کوچک این کلمات را نوشته دیدم (مدعوین ماندرلی) و معلوم بود که آنرا بطور هفتگی یا ماهانه کلاسه کرده تا معلوم شود در هر جلسه کدامیک از مدعوین آمده‌اند و در کدام اطاق استراحت کرده و چه نوع غذائی برای او فراهم شده است ، در این کشور همچنین مقداری نامه‌های پستی دیده میشد با نشانی منزل‌ها و کارتهائی که باید به مقصد فرستاده شود ، یکی را برداشتم و جلد او را کنده نگاهی کردم در آنجا نوشته بود (آقای وینتر) و در گوشه دیگر نام ماندرلی به چشم میخورد ، آنرا در جعبه‌اش قرار دادم و کشور را بسته و ناگهان احساس تقصیر نموده و از خود میپرسیدم برای چه باید به نامه‌های دیگران نگاه کنم و تقریباً " خود را بجای کسی میدیدم که وارد منزلی شده‌ام و صاحب منزل بمن میگوید آری میتوانید پشت این میز

به نشینید و نامه‌هایتان را بنویسید ولی من که چنین اجازه‌ای نگرفته بودم بجای نامه نوشتن در کشور میز او بنای بازرسی گذاشته و نامه‌هایش را می خواندم و در هر لحظه ممکن بود صاحب منزل وارد شود و مشاهده کند من کشور میز را بدون اجازه باز کرده و نامه‌ها را خوانده‌ام .

اما در اینوقت ناگهان به محض اینکه زنگ تلفنی که روی میز بود بصدا در آمد ، رعشه سختی سرتا سراندامم را فرا گرفت و از جا پریدم ، همان فکر از خاطرم مرور کرد که بی اجازه صاحبخانه نامه‌اش را خوانده‌ام .

بادسنی لـرزان گـوشی را برداشتم و پرسیدم با که کار دارید ؟ چه فرمایشی دارید ؟

صدای زمزمه طولانی از آنطرف سیم بگوشم رسید و ناگهان صدائی خشک و کاملاً " سدید مثل سکی که پارس میکند بگوشم رسید اصولاً " معلوم نبود آیا صدای مرد است یا زن .

آن صدا میگفت خانم وینتر خانم وینتر ،
نمیدانم چه شد که گفتم شما اسبابه میکنید خانم وینتر مرده است ، یکسال است که مرده .

و در آنحال چون مجسمه‌ای پست میز نسسه باطراف نگاه میکردم و چون دوباره همین نام از طرف دیگر سیم تلفی تکرار کردید نازه دانستم که اشتباه کرده‌ام و بمسایسنی جنس حرفی برنم بعد در حالیکه هنوز گوسی در دسـنم بود آن صدا تکرار کرد خانم گوس کنید خانم دانورس یا شما صحبت میکنید ، من از تلفن داخلی با شما حرف مزنم .

بهت و حیرت چنان سدید و عبر عادی بود که نمیدانستم چگونه طلب عذر خواهی کنم و اگر هم میخواستم خود را به نفهمیدگی بزنم دیگر دیر نده بود و کسی حرفم را باور نمیکرد ، ناچار با لکس زبان گفتم .

خانم دانورس شما هستید ؟ خیلی معذرت میخواهم تلفن ناگهانی

برای من تعجب آور بود ، نمیدانستم چه میگویم و خبر نداشتم کد ممکن است کسی به من تلفن کند .
او در جواب گفت .

منهم عذر میخواهم که اسباب ناراحتی شما را فراهم ساختم ، شاید در همانوقت او فکر میکرد که من کشوها را جستجو میکنم بعد از آن افزود تلفن کرده بودم از شما بیرسم آیا به من احتیاجی ندارید و لازم است که صورت غذای امروز را بنظرتان برسانم ، صورت غذا آنجا روی میز شما در زیر دستی است .

کور کورانہ باطراف خود بنای جستجو گذاشتم و بالاخره برگ کاغذی را که باکنون ندیده بودم پیدا کردم و باشتاب تمام آنرا مرور کردم نوشته بود خرجک سرح کرده کباب گوشت گوساله بیاز و دسر کاهو با شوکولات .
آبا اینها برای ناهار بود یا شب ؟ من نمیدانستم ، البته بابستی برای ناهار باشد ، بعد گفتم بسیار خوب است خانم دانورس جوابداد اگر خواستند چیزی از آنرا عوص کنید باید من اطلاع بدهم تا فوراً دستور بدهم آماده کنند ملاحظه میکنید که بعداز دسر جای خالی در کاغذ گذاشته ام که اگر چیزی را بمان اضافه کردید انجام دهم اما نمیدانم چه نوع سسی را با گوشت گوساله میل دارید ؟ خام و پخته در این چیزها زیاد اسرارگیر بود و همیشه هر چه را که میخواست از او سؤال میکردم .

— سار خوب ، قہمدم ، به بینم خانم دانورس ، من چیزی نمیدانم بر طبق عادت هر چه میخواهید آماده کنید همانطوریکه خانم وینر از شما میخواست .

— خام حلی معذرت میخواهم که مزاحم شما بدم .

— مهم نیست ، شما هیچ مزاحم نبودید .

— بست بردنک ظہر حرکت میکند ، اوپر برای ناممهای شما میباشد ،

اگر چیز فوری لازم دارید بگوئید ، با سانی متوانید بوسیله همین تلفن بمن اطلاع بدهید بطوری که بلافاصله دستورات شما اجرا خواهد شد .
گفتم خانم دانورس بسیار متشکرم .

باز هم گوش میکردم ، اما چیز دیگری نگفت و بعد صدای تیک وتاکی بگوش رسید و گوشی را بجای خود گذاشتم ، در مقابل من کشو باز و دست خورده بمن فرمان میداد و پشیمانیم را بیاد میآورد ، کسی که قبل از من پشت این میز می نشست مثل من وفتش را بیخودی تلف نمیکرد ، گوشی را برمیداشت و برای غذای روزانه و سایر کارها دستورات لازم را صادر میکرد و نمیگفت بلی خانم دانورس ، بعد از آن شروع به نوشتن نامه میکرد شاید پنج تن نامه یا بیستری نوشت با همان خطی که نموناش را دیده بودم ، او برگهای کاغذ را یکی بعد از دیگری پاره میکرد و هریک از ناممها را بادست خودش امضا میکرد (ربه کا) و همیشه عادت داشت حرف اول نام خود را درشت و با حروف بزرگ بنویسد .

از بیکاری خسته شده روی میز با انگستانم تمبک میزد ، خام دانورس گفته بود اگر کاری لازمی داشته باشم ؟ و از خود می پرسیدم آیا ربه کا در روز چند تا ناممهای فوری مینوشت ؟ و به چه کسی میبوس ؟ شاید به حیاط های مخصوص خودش ، بدون تردید برای روز سه سبه یک بیراهن اطللس لازم دارم و یا باید به کلاه دوز سفارسی بدهم تا روز جمعه آماده شود و بایستی با آقای آنتوان وعده ملاقاتی بگذارم نه ایطور ناممها وقت تلف کردن است بایستی به لندن بوسیله فریب تلفن کنم و بگوید از طرف خام وینر وعده ملاقاتی بدهد .

باز هم با بیفکری روی میز دمیک میزد و کسی را ندانستم که برای او ناممهای بنویسم فقط میتوانستم ناممهای به خانم وانهاپر بنویسم راسی که وقتی پشت میز نشسته و این فکرها را میکردم خودم احساس میکردم کار

خنده داری میکنم وبالاخره باین نتیجه رسیدم که بایستی نامه‌ای به خانم وانهاپر بنویسم بزنیکه از اونفرت داشتم و هرگز میل نداشتم او را به بینم . برگه کاغذ برداشتم ، و قلمی ظریف برداشتم و این جمله را نوشتم . خانم وان ها پر عزیزو در حالیکه این چیزها را مینوشتم میگفتم که امیدوارم سفر خوبی کرده باشید و دخترتان را صحیح و سالم دیده اید و ه وای نیویورک باید خوب و ملایم باشد و بعد از آن بآنچه که نوشته بودم نگاهی کردم و مشاهده نمودم چه خط بد و کج و معوجی دارم حروف و کلمات بی تناسب و بدون زیبایی که معلوم است یکنفر بیسواد آنرا نوشته براستی مانند خط شاگرد مدرسه ابتدائی بود که برای اولین بار قلم بدست گرفته و چیزی نوشته بود .

فصل هشتم

وقتی صدای چرخ اتوموبیل را در خیابان شنیدم ناگهان رعشه‌ای بدنم را فرا گرفت ، در حالیکه به ساعت دیواری نگاه میکردم دانستم که اینها بئاتریس و شوهرش هستند که طبق قولی که داده بودند میامدند ، ساعت ظهر تمام بود و فکر نمیکردم باین زودی بیایند و متاسفانه ماکسیم هم هنوز نیامده بود و از خود میپرسیدم آیا میتوانم بدون اینکه از بالکن دیده شوم از اطاق خارج شوم ؟ وقتی که وارد شدند فریت بآنها خواهد گفت که آقای وینتر هنوز نیامده‌اند و خانم هم گمان میکنم بیرون رفته و این کاملاً " طبیعی خواهد بود .

سگها بشنیدن صدا سرها را بالا گرفته و حالتی خشمگین داشتند زیرا میدیدند که من با شتاب تمام میدوم ، در آنجا دری بود که به پنجره باز میشد و میدان سر سبز چمنها را نشان میداد ولی در حالیکه خود را آماده کرده بودم بروم صدائی از نزدیک بگوش رسید من ناچار وارد اطاق کوچک شدم ، آنها از راه باغ وارد میشدند ، بدون شک فریت بآنها گفته بود که من کجا هستم ، با این حال از وسط میله‌های سالن پافزار گذاشته دری سمت چپ را گشودم ، این در به یک راهرو دراز منتهی میشد که من در همانجا با قدمهای تند پیش رفتم و کاملاً " از حرکات خود راضی و خوشنود بودم در حالیکه در آن وضع و حال بهر وسیله بود نمیخواستم با آنها روبرو شوم . مثل این بود که راهرو بطرف قسمت آباد ساختمان میرفت در نزدیک پله خدمتکاری را دیدم که تا کنون او را ندیده بودم در دست او یک سطل

و یک جارو بود، مرا با حالتی نگران و وحشت زده نگاه کرد مثل این بود که در داخل منزل با شخصی غیر منتظره روبرو شده است.

سعی میکردم از پله‌ها هرچه زودتر بالا بروم فکر میکردم که از این پله کان بسوی جناح راست هدایت میشوم و میتوانستم خود را با طاق برسانم تا ناهار حاضر شود و در آنوقت بود که بر حسب قاعده میبایستی باستقبال مهمانان بروم.

احساس نمودم که بدنم بچیزی بر خورد زیرا در حال عبور از دری در بالای پله‌کان، بدبختانه به یک راهرو درازی رسیدم که خیلی شباهت بقسمت جناح راست داشت اما کمی گشادتر و تاریکتر و دیوارهای بلند بآن سایه میانداخت.

در آنجا کسی نبود، اگر خدمتکاران دختر صبح آنجا گذشته باشند بایستی در اینوقت کارهایشان تمام شده و پائین رفته باشند، اما کوچکترین اثری از عبور آنها دیده نمیشد و حتی بوی گرد و غباری که معمولا بعد از نظافت برجامیمانند به مشام میرسید و همین سکوت مرا ترساند چیزی عجیب و ترسناک در آن وجود داشت، کاملا شبیه جاهای خلوتی بود که وقتی انسان وارد آنجا شود بدون مقدمه دچار ترس خواهد شد.

بر حسب اتفاق دری را گشودم مقابل اطاقی قرار گرفتم که در تاریکی محض واقع شده بود و هیچ روشنائی در این محوطه وجود نداشت که بتوانم داخل اطاق را به بینم اما از روی غریزه احساس نمودم که مشی میل را در گوشه‌ای گذاشته روی آن چیزی کشیده‌اند.

آنجا شبیه یک زندان بود و معلوم بود که پرده‌های آن از تابستان از جای خود تکان نخورده و اگر کسی میخواست بعد از ماهها پرده‌ها را کنار بدهد بدون شک مقداری گرد و غبار همه جا را فرا گرفته بود پنجره‌ها هم باز نبود که لااقل جریان هوا بتواند گرد و غبار را پراکنده سازد.

آهسته دومرتبه در رابستم و با قدمهای لرزان طول راهرو را طی کردم در اطراف راهرو درهائی میدیدم که همه آنها بسته و بالاخره بجائی رسیدم که گودالی در یکی از دیوارها دیده میشد و در آنجا پنجره باز مقابل من روشن شد.

به خارج نگاهی کردم و در زیر پای خود دسته‌ای علفها را دیدم که بهم پیچیده و تا حدود دریا پیش رفته بود، بالاخره دریا را با رنگ سبز مشاهده نمودم که نور آفتاب بآن روشنائی میداد و کفهای سفید امواج آن قسمت را روشن کرده بود.

دریا بقدی نزدیک من بود که هرگز تصورش را نمیکردم، شاید بیش از پنج دقیقه با من فاصله نداشت و شاید پشت سر همین بوته درختی بود که در مقابل خود میدیدم.

گوشم را بدر گذاشته صدای دریا گوش میکردم و در همانحال صدای امواج دریا که رویهم میخوابید بگوشم رسید گویا آنجا دماغای بود که هرگز چنین جائی را ندیده بودم، در آنوقت بود که دانستم تقریبا "دور منزل را طی کرده و اکنون بایستی در یکی از آپارتمانهای جناح مغرب واقع شده باشیم.

بلی خانم دانورس حق داشت، از اینجا صدای دریا شنیده میشد، و میتوانستم در فصل زمستان بآسانی از اینجا صدای دریا را بشنوم و بنظم میرسید که امواج آن روی چمنها را مرطوب میساخت زیرا هم اکنون حبابی روی شیشه‌های پنجره میدیدم مثل اینکه کسی روی آن نفس کشیده است بوی نمناکی از طرف دریا میآمد و ناگهان لکه ابری آفتاب را پنهان ساخت و دریا رنگ خود را تغییر داد و روبه تاریکی گذاشت، در حالیکه کنارهای دریا بر اثر کف دریا سفید شده بود، اما حالت آن دریای خروشان را نداشت که یک دقیقه قبل با چشمانم دیده بودم.

لکه ابری جلوی آفتاب را گرفت و اطراف را در تاریکی فرو برد و صخره‌های سنگ کنار دریا در سیاهی فرو رفت از تماشای آنجا گوئی غمی بر دلم خانه کرده، نمیدانم چرا خوشحال نبودم که در اینطرف ساختمان منزل ندارم، مثل اینکه صحنه دریا با آن هوای سنگین وحشتی در دلم ایجاد میکرد و بهتر میدانستم که به آن باغ و گل‌های زیبایش اکتفا کنم و این دریای خروشان را در برابر خود نه بینم.

از همانراه برگشته به پله‌کان نزدیک شدم و هنوز چند قدم پیش نرفته بودم که دری از سمت چپ باز شد و کسی یا سایه‌ای از آنجا بیرون دوید با تردید و دودلی به عقب نگاهی کردم ناگهان قامت سیاه و سهمگین خانم دانورس را در کنار خویش مشاهده نمودم و او با همان نگاههای ترس آور که چندش در دلم میانداخت مرا نظاره میکرد خواستم چیزی بگویم ولی غافل از این بودم که زبانم سنگین شده و خود را در مقابل او گناهکار و شرمنده احساس میکردم، نمیدانم چه‌هرام چه حالتی داشت آیا ترسان و نگران بود معذرا کمی منتظر ماندم به بینم چه میگوید ولی چون او همانطور بمن خیره شده بود با کلمات بریده گفتم.

مثل اینکه را هم را گم کرده‌ام و نمیدانم اطاق خوابم کجا است؟

او با همان صدای خشک معمولی خود گفت:

نمیدانم برای چه شما بقسمت غربی ساختمان آمده‌اید؟ در صورتیکه میدانید محل مسکونی شما آنطرف است.

— شاید اینطور باشد، اما نمیدانم چرا راهم را گم کرده‌ام این راهرو ها بقدری پریچ است که تازه وارد ناچار راهش را گم میکند.

یک قدم جلوتر آمد و پرسید شما وارد اطاقی هم شدید؟

— نه بهیچوجه، فقط در اطاقی را گشودم و چون دیدم آنجا کمی تاریک است وارد نشدم، نمیدانستم برای چه اینجا تاریک است مثل اینکه

همه جا خاک نشسته و مدی است درهای آنرا باز نکرد ماند، در هر حال عذر می‌خواهم که اشتباهی آمدم البته بطوریکه گفتم چیزی را دست نزنم. و بعد از اندکی مکث اضافه نمودم.

مثل اینکه می‌خواهند در این اطاقها همیشه بسته و کسی آمد و شد نکنند، لابد اینرا می‌خواهید بگوئید؟

— خانم این چه حرفی است می‌زنید، اگر شما خواسته باشید این اطاق ها را به بینید یا سرکشی کنید ممکن است به من دستور بدهید، درها را برای شما باز میکنم ولی چرا بدون اطلاع قبلی باین قسم آمدید؟ دیدن این اطاقها چیز مهمی نیست نه تنها مانعی ندارد بلکه اگر بخواهید در این قسمت زندگی کنید همین امروز دستور بر سب آنرا میدهم.

— آه نه مقصودم این چیزها نبود همانطور که تذکر دادم بر حسب اتفاق اینطرفها آمدم چون راهم را گم کرده بودم و بعد با آرامی بطرف راهرو پله‌کان براه افتادم خانم دانورس که بدنالم می‌آمد، صدایش بلند شد و گفت هر وقت فراغتی پیدا شد بمن اطلاع بدهید تا شما را باین قسمتها هدایت کنم.

نمیدانم چرا از اینهمه اصرار ناراحت شدم، سماجت و اصرار او مرا به تردید انداخت و انگهی اصرار او با خاطره تلخی همراه بود که در زمان کودکی برای من اتفاق افتاده بود خاطره‌یکی از دخترهای همبازی که بلایی بر سرم آورد او دختری بزرگتر از من بود و مرا دعوت می‌کرد که به پنهانی به خوابگاه مادرش بروم و کنایی را که او در جعبه‌ای پنهان کرده بود بردارم آنروز هر چه بر من گذشت تا امروز فراموش نکردم.

خانم دانورس میکف دستور میدهم با اطاقها را نرو نمیز و نظافت کنند آنوقت شما میتوانید به من تلفن کنید آن تلفن که در اطاق قرار دارد برای همین کارا است.

به قسمت پائین سرازیر شده بودم خانم دانورس که شانه بشانام راه میرفت دری را گشود و ایستاد نگاههای پرسشگر خود را هنوز به من دوخته بود .

باو گفتم از لطف شما متشکرم بالاخره یکی از این روزها بشما اطلاع میدهم که با هم اطاقهای آن قسمت را سرکشی کنیم .

به تصورم رسید که قصد بازگشت دارد اما همینکه جلو آورد شدم دو مرتبه بدنالم براه افتاد و قبل از اینکه از راهرو عبور کنم گفت .

تعجب میکنم که شما چطور این راه سر راست را گم کردید در صورتی که راهروهای قسمت شرقی کاملاً " مشخص است و انگهی در ورودی با درهای دیگر فرق دارد .

— خیلی متأسفم چون تازه واردم این قسمت را متوجه نشدم .

— شاید از آن راهرو سنگی پشت عمارت آمده‌اید .

— راست است از راهرو سنگی عبور کردم و بنظرم رسید که اینجا برایم آشناییست .

دیدم باز با حیرت و تعجب بمن نگاه میکند ، مثل اینکه منتظر بود باو بگویم برای چه از اطاقم بیرون آمدم و بدون برنامه باطابقان بالا دویدم و در همان لحظه که او به من خیره شده بود بفکرم اینطور خنجر کرد شاید او فهمیده برای چه اینکار را کردم و به چه علت وحشت زده از اطاقم گریختام ظاهراً " حدس درستی زده بود ، چون بلافاصله گفت .

شما یکی دونفر مهمان داشتید ، سرگرد لیبی با خانمش برای دیدن شما آمده‌اند من نیم ساعت پیش صدای اتوموبیلشان را شنیدم .

با قیافهای حیرت زده پرسید ،

عجب کی آمدند من تاکنون متوجه نشده‌ام .

— قطعاً " فریت آنها را باطاق شما برده در اینصورت مدتی است که

سرگرد با خانمش منتظر شما است .

در اینوقت به سالن نزدیک شده بودیم و خانم دانورس اضافه کرد .
حالا که دیگر راه را بلدید اینطور نیست !

— بلی خانم دانورس خیلی متشکرم .

بعد براه افتادم ، میدانستم همانجا ایستاده مرا نگاه میکند ، چارهای نبود میبایست به اطاق صبح بروم و با خواهر ماکسیم و شوهرش آشنا شوم ، دیگر پنهان شدن در خوابگاه امکان نداشت ، وقتی به تنهایی به سالن رسیدم بیکبار دیگر ایستادم به بینم آیا کسی در آن نزدیکی نیست تعجب در این بود که سایه خانم دانورس همانجا ایستاده مرا نگاه میکرد .

داخل تالار شدم و بطرف اطاق پیچیدم ، قبل از اینکه دستگیره در را بگردانم یکدقیقه نفس را در سینه حبس کردم و گوش دادم مثل اینکه صدای ماکسیم هم میامد ، شاید او هم باز گشته بود و صدای حرف دیگری هم بگوش میرسد شبیه باین بود که اطاق پر از جمعیت است شاید بطوریکه گفته بود ماکسیم ناظر خرج خود را همراه آورده است .

قلبم می‌تپید و بدنم میلرزید ، مثل شاگرد مدرسه‌ای که قصد ورود باطاق امتحان دارد منم همان حالت را پیدا کرده بودم ، اما هیچ راه گریزی برای من وجود نداشت و خود را بدست پیش آمد سپردم و دستگیره را چرخانده و در باز شد عده‌ای از چهره‌های نا آشنا با چشمان خیره و کنجکاو را برابر خود دیدم و از آن میان صدای ماکسیم بلند شد و گفت .

چه خوب عاقبت آمدی ، کجا پنهان شده بودی ؟ میخواستیم کسی را دنبال تو بفرستیم ، بتائریس و ژیل و فرانک را بنو معرفی میکنم مواظب باش سگ را لگد نکنی .

بتائریس زنی بلند قامت و چهارشانه بود رفتاری مخصوص و شباهتی به ماکسیم داشت چشمان و چانه‌ها بهم شبیه بودند ، اما نه مثل ماکسیم بر

خلاف انتظار زیبا نبود او لباسی ساده و خانگی در برداشت مثل اینکه در منزلش بود و میخواست سگش را پرستاری کند، خیال کردم وقتی مرا به بیند میبوسد ولی این کار را نکرد فقط دست محکمی بمن داد و مدتی در جشمانم خیره شد بعد، بطرف ماکسیم برگشت و گفت.

با آنچه خیال میکردم خیلی تفاوت دارد و با آن توصیفی که کرده بودی درست در نمایید ولی هر چه باشد برای تو خوب و مناسب است.

ماکسیم دستم را گرفت و گفت ژیل، را بتو معرفی میکنم ژیل دست گوشتالوی خود را بمن داد و چند بار تکان داد بطوریکه انگشتانم نزدیک بود له شود اما از پشت شیشه عینک نگاهی دوستانه بمن کرد.

ماکسیم روبه فرانک کرد و گفت.

فرانک کراولی او را هم بتو معرفی میکنم منم رویم را بطرف او گرداندم، او مردی لاغر اندام و رنگ پریده ولی در نگاهش اثری از خوش آمد و لطف زیاد دیده میشد نگاهی طولانی بمن کرد، از خود میپرسیدم برای چه چنان عمیق نگاه میکند. اما مهلت فکر کردن پیدا نکردم در این موقع فریت وارد شد و گیللاس مشروب بدستم داد، در حالیکه بناتریس شروع به صحبت نمود و گفت.

ماکسیم به من گفته که شما دیروز وارد شدید این موضوع را نمیدانستیم والا باین زودی مزاحم نمیشدیم، اکنون درباره ماندنری چه عقیده دارید؟

— من تقریباً "هنوز همه جای این ساختمان را ندیده ام اما بنای بسیار زیبایی است.

او سراپای مرا و رانداز میکرد همانطور هم انتظار داشتم جز و بجزواندام را تحت نظر می گرفت بر خلاف خانم دانورس در نگاه هایش حالت تحقیر و دشمنی دیده نمیشد او خواهر ماکسیم بود و حق داشت مرا خوب

تماشا کند و در همانوقت ماکسیم به من نزدیک شد و بازویم را گرفت ولی بناتریس مهلت نداد و بدنبال کلامش گفت.

ماکسیم تورنگ و رویت خیلی بهتر شده و دیگر آثار غم و اندوه در چهرهات به چشم نمیخورد خدا را شکر، و بعد روبه من کرد و افزود.

خیال میکنم در این قسمت باید از شما تشکر کنم.

ماکسیم گفت حال من همیشه خوب بوده تو خیال میکنی اگر کسی مثل

ژیل چاق و فربه نباشد مریض و ناتوان است.

— خوب بس است تو خودت میدانی که قیافه وحشتناکی داشتی شش

ماه است که ترا اینطور می دیدیم و خیال میکردم که بالاخره حالت روانی

پیدا میکنی، ژیل عقیده توجیست؟ آیا آن دفعه آخر که بدیدنش آمده

بودیم ماکسیم قیافه وحشتناکی نداشت؟ و همانروز بتو نمیگفتم که ممکن

است ماکسیم بلائی بسرش بیاید.

ژیل گفت اگر از من بپرسی خواهم گفت که تو آدم دیگر شده بودی،

خوب کردی که بمسافرت رفتی کراولی آیا اینطور نیست که اکنون رنگ و

رویش بجا آمده؟

در حالیکه دست ماکسیم را بدست داشتم احساس نمودم که ماکسیم

در باطن خود مشغول نبرد است و تلاش میکند باین دلیل یا دلائل دیگر

بحث در اطراف او کوتاه شود و خوشش نمیآید که کسی در این باره چیزی

بگوید از شنیدن این مطالب اعصابش تحریک میشد ولی بناتریس متوجه

این مسائل نبود و برای اینکه او را از این بن بست نجات بدهم به کمک

او آمده گفتم.

ماکسیم از بس در آفتاب نشسته کمی سوخته شده اینهم از حالت

مزاجی او است بایستی در ونیز می بودید و می دیدید که صبحانه اش را در

بالکن صرف میکرد و میخواست زیاد آفتاب بخورد شاید گمان میکرد که این

کار او را زیبا تر میکند .

همه خندیدند و موضوع صحبت خود به خود عوض شد و کراولی از من میپرسید .

آیا این راست است که در ونیز قایق‌های مخصوص جای قایق موتوری را گرفته است ، گمان میکنم این موضوع کاملاً " برای او بی تفاوت بود اما از من چنین سئوالی میکرد که بکمک من آمده باشد ، این کار یکنوع دخالتی بود که میدانست من قصد دارم موضوع صحبت عوض شود خیلی از نظر او خوشحال شدم و دانستم که با وجود ظاهرش مرد مهربانی است .

بناتریس در حالیکه جاسپر را نوازش میداد گفت جاسپر هم دلش می خواهد با او صحبت کنید او خیلی چاق و گنده شده در حالیکه بیش از دو سال ندارد باید کمی ورزش کند ، ماکسیم چه غذاهائی باو میدهد .

ماکسیم گفت اتفاقاً " من مایلم چاق باشد و مثل سگی که نگاه میداستی لاغر و مردنی نباشد .

— اینکه میگوئی زیاد درست نیست ، میدانی که سگ من در سال گذشته چه مسافرت طولانی کرد .

باز هم موضوع صحبت برای ماکسیم خسته کننده شده و میدیدم از حرکات لبهایش معلوم بود که زیاد از این حرفها لذتی نمیببرد و با خود میگفتم آیا تمام برادر و خواهرها اینطورند و حرفهائی میزنند که طرف مقابل آنها کسل کننده میدانند دلم میخواست که فریت همیندم وارد شده و خبر بدهد که غذا حاضر است .

در حالیکه کنار بناتریس می نشستم پرسیدم آیا منزل شما از اینجا خیلی دور است ؟

— عزیزم اگر راستش را بخواهی چهل کیلومتر از اینجا دوریم در آن طرف تراوستر منزل داریم ، محل ما برای شکار مناسب تر است اگر ماکسیم

دلس بخواهد شما را یکبار آنجا بیاورد بد بیست زیل میبواند شما را بیاورد .
اعتراف نمودم که شکار بلد نیستم در کودکی اسب سواری را یاد گرفته ام اما خیلی کم و شاید هم امروز همه را فراموش کرده باشم .

— میتوانید دو مرتبه تعلیم بگیرید ، ممکن نیست کسی در بیلاق زندگی کند و اسب سواری نکند ، شما نمیدانید وقت خود را چگونه بگذرانید ماکسیم بمن میگفت که به نقاشی علاقه دارید ، اتفاقاً " خیلی هم خوب اسب ولی مثل ورزش نیست ، این کار برای روزهای بارانی خوب است که نمیتوانیم از منزل خارج شویم .

ماکسیم گفت بناتریس عزیز ، ما مثل تو برای هواخوری در بیلاق عطش زیاد نداریم .

— من با تو حرف نمیزدم ولی همه میدانند که تو از گردش و تفریح خوشت میآید و عادت داری که هر روز در زمینهای وسیع ماندرلی گردش کنی .

منهم مداخله نموده گفتم اتفاقاً " منهم گردش پیاده روی را دوست دارم و یقین دارم اگر در تمام زمینهای ماندرلی پیاده بروم خسته نمی شوم و انگهی هوا هم که گرم است میتوانیم شنا کنیم .

بناتریس گفت :

عزیزم تو آدم خوش بینی هستی ، ولی هیچ یادم نمیآید که در این طرفها به آب رفته باشم آبهای این ناحیه خیلی سرد است .
گفتم این چیزها مرا نمیتراсанд ، من شما را دوست دارم بشرط اینکه

امواج خیلی شدید نباشد آیا شما در دماغه خطرناک است ؟

هیچکس جوابی نداد و دانستم که نمیبایست این حرف را بزنم قلبم با شدت بنای طپیدن گذاشت و احساس نمودم که گونمه هایم داغ شده و در حال ناراحتی بطرف جاسپر خم شدم او را نوازش میدادم .

ماکسیم گفت من خیلی گرسنم ، برای چه غذا را آماده ، نمیکنند ؟
آقای کراولی گفت نازہ ساعت یک بعداز ظهر است اگر ساعت دہواری
درست باشد .

بناتریس گفت در صورتیکہ میدانم این ساعت ہمیشہ جلو میرود .

ماکسیم گفت ند چند ماہ است کہ مرتب کار میکند .

در اینموقع در باز شد و فریت اعلام نمود کہ غذا حاضر است .

ہمگی با خستگی از جا برخاستیم از سالن و ہال گذشتہ بناتریس جلو

افتادہ بود دستم را بدست داشت .

بعداز آن بناتریس گفت .

این فریب سالخورده همانست کہ دبدہ بودم از من بدت نیاید کہ این

حرف را میزنم اما شما هنوز بنظر جوان و چابک می نمایند ، ماکسیم بمن

گفتہ چند سال دارید ، اما هنوز مثل یک بچہ فرزو زرنگ هستید آیا خیلی

عاشق او هستی ؟

دیگرانظارتاین سؤال را نداشتم و تعجب را در ناصیعام خواند زیرا

خندہای کوچک کرد و بازوانم را فشرده وادامہ داد .

نمیخواهم جواب سؤال مرا بدہید ، میدانم چہ احساس میکنید ، من

خیلی سرکش و فضول ہستم آیا اینطور نیست ؟ نباید از من دلخور باشی

میدانی کہ ماکسیم را می پرستم با اینکہ گاہی با ہم مثل سگ و گرہ ہستیم

معہذا او را دوست دارم ما در این مدت خیلی از طرف او دلوپس بودیم

سال گذشتہ خوب سالی نبود ، لابد دیگر داستان را کہ میدانید .

در اینموقع بہ سالن غذا خوری رسیدہ بودیم . من چیزی نمیگفتم

زیرا پیشخدمتہا آنجا بودند و مردہا بما ملحق شدہ بودند ولی در ہر حال

از خود در حالیکہ می نشستم و دستمال را جلو خود تا میکردم می پرسیدم

آیا بناتریس چہ فکر میکند اگر بداند من چیزی از وقایع سال گذشتہ نمیدانم

و از حادثہای کہ اتفاق افتادہ بود و از بچوہ آن کوچکترین اطلاعی نداشتم
و خبر نداشتم در این دریا چہ واقع شدہ و ماکسیم ہم ناکنون بخواسنہ بود
چیزی از این مقلہ برای من تعریف کند ، منہم در این خصوص چیزی از او
نپرسیدہ بودم .

صرف ناہارخیلی بہنرا از آنچه فکر میکردم گذشت ، دیگر بحث وجدلی

بمیان بیامد شاید بناتریس کمی منوجہ این مسائل شدہ بود ، ماکسیم و او

فقط دربارہ ماندرلی صحبت میکردند ، از اسبہای بناتریس و اوضاع باغ ،

و از دوستان و آشنایان خودشان در حالیکہ فرانک کراولی کہ در سمت چپ

من نشسنہ بود با من وارد گفتگوی دیگری شدہ بود کہ میدانسم او از آن

خونس مباد زیرا ہیچ تظاہری نمیکرد اما ژیل بہ غذا ہا بیشتر از موضوع

صحنہہا بوجہ داشت و گاہی ہم با اشارہ چیزہائی بمن میگفت .

وقتی رابرت برای بار دوم برای او نوشیدنی آورد فرانک پرسید ،

ہمان مستخدمہا ہسنند کہ بودہاند من ہمیشہ بہ بنّا میگویم کہ

ماندرلی همان است کہ بودہ و تنہا خانہ انگلیسی است کہ در آنجا غذاہای

خوب سرو میکنند از مدتہا پیش است کہ این نوع مشروب را میشناسم و ہرگز

آنرا فراموش نمیکنم .

ماکسیم جواب داد .

اما فکر میکنم کہ گاہی آشیز خود را تغییر میدہیم ولی آشیزی همان

است کہ بودہ ، خانم دانورس ہمیشہ خرید را بہ عہدہ دارد و بنّا نہا دستور

میدہد کہ چہ باید بکنند .

ژیل گفت .

راستی خانم دانورس چہ زن عجیبی است .

چون خطابش بطرف من بود گفتم بلی خانم دانورس بایستی زن

قابل توجہی باشد .

بعداز آن بنیر و موهوہ سرو شد و از خود میپرسدم آیا بابسنی از جا بلند سوم که معلوم سود صرف ناہار بہ بآبان رسیدہ بہ ماکسیم نگاہی کردم اما او ہم اسارہ بہ من نکرد و بعداز آن زبل وارد صحبت حادثہ انوموبیلی شد کہ روزی در برف گیر کردہ بود و نمیدانم حہ نظریات محصوصی در این بارہ میداد و منہم مودبانہ بہ سخنانش گوش میکردم و سری بکان میدادم و نسیمی حاکی از قبول میکردم ، ضمناً "احساس میکردم کہ ماکسیم در آنطرف دیر داس ناراحت میشد و بالاخرہ زبل ساکت شد نگاہی بہ ماکسیم دوختم او ابروانس را آہستہ در ہم کنید و حسمانس را بطرف در کردند .

منہم فوراً " از جا برخاستہ و ناگہان نہام بہ میر خورد و فنجاییای محنوی آب و مسروب را ریخت .

با ناراحتی فریادی کسیدہ و چون نمیدانسم حہ باید بکنم حولہ را بہ دست گرفتم تا میز را تاک کنم .

ماکسیم گفت منہم نسب ، بگذار فریب درست میکند ، لازم نیست ریاد ناراحت بسوی و کار را بدتر کنی ، بنائریس او را تا خودت بہ باغ ببر ، گمان میکنم کہ تاکنون ہمہحای باغ را بدیدہ است .

ماکسیم حالتی خستہ داس بہ خود میکنم بہتر بود کہ اینہا نیامد رہا با ورود خود روزانہ ما را حراہ کردند بعداز مراجعت ما اس بذرائی حسہ کنندہ بود منہم احساس حسکی میکردم . حسہ و درمادہ ماکسیم حالی تقریباً " بحریک آمیز داس بالاخرہ در نظر گرفتم کہ بہ باغ برویم بہ خود تہیب شدادم چرا باسنی با این ناشی گری گیلای مسروب را وازکون سارم .

از براس خارج شدہ و بای خود را روی حمنہای نرم گذاشتیم بہ بطرم سما حلی رود از سفر برگشتید بہنر بود باز ہم یکی دوماہ در ایستایا کردی میکردید و برای باستان بہ ماندولی بر میگشتید ، اگر

اینطور میسد برای حال ماکسیم بہتر بود برای شما ہم خوش میگذاشت ، می۔ دانم اکنون کہ تازہ آمدہاید کمی برای شما مشکل است .

گفتم آہ ، نہ گمان نمیکنم اینطور باشد فقط میدانم کہ از ماندولی خوش میآید .

حواسی نداد ، وچندی روی چمنہا قدم زدیم .

بس گفت بالاخرہ کمی ا خودتان صحبت کنید ، در جنوب چہ می ۔

کردید ؟ ماکسیم بمن گفتہ بود کہ گویا با یک زن امریکائی بودید .

در بارہ بس وانہار چیزہائی گفتم و چہ شد کہ باتفاق او آمدم ، بنائریس با علافہ ریاد سحنانم گوش میداد ولی خیلی با دقت مثل اینکه فکر میکرد طوری دیگر باشد .

وفتی سحم تمام شد گفت بلی بطوریکہ میگوئید جریان بطور ناگہانی اتفاق افتاد ولی ما خیلی از این پیش آمد خوشحال شدیم و امیدوارم کہ در اینجا بشما خوش بگذرد .

گفتم بنائریس خیلی از شما متشکرم .

از خود میپرسیدم برای چہ بجای اینکه آنچه را میداند بگوید نمیگوید کہہ امیدوار است خوشبخت باشیم ، او زن مہربان و راستگوئی بود ، خیلی از او خوسم آمدہ بود ، اما در آہنگ صدایش یکنوع شک و تردید وجود داشت کہ مرا بکراں مساحت .

در حالیکہ باروم را گرفته بود اینطور ادامہ داد .

وفتی کہ ماکسیم اس خبر جدید را برای من بیان کردہ کہ در جنوب سما بر خوردہ و سما دختر جوان و زیبائی ہستید باید اعتراف کنم کہ اس حیرت من یک شوک بہ من اثر کرد ، ما ہمہ انتظار داشتیم کہ عروسی مدرن نصبت او بشود از آن نوع دخترانی کہ ممکن اس در آن سواحی برخورد کند ، اما وفی شما قبل از ناہار وارد سالن شدید باور نمی۔

— مناسعم که ماکسیم لافل یکی دو هفته در لندن نماند در اینمدت
مینوانسید بیراهنهای خوب برای خودتان فراهم کنید این کار را از طرف او
بعید میدانم ، او اینطور ها نبود ، بطور کلی او آدم مشکل پسندی نیست .
— بلی او هرگز در باره لباسهای حرفی نزده و گمان نمیکنم که توجه
باسبی داشته باشد که چه لباسی میپوشم و حتی یقین دارم که باین چیزها
بوجهی ندارد .

— آه بس اینطور ؟ او کاملاً " عوض شده است .

رویس را گرداند و به جاسپرسوتی زد و در حالیکه دستش در جیبهایش
بود نگاهی به ساختمان کرد و گفت .

این چه حرفی است خوب بگذریم بگوئید به بینم با خانم دانورس
جگونه کنار آمدید ؟

من در آحال خم شده و سگ را نوازش میدادم سر بلند کرده گفتم .
من او را نا امروز زیاد ندیده‌ام ولی دیدن او مرا میترساند تاکنون
حنین زنی ندیده‌ام .

— همین فکر را میکردم .

جاسپر چشمان اشک آلودش را بطرف من گرداند او را نوازش داده
دستم را روی پوزهایش قرار دادم و بارها دست صربه‌های کوچک بروی موهای
برمن وارد میساختم .

— آیا خانم دانورس قابل دوست داسی و بطور کلی مهربان است .
— آه نه به هیچوجه .

بناتریس گفت با مرور زمان ما آشنا میشود ولی میدانم در ابتدا
برای سماکمی مشکل است ، او بسند تمام حسود است و گمان نمیکنم ماکسیم
هم او را دوست داشته باشد .

سر خود را بلند کرده با تعجب پرسیدم .

برای چه حسود است به چه چیز حسادت میورزد ماکسیم هم زیاد
متوجه این چیزها نیست .

بناتریس گفت .

دحترم او به ماکسیم فکری نمیکند و گمان میکنم که باوهم احترام می-
کند بعد اندکی ساکت ماند و افزود مگر شما تا کنون درک نکردماید نه شما
نیاید این چیزها را بدانید و با نگاه عجیبی که بمن میکرد ادامه داد خانم
دانورس از بودن شما در اینجا رنج میبرد برای همین است که همیشه اوقات
است .

— برای چه از من بدش می‌آید ؟ خواهش میکنم بگوئید .

— گمان میکردم که شما میدانید و خیال میکردم ماکسیم شما را در
جریان گذاشته باشد ، او ربه‌کا را میپرستید خلاصه مطلب این است ونمی-
تواند کسی دیگر را جای او به بیند .

— آهی کسیده گفتم آه ، اکنون دانستم .

ما هردو مشغول نوازش دادن به جاسپر بودیم که چون کسی با و نوجه
نداشت خود را روی زمین میمالید .

بناتریس میگفت .

مردان اینطورند ، دو تا صندلی بر داریم و زیر درخت نارون بیسینیم
به بینید که ژیل چگونه بطور وحشتناک چای میتود ، مخصوصاً " در برابر
ماکسیم چاقی او بیشتر نمود میکند ، گمان میکنم که فرانک کراولی به دفر
برمیگردد ، چه آدم عجیبی است ؟ هرگز چیزی برای گفتن ندارد ، نمیدانم
درباره چه چیز حرف میزنید ، لابد فکر میکند که اسانها را چگونه باید
ریز ریز کرد .

بناتریس از ایس حرف خنده‌اش گرفت و در بحال دیگران هم بما
نزدیک میشدند ژیل سنگی را پرت کرد تا جاسپر را فراری بدهد و ما از دور

نگاه میکردیم آفای کراواچ به سانه چس کاهی کرد و گفت :
 با سنی هر چه رود سر بروم از بند زنجاری باهاش ما به مار میسکیم بخانه (۱)
 د سنی را عوده که هم واپ کاهی با نه شا میانشید .
 با خود فکر میکردیم آیا ما بایرین هم با او خواهیم دردت نمیدادیم فقط برای
 صرف باهاش آده هاند با ما خواهد بود تمام روی با سر استحا بگذرانند؟ وای امیدوار
 بودیم که آتی با هم بروند ما خواستیم با ما کسب سنیا باشم و مثل شهر ایدالما
 باشد که به مثل خود عید خورده کردیم کنیم ، اما هر چنان نفی درج
 ما روی سینه و راست هم حسد صندلی و روپوش برای ما آورد زبل روی
 محکم دراز کشید و کالاهش را روی حساسیت گذاشت و از عطای بعد در عالی
 که ده ها سر بار بود سانی بصر گذاشت .

بنا برین که با زبل ساکت مانم ، اس چه صدائی است از خودت در
 ما ویریه

اما او حساسیت را کسود و دو مریه بیست ، و گفت نه نمیخواهم بخوانم .
 او را دردی آرام بخش دادیم و از خود میبرسندم برای جبهه بنا برین
 با او اردواج کرده . کمال نمیکردم که بنا برین عاشق او شده باشد ، این
 اردواج بنا برین هم باعث میکند ، جبهه بار نگاهش را بروی خودم مساحده
 نبودم نگاهش باعث و بهر آنسر باید در دلس شکست

بعثت میکنم تا کسب از حد جبهه اس روی جوبه آده اما در هر حال
 برای سرکردن او جوبه است ، اینجا با هم از ساندن یک حرف میروند و
 ما کسب میکنیم .

با این بکار بدیدیم برویم ،
 با در سر یک حسایی با در ده جبهه جبهه میبرسندم میبرد
 ساندن بدیدیم جبهه میکند .

بنا برین ساندن بروی از بکده و با تمام بکده در اس خطا با این

جاسیر خودم ، به جبری نمیتوانستم فکر کنم ، او هم به من بگذاشت را داده
 و در تمام استعدا را بر سر او نهادیم ، هنداستیم جبهه میروند و ساندن ، ای
 کاسی من او متکر بودم .

و برین با آرام بند بود ، ساعات بعد از ظهر ، و آب آلود و ساکت بود
 که احمال باره سر بلند کرده و بنیم سجده بودند و مثل با سنان بوی خوشی
 است تمام میسند ، ریموری بالای سر ریل بند بروار در آمد و او با تلاهش آرد
 از خود دور صاحب ، نور آفتاب روی سست سحرها می باید و میسندم که
 ساع آبی روی حسینا می علید ، دود ریادی از لوله بخاری مجاور به حس
 میخورد و با خود فکر میکردم ، اما مثل دیر در کتابخانه بخاری را روی
 کرده اند .

اینها و اسالانی جبهه ها از فکر میسند و بندگی با سدرلی میسند است
 که آروزی دیدار آرا داسم .

دلم میخواست بده جا ساکت بود جبهه اس مختصر صحبت خواهر
 ما کسب و با خواهر و برادر هم نبود با من میبرسندم صدا و سکود
 طبعیت را سنا کیم .

بار هم ردائی ترا سر آمد که آرو میسندم رمال میوفت بود و ساندن
 ها برای جبهه در جا میاند ، واپ استون که عردا فرا میسند و این فردا
 هزاران حوادث بدج و سرین جبهه داسب ، ساندن بطور کمر اموا و ساندن
 که ما بطور در بنایب آرامش بر این درخت کهنسال میسندیم ، کسی جبهه
 میسندت سندا جبهه و اتم میسند ، فردائی که هزاران حوادث را همراه خود
 سآورد با راحتی ها و جبهه های ساره ای که اسطاری با داسم و ساکنان سانی
 روح مرا بنیم میروند .

آه راستی اس بندگی جبهه و جبهه سانی و سسینا در ساندن
 همین فردا ممکن است غمی برای من فراهم شود و ساندن از هم جدا شوند و

ار کجا معلوم است که یکی از ما از این جهان نرود، فردا را چه کسی می-داند؟

آینده نامعلوم چون وادی سرگردانی در نظرم مجسم شده بود، صحرای خوفانگیزی که بایستی از آن بگذریم، در اینصورت این ساعات ساک و سصدا برای ما دارای ارزش است؟

هر سه باهم نشسته من و ماکسیم دستهای یکدیگر را گرفته آینده و بردای ما معلوم برای ما مفهومی نداشت و بین خواهر و برادر گفتگوئی به عمل آمد و موضوع بر سر این بود که مقداری از درختها را برای رفت و آمد ماشینها اربین ببرند و بناتریس میان حرف او دوید و ضمن تأیید این مطلب راه آسانتری را پیشنهاد میکرد و مخواست نظر خود را به ماکسیم تحمیل کند.

ساعت سه و نیم بعداز ظهر بود هوای بسیار مطبوعی داشتیم و اجازه نمیداد که از جای خود بر خیزیم خیال راحنی داشتند و مثل من در ترس و بیم بسر نمیروند.

بناتریس برگها را که روی دامنس ریخته بود جمع کرد و گفت مثل این است که وقت رفتن ما رسیده، نمیخواهم دیروقت به منزل بریم و شام را بهر صورت باید در کاتریکاد باشیم.

ماکسیم پری و رای پیر چه میکند؟ حالش چطور است؟

— آه مثل همیشه، همیشه به سلامتی خود امیدوار است و روز بروز پیر تر میشود وقتی آنجا رسید رفته بودم بنظرم خیلی چیزها درباره شما گفته بودند.

ماکسیم گفت سلام مرا بآنها برسان.

از جا بلند شدیم ژیل گرد و غبار لباسش را تکان داد ماکسیم هم دهان درهای کرد و بپا خاست آفتاب کم کم ناپدید میشد، نگاهی بآسمان

انداختم، کمی تغییر یافته بود و لکهای ابر در همه جادیده میشد. ماکسیم گفت مثل اینکه باد باز شروع میشود.

ژیل گفت باین امید که در بین راه با باران مصادف نشویم. کم کم بطرف خیابان براه افتادیم. اتومبیل در آنجا منتظر بود. ماکسیم میگفت راستی تغییراتی که در این جناح داده شده ندیدهای؟ من پیشنهاد کردم برای تماشا بیایند و گفتم زیاد طول نمیکشد. وارد سرسرا شدیم وهمگی بطرف پله رفتیم.

برای من عجیب می نمود که بناتریس مدتها در این خانه زندگی کرده وقتی دختر کوچکی بود چندین بار از این پله ها بالا و پائین رفته او در اینجا دنیا آمده و در همین ساختمانها پرورش یافته و باید همه جای آنرا بشناسد او بیشتر از زمانی که در منزلش زندگی کرده زندگی خود را در اینجا گذرانیده و بایستی خاطرات زیادی از این منزل داشته باشد و فکر میکردم آیا هیچ بروزهای گذشته فکری میکند و آیا به یاد میآورد که در آن زمان دختر بلند قامتی بوده که با کلاه حصیری تمام جوانب قصر را زیر پا گذاشته و سابد با زنی که امروز مبدیدم تفاوت زیاد داشته و امروز به سن چهل سالگی رسیده با بدنی محکم خود را شخصیتی دیگر میدانست. وارد آپارتمان شدیم و ژیل در حال نگاه کردن میگفت.

چه جای قشنگی است بئا بنظر تواز سابق زیباتر نیست؟

بناتریس گفت برادر مثل اینکه خیلی ولخرجی کردهای، پردمهای تازه و تختخوابهای کاملاً تازه، ژیل یادت میآید زمانی که پایت شکسته بود در این اتاق ساکن بودیم؟ در آنزمان خیلی کهنه و قدیمی شده بود باید گفت که ماما هرگز فکر تعمیر اینجا را نمیکرد و شما هم ماکسیم اینجای زندگی نمی-کردید آنموقع اگر عده مهمانها زیاد میشدند مادر اجازه میداد که جوانان بی زن اینجا بخوابند در هر حال باید گفت که خیلی جالب است و از همه

بیمار این اطباء مصرف به نفع است و این خود، حریف بسیاری است لااقل
 اجازه بدهید همین امروز به خود اجازه دهید که با آراستی بدهم.
 مردمان با این رفعت و بزرگواری بخواهند اسناد و برسید.
 آنا حاتم دایورس، پسر شام این معارف را داد است.
 کفتم گمان میکنم و اتفاقاً خیلی خوب، هم از عیدیه برای مدافعت،
 - بلی کنار میکنم رحمت ربان گذشته ولی آیا میتوان برسید چهره
 برای اینجا خرج داده هیچ شما برسیده‌اید؟
 - نه من در این خصوص سئوالی نکردم.
 بنابراین گفت گمان میکنم اگر پیرسیم حاتم دایورس ناراحت شود،
 اجازه بدهید از ساید شما استفاده کنم چه اسباب آراستی، آنا اینجا هدیه
 کسی است؟
 - ما که هم اینجا با هم هدیه دادیم.
 - شوم خیلی فستق است با سبزی با تخم یک هدیه برای شما فراخ
 کفتم حد چیزی دوست دارید؟
 راستش خودم نمیدانم، و کنار، سیدم از من رحمت را بدهد.
 - عزیزم دیگر نه و بلاگو من کسی نیستم که بگویم چه...
 دانستی با اینکه در روسی دشواری داد هم با سبزی چیزی بدهد.
 - اسدوار، از این جهت ناراحت نشده باشد، ما که هم چند میخواهیم
 ما این عروسی در کشور خارج است.
 - البته دلخور نیستم تماماً، سو ما بود ولی نمیتوانی اینطور
 بود و در بین صرف رفتن موقوف ماندن را که گفتی بر من افساد، امیدوارم
 برای مسکنه باشد، اما به جبری نیست،
 اگر سید، منوالت، برحاست و برسید مثل اینکه ما که هم میگفت، خیال
 دادن یک حسن دارد آیا بطرانی میخواهد خیلی اشخاص را دعوت کنید؟

... و ما هم ما که هم در این دارد به من جبری ننگته است،
 - من آدم عجیبی است آدم سراز کار او، بر نمیآورد وقتی بود که
 در حیوانات حالی در منزل پیدا نمشد، آنا این کار هم درست نبود
 زکی ایستاد و بازویم را گرفت و گفت.
 خواهشم دید چه میسود این خیلی بد است که شما سوار است نمشو
 و سوار میروید از این کار ضرر می بینید یا کسبی چگونه؟
 نابی سواری میکنید؟
 کفتم خیر.
 - خدایا دیگر این چه جور دجبری است.
 بطرف در رفت و من هم با دالان همراهی رفتم.
 - من گفت هر وقت نابل شد بدیدی ما بماند من همسرم
 در حاتم خودشان را دعوت کنند و سبزی آقا در کوکباد است که باید سبزی
 باید بدارد.
 بلی از انطاف شما همسرم
 به همی رسیدم و نگاهم به حال کردم بردها، را با آساد و سبزی
 بود.
 ریل فریاد کردند.
 بیارود بر پنا، یک قطره باران، سرم «کند دالین حاضر است با سبزی
 ... که هم.
 ما سبزی هم را گرفت و هم شد که در خدا حافظی از دور هم بوسه‌ای
 داد و بعد گفت.
 - سرم خدا حافظ، معذرت مرا بپذیر، باید بعضی سئوالات، شما از
 سبزی هم و جبرهائی که هم که باید میگویم، اما در فهای هم مردم
 ما که هم شما خواهد گفت که حکونه ری هم و بطوریکه کنار کفم نو شده

آن نیستی که تصورش را میکردم .
در چشمانم خیره شد لبهایش را جمع کرد که سوتی بزند بعد سیگاری
از کیف بیرون آورد و فندک را بدست گرفت .
در حالیکه از پله پائین میآمد گفت
باید بگویم که تو با ربه‌کا از زمین تا آسمان فرق داری .
آفتاب کاملاً " ناپدید شده بود لکهای ابر مقابل آفتاب عبور میکرد
کم کم داشت باران میآمد رابرت هم با عجله تمام میخواست صندلی ها را
باطاق نقل مکان بدهد .

فصل نهم

هر دو در اول جاده آنقدر ایستادیم تا اتوموبیل آنها در سرپیچ از نظر ما پدید گردید ، آنگاه ماکسیم بازویم را گرفت و گفت .

خدا را شکر که آخرش رفتند مانند تویت را بردار بیا باهم برویم ، لعنت بر ایس باران بیموقع در چنین موقعی که هوس گردش بسرم افتاد باران لعنی دسب از سرمان نمیکشد .

چون به چهره اش دقیق شدم تمیدانم چرا رنگش را پریده دیدم مثل اینکه هنوز بقایای خشم در او باقی بود ، احساس این موضوع برای من زیاد اسباب حیرت بود که برای چه پذیرائی ومهمانی امروز بایستی او را آزرده سازد .

با لطف و محبت دوستانه گفتم .

چه مانعی دارد ؟ باران چیز مهمی نیست اگر کمی صبر کنی بارانیم را مآورم و هر دو میتوانیم بهر جا که مایل باشی برویم با کمی بیصبری و ناراحتی گفت .

در یکی از اطافهای راهرو چند بارانی هست یکی را بردار و بیا این حوررنها همیته هستند و مزاحم میشوند من هیچوقت حوصله این وراجی ها را ندارم .

در همین حال متوجه رابرت شد او را صدا زد و با آهنگی آمرانه باو کف .

رابرت ، خواهش میکنم یکی از بارانها را برای خانم وینتر بیاور .

بعد از آن رو به من کرد و افزود :

میخواهائی که از چند سال پیش با من خاندن نمایند ، گاهی با زانیهای خودشان را فراموش کرده بخانم بگذارند ، و نمیتوانی یکی از آنها را بسوی برادرم بفرستی .

سپس بطرف انوموبیل برادرم افتاد ، جاسپر با حشمت انسانی آهسته و پرامتنانه خویش آنجا ایستاده بود ، باید تعجب میکرد که در زیر باران برای چه از این بیرون میروید ، ماکسیم در حالیکه طرف انوموبیل مستقیم فریاد کشید :

جاسپر توهم بیا برای چه بدلیل راحت سدهای ؟

سک بینوا در حالیکه دم خود را از جوسحالی بکان میدهد بطرف ما می دوید ، ماکسیم لحظه ای ایستاد چون از بار کف ران بر روی سدهای دو مرتبه فریاد کشید :

نمیدانم این پسرک کجا رفته یک بارانی آوردن ندارد ، آنقدر شل و بکشد .

را برب دوان دوان از راه رسید و بارانی را به من داد با شتاب آنرا به من کرده یقیناًش را درست کردم بزودی برادرم افتاد ، این بارانی هم کمی بزرگ بود و بار هم خیلی دراز ، ماکسیم در میان آمد ، از چهار سو به من هنوز آثار خشم و ناراحتی پیدا بود .

وقتی در کنارش جای گرفتم با آهنگ ملائمتی گفت :

بئاتریس زن خوبی است شاید زنی با این خوبی در عموم ندیده ام ، اما گاهی کارهای او مرا عصبانی میکند .

جواب نکردم از او علت بدی بئاتریس و خشم او را پرسیدم ، اما به مشاخره ای که در خصوص جاده داشتند او را کمی ناراحت ساخت ، اما قبل از اینکه بتوانم این معما را پیش خود حل کنم پرسید

نگو بد بپیم عقیده ات در باره خواهرم چیست ؟

حلی از او حوسم آمد ، بنظر من مهربان و دوست داسنی است ،

و وقتی با هم قدم میزدید با تو حد مشتاق

یک لحظه مکث کردم نمبخواستم در بدو ورود من خواهر و برادر را

بهم برسم تا چار بعد از کبی فکر کنم .

درست بادم نیست بیشتر من حرف میزد ، داسان خانم وانهایر

را براس من دل کردم و قسم جطور با هم در جنوب آشنا شدیم ، اما بمن

بیگفت که مرا درست بر خلاف نظرش یافته است .

مگر چه انتظاری داشت ؟ میخواست که تو جطور باشی .

خودم هم نمیدانم ، شاید انتظار داشت من زنی رباتر و دل انگیز

تر و با اینکه اشراقی تر از او باشم بنظر من انتظار میرسد که او میخواست

من تو یک دختر امروزی و راستش را بگویم معاشرتی و مبادی آداب باشد

مثلاً " مثل دحیران سرخوش اهل بگویند و مجلس گرمی باشد " .

یک دقیقه مکث کرد ، و پاسخی نداد بعد در حالیکه دندانباش را از

حکم میبرد گفت :

راست میگوئی من بئاتریس را نمیشناسم ، گاهی آنقدر احمق میشود

که حتی آدم را تنگ میکند .

ظاهراً " ماکسیم از گردش و تفریح آنصرف حاصل کرده و در سر پیچ

آهنسین جلو میرفت منم جدی نمیگفتم و در کنارش نشسته بودم ، پیاده

بودم و از همه بالا رفتم روی حصی که همه را تسلط بود پیش میرفتم و

کم کم به جنگل رسیده در آن فرو رفتم ، در اینجا درختان بقدری بهم

برسد که بودند که تقریباً " هوا را تاریک میکرد و ما با خیال راحت روی شاخه

ها و برگهای جنگل سال گذشته که در بین جاده ولو شده بود راه میبردیم

برگهای سبز خشکیده و سایر گیاهان زیر قدمهای ما صدا میکرد ، جاسپر

جست وحیز کنار میآمد اما ساکت و بیصدا بود زمین را بو میکرد .

من بازوی ماکسیم را گرفته گفتم .

آبا موهای مرا دوست داری ؟

با تعجب به من نگاهی کرده پرسید ؟

موهایت را میگوئی ؟ برای چه چنین سئوالی از من میکنی ؟ البته که

دوست دارم و خوشم میآید مگر موهایت چطور است ؟

گفتم نه چیزی نیست فقط خواستم سئوال کنم

— جقدر امروز مصحک شدهای ؟

به فضای بازی رسیدیم که دو جاده مخالف هم داشت و جاسپر بدون

معطلی جاده سمت راست را پیش گرفت .

ماکسیم فریاد کشید نه از اینطرف برو .

سگ رویس را گرداند و ایستاد بعد دمی تکان داد ، من پرسیدم .

برای چه میخواهد از آن راه برود ؟

ماکسیم بسادگی گفت .

برای اینکه باین جادهها آشنا است و عادت دارد این جاده به یک

دماغه کوچک منتهی میشود که در سابق یک کشتی داشتیم ، جاسپر بتو گفتم

از اینطرف بیا .

جاده سمت چپ را گرفتیم بدون اینکه دیگر حرفی بزنیم ، و من از بالای

سانام نگاه کرده دیدم که جاسپر بدنبال ما میآید .

ماکسیم گفت .

این جاده به دره‌ای منتهی میشد که در آن خصوص چیزی بتو گفته

بودم ، بوبوی گل‌های وحشی را میشنوی هرچه بخواهی از این گلها در اینجا

هست و تمام سدنی نیست و عطر خود را همه جا پخش میکند .

اکنون بنظر خیلی خوشحال و سرحال شده بود و غیر از ماکسیم یک

ساعت قبل بود که آرا دیده بودم و شروع کرد از فرانک کراولی حرف زدن

و میگفت که او مرد بسیار خوبی است آنقدر جدی و مطمئن و فداکار ، در

مادرلی که هیچوقت او را فراموش نمیکنم .

به خود میگفتم این خیلی بهتر شد ، اکنون مثل زمان سفر ایتالیا با

هم صمیمی شدایم و در حانیکه بازویش را میفتردم تبسم میکردم خوشحال

بودم از اینکه میدیدم فیافمان باز شده و خوشحال است ، وقتی میگفت بلی

با حقیقتا " ، حدای عزیزم ، این افکار مرا به یاد بئاتریس میانداخت و از

خود میپرسیدم آیا از چه موضوع بخشم آمده و ناراحت شده بود و بخاطر

مباوردم که درباره عادات و اخلاق او چه چیزها بمن گفته بود و میگفت که

در سال ممکن است یکی دوبار خلق تنگ و عصبانی شود .

البته او بهنر از من برادرش را میشناسد ، خواهر او بود اما اینها با

رفار ماکسیم در مقابل من ارتباطی پیدا نمیکرد ، میتوانستم او را گاهی

حس میکنی و عصبانی و بد اخلاق به بینم اما آنطور ها خشمگین نمیدانستم ،

شاید درباره او کمی راه اعرای را پیموده زیرا ممکن است اعصای خانواده

حوب یکدیگر را نناسد .

ناکها ماکسیم کف این است ، درست نگاه کن ؟ !!

مادر فله یک بیه بر درخت واقع شده و جاده‌ای در مقابل ما پیچ میخورد

که از کنار رودخانه‌ای میرفت و شاید به دره منتهی می‌گردید در اینجا درختان

رباد و ناریک نبود و بیشه انبوهی هم نداشت ولی از هر طرف جاده‌ها و

راهروهای سکو گل‌های وحشی و از حیوانات شکاری خبری نبود اشبح درختان

سره‌ای در کوسه و کنار دره نمایان بود اما چیزی که بیش از همه مرا مس و

مدهوش میساخت رایحه دلنواز و ملایمی بود که بمشام میرسید و روح را

بوارس میداد ، بوی دلپذیر و سکرآوری بود شبیه با عطر ملایم گل یاس و

بواسم دره‌ی حدس بریم که در بسر آن درختانی تنومند و در بالای آن

سنگلاخها بسودهای بیسمار غرق در گلها شده بود و چه بسا در این میان ماهیهای قزل آلا از میان آنها سر در میآورد و از زیر باران که بر سرشان میریخت لذت میبرد.

در آن صحرای پراز سیفگی و سرمسی اگر کمی دقت مسد از تامل، های دوردست صدای مدام برخورد درختها و با امواجی که ساحل میخورد بگوهر می رسید و پیچیده میدانست در نزدیکی «ریای خروشان» قرار گرفته که امواج آن به صخره ها و سنگلاخها برخورد.

ماکسیم سربلند کرده گفت اینجا را دره حوسختی نام نهاده ام. آنوقت حس شد و غنچه نیم سکنه و بلاسدهای را از رمن برداشت افس عیچه کاملاً "یوسیده و ررد شده بود ولی وفی آنرا بدسام مالم عطری دلپذیر و ملاسم در هوا پراکنده شد و در واقع مثل درخت زنده و در سبزی میباید که بوی خوش میدهد.

بعد از آن پرندگان شروع به پرواز نمودند اسدا نوک نرم و ریشای یک تاحنه در روی رودخانه بنظر رسید بعد از آن سایر پرندگانی که در لانه های خود محفی شده بودند، بفریاد او پاسخ دادند و در حالیکه ما از بند یائینی بآدم عطر دل انگیز عبه ها در هوا پراکنده شده بود، کفتی در آنحال عدهای سرندگان پیسی میخواهند از پای خود نقل مکان کنند، بنظره رسانی بود که هرگز فکر نمیکردم حسنای رسانی وجود داشته باشد.

تاسیای راهرو رسیده بودیم، سرکته انوسی از قوس برج بالای سرما شکل میدادند سرمان را برای عبور از آنجا خم کردیم، من سرم را بالا گرفتم و کان بعد از آن با اضطراب باران ارجو هامم سرابر بود، مساهده نمودم که درهای رما بست سرما واقع شده و کلیهای وحشی و درختان بسیار زیبا همانطور که ماکسیم حسدی قبل در موب کارلو برای من تعریف کرده بود روی سدهای کوتاه آن کلیزای وحشی سفید و سرخ رسانی کسورده بود و در میان

امواج خود را بسوی سنگلاخها میفرستاد.

ماکسیم که تعجب و حیرت مرا دیده بود تبسمی کرد و گفت.

این چیزها برای تو خیلی تازگی داشت اینطور نیست؟ هیچکس انتظار دیدن چنین چیزهایی را ندارد، تضاد در این ناحیه چنان ناگهانی است که انسان را گیج میکند.

سنگریزمای را برداشت و بطرف آب دریا انداخت، جاسپر باستانی دیوانهوار خود را بدنبال آن انداخت در حالیکه گوشهای دراز و سفیدش نمایان میشد.

سر مستی ما به حد افراط رسیده بود، همان سرمستی و بی بندوباری پرندگان سبکیال روحیه ما را تحت تاثیر خود نگاه داشت هر دو آهسته در امتداد آن جاده باریک سنگلاخی به سوی عمقی نامعلوم فرو می رفتیم و گاهی بحال خود تامل میکردم و نمیدانستم در کجاهستم.

ماکسیم به تصور اینکه خسته شده ام در کنارم میایستاد اما من محو تماشای گلهای رنگارنگ شده بودم سرو صورت ما همه خیس شده بود و آب از پشت بارانی سرازیر میشد دره سعادت و خوشبختی ما را چنان در برگرفته بود، راستی چمنام زیبایی آن گذاشته بودند همه جای آن نویدی از خوشبختی و کامرانی میداد و مثل این بود که رایحه دل انگیزی همه جا را پر کرده و ما در دریای عطرآگین آن غرق شده بودیم.

دسنشرا میفرسردم آنقدر مسرور و از خود بیخود بودم که نمیدانسم چه بگویم و خیال میکردم که در حقیقت به طبقات بالای آسمان رفته و در دنیائی از احلام غرق شده ام.

به خود میگفتم پس اینجا است ماندنلی این سرزمین را باید وادی احلام نام گذاشت.

انسان بی اختیار مایل بود طبیعت را دوست بدارد و یا اگر کسی را

میانداختیم و بآب پرت می‌کردیم ، ماکسیم بطرف من بر میگشت و بمن می-
خندید موهای خود را به عفت میانداخت و من هم با همان بارانی که خیس
آب شده بود بدنبال او میدویدم .

اما ناگهان متوجه شدیم که جاسپر ناپدید شده ، چند بار او را صدا
کرده سوت کشیدیم اما اثری از جاسپر پیدا نبود ، من با وحشت بکنار آب
نطری دوختم و میدیدم که امواج روبهم میریزند و کفهای سفید برجا می -
ماند .

ماکسیم میگفت .

نه اینطور نباید باشد ، او هر کجا رفته او را میدیدیم نباید در آب
افتاده یاسد جاسپر بد جنس کجا هسنی ؟ جاسپر ! جاسپر .

گفتم ممکن است به دره خوشبختی برگشته است .

ماکسیم جوابداد .

یکدقیقه پیش او را دیدم روی یکی از این سنگها بود و چیزی را دنبال
میکرد و دندان میگرفت .

بطرف دره بالا رفیم و ماکسیم بانک بر آورد جاسپر ! جاسپر کجا
هسنی ؟

ناگهان صدای پارس سگی را از مسافت دور در کنار ساحل شنیدم کمی
بالاتر از سنگلاخها .

ماکسیم با خشم فریاد میکشید .

حیوان بد جنس پائیس بنا ، ما را از راه نمبرویم این چه سگ بازگوئی
است که با هر چیز سر خورد را گرم میکند .

گفتم سگ ببجاره ممکن است در آب افتاده اجازه بده بروم به بنم
چه بر سر آمده است .

ماکسیم با خشم گفت .

دوست میدارد با هیجان بیستری محبت و عشق خود را باو ابراز دارد تمام
مظاهر طبیعت فقط باین منظور جمع شده بود که شراره دل نهان آدمی را
چنگ بزند .

با اینکه در آنجا در کنار ماکسیم بودم خودم را در آنجا بیگانه می-
دانستم ولی خیال میکردم از مدتها طولانی در آنجا بوده‌ام و همه این درختها
و خره ها و دره‌ها مرا میشناختند .

اگر روزگاری باطافی پای نهاده بودم که متعلق بدیگری بود یا روی
یک صندلی می‌نشستم که بدیگری تعلق داشت ، اینجا چنین نبود این طبیعت
عالی با آن جلوه گریهای وحشیانه و سحرانگیزش مرا چنان در بر گرفته بود
که خود را بیگانه نمیدانستم .

گوئی دره سعادت غیر و آشنا نمیشناخت و مقدم هر تازه واردی را در
خود محترم میشرد ، ما بانتهای دره زیبا رسیده بودیم بالای سرما پرندگان
خوش الحان سینه آسمان را میشکافت ، در اینجا بود که به یاد ماکسیم
افتادم و نمودارم در چه روزی بود که در مونت کارلو از افسونگریهای این
محیط برایم داستانها گفته بود و میگفت ماندولی محلی است اگر بآنجا قدم
بگذاری دیگر بر نمیگردی و خیال میکنی فرسنگها از تمدن انسانها دور شده‌ای
یادم می‌آید که در آنجا برایم از دره با صفائی سخن رانده بود که همه رنگها
و همه زیباییها بهم آمیخته و فرسندگیهای طسعت در آنجا تمام شده
است اکنون میدانم هر آنچه گفته بود مصداق پیدا میکرد و در حقیقت
ماندولی جای زیبا و دل انگیزی بود که نظیرس را در حائی نمیتوانستم به
بینم .

ناگهان اینهمه جذبیه و شور که مثل حادوئی میماند تمام شد و همه حیز
از بین رفته بود و مادو مرتبه بصورت همان آدم اول در آمده بودیم .

در کنار ساحل میدویدیم سنگها و کلوخه ها را برداشته و بطرف ساحل

با او کاری نداشته باش او خودش راهش را بلد است .
چنین وانمود نمودم که سخن او را نشنیده و از کمر کش تپه بزحمت از روی سنگها بالا میرفتم همه جا خیس و مرطوب بود ، میدانستم که ماکسیم از طرف جاسپر خیلی نگران است اما نمیدانستم برای چه خودش از جا حرکت نمیکرد ، بدون اینکه فکر کنم که دریا در حال بالا آمدن است وقتی بالای صخره سنگی رسیدم که در آنجا دیگر نمیتوانستم دریا را به بینم باطراف خود نظری انداختم و با نهایت تعجب دماغه دیگر را دیدم که کاملا " شبیه دماغه‌ای بود که آنجا را ترک کرده بودم اما این یکی خیلی بزرگ و وسیع بود .

یک سنگ نوک تیزی که امواج را میشکافت کمی جلو آمده و تقریبا " یل کوچکی را تشکیل میداد " یک راهنمای دریا باین سنگ بسته بود ولی از قایق یا کشتی خبری نبود ، ساحل دریا پراز سنگهای سفید مثل همانکه در پشت سر خود دیده بودم اما سراسیمی تندی داشت ، درختان جنگلی در اینجا تا ساحل دریا پیش آمده و میتوانست بالا رفتن آب دریا را مهار کند در انتهای این درختان ساختمانی دراز و پست که گویا کلبه ماهیگیری بود از دور نمایان گردید .

مردی روی سنگها نشسته شاید یکی از ماهیگیران بود پوطینی کهنه در سادداشت و جاسپر دور وور این مرد میگردد و پارس میکرد ، مرد باو توجهی نداشت در حالیکه کمر را خم کرده بود چیزی را در بین آب جستجو میکرد .

فریاد کشیدم جاسپر! جاسپر بیا اینجا .

سگ سرش را بالا گرفت و دمی تکان داد اما از من اطاعت نکرد و باز هم در اطراف مرد ناشناس مشغول پارس کردن شد .

به پشت سر خود نگاهی کردم ، از ماکسیم خبری نبود و از روی سنگها

پائین آمدم پاهای من روی سنگها صدا میکرد و مرد ناشناس بر اثر این صدا رویش را بطرف من گرداند او را با چشمانی کوچک و ثابت و دهانی سرخ و خیس دیدم و در حالیکه لثه‌های بی دندان خود را نشان میداد بنای خننده را گذاشت .

سلام ، چه هوای بدی است .

— سلام آقا آری هوای خوبی نیست .

او به من با علاقه بیشتری نگاه میکرد و متبسم بود و گفت .

می بینید که دنیال صدف میگردد اما از صدف خبری نیست .

من بدون اینکه باو گوش بدهم فریاد کشیدم .

جاسپر بیا اینجا ، دیر شده و بیا دوست من بیا .

اما جاسپر کاملا " تحریک شده بود و زش باد و نسیم دریا سرش را گیج کرده بود ، وفنی صدایم را شنید در حالیکه دیگر پارس نمیکرد بطرف من آمد من به آن مرد که دو مرتبه خم شده بود و چیزی را جستجو میکرد گفتم .

آیا بند یا طنابی داری؟

فریادی کشید و خندید .

تکرار کردم گفتم آیا طنابی نداری؟

در حالیکه سرش را تکان میداد گف از صدف خبری نیست از صبح تا بحال جستجو میکنم اما چیزی یافت نمیشود سرش را تکانی داد و دستی بصورت و چشمان اشک آلود خود کشید باو گفتم .

من طنابی لازم دارم که سگم را به بندم می بینی که نمیخواهد همراه من بیاید .

مرد با تبسمهای دیوانه وارش گفت .

آهای بعد بطرف جلو خم شد و با انگشت ضربه کوچکی به شکم زد و گفت .

من این سک را می‌شناسم او از منزل میاید .

مال نو که نیست ؟ ! او سک آقای وینتر است بایستی او را به منزل

ببریم .

یکبار دیگر جاسپر را صدا کردم و او را به نزد خود خواندم اما او بدنبال پیر مرعی بود که باد آنرا با خود آورده بود میدوید فکر کردم که ممکن است در انبار مرد ماهیگیر طنابی وجود داشته باشد برای این کار بطرف کلبه رفتم شاید در آنجا باغی هم وجود داشته باشد اما معلوم بود که علفهای هرزه همه چیز را از بیج برده بود .

فکر کردم که بدون تردید کابه باید یک کلید بسته باشد و بی جهت دکمه‌زنگ را فشار دادم و با کمال تعجب در باز شد ، در حالیکه سرم را خم کرده بودم وارد آنجا شدم ، انتظار داشتم که در آنجا انبار قایقی را پیدا کنم که کاملاً " کثیف و گرد آلود بود و طنابهای کهنه و از این چیزها باشد البته گرد و غبار در آنجا زیاد بود ، اما در آنجا نه طنابی نه پاروئی وجود نداشت .

باطاق میله و ترو تمیز و درگوشه‌ای یک میز تحریر و یک میز دیگر با صندلیها و تحت‌حوابی که بدیوار تکیه داده بودند همچنین در آنجا مجموعه‌ای پر از فنجانها و بسقابها و قفسه‌هایی پر از کتاب که روی آن مدلهائی از قایق و کشتی دیده میشد .

در لحظه اول فکر کردم کلبه همان مرد ماهیگیر است که کنار صخره دیده بودم ، اما وقتی خوب نگاه کردم کوچکترین اثری از کسی در آنجا ندیدم ، این دحمه بخاری یا آتشی نداشت و این زمین پر از گرد و غبار از جرتهائی بود که روی آنرا کرد و غبار فرا گرفته بود .

رومیری را موشها جویده و همه جای آن سوراخ و مندرس بود ، سرمای سددی در اطاق حکمفرما بود بطوریکه از هوای مرطوب و نمناک آنجا ناراحت

شدم و نمیخواستم دیگر آنجا بمانم ، از صدای ریزش باران بروی پشت بام منزل مخروبه مشمئز بودم ، صدای باران در داخل منزل می‌پیچید و آهنگی دلحراش داشت ، صدای چکه‌های باران را شنیدم .

باطراف اطاق در جستجوی طنابی بودم که بتوانم برای بستن قلاده سک از آن استفاده نمایم ، اما چیزی بدست نادم ، در آنطرف اطاق بادر دیگری مواجه شدم بهتر بود جلوتر بروم ، شاید چیزی که مرا آزار میرساند در آنجا نباشد .

کاملاً " عجیب و بهت آور بود در را گشودم آنجا چیزی غیر از یک انبار برای قایق و پارو و این چیزها نبود ، هر آنچه که دیده میشد چیزهائی بود که بدرد قایق و تعمیر آن میخورد .

ناگهان چشم به کلافی نخ افتاد که در کنار میزی زنگ زده گذاشته بودند ، این تنها چیزی بود که بدرد بستن سک میخورد قلمتراش را باز کرده و قطعمای از طناب را بریدم و باطاق اولسی برگشتم که هنوز قطرات باران در آن می‌چکید ، از بالای سقف قطرات باران را میدیدم که در حال چکیدن بود .

باشتاب تمام از کلبه خارج شده و بدو اینکه دیگر به پشت سر خود نگاه کنم براه افتادم و سعی میکردم چیزی را نه بینم و عمداً " روی خود را از رو میزی پاره و مدلهای قایق شکسته میگرداندم .

در آنجا جاسپر را صدا کردم جاسپر بیا برویم ، خم شدم و این بار سنگ ممانعتی نکرد و تسلیم شد ، توانستم افساری بگردنش به بندم به آن مرد گفتم کمی طناب پیدا کردم .

او پاسخی نداد و من مشغول بستن گردن بند بودم و در حالیکه سنگ را با خود میکشیدم گفتم .

خدا حافظ شما .

مرد با چشمان ریز خود نگاهی به من کرد و گفت .

شما را دیدم که آنجا رفتید .

— میدانم .

— اما او دیگر اینجا نیست .

— نه دیگر کسی نیست .

— میدانید او در دریا است و هرگز بر نمیگردد .

— بلی او دیگر بر نمیگردد .

— اما بخدا من هرگز چیزی نگفتم .

او دومرتبه مشغول کار خودش شد و با خودش حرف میزد ، من از جاده سنگلاخی گذشته و ماکسیم را دیدم که ری سنگها منتظر من است و دستها را به جیب فرو برده نگاه میکند .

باو گفتم ، مرا به بخشید ، جاسپر آنجا بود و نمیخواست بیاید ، لازم بود که طنابی برای بستن او پیدا کنم .

او به خود حرکتی داد و روی پاشنماش چرخید و بطرف جنگل رفت .

از او پرسیدم از راه سنگلاخها بر میگردیم ؟

— برای چه اینکار را بکنیم ، اکنون که اینجا هستیم

گفتم این تقصیر جاسپر بود و مدتی در آنجا معطل او شدم او نمی-

خواست از پارس کردن خود در بالای سر آن مرد دست بکشد ، این مرد کی بود .

ماکسیم گفت میدانم ، یک مرد بیچاره بی ضرری است پدرش نگهبان

بود و در ماندنری مسکنی داشت ، این طناب را از کجا آوردی ؟

در کلبهای که در کنار دریا بود .

— آیا درش باز بود ؟

— بلی بخوبی توانستم وارد آنجا شوم و در انبار این طنابرا پیدا

کردم در آنجا چند قایق کهنه و بادبان دیده میشد .

گفت آه فهمیدم ، و بعد از مدتی مکث افزود .

این کلبه بایستی بسته باشد ؟

— جوابی ندادم زیرا بمن مربوط نبود .

— خوب شد که او بتو گفت درش باز است .

گفتم نه هرگز ، مثل این بود آنچه را که باو میگفتم درک نمیکند .

— او خودش را بیشتر به حماقت میزند وقتی بخواهد خیلی از روی

عقل و هوش حرف میزند شاید بارها وارد آن کلبه شده اما نمیخواست که تو این چیزها را بدانی .

— گمان نمیکنم ، اطاق شباهت باین داشت که خالی و بدون رفت و

آمد است در همه جا پراز گرد و غبار و اثری از پای انسانی دیده نمیشد ،

داخل منزل کاملاً " مرطوب بود و میترسیدم اگر مدتی اینطور بماند کتاب

هائی را که آنجا دیدم از رطوبت بپوسد و میزها و صندلیها هم همین حالت

را داشت ، وانگهی در آنجا موشهائی زندگی میکردند که روی میز را جویده

بودند .

ماکسیم جوابی نداد او با اینکه جاده سربالائی بود با وحشت و نگرانی

تند تند بالا میرفت آنجا دیگر هیچ شباهتی به سرزمین خوشیخی نداشت

درختان در اینجا تاریک و در هم بودند و از گلهای وحشی بر سر راهمان

اثری نبود باران شدت تمام میبارید و شاخه های درختان را یائیس مآورد

و بعضی از قطرات باران پشت گردنم سرایت کرد و پائین میرفت و من از

سرمائی که داخل بدنم شده بود میلرزیدم از وقتی که از روی سنگها بالا

آمده بودم پاهایم کمی درد میکرد و جاسپر هم که پست سرما بود از فرط

خستگی زبان را از دهان در آورده و لرزان راه میرفت .

ماکسیم میگفت .

جاسپر ترا بخدا کمی تند تربیا ، طنابش را بکش و او را بجلو بیاور
بناثریس حق داشت ، این سگ خیلی گنده و مربه شده است .
تقصیر با خود است تو بقدری تند میروی که این حیوان نمیتواند خود
را بما برساند .

اگر به جای دوییدن بدنبال سگ بحرفم گوش کرده بودی اکنون به
منزل رسیده بودیم جاسپر راه را بلد بود نمیدانم برای چه بدنبال او این
همه راه را دویدی .

— فکر کردم که ممکن است افتاده باشد و میترسیدم آب دریا او را با
خودش ببرد .

— تو خیال میکنی اگر میدانستم کوچکترین خطر برای او موجود است
او را رها میکردم؟ بنو گفتم که لازم نیست از سنگها بالا بروی و حالا غرغر
میکنی برای اینکه خسته شده ای .

— من غرغر نمیکم ، هر کس اگر پایهای آهنی داشته باشد در این
جاده ها خسته میشود ، وقتی بدنبال جاسپر رفتم فکر میکردم تو هم بدنبالم
خواهی آمد .

— برای چه برای دیدن چیزهای بیهوده خود را خسته میکردم ،
— بدنبال جاسپر رفتن مسئله خسته کردن و دوییدن نبود ، تو همه
این حرفها را میزنی که مرا مجاب کنی و یا بهانه تراشی کنی .
— برای چه بهانه بیاورم .

باخستگی و بیحوصلگی گفتم دیگر نمیدانم ، این بحث را تمام کنیم .
— این نو بودی که بحث را شروع کردی نمیدانم مقصود تو چیست که
میگوئی میخواستم بهانه بیاورم ، بهانه برای چه؟

— فقط نخواستی در بین سنگلاخها مرا همراهی کنی .

— این درست ولی چه دلیلی داری که نمیخواستم با نظرف بروم؟

— از کجا میخواهی بدانم دلیلش چه بود من که توی قلب تو نیستم
فقط میدانم که نخواستی با من بیائی ، از قیافهات اینطور حدس زدم .
— قیافه من مگر چطوری بود؟

نگفتم که چه جوری بود میدیدم که دلت نمیخواست آنطرف بروی ، ترا
بخدا این گفتگو را کوتاه کنیم از این گفتگو ها اعصابم تحریک میشود .

— تمام زنها وقتی بدانند تقصیر دارند اینطور میگویند ، البته معلوم
است که نمیخواستم آنطرف بروم حالا راضی شدی و هرگز دلم نمیخواهد
باین خانه وحشت آور و کلبه نفرت بار بروم و اگر تو این خاطرات را میدانستی
تو هم نمیرفتی که با او طرف صحبت شده وحشت کنی اگر خودت خواستی
تقصیر خودت بود .

رنگش کاملاً " پریده و چشمانش را همان پرده تاریک فرا گرفت و همان
حال آشفته ای را داشت که اولین بار او را دیدم ، دستش را با مهربانی
گرفته فشردم و گفتم ،

ماکسیم خواهش میکنم ناراحت نباش .

با خشکی گفت مگر چه شده ؟

— نمیخواهم که این قیافه را بگیری برای تو خوب بیست خواهش می-
کنم ماکسیم آنچه را گفتم فراموش کنیم این یک نوع متاجره دیوانه وار
است از تو معذرت میخواهم عزیزم عذر مرا بپذیر و دیگر فکراین چیزها
را نکن .

کمی مکث نمود و گفت .

سهنر بود در ایتالیا میماندیم و بد مادرلی نمیاسدیم حدایا جقدر
دیوانه بودم که بار ایضا آمدم .

بعد از کفن این کلام براه خود ادامه داد و اینبار با قدمهای محکم و
تند تر میرفت بطوریکه من مجبور بودم بدنبال او بدوم و احساس میکردم

چنان نفس میکشم کمزردیک است اشکهایم سرازیر شود ، در آنحال مجبور بودم جاسپر را با طناب بدنبال خود بکشانم .

بالاخره به چهارراهی رسیدیم که جاده بطرف سرزمین خوشبختی می- رفت و میخواستیم خود را بسرجاده اصلی برسانیم ، سگ بیچاره را هم بدنبال خود میکشانیدیم میدانستم چرا اکنون سگ را با خود میکشاند ، برای سگ مثل یک عادت بود که هر وقت اینجا میامد بطرف کلبه ماهیگیری می - رفت .

بدون اینکه بین ما یک کلام حرف رد و بدل شود از ناحیه چمنها گذشتیم هنوز قیافه ماکسیم بهم رفته و فشرده بود ، وارد منزل شد و بدون اینکه بمن نگاه کند بطرف کتابخانه رفت ، فریت در حال بود ، ماکسیم باو فرمان داد .

زود باش جای بیاور و بعد در کتابخانه را بست .

سعی میکردم از ریزش اشکهایم جلوگیری نمایم ، نمیخواستم که فریت چیزی بفهمد ، آنوقت فکر میکرد که با هم دعوا کرده ایم و بعد در آشپزخانه به همه اطلاع خواهد داد و خواهد گفت .

خانم وینتر گریه میکرد مثل این است که بین آنها صلح و صفا بر قرار نیست .

روی خود را گرداندم که چه رهام را نه ببیند اما به من نزدیک شد و در کندن بارانی کمک کرد و بعد گفت .

اجازه بدهید آنرا در انبار بگذارم .

بدون اینکه باو نگاه کنم گفتم مرسی فریت .

او گفت هوای خوبی برای گردش نبود .

گفتم نه هوای خوبی نبود .

در آنوقت چیزی از دستم افتاد و فریت گفت خانم دستمالتان افتاد

آنرا گرفته در جیب گذاشتم و گفتم مرسی فریت .

اگر میخواستم از پلهها بالا رفته به کتابخانه بروم میدانستم که تلو تلومیخورم ، فریت رفت تا بارانی را بجای خود بگذارد ولی من هنوز آنجا سرا پا ایستاده با تردید ناخنهای خود را میجویدم ، فریت برگشت و چون مرا آنجا ایستاده دید تعجب کرد و گفت خانم در کتابخانه بخاری روشن است .

- مرسی فریت .

آهسته طول حال را پیموده و در کتابخانه را گشودم و داخل شدم ، ماکسیم روی صندلی خود نشسته و جاسپر زیر پایش و سگ پیر در سبدش استراحت کرده بود ، ماکسیم بر حسب عادت روزنامه را که روی دسته میل بود بر نداشت که بخواند در مقابل او زانو زده و صورتم را روی دستش قرار دادم و آهسته گفتم .

ماکسیم ، دلم نمیخواهد با من قهر کنی .

سرم را بین دو دست گرفته و با چشمانی مضطرب و ناراحت نگاهم کرد و گفت من هیچوقت نسبت بتو خشمگین نیستم .

اگر تو به نسبت اهمالی که کرده ام ناراحتی منم ناراحت و خشمگین میشوم میدانم در درون تو جریحه‌هایی وجود دارد ولی طاقت این را ندارم که تو اینطور باشی ، نمیدانی ترا چقدر دوست دارم .

- راست است ، میدانم راست میگوئی

مرا به خود فشار میداد ، و با چشمان تاریکش از من چیزها میپرسید چشمان کودکی را داشت که غمی در دلش انباشته و یا کودکی که از چیزی میترسد .

- عزیزم ترا چه میشود ؟ برای چه اینطور بمن نگاه میکنی ؟

قبل از اینکه او جوابی بدهد صدای باز شدن در را شنیدم ، فوراً

سراپا ایستاده و جنین وانمود کردم که میخواهم هیزمی در بخاری بگذارم
فویت با رابرت وارد شد و صرف چای شروع گردید .

مانند شب گذشته تشریفات اجرا شد ، میز در مقابل بخاری رومیری
سفید روی آن پوشیده ، سرو کردن چای و کیک تازه و شعله باریکی زیر فنپوه
جوش نقره‌ای ، در حالیکه جاسپر دمش را تکان میداد و گوشها را در حال
انتظار تیر کرده و بصورت من خیره شده بود .

پنج دقایقه بعد خود را ننها دیدیم و وقتی به ماکسیم نگاه میکردم
میدیدم که رنگ به چهره‌اش آمده و حالت خستگی از بین رفته و دست خود
را برای برداشتن ساندویچ دراز کرد و گفت .

این کار همه کس است که ناها را و شام را صرف کند ، هر وقت فکر بناترسی
را میکنم خلق من تنگ میشود وقتی بچه بودیم متصل با هم می‌جنگیدیم با
اینحال همیشه او را دوست داشتم و اینهم سانس بزرگی است که نزدیکی
ما زندگی نمیکند ، راستی یکی از اس‌رورها باید به ملاقات مادر بررک بروم
عشق من ، برایم یک جای دیگر بریز ، و مرا معذور بدار که با تو لحراری
کردم .

هرچه بود تمام نده بود ، و حادثه خود به خود از بین رفت و دیگر
نمی‌بایستی در اطراف آن حرفی رد ، وقتی جای محجورد از دور بمن بیسم
میکرد بعد روزنامه اش را از روی دسنة مبیل برداشت . نسیم او برای من
جایزه‌ای بود مثل اینکه برای ناز کردن دستی روی جاسپر میکشیدم و مثل
این بود که بمن میگفت تو دوست من هستی و برای او یک جاسپر نازهای
شده بودم یک ورقه توسط برداشتم و آنرا بین دو سگ قسمت کردم خودم
اشتهائی برای خوردن نداشتم ، گرسنه نبودم و خیلی احساس خستگی نکردم
خیلی محزون و خسته بودم .

به ماکسیم می‌نگریستم ، اما او سرگرم خواندن روزنامه بود و آخرش

صفحه آخر را بر گردانده بود ، وقتی دستم را به روزنامه زدم انگشتانم از کره
جرب شده بود ، دسم را به حب فرو بردم که دسمالم را بردارم مدتی
این دستمال را مقابل چسبان خوش کرسد و به کلپهای آن نگاه میکردم ، این
همان دستمالی بود که قرب آنرا از رمن برداست و بدسم داد و بطور
یفبی از جیب بارانی بزمین افتاده بود ، آنرا در دسم گرداندم ، کلپهای فرمی
داست و گرد و عباری که در حب بارانی نافت مسد با و حبیده بود و
معلوم بود از مدتها در حب بارانی مانده و در گوشه دسمال حرف اول
اسمی را کلدوری کرده بودند ، یک حرف بررک (ر) و در بر آن حرف بررک
(و) ، البته سک دسمال کوچکی بود و صاحب آن آنرا در حب بارانی
فرو برده بود .

سایرانی بعد از آخرس ناری که صاحب آنرا به من کرده بود برای نار
اول بعد از مدتی من آنرا به من کردم ، کسی که این بارانی را مسوسد قدی
بلند و باریک اندام و ساند هاس تراج بوده ربرا بارانی به من می‌بلند
و تراج بر بود و آسپین هاس روی دسپانم را مسوساید .

جند ما از دکمه‌های اسناده بود و گویا آنرا بلمیپوشید و مثل کاب
روی دوسن مبانداخت و معلوم بود که گاهی هم دسپانن را به جیب بارانی
فرو می‌سپرده ، اسری از مانک سرح لپنا روی دسمال دیده میشد که ساند
مانک لپنا را با آن پاک کرده و بدون یوحد آنرا مچاله کرده و در حب
بارانی گذاشته است .

وقتی دسم را به دسمال مالیدم بوی کمی از عطر سنامم رسد عطری
که بوی آنرا مساحتم و خودم آنرا بو کرده‌ام ، سنامم را نسیم با حاضری
سناورم حبیری بود که از حاضردام تراج مسکرد بوی عطری که مسواسسم ساد
سناورم ، آری اس بو را سسنددام ساند هس بعد از طهر امروز بود که آنرا
حس کرده بودم و بروی دسپدم بوی عطری که در دسمال باقی مانده بود

درست بوی همان غنچه گل‌های وحشی بود که در سرزمین خوشبختی استنشاق کرده بودم .

فصل دهم

بطوریکه در اوائل تابستان اینطور مینسود هوای ماندرلی تاجند هفته همانطور نمناک و مرطوب باقی ماند و هر روز میتوانستم از بالای تراس دریا را ببینم . رنگ دریا کمی خاکستری و امواج کمی داشت گاهی که بر روی تپه ها و نزدیک دماعه میرفتم امواج را میدیدم که روی تخته سنگهای ساحل متلاشی میشد و در بالای تراس اگر خوب گوش میدادم زمزمه دریا را در زیر پای خود میشنیدم ، صدای گرفته‌ای بود که از مسافت دوری می‌آمد و همیشه شنیده میشد ، مرغان دریائی بالای تراس در پرواز بودند که وزش باد آنها را باین ناحیه آورده بود ، آنها در اطراف منزل جرح می‌خوردند و فریادی می‌کشیدند . اکنون میدانستم برای چه بعضی اشخاص نمیتوانستند صدای این پرندگان را تحمل نمایند .

زیرا این صداها گاهی چنان تند و تیز میشد که اعصاب آدمی را ناراحت می‌ساخت از این رو راضی بودم که آپارتمان مادر قسمت شرقی قرار گرفته و براحته میتوانستم از پنجره خم شده و باغ گل را تماشا کنم ، گاهی اتفاق می‌افتاد که در حقیقت خوابم نمیبود و از تخت بزرآمده و در شب بارید و سادت جلو پنجره میرفتم و در آن هوای آزاد مدتی به دستگیره پنجره تکیه کرده آرامش شب را تماشا میکردم البته چون فاصله من خیلی زیاد بود صدای دریا را نمیشنیدم ، ولی در دنیای فکر مثل اینکه صدای دریا را میشنوم خوشحال بودم باین جهت در عالم فکرهم بکنار دریا و به تماشای آن کلبه متروک نمیرفتم .

دلم نمیخواست باین کلبه منروک فکو کنم و خیلی کم اتفاق میافند که آنرا بخاطر بیاورم ، خاطره آن در اوقاتی که بالای تراس ایستاده و دربارا تماشا میکردم برای من بوجود میآمد و در آنحال بود که تار عنکبوتها را روی دکل کشتی ها و سوراچهائی را که موشها روی میز بجای گذاشته بودند بخاطرم میآمد و در آنوقتها بود که فیافه آن مرد ژولیده و چشمان فرورفته و تبسم دیوانه وارش را در نظر مجسم میساختم .

این خاطره ها مرا به تشویش میانداخت ، میخواستم این چیزها را فراموش کنم ولی درعین حال میخواستم بدانم برای چه این خاطرات مرا مشوش میساخت ؟ و چرا از یاد آوری آن خود را بدبخت میدانستم ، در اعماق وجدان ناآگاهم یکنوع حالت ترس و بیم گذرا بوجود میامد که با اینکه این خیال را از خود دور میکردم ، کم کم رشد میکرد ، بزرگتر میشد و به یاد کودکی میافتم که باو میگویند نباید از این حرفها بزنی زیرا یاد آوری آن ممنوع شده است .

هرگز نمیتوانستم چشمان وحشت زده ماکسیم را در آن راهرو سنگلج که با هم میامدیم فراموش کنم و مخصوصا " کلمانی که بر زبان راند از مادم نمیرود که میگفت .

آه خدا با چه دیوانگی بود که باینجا برگشتم ، تمام اینها تقصیر خودم بود ، نمیبایستی بطرف دماغه پائین مرفتم و رفتم آنجا برای ماکسیم دری بود که بروی گذشته بار میند و ماکسیم از یاد آوری گذشت باز هم به همان حال در آمد و اگر آنجامیماندم حال ماکسیم بهتر میشد و میتوانستم به میل خود به کسرتها رفته بخوابیم و غذا بحوریم هر روز بگردش برویم . اوقات خود را به نامه نویسی بگذرانیم و با ماسین به دهکده های نزدیک رفته خوش بگذرانیم ، ولی این را میدانستم که از آنروز تا بحال یک سد محکم بین ما وجود دارد و از طرف دیگر این سد محکم راه میرفت که برا

از او جدا میکرد و من همیشه در این نگرانی بسر میبردم که مبادا در گفتگو های ما حرفی یا کلامی رده شود که باز او را بحال اغما در آورده در خود فرو رود ، سعی میکردم که حادثه مرگ را از خیال خود پس بزم و به خود تلقین نکنم که ممکن است حادثهای در بین ما جدائی افکند ، مثلا " فکر کنم که یکی از ما دو نفر در دریا غرق شویم .

فرانک کراولی یک روز که با ما غذا صرف میکرد در باره حادثهای که در دماغه پیش آمده بود مرا بوحشت انداخت ، من در آنحال مشغول خوردن بودم و قلبم از شنیدن این حوادث بهم ریخته بود ولی ماکسیم بطور عادی درباره چیزهای دیگر صحبت میکرد در حالیکه من ساکت بودم و عرق از پیشانیم در حال ریختن بود و از خود سؤال میکردم آیا چنین حوادثی ممکن است واقع شود و آرزو میکردم که او از گفتن این حوادث هولناک خودداری نماید .

شاید گناه از خودم بود ، زیرا تعادل خود را از دست داده و کاری از دستم ساخته نبود ، حجب و حیا و سادگی و ناسی گری و آشنابودن به مبادی آداب اشرافی برای من بار سنگینی بود ، مخصوصا " وقتی کسی از آشنایان ماکسیم بدیدنم میامد .

بخاطرم میباید یکی از آنروز ها کسی بدیدنم آمد روزهای هفته اول یا دوم اقامت من در ماندولی بود و با این وضع ملاقات یکی از همسایگان دهقانی و دسبست دادن بآنها و بیم ساعتی به سخنانشان گوش دادن که پیش بینی هیچ چیز را نمیکردم برای من مشکل بود و بیشتر از این ترس که مبادا چیزهائی از من پرسیده شود که از گفتن آن ممنوع بودهام

اصطرابی که از شنیدن چرخ کالسکه در کوچه و صدای بلند تندن زنگ اخبار و فرارم بطرف اطاق که با عجله و ستاب مجبور بودم چیز مختصری بصورت خود بمالم و خود را برای پذیرائی آماده سازم و شانه را با عجله

توی موها کشیدن وبعد ضربای که بطور ناگهان بدر اطاق میخورد و کارت های ویزیتی که بمن ارائه میشد تمام این چیزها مرا میلرزاند .

تق وتوق پاشنه های کفش در روی سنگهای سرسرا و هال مرا میلرزاند در ب اطاق کتابخانه باز میشد و از همه بدتر اینکه میبایستی در سالن بزرگ سرد و بدون آتش زنی را که باطاقم روانه میکردند بایستی پذیرائی نمایم . گاهی هم این ملاقات کننده گان دو یا سه نفر بودند و شاید یک زوج زن و شوهر بودند .

میگفتم حال شما چطور است ؟ خیلی متاسفم که ماکسیم در منزل نیست شاید در باغ باشد ، همی دم فریت را برای اطلاع او میفرستم .

— نه خانم ما میخواستیم احترامات خود را به خانم وینتر ابراز داریم .

یک خنده کوتاه ، و کمی پر حرفی ، بعد از آن مدتی سکوت و نگاهی باطراف اطاق او میگفت .

ماندرلی همیشه جالب توجه است آیا شما از اینجا خوشتان میاید ؟
— آه البته .

و بعد در این حال شرمندگی که احساس میکردم بایستی بعضی جملات کودکانه را مثل شاگرد مدرسه ها از دهان خارج سازم ، اما همین جملات کوچک و ساده هم از دهانم بیرون میآید و کلمانی میگفتم که نبایستی گفته شود مثلا " میبایست بگویم این خیلی عالی است میگفتم درست است باور نکنیم . ناراحتی من بعد از ورود ماکسیم بدتر میشد ، زیرا میترسیدم کلام زیادی از دهانم خارج شده باشد ناچار سکوت میکردم و تبسمی فیلسوف مآبانه بر لبها و دستها را مودب روی زانو میگذاشتم .

در این حال ملاقات کنندگان روبه ماکسیم کرده از اشخاص و جاهائی حرف میزدند که من نشنیده بودم و گاهی هم احساس میکردم که نگاه هایشان

روی من که ناراحت و آشفته بودم بر می گشت .

فکر میکردم خدارا شکر که آنها میخواهند بروند ، شاید به خود میگفتند دوست عزیزم چه دختر کسل کننده ای بود ، او حتی نمی خواست دهانش را برای صحبت کردن بگشاید بعد از آن جملهای را که برای بار اول از بئاتریس شنیده بودم و از آنروز تاکنون همیشه این کلام در مغزم جولان داشت و آنرا در تمام چشمها و دهانها میخواندم که میگویند .

راستی باین زن چقدر با ربه کا فرق دارد .

گاهی بعضی کلمات نا آشنا در برنامه غذایی اضافه میشد که از ابراز عقیده درباره آن عاجز بودم اگر همینطوری یک کلام از دهانم بیرون می— آمد یا سؤال بیجائی میکردم خدا میداند چه واقع میشد ؟ و اگر ماکسیم آنجا نبود این حمله که از دهانم بیرون میآمد شاید در نهانی مرا خوشحال می— ساخت و تصور میکردم که امروز توانستم چیز تازه ای یاد بگیرم .

مجبور بودم ملاقات اشخاص را پس بدهم زیرا ماکسیم روی این مسائل حساسیت داشت و اگر شانه خالی میکردم مرا نمی بخشید و اگر بامن همراهی نمیکرد مجبور بودم خودم به تنهایی این بار مشکل را تحمل نمایم .

گاهی از من میپرسیدند آیا درماندرلی اشخاص زیادی را می پذیرید ؟
و من جواب میدادم .

نمیدانم ماکسیم تاکنون در این خصوص حرفی نزده ، میگفتند بلی کمی زود است ، در قدیم منزل همیشه پر از مهمان بود ، زن کشیش دهکده نزدیک یک روز وقتی به ملاقاتم آمد پرسید .

آیا فکر میکنید باز هم شوهرتان مانند سابق کارهایی کرده و از آن مجلسهای رقص و بالماسکه ها بدهد ، نمیدانید چه مجلسهای رنگینی بود ، هرگز این شبها را فراموش نمیکنم .

مثل کسیکه در جریان است مجبور به تبسم بودم و بگویم .

هنوز در این باره تصمیمی نگرفته‌ایم هنوز کارهای مهمتری داریم که بایستی انجام دهیم.

— فکر نمیکنیم اینطور باشد، امیدوارم که برنامه‌های قدیم را از یاد نبرید، شما بایستی او را وادار کنید، در سال اخیر هیچ در این منزل مهمانی و جشنی داده نشده است، اما مهمانی دوسال پیش را یاد دارم که در آن ما هم دعوت داشتیم کشیش و من راستی که قیافه ماندردلی سحرآسا بود زیرا در ماندردلی این جشن‌ها زیاد بر پا میشود. همین حال که ملاحظه میکنید چقدر باشکوه و دیدنی بود، در همانجا بود که مرد و زن میرقصیدند و ارکستر را در گالری قرار داده بودند، میدانید تهیه این مهمانیها هم کار مهم و مشکلی بود، اما در هر حال مهمانها شاد و خرم بودند.

میکفتم.

بلی راست است و بایستی در این خصوص از ماکسیم بخواهم که چنین مهمانیها برپا شود.

در آنحال به کشیش اتیکت دار فکر میکردم که پشت میز تحریر نشسته و من کارتهای دعوت را برای تقسیم میان مهمانان باو میدادم لیست بزرگی شامل اسامی و پاکتها دستم بود و میدیدم زنی در کنار او نشسته و با علاست های صلیب اسمی را کنترل میکرد، قلمش را در مرکب فرو میبرد و با شتاب تمام نشانیها را روی پاکتها می نوشت، چه خط خوب و روانی داشت؟

زن کشیش گفت.

علاوه بر اینها یک گاردن پارتی در ماندردلی داده بودند، که من و شوهرم در آنجا دعوت داشتیم، همه چیز آن عالی و دیدنی بود چه هوای مطبوعی داشتیم؟ یادم می آید که فنجانهای چای را روی میزهای کوچک در باغ سرو میکردند گلها چنان عطرآگین بود که همه ما از بوی عطرش گیج شده بودیم.

از گفتن و وراجی باز ایستاد کمی صورتش گلگون شد، و دانست که کمکی زیاده روی کرده است منم فکر کردم که خوب است کمی او را از بین بست نجات بدهم و با کمی حرارت و شجاعت بیشتری گفتم.

با این ترتیب که شما میگوئید ربه‌کا بایستی زنی قابل توجه باشد؟ خودم هم نمیدانستم چگونه این کلام را بر زبان آورده‌ام؟ اما می خواستم بدانم بعد از اینهمه وراجی ها چه واقع خواهد شد؟، نام ربه‌کا را خیلی بلند ذکر کردم، اینکار برای من سعی و کوشش فوق العاده‌ای بود، ولی احساس میکردم که با گفتن این کلام از رنج و ناراحتی سختی خود را نجات داده‌ام، آری ربه‌کا، این نام منفور را با صدای بلند بر زبان آوردم. نمیدانم آیا زن کشیش در آنحال سرخی گونه‌هایم را دیده یا نه و ولی او خیلی آرام و طبیعی موضوع را دنبال کرد و من با حرص و ولعی دیوانهوار گوش میدادم.

از من پرسید شما او را ندیده بودید، و چون من سرم را به علامت نفی تکان میدادم، لحظهای تردید نمود، شاید از گفتار خود زیاد راضی بنظر نمیرسید و گفت آه ما باهم آمد و رفت زیادی نداشتیم، زیرا کشیش چهار سال است باین محل آمده، ولی طبعاً " وقتی که به مجلس رقص دعوت میشدیم، ربه‌کا به ما توجه زیاد داشت، گاهی هم در پارتی ها همراه او بودیم یکی از زمستانها در اینجا شام خوردیم، بلی راستی که او زن زیبا و قابل پرستش بود، زنی زنده دل و بشاش.

در حالیکه با دستکشهایم بازی میکردم با حالتی هیجان زده گفتم. بنظر میرسد که او با همه کس اینطور بود خیلی کم است زنی در دنیا پیدا شود که هم زیبا باشد و هم با هوش و ورزشکار.

— راست میگوئید او راستی قابل پرستش بود، هنوز او را سرا پا در پای پله‌کان می بینم، در همانشب بالماسکه که مدعوین را در منزل میبرد

موهای سیاهش در برابر چهره درخشان، نمای مخصوصی داشت و لباسی که پوشیده بود باو خوب میآمد، بلی راست میگوئید او خیلی زیبا بود. مثل کسیکه در حال طبیعی است با تبسمی باو گفتم.

او تنها خودش بود که منزل را اداره میکرد بر میل دارم درباره او چیزهایی بشنوم و باز ادامه دادم.

لابد این قبیل مهمانیها وقت او را زیاد میگرفت، اگر از من بپرسید تمام اینکارها را به مستخدمین وا میگذارم.

البته یکنفر تنها نمیتواند همه کارها را بکند، وانگهی شما دختر جوانی هستید، پس از اینکه در اینجا مستقر شدید با گذشت زمان میتوانید به همه کارها برسید، شما هم برای خودتان کارهایی دارید، اینطور شنیده‌ام که نقاشی میکنید؟

— آه درست است، اما چیر مهمی نیست.

زن کشیش گفت.

اتفاقاً "هنر بسیار خوبی است، هر کس که بخواهد چنین کارها از او ساخته نیست بنابراین بایستی تمام گوشه‌های ماندن را پر از تصویر زیبا باشد؟

در حالیکه میدید از روی چمنها رد میشوم و از شنیدن این سخنان بعکس فرو رفته‌ام، سربلند کرده گفتم شاید اینطور باشد، و در آنحال مداد و کاغذی در دست داشتم، مثل اینکه میخواستم چیزی را نقاشی کنم بعد افزودم، بلی هنر خوبی است، بطوریکه بعضیها میگویند نقاشی هم مثل یک بیماری میماند و همیشه قلم در دست نقاش است.

از من پرسید آیا شما ورزش، مانند اسب سواری یا شکار هم میکنید؟ گفتم خیر، اینکارها را دوست ندارم، میل دارم پیاده روی کنم، و این کلام آخر را برای اینکه جوابی داده باشم بر زبان راندم او با انرژی جواب

داد.

اتفاقاً "ورزش بسیار خوبی است، کشیش و من هم پیاده روی میکنیم. از خود میپرسیدم آیا این زن پر حرف اکنون میخواهد از کلیسای شوهرش و کلاغ‌ها و تشریفات آنجا صحبت کند؟ ولی او در باره تعطیلی‌ها صحبت را آغاز نمود و بطوریکه میگفت پانزده سال است که زن و شوهر روز هابیش از پانزده کیلومتر پیاده راه میروند و من در حال شنیدن این سخنان مودبانه سری تکان میدادم بدون اینکه نام جاهائی را که میرفتند بدانم و چون از او نام محل را میپرسیدم میگفت آنجا تقریباً "مثل جزایر آند" است تا اینکه پیادم آمد آنجا یک سلسله جبال اطراف انگلستان است که در جغرافیا خوانده بودم.

سکوتی طولانی برقرار شد و نگاهی بساعتم انداخته تاملی کردم، زیرا زنگ ساعت چهار بعد از ظهر را اعلام نمود، از جابر خاستم و گفتم از دیدن شما بسیار خرسند و امیدوارم بعد ها باز خدمت برسم.

— بانهایت مسرت این پیشنهاد را می پذیرم، اما چکنم کشیش همیشه بقدری سرگرم کار است که فرصت زیاد ندارم، سلام مرا به آقای وینتر برسانید و فراموش نکنید که جشنهای بالماسکه ها را به یاد شوهرتان بیاورید.

جواب دادم.

البته، البته شکی نیست در حالیکه دروغ میگفتم فقط میخواستم نشان بدهم که در اینجا در جریان کارها هستم و در همانحال از حرص ناخنهایم را میجویدم و در خیال خود مجسم میساختم که حال منزلتان پر از جمعیتی است که به مجلس بالماسکه دعوت شده و سرو صداها و خنده‌ها و فریادهائی که از مهمانان برمیخاست میشنیدم و میزها پر از غذا و مردمی را که دور آن جمع میشدند درعالم خیال میدیدم، در آنحال با لباسی که بر تن داشتم خود را به ماکسیم می چسباندم و او در آنحال مشغول خنده بود

و دست‌مهمانان را میفشرد و با کسایتیکه در سم‌چپ و راست او تنسسه بودند صحبت میکرد و همانطور که زن کشیش گفته بود مردها و رن‌ها با موهای رسا و جوگندمی اطرافش را گرفته بودند .

ماکسیم سعی میکرد از مهمانان خود چنانکه لازم است پذیرائی نماید و در همانحال پیشخدمتها میامدند و میرفتند و صدائی در گوشم میگفت .
خانم‌وینتر، آیا باز هم از مهمانان خود در ماندن درلی پذیرائی میکنید؟
باز هم آهنگ صدای محکم و تقریبا " افشاگر زنی را که در نزدیکی بندر بدیدنش رفته بودم میشنیدم و هنوز چشمان خاکی از سوّطن او را می‌دیدم که سراپای مرا ورناداز میکرد و با آن نگاه سریع خود از من میپرسید آیا منتظر تولد کودکی نیستم .

با خودنصمیم گرفتم که از این قبیل اشخاص فصول ملاقات نکنم و اگر هم ماکسیم حمل به بی ادبی کند موضوع را باو هم خواهم گفت زیرا هرچه بیشتر با چنین افرادی ملاقات کنم بهانه‌ای از انتقاد و بدگوئی بدسسان خواهم داد ، فقط ممکن است درباره‌ام بگویند که تربیت اجتماعی ندارم بعد خواهند گفت همین هم باید باشد ، خوب پس این زن از کجا سر در آورده بعد خنده‌ای میکنند و نانه‌ها را بالا میاندازند و خواهند گفت .

حظور سما اینرا هم نمیدانید؟ و بعد میگویند او را از موت کارلو و معلوم نیست از کجا پیدا کرده ، باید از ریهائی بوده که پول برای بومه خود نداشته و بطوریکه میگویند او دام‌دونور و پیشخدمت یک حاتم پیر امریکائی بوده ، بار هم حنده‌های ناره ناگاهیهای پراز تعب ، نه اینطور امکان ندارد آه راستی مردها هم از فماس عجیبی هستند ماکسیم که آنقدر مشکل پسند بوده حکونه با حبیب زنی اردواج کرده و بعد از ریه‌کا چگونه با این زن زندگی میکند؟

بحینم هر چه میخواهند بگویند برای من بی تفاوت است ، هر چه می‌خواهند بگویند ، و فنی ماسیبی از جلو عمارت میگذشت سر خود را خم کرده

بد نگهبان ناگاهی میکردم و فکر میکردم که زن نگهبان شاید بداند من کیستم .

دریکی از پیچ‌های خیابان درختی در برابر خودمان مردی را دیدم که از جاده پیش میامد ، او نماینده مالی ماکسیم ! فرانک کراولی بود وقتی صدای چرخ ماشین مارا شنید ایستاد و راننده هم توقف نمود فرانک کراولی کلاهش را برسم احترام از سر برداشت و به من تبسمی کرد ، مثل این بود که از دیدن من خوشحال است منم باو تبسمی کردم ، وقتی مرا میدید و احساس خوشحالی میکرد به دل می‌چسبید ، منم او را احترام میکردم و با وجود حرفهائی که بئاتریس درباره او زده بود او را اخمو و متکبر نمیدیدم نا بد برای این بود که منم در مقابل او خودم را نمیگرفتم هر دوی ما آدم‌های ساکتی بودیم ولی چیزی هم نداشتیم که بهم بگوئیم .

تلنگری به شیشه ماشین زده و راننده ماشین را نگاه داشت و گفتم می‌خواهم با آقای کراولی کمی قدم بزنم .

در را برایم گشود ، او از من پرسید .

امروز به ملاقات کسی رفته بودید؟

جواب دادم بلی فرانک .

منم مثل ماکسیم او را فرانک صدا میکردم ، هر دو در جاده‌های خلوت

قدم میزدیم و تا وقتی که او بمن صدا میکرد حرفی نداشتیم بزنیم .

باو گفتم از منزل کشیش محل میایم خودش بیرون رفته بود ، ولی زنش در منزل بود ، آنها هم خیلی دوست دارند پیاده گردش کنند ، آنها گاهی چهار پنج کیلومتر پیاده تا اینجا راه میروند .

فرانک کراولی گفت .

من این ناحیه را درست نمیشناسم بایستی جای خوبی باشد یک عمومی

داشتم که آنجا زندگی میکرد .

درحالیکه از گوشه چشم باو نگاه میکردم گفتم زن کشیش مخواست بداند آیا ماد خیال داریم یک جشن بالماسکه راه بیندازیم او در بالماسکه اخیر دعوت داشت و در آنجا باو خوش گذشته بود من نمیدانستم که در اینجا بالماسکه میدادند .

او قبل از جواب دادن لحظه‌ای مکث نمود مثل اینکه کمی ناراحت شده بود و بالاخره گفت .

آه بله ! بالماسکه‌های ماندرلی سالیانه و بسیار باشکوه بود ، تمام اهل محل میآمدند و بسیاری از شخصیت‌های لندن هم دعوت میشدند ، جشن بسیار بزرگی بود .

— شاید تدارک آن کمی مشکل باشد .

جواب داد همینطور است .

و با حالت مخصوصی گفتم مثل اینکه ربه‌کا تمام کارهایش را به عهده میگرفت .

درخیابان روبروی خود نگاه میکردم ولی دیدم که او روبش را بطرفم برگرداند ، مثل اینکه میخواست حالت قیافه مرا به بیند بعد گفت همه ما برای فراهم آوردن مقدمات آن زحمت میکشیدیم .

درگفتن این کلام کاملاً " معلوم بود که احتیاط میکند یکنوع حجب و حیائی که آنرا در خودم احساس میکردم ، و از خود میپرسیدم نکند این مرد عاشق ربه‌کا بوده است .

باو گفتم اگر بخواهند چنین جشنی بدهند گمان نمیکنم کاری از من ساخته باشد زیرا وارد چنین تشریفات نیستیم .

گفت لازم نیست شما کاری بکنید کسی از شما نمیخواهد که غیر از آنچه هستید بشوید و لازم هم نیست که با کمک خود به جشن سرو صورنی بدهید . گفتم ، فرانک شما خیلی لطف دارید ولی گمان میکنم که قادر نباشم

این کار را هم بکنم .

— برعکس آنچه را بخواهید خواهید کرد

بیچاره فرانک تا این حد او را مبادی آداب نمیدانستم اما نمیتوانستم خودم را گول بزنم باو گفتم آیا شما در باره جشن از ماکسیم چیزی خواهید پرسید ؟

— چرا خودتان سئوالی نمیکنید ؟

— نه من نمیخواهم چنین سئوالی از او بکنم .

هر دو ساکت ماندیم و باز هم به قدم زدن در جاده ادامه دادیم اکنون که بدبینی خود را نسبت به ربه‌کا در مقابل زن کشیش و بعد در مقابل فرانک از بین برده بودم دلم میخواست این موضوع را دنبال کنم و از گفتن این سخنان احساس رضایت میکردم و ، برای من به مثابه عاملی شده بود و میدانستم یکدفعه بعد میتوانم آنرا تکرار کنم .

باو گفتم دورور قبل بساحل دریا رفته بودم آنجا که امواج دریا سنگ های ساحل را میشکند ، جاسپر خیلی خشمگین و ناراحت بود و وقتی مردی را دید که چشمانی دیوانه وار داشت شروع به پارس کردن نمود .

با آهنگی خیلی طبیعی گفت گمان میکنم ار (بی) صحبت میکنید او همیشه در آنطرفها است او مرد بامزه‌ای است ، نباید از او ترسی بدل راه بدهید او حتی به یک مگس آزار نمیرساند .

— آه به از او نمینرسیدم بعد کمی مکث نمودم ، و سوتی با لب کشیدم که اعصاب خود را جمع کنم بعد اضافه کردم و گفتم اما مبترم که آن کلبه برابراران و برف واژگون شود ، وارد آنجا شدم باطنایی برای بستی بگردن جاسپر پیدا کنم ، میزها و کتابها در حال پوسیدن بود برای چه برای جلو گیری از ویرانی آنجا کاری نمیکند ، حیف است .

میدانستم که چه می‌خواهد بگوید .

بعد گفت:

اگر ما کسیم بخواهد آنجا را مرست کند به من خواهد گفت.

پرسیدم تمام این چیزها به ربهکا تعلق داشت؟

جواب داد بلی.

برگی را از شاخه‌های کنار جاده چیده و آنرا بین انگشتان می‌فردم و

پرسیدم.

او در این کلبه چه میکرد؟ بنظرم اینطور رسید که همه چیرس برنب

اسب ولی اینطورچی نمود که انباری برای قاییق‌ها باشد.

بلز هم با صدائی حاکی از ناراحتی گفت بلی یک انبار کوچکی برای

قاییقها بود، صدای او بطوری بود مانند کسیکه می‌خواهد در این باره

توصیح بدهد، بد چند تا میل باین کلبه نفل مکان نمود بود.

بنظرم می‌رسید که با طرز مخصوصی نام ربهکا را بر زبان می‌آورد یعنی

به نام ربهکا را می‌آورد و نه اشاره ای میکرد.

پرسیدم او گاهی خودش باین کلبه می‌آمد؟

— بلی گاهی می‌آید و برای بیک بیک و وقت گذرانی کنار دریا برای

اس قبیل کارها.

تا رهم براه خود ادامه میدادیم و من هم سعی میکردم حالت طبیعی به

خود بدهم.

با حرارت مخصوصی گفتم برای بیک بیک و وقت گذرانی؟! اتفاقاً"

نهم نبود، شما هم آنجا سر رسید؟

— یکی دوبار رفتم، ولی اسطور و امود کردم که موجه ناراحتی او

نسم و پرسیدم قاییق هم در آنجا به طناب بسته بود؟

— کدام قاییق؟

— قاییق خودش.

با حالنی از کنجکاوی مرا دنبال میکرد، و می‌خواستیم بار هم به برنس

های خود ادامه دهم ولی کاملاً "دفت داشتم که مایل بسبب در اطراف این

موضوع صحبت کند اما من به جسارت خود می‌افزودم و می‌خواستیم ساکت

بمانم.

پرسیدم.

قاییق چه شد؟ آیا با همان قاییق بود که غرق شد؟

— بلی قایقش برگشت و غرق شد و خودش را بکنار ساحل انداخت.

— چه نوع قاییقی بود؟

— تقریباً "به ظرفیت سه تن با یک کابین.

تا پرسیدم چه جبر باعث غرق شدن قاییق شد؟

— گمان میکنم در دماغه در آنروز دریا متلاطم بود.

بعد از آن بفراس دریای سبز رنگ خروشان افتادم که از نرس همس

آرا به‌اساساً نمیکردم و ارجود می‌رسیدم آنجا باد بکدفعه بلند شده و قاییق را

برگردانده در آنحال در دریای متلاطم چه حالنی داشتم است.

— آیا کسی نبود که به کمک او برود؟

— هیچکس ناظر حادثه نبود و کسی هم نمیدانست که او بدریا رفته

است.

سعی نمیکردم دیگر باو نگاه نکنم زیرا می‌خواستیم حالت تعجب و وحشت

را در تمامه‌ام بخواهد و همسره فکر نمیکردم که اس حادثه بآستی در وقتی

باشد که کسیها و قاییقهای دیگر در حوالی کرب باشند و مردم از بالای

سند سنگها اس حادثه را به‌اساساً نمیکردند و فکر نمیکردم که او یک و بی‌پنا

به اطراف دماغه رفته باشد.

— منظور شد در منزل کسی خبر شد؟

— خبر برای آنکه گاهی به بی‌پنا بدریا می‌رفت و گاهی هر ساعتی از

سب بود به حایه بر می‌کسب و با اینکه در همان کلبه می‌جوابید .

— او از سبّهائی نمیرسد؟

— برین؟ نه او از هیچ خبر نمیرسد .

— آنا را اینکه 'و سبها به دریا سرف ماکسیم چیزی بکفت؟

او گهی مکت کرد بعد کفت .

صداسم . و فکر اس را می‌کردم که این رن در مقابل ماکسیم و ساند در برابر همه کسی حس خود خواهی و بررک مسی داسه حلی عجب بود و بمسواسم در اس باره فکر کم .

برسندم مکی اس و قی امواج بلند شده سعی کرده اس خود را بد ساحل برساند .

— بلی باید انتظار باشد .

در نظر می‌آوردم که حکویه قایق کوچک گرفتار امواج شده و غرق شده اس ، حتماً " در آنجا رباد تاریک بوده و ساحل را بمسواسب بهیند یا بواند سناکند .

— چند وقت بعد بواستید او را پیدا کنند؟

— تقریباً " دو ماه بعد .

دوماه !! در حالیکه تکر می‌کردم غرق شد آنرا بفاصله یکی دو روز پیدا میکنید و صداسم که امواج حسد ها را ساحل بر می‌کردند .

دومرید برسدم .

او را کجا پیدا کردید؟

— نزدیک دماغه ادکب . در فاصله حیث مایلی اسحا .

وقی همت بآل داسم در سواحل اس دماغه مدی گذرانده بوده جای بررکی بود امواج دریا با مسافتی در اس ساحل جلو می‌آمدند حیثی از دماغه آنجا گردس کرده بودم .

— حضور بعد از ایمدت دایسند که جسد او بوده اس .

از خود می‌برسدم برای چه در جواب هر سئوالی مدی فکر فرو می‌رفتم مل اسکه کلمات را سبک سنگین می‌کرد آنا ربه‌کا را دوست داس و از یاد آوری آن ماضی می‌شد؟

خوانداد ماکسیم برای سناسانی به دماغه ادکومب رفته بود .

بار هم می‌خواستم از او سئوالانی بکنم اما حسد و ناراحت بودم از آن افراد کنجکاوی شده بودم که می‌خواستم به بوی یک حادثه‌ای رادر آورم ، از خودم بدم می‌آمد ، بر سهپام از حد معمولی تجاوز کرده بود و ساند فرانک از من بدی آمده بود که او را سئوال بچ می‌کنم .

کفیم اس حادثه حقد ر طولانی اس و بد حادثه حکی می‌ماند که در داسا سبها خوانده ام صداسد همان حیکل کریمون که ساهراده در آن کم شده بود بقدری طویل اس که بصرس را بمسود کرد در حاس بر تاریک و اسود اس .

— بلی انتظار حادثه‌ها حلی کلمات اس .

از آهنگ صداس احاس می‌کردم که مراتب سحان خودس اس و می برسند سئوال دیگر سس ساند ، سس ما سکانی وجود داس که ظاهر ساری امکان صداس و مسافت برای سروسس از سوساری اس سکا را یادیده بکرم .

با با آمدی کفیم .

تراسک ، صداسم سنا بعد فکر میکنید؟ و غلب آنرا صداسد برای حد اس سئوالات را از سنا می‌کنم . ساند از من بدیان آمده ساند و از اس کنجکاوی بدس ساند ، اما سم یاد می‌کنم که انتظار ساند ساند برای اس اس که گاهی خود را در حالت حفری می‌سبم شمد حس در رندکی ماسدرلی بطرم باره و عجب می‌آمد ، برای آن سبب که انتظار بررک صداسم و مدی

از کسی دیدن میکنم ، مثل امروز بعداز ظهر ، .

بنظر من اینطور میرسد که مردم به من نگاه میکنند و با خود میگویند چگونه می توانم بار این زندگی را تحمل کنم و شاید مردم به خود بگویند آیا ما کسیم چه چیز خوبی در این زن پیدا کرده و در اینوقت است ، فرانک خودم هم از خود میپرسم و به خود نزدیک میکنم و اس فکر وحشتناک بحاطرم حطور میکند که تمیایست با ما کسیم اردواج میکردم زیرا ممکن نیست که بتوانیم در کنار هم خوشبخت باشیم ، سوچه هستید هر بار که با سخن ناردهای ملاقات میکنم میدانم که او هم مانند دیگران با من فکر میافند که من حقدر با ربهکا فرق دارم .

ساکت ماندم و از استهمنه سن روی احساس سرمدگی میکردم و به نفس اضافه بودم ولی مداسم که بالاخره هر چه در دل داشم بروز دادم .

روی خود را به من کرداند و کمی حالت اندوهکس داشم و گفتم .
حاشم رساند با من حترها فکر کنید ، از طرف خودم میدانم چگونه شما بگویم از اسکه با ما کسیم اردواج کردهاید حوسحالم اما او از روریکه آمده زندگی او عوض شده و نفس دارم که شما مساویید در اس زندگی بیروز سوید . به عقیده من ، واقعا " ملاقات با شخص شما برای من بسیار سرور انکر است که می بینم کاملا " (در اسحا کنی شرح سد) افزود این بهتر است که شما وارد حتران نیستید و اگر از ملاقات اسحا من حبال شما دست میدهند که آنها از شما سحواهند اسعاد کنند بگذارید هر چه سخواهند نکر کنند ، ولی حرات و حسارت کفن حتری را ندارد و اگر من از یکی از آنها حتری سسوم کاری میکنم که دیگر رفتار خود را تجدید نکنند .

کنتم واقعا " فرانک ، شما حقدر مهربان هستید ، و همین اعتماد به نفس بد من اطمینانی میدهد باید گفتم که من در برابر افراد مثل زن اسحق

جلوه میکنم و هر وقت که کسی را ملاقات میکنم به خود میگویم خدایا آیا در ماندنرلی چه وقایعی بوقوع پیوسته آنهم در حالیکه او در اینجا متولد شده و هرکاری را که دلش میخواست انجام میداد و همه روزه احساس میکنم چه چیزها را فاقد هستم ، نه اطمینانی دارم و نه احساس زیبایی میکنم و بطور کلی صفاتی را که باید کسی داشته باشد فاقد آن هستم شاید او چیزهایی دانست که من ندارم آری ، فرانک در مقابل او هیچ چیز ندارم .

جوابی نداد و احساس میکردم که ناراحت است دستمالش را در آورد و بیبی خود را گرفت و گفتم .

به نباید جنب فکرهایی بکنید .

— برای چه آنا آنجد را فکر میکنم درست نیست ؟

— شما دارای صفات مضاری هستید که ارزش آن خیلی بیشتر است شاید حسارت باشد که جنب با شما حرف میرسم زیرا هنوز شما را زیاد نمی- شناسم من مرد مسرو و عدنی هستم و زیاد زنها را نمیشناسم ، بطوریکه می- ببینید در ماندنرلی زندگی ساکت و آرامی دارم ولی اینطور احساس میکنم که محبت و صداقت رنی برای نوه من دارای ارزش زیادی است و این صفات از تمام ریباثیهای دنیا بهتر است .

خیلی به هسحان آمد ، و برای بار دوم با دستمال بینی اش را گرفت و فکر میکردم برای خدا بطور فکر میکنم من فقط عدم اعتماد خود را باو اعتراف نموده و خود را با ربهکا مقایسه کردم باید او هم دارای این صفات بوده و صداقتی از خود بحرح میداده که همگی از وی تعریف میکردند بیچاره فرانک و بنابرین که نمیتوانستم در برابر آنها آنچه در دل دارم بگویم . بعد شروع به سخن نمود و گفتم .

من اطمینان دارم که اگر ما کسیم افکار شما را بدانند ناراحت و بر مرده

مسود و فکر میکنم در اس خصوص فکری بکنم .

برسیدم سما برای او تعریف نمیکنند؟

— البته که خبر، درباره من چه فکر میکنند؟ اما کوس کنند من ماکسیم را خوب میشناسم و در حالات محیف او را دیده و آرمایی کردم اما اگر او بداند درباره ... چه بگویم درباره کدسسه ناراحت هستند بعدری دلکبر مینود که چه بگویم شما بگویم ماکسیم مردنوی العاده مهربانی است و شاید خانم لاکي حق داس که بگوید سال کدسسه از سد فکر و حمال ناراحت سده بود کرچه نمیبایست اس حرف را ناو بگوید ولی حق نا او بود سما حوا و سادات هستند و شاید خود را ناحیه کدسسه واسه بداند تمام این جبرها را فراموش کنید، نسل خودس همه چیز را از باد سرد خدا را سرکه ماهم بمحواهم اس کدسسه بلح برای ما حدید سود ماکسیم بدتر از دیگران ارای کدسسه گریان است و اس سما هستند، بمندان می فهمید که ناند او را از کدسسه خدا سارید ناند کاری کسد که او بد کدسسه نار کرد. راسی که اکنون می فهمدم فرائک دوست غریب حق داس حلی خود حواء و در ناره حفاری که در خود احساس میکردم حساس بودم در حالیکه ناند اسطور ناند.

کفتم اکنون خود را حلی حوسحت و حوسحال می بینم و هر حد واقع سود سما از دوسان می خواهید بود، اسطور نیست. ناسخ داد البه.

ما به خط مستقیم بیس آمده و از حاده نارک خود را بروسائی رسانده بودیم کلیای حوسو ما را احاطه نکرد، هوائی تقریباً "سمه حک و معطر داسیم و در ماه آینده عیحهها یکی بعد از دیگری بر من مافناد و ناسان ها برای جنج آوری آن مآمدید.

کفتم فرائک برای اسکه اس موضوع را برای همسده من خودمان تمام کنیم اما حاضرید ناسخی تا آخر سئوالم بدهید.

باکمی بدگمانی من نگرست وگفت.

این درست نیست شاید بخواهید سئوالی از من بکنید که ناسخ آن برای من مشکل باشد.

— نه یکی از همین سئوالاتی است که کرده بودم و هیج مربوط به سر نگهداری نیست.

— بسیار خوب سعی میکنم جواب بدهم.

در سر پیچ مادرلی مقابلمان ظاهر گردید و چمنهای سبز آن خود نمائی میکرد، لطف و زیبایی آنجا مثل همیشه مرا در برگرفته بود، نور آفتاب به ببحره کوک برو میزد و حالت مخصوصی روی سنگهای دیوار داشت، دود کمربگی ار لوله بخاری کتابخانه بر میخاست در حالیکه از گوشه جنم به فرانک نگاه میکردم انگستانم را بدندان منگرفتم و با صدائی آرام و بی تفاوت پرسیدم.

نگوئند به بیم ربهکا خیلی زیبا بود؟

فرائک لحظهای مکت نمود صورتن را بمیدم و روپس را بطرف منزل گردانده بود و آرام گفت.

— بلی زیبا بود و کمان میکنم ریساترس ری بود که در عمر خود دیده بودم.

از بلدهای هسی بالا رفیم و وارد هال سدیم و زک ردم نا برای ما جای ساورند.

چیزها زیاد توجه مرا به خود جلب نمیکرد.

فیافمای که آنروز آلیس به خود گرفت برای من درس عبرتی بود و همان روز به یکی از مزونهای لندن نوشتم که برای من کاتالوگی از لباسهای زیر بفرستند، وقتی زیر پوشها را انتخاب کردم دیگر آلیس در خدمت من نبود و کلاریس جای او را گرفته بود، این کار برای من یک نوع اصراف و ولخرجی بود که هر روز زیر پوشهای تازه‌ای بخرم باین جهت کاتالوک را در کتو میزم گذاشته و کوماندی برای زیر پوشهای تازه ندادم.

خانم دانورس در انتخاب کلاریس خیلی دقت کرده بود و فکر میکرد که هر روز با کلاریس هر جا که دلم میخواهد میروم ولی اکنون که علت بدبینی خانم دانورس را نسبت به خود میدانستم دیگر کارها برای من آسان بود و میدانستم که تنها من نیستم که او نفرت دارد و اگر من هم در کس دیگر جای ربه‌کا را میگرفت او قهرا "از وی بدش میامد و لافل اگر هم اینطور نبود چیزی بود که از گفتگوهای بیائرس دریافت کرده بودم و تذکرات آنروز را که برای صرف ناهار به منزل آمده بود به یاد داشتم، او میگفت شما نمیدانید او حالت پرستش مخصوصی نسبت به ربه‌کا داشت.

این کلمات در همانوقت در من تاثیر عجیبی کرد زیرا انتظار چنین چیزی را نداشتم ولی وقتی خوب فکر کردم ترسم از خانم دانورس کمتر شد، بلکه دلم بحال او میسوخت احساس میکردم او چه احساسی دارد، شاید هر وقت میشنید مرا خانم وینتر صدا میکردند به سختی تمام رنج میکشید، هر روز صبح که گوشی را بر میداشتم شاید انتظار داش بودای دیگری را بشنود وقتی از راهرو با اطاقی میگذشتم و او احساس میکرد که آراحتگاهش تمام و یک بره بر گذاشته یا کیفی را بدست میگرفتم بیش خود فکر میکرد این چیزها وقتی به ربه‌کا تعلق داشته این فکری بود که میکردم در

فصل یازدهم

من زیاد خانم دانورس را نمیدیدم گاهی بوسیله تلفن داخلی بامن تماس میگرفت و طبق فرمول صورت غذا را به من ارائه میداد ولی برخورد ما نا به همین اندازه بود، او برای من یک پیشخدمت مخصوص بنام کلاریس اسخدام کرده بود دختر بسیار نجیب و آرامی که معلوم بود تربیت شده است ولی ناکتو در این کارها سافمای بداشت و گمان میکنم او تنها کسی بود که در این منزل از من حساب میبرد.

در نظر او من خانم صاحبخانه بودم و مرا خانم وینتر میدانست، رفتار دیگران در او تاثیر نداشت، با اینکه در منزل پدر و مادرش بزرگ شده بود بطوریکه خودش میگفت مدتی در نزدیکی از عمه‌هایش زندگی می کرد، که کوبا منزل آنها در چند کیلومتری مادرلی واقع بود و در واقع هم در اسجامل من باره وارد بود من در مصاحبت با او کمی راحت بودم مثلا "حلی راحت مسوانستم با او نگویم کلاریس ممکن است جوراب مرا بیاورد، آلسر از خدمتکاران خدمت عمومی همیشه خود را بالاتر میگرفت بک دند از را دسدم که یکی از بیراهنهای مرا بدست گرفته و با دفت تمام جنس با رجاس را واری میگرد و فراموش نمیکنم که چه حالتی از خود نشان میداد، او غریبا "حالت غیرطبیعی داشت مثل اینکه به شخصیت او توهین کرد باشد، در سابق کوچکترین اهمیتی بلباسهای خود نمیدادم فقط کافی بود که صبر باشد، اما در باره جنس آن دفتی نمیگفتم در بعضی مجلات خوانده بودم که لباسهای زیر یک دختر خانم ده بیست تا است ولی این

حالیکه هرگز ربهکا را ندیده بودم ولی معلوم بود که خانم دانورس طریق رفتار و حتی صدایش را میشناخت و رنگ موها و تبسمها و طرز آرایش را بخاطر سپرده بود، در حالیکه من هرگز در این خصوص پافشاری نداشتم که چیزی بدانم و بنظرم میرسید که ربهکا برای منم مانند او یک موجود حقیقی و رنده است.

فرانک به من سفارش کرده بود که گذشته را فراموش کنم و البته منم میل داشتم همه چیز را از یاد ببرم ولی فرانک مجبور نبود مثل من هر روز صبحانه اش را در همان اتاق کوچک گذرانده و به شعلمهای بخاری نگاه کرده و هر روز نهم به تمام طروقی بیعتد که می دانستم تمام اینها روزی بدیگری تعلق داشته و من چیزهایی را که صاحب بود تملک کرده ام.

فرانک مجبور نبود بجای او روی میل اتاق ناهار خوری بنشیند و هرگز مجبور نمیشد بارانی را که باو تعلق داشته روی شانهاش بیندازد و دستمالش را در جیب بارانی پیدا نمیکرد.

او مثل من هر روز نگاههای سگ ماده را از نظر نمیگذراند که هر وقت وارد میشدم سرش را برای دیدن من بلند میکرد و مرا بو میکشید و میدید بوی خانمش را نمیدهم سرش را از نا امیدی بزیر میانداخت.

البته اینها چیزهای کوچک و بدون اهمیت بودند اما این من بودم که هر روز همه چیز را میدیدم و صدائی میشنیدم، نمیخواستم تحت هیچ دلیل بفکر ربهکا باشم، میخواستم خوشبخت و خوشحال باشم و ماکسیم را نیز مسرور سازم غیر از این میل و هوسی در قلبم یافت نمیشد این گناه من نبود که فکر او وارد خاطره ام میشد و تقصیر از من نبود که احساس میکردم در ماندنرلی یک فرد بیگانه هستم و در خانه خود مثل یک مهمان بودم که انتظار داشتم روزی صاحبخانه بیاید، هر روز جملانی کوچک و مسائل نا-چیزی، بسیاری از چیزها را به یادم میآورد.

یک روز که وارد اتاق میشدم و دسته گلی یاس بدستم بود از فریت یرسیدم یک گلدان از کجا بیاورم تا این گلها را در آن جا بدهم - حاتم، یک گلدان مرمر سفید در سالن هست.

- آه این گلدان حیف است ممکن است بشکنند.

- خانم وینتر همیشه برای گلهای یاس از این گلدان مرمری استفاده میکرد.

- بسیار خوب.

و در حالیکه شاخه گلهای یاس را یکی یکی در گلدان مرمری می گذاشتم و بوی حوس آن با رابحه دل انگیزی که از طرف باغ میآمد آنجا را معطر کرده بود باخود فکر میکردم.

ربهکا هم اینطور میکرد او هم شاخه های گل را یکی یکی میگرفت و در گلدان جای میداد، این گلدان ربهکا است، این گل یاس ربهکا است، بئاتریس بوعده خود وفا کرد و کادوی خود را فرستاد، یکی از روزها صبح بستمای از طرف او رسید، این سسه بقدری بزرگ بود که برابر بزمحت آنرا بالا آورد، در آنوقت در اطاق دم دسنى بودم و صورت غذای آنروز صبح را مرور میکردم، من همیشه ملل کودکان و فنی بستمای میرسید خوشحال میشدم ابتدا بندس را بار کرده و لفافس را باره کردم سبیه کتاب بود، اما لسه کتاب بود تاریخ بغاسی در چهار جلد همراه نامهای که نوشته بود.

امدوارم که جس جیره را دوست داشته باشی و امضاء کرده بود با نفدسم احترام... بئاتریس.

او را در عالم خیال میدیدم که وارد فروشگاه استریت شده و در حالی که باطراف نگاه میکرد به فروشنده گفته بود کتاب بسیار خوبی در باره هنر بغاسی برای کسی میخواهم که مورد علاقه من است و فروشنده باو جواب داده بود خانم اگر بابس فسمت توجه نمائید و او هم برگهای کتاب را با

هرگز کتابرا باز نمیکند .

پرسیدم آیا او در آنچه تو میگوئی چیزی بتو گفته است ،

— نه روزی که برای صرف ناهار آمده بود چیزی نگفت .

— فکر میکنم شاید چیزی بتو نوشته .

— اتفاقاً " من و بئاتریس هرگز بهم نامه نویسی نمیکنیم مگر اینکه

موضوع مهمی باشد .

از این حرف نتیجه گرفتم که موضوع من نباید چیز مهمی باشد

بئاتریس به خود زحمت داده و تا لندن رفته و این کتابها را برای من

خریده است اگر از من حوش نیامده بود این زحمت را به خود نمیداد .

بخاطرم میاید فردای همانروز وقتی فریب برای آوردن صبحانه باطام

آمد ناگهان با تعجب تمام ایستاد و گفت میخواستم با آقا صحبت کنم .

ماکسیم سرش را از روزنامه بلند کرد و با تعجب پرسید بسیار خوب

فریت چه سده است ؟

فریت حالتی موقرانه وجدی داشت و با لبهای بهم فشرده جلو آمد

بطوریکه فکر کردم شاید زنش مرده است .

— درباره رابرت میخواهم حرف بزنم ، مختصر مشاجره های بین او و

خانم دانورس پیش آمده و رابرت خیلی عصبانی است .

ماکسیم فریاد کوچکی کرد و بمن نگاهی انداخت و منم برای اینکه

خود را مشغول کنم دستم را روی جاسپر گذاشته او را ناز میکردم .

فریب میگفت قضیه از این فرار است که خانم دانورس رابرت را مقصر

میداند که یکی از ظروف قیمتی را که در سالن بود شکسته است .

این کار رابرت است که گلهای تازه میاورد و در گلدان جا میدهد ،

و منی امروز صبح وارد اتاق کوچک شد که رابرت میخواست خارج شود موحده

علاقه ورق زده و گفته بود همین چیزی بود که میخواستم ، میخواهم یک کادوی عروسی بفرستم و بایستی چیز خوب و با ارزشی باشد ، تمام اینها کتابهای هنری است .

— بلی این بهترین آثار هنری است و بعد بئاتریس نامش را پشت

جلد نوشته و پس از صادر کردن چک آدرس لازم را در آن فید کرده بود

خیلی از او مضمون سدم زیرا این نشانه یک عمل صادقانه بود که وارد

فروشگاهی شده و چون میدانست من به نقاشی علاقه دارم بهترین کتابها

برای من انتخاب کرده بود و بطور قطع پیش خود فکر کرده بود که در یکی

از روزهای بارانی مقابل میز نشسته و قلم بدست گرفته مشغول نقاشی چیزی

سده ام براسنی از این خدمت صادقانه چنان تحت تاثیر قرار گرفته بودم

که محسوسم گریه کنم بعد از آن کتاب را برداشته و در بی محل مناسبی

بودم که کتابرا در آنجا جا بدهم ولی کتاب بقدری بزرگ و فطور بود که در

این فضا نازک و شکننده جا نمیگرفت ناچار کتابرا سراپا روی میز قرار دادم

و از آنجا دور سدم تا جای مناسبی پیدا کنم ، شاید حرکت من کمی ناشیانه

و شتاب رده بود و چیزهایی را که روی میز بود بزمین انداخت مسئله این

بود که اولی افتاد و دیگران پشت سر آن بر زمین سقوط نمود و یکی از ظروف

بدل جیبی که خیلی قیمتی بود بزمین افتاد و در حال سقوط به سب زباله

دانی برخورد و به قطعات کوچک حورد شد .

مثل سبک بجه مقصر نگاهی بدر انداختم بعد دوزانو زده و قطعات

حورد شده را جمع کردم سپس پاکتی برداشته همه را در آن ریختم و برای

اینکه عاقلتر سوم پاکت را در ته یکی از کسوها جای دادم و بعد از چند

دفعه کتابها را به کتابخانه برده و جایی برای آن پیدا کردم .

وقتی عبورانه کتابها را به ماکس سان دادم حنده اش گرفت و گفت .

نئای عربی ، یو با این کارت او را از خودت حوسود کردی میدانم او

شد که یکی از گلدانها نیست و میگفت خودم دیدم که دیروز آنجا بود و او رابرت را مقرر میداند که گلدان را شکسته است .

رابرت بکلی ایس موضوع را انکار کرد و نزد من شکایت آورد و مثل بچه هم گریه میکرد .

— بسیار خوب ساید کسی دیگر آنرا شکسته مثلاً " ممکن است یکی از دخترها این کار را کرده باشد .

— خبر آقا ، خانم دانورس قبل از اینکه پیشخدمتها برای نظافت بیایند وارد اطاق شده از دیروز غیر از خانم کسی وارد اطاق نشده فقط رابرت بوده که صبح خیلی زود برای تعویض گلکهای گلدان وارد شده است ، این واقعه برای من و رابرت پیش آمد بدی است .

— درست است به خانم دانورس بگوئید پیش من بیآید تا واری کنیم چه کسی اینکار را کرده مقصود تو کدام ظرف است ؟

گلدان بدل چینی که روی میز تحریر بود .

— آه آن گلدان قیمتی بود بایستی پیدا شود بروید بگوئید خانم دانورس پیش من بیاید .

— بسیار خوب آقا .

فریب از اطاق بیرون رفت و ما دو مرتبه تنها ماندیم .

— چه بیش آمد بدی شد این مجسمه خیلی قیمت داشت و من هم از دعوا کردن با نوکرها بدم میآید برای چه بیش من آمدند و چنین عنوانی را نمودند ، عزیزم این کارها مربوط به تو است .

حاسپر را رها کرده و با حالتی دلگیر بطرف ماکسیم آمدم .

باو گفتم اتفاقاً " میخواستم خودم این موضوع را بنو بگویم وقتی در اطاق کوچک بودم من بودم که مجسمه را شکستم .

— تو شکسته بودی ؟ ولی چرا وقتی فریب اینجا بود حرفی نزدی ؟

— نمیدانم کمی هست و پاچه شدم میترسیدم که مرا مورد مسخره قرار دهند .

— اکنون که چیزی نگفتی بیشتر ممکن است مورد مسخره قرار بگیری بنابراین بایستی موضوع را برای او و خانم دانورس توضیح بدهی .

— آه نه ماکسیم خواهش میکنم تو خودت بآنها بگو بگذارش من از اطاق خارج شوم .

— دیوانگی و بچهگی نکن ، مثل این است که از آنها مینرسی

— بلی میترسم اما نه موضوع دیگر است .

در باز شد و فریت بدنبال خانم دانورس وارد شد نگاهم با حال عصبی به ماکسیم بود شانه هایش را تکان داد و با حالتی ناراضی گفت در این مسئله اشتباهی شده خانم دانورس ، خانم مجسمه را شکسته و فراموش کرده بود بگوید .

همه به من نگاه کردند و میدانستم که چهرام از خجالت سرخ شده است .

در حالیکه به خانم دانورس نگاه میکردم گفتم .

خیلی متأسفم نمیدانستم که این موضوع باعث ناراحتی رابرت خواهد شد .

خانم دانورس گفت آیا مجسمه قابل تعمیر نبود ؟

مثل این بود از اینکه میدیدم مقرر هستم تعجیبی نمیکرد فکر میکردم اصل موضوع را میدانسته و عمداً " به رابرت تهمت زده به بیند من جرات اعتراف آنرا دارم یا نه .

گفتم خیر قابل تعمیر نیست کاملاً " خورد شده است .

ماکسیم پرسید قطعات خورد شده اش را چه کردی ؟

حالت من مانند یک محکومی بود که میخواست اعتراف بگناه کند

زیرا معلم بسیار شرم آور بود ناچار گفتم آنرا در پاکتی گذاشتم .
 ماکسیم ادا آمد داد بسیار خوب پاکت را چه کردی و در آن حال سیگاری
 بر داست و صبر کرد تا جواب بدهم .
 گفتم آنرا در یکی از کتوهای میز گذاشتم .
 ماکسیم رو به خانم دانورس کرد و گفت او خیال میکرد که شما برای
 این کار او را رسدانی خواهید کرد ، در هر حال پاکت را پیدا کنید و آنرا
 به لندن برای تعمیر بفرسید اگر قابل تعمیر نبود بجهنم مهم نیست فریت
 بد رابرت بگو که دیگر لازم نیست گریه کند .
 خانم دانورس بعد از خارج شدن فریت ، در اطاق ماند و گفت البته
 من از رابرت معذرت خواهم اما چاره‌ای نبود ظاهر حال بر علیه او
 بود و هیچوقت بفکرم نمیرسید که خانم ظرف را شکسته اگر از این به بعد
 جنس حوادنی رح داد بهتر است خانم ابتدا به من خبر بدهد تا دیگر
 خدمتکاران مورد مواخذه واقع نگردند .
 ماکسیم با بیحوصلگی گفت .
 همسطور هم باید باشد تعجب میکنم که چرا دیروز این مطلب را نگفت
 همس حرف را میزدم وقتی شما وارد شدید .
 خانم دانورس در حالیکه به من حیره شده بود گفت .
 شاید خانم نمیدانست که گلدان شکسته خیلی قیمتی است .
 با درماندگی گفتم .
 میدانستم که باید خیلی قیمتی باشد برای همین بود که با دقت
 تمام قطعات آنرا جمع کردم .
 خانم دانورس گفت .
 بسیار متأسفم ، گمان میکنم این اولین باری است که در اطاق چیزی
 مسکند ما همیشه دقت زیاد میکردیم وقتی خانم وینتر زنده بود با هم

ظروف قیمتی را پاک میکردیم .
 ماکسیم گفت زیاد مهم نیست کافی است .
 او خارج شد و من با ناراحتی کنار پنجره شستم ماکسیم روزنامه‌اش
 را دو مرتبه برداشت و دیگر حرفی نزدیم ، اما بعد از لحظه‌ای گفتم .
 عزیزم ، بسیار متأسفم که چنین کار ناشایسته‌ای از طرف من سر زد ،
 نمیدانم چطور واقع شد ، من داشتم کتابها را روی میز قرار میدادم که جای
 مناسبی پیدا کنم و ناگهان گلدان بزمین افتاد .
 ماکسیم با بیحوصلگی گفت تو چقدر بچه‌ای برای این چیزها فکری
 نکن زیاد مهم نیست .
 — اتفاقاً " خیلی اهمیت داشت و میبایستی بیشتر دقت کنم ، خانم
 دانورس نسبت به من عصبانی خواهد شد .
 — برای چه عصبانی شود گلدان که مال او نبود .
 — نه اما او در تمام کارها بسیار دقیق است خیلی وحشتناک است
 وقتی میشنوم تاکنون چیزی در اینجا شکسته است بایستی اولین بار چنین
 کاری از طرف من سر بزند .
 — بهتر است که تو شکستی و رابرت اینکار را نکرده بود .
 — برعکس ترجیح میدهم که رابرت اینکار را میکرد ، میدانم خانم
 دانورس مرا نخواهد بخشید .
 — چه حرفها میزنی ؟ مگر خانم دانورس خدای خانه است من نمیفهمم
 چه میگوئی ؟ مقصود تو چیست از اینکه میگوئی از خانم دانورس میترسی
 — منظور ترس نیست او را زیاد نمیبینم این نیست ، نمیدانم نمیتوانم
 مقصود خود را بگویم .
 — تو چیزها را برای خودت بزرگ میکنی . عزیزم وقتی گلدان را
 شکستی میتوانستی زنگ بزنی و خانم دانورس را بخواهی و آنرا نشان

بدهی و باو بگوئی .

خانم دانورس این طرف شکست‌آگر قابل تعمیر است تعمیرش کن و اگر قابل تعمیر نیست هیچ .

اما تو بجای این کار مثل بچه‌ها ، خورده‌های آنرا جمع میکنی و در گوشه کشومیز پنهان میکنی ، میدانی مثل چی ، مثل یک خدمتکار جدید . آهسته و بدون هیجان گفتم .

راست میگوئید من مثل یک خدمتکار تازه وارد هستم ، و از بسیاری جهات با خدمتکار فرمی ندارم و به همین سبب است که با کلاریس خدمت کارم دوست و مونس او شده‌ام زیرا هر دوی ما در یک صف قرار داریم و بهمین سبب است که او مرا دوست دارد ، یکی از روزها بدیدن مادرش رفتم ، نمیدانی او به من چه میگفت ؟ از او پرسیدم آیا فکر میکنی کلاریس در خدمت من خوشحال است و شکایتی ندارد ؟ و او به من پاسخ داد .

آه بلی خانم کلاریس خیلی راضی و خشنود است و همیشه تعریف‌ها را میکند ، می بینی با این تفصیل در حقیقت من یک خانم صاحبخانه واقعی بیستم ، اگر میخواستم یک خانم واقعی باشم بایستی با مثل خودم باشم ، آیا فکر میکنی او میخواست به من خوش آمد گفته باشد ؟

ماکسیم گفت .

حدا شاهد است نوا اشتباه میکنی ، وقتی که من وضع مادر کلاریس را در نظر میگیرم جواب او را به منزله یک توهین تلفی میکنم ، تو نمیدانی کلبه او بوی کند میدهد او دارای منتهی بجه قد و بسم قد است و آنها را با بای برهنه در باغ گردن میداد و بدببال خود میکساند ، ما باو خیلی کمک کردیم ، اکنون بمیدانم کلاریس برای سو برای چه دختر محجوبی شده است ؟

در حالیکه احساس میکردم تحقیر شده‌ام آهسته گفتم .

بطوریکه شیدهام مدتی در نزدیکی از عمه‌هایش بزرگ شده ، میدانم که یکی از دامنهایم لکه کوچکی داشت اما مثل او با پای برهنه راه نرفتم و به همین جهت است که میل دارم به منزل مادر کلاریس بروم و آنجا را بهتر از منزل زن کشیش محل میدانم زیرا زن کشیش هرگز بمن نگفته است که منم خانمی مثل او هستم .

— و اگر تو با دامن لکه‌دارت خواستی از او دیدن کنی این مسئله زیاد اسباب تعجب نیست .

— البته با لباس کهنهام آنجا رفتم لباس تمیزی پوشیده بودم ، ولی لااقل باین فکر هم نبودم که مردم را روی سرو لباسشان قضاوت کنم . ماکسیم گفت .

گمان نمیکنم که زن کشیش درباره لباس و ظاهر قضاوت کند ولی البته اگر تو در آستانه در میایستادی و فقط یا بله و نه جواب او را میدادی تعجب میکرد میدانی چه جویری مثل کسی که نزد شخصی رفته و از او درخواست کاری میکند ، مثل همان زنی که یکبار بدیدنش رفته بودیم . — این گناه من نیست که مودب و محجوب هستم .

— عزیزم میدانم چه میخواهی بگوئی ، ولی سعی نمیکنی خود را اصلاح

کنی .

گفتم خیلی غیر عادلانه در باره من قضاوت میکنی ، هر روز و هر بار که از منزل خارج میشوم و بدیدن کسی میروم یا کسی را در راه می بینم ، سعی میکنم اینطور باشم همیشه سعی خود را کرده‌ام ، تو نمیخواهی بفهمی من چه میگویم برای تو فرمی ندارد و با این نوع چیزها عادت داری تو هیچ فکر نمیکنی که ملاقات اشخاص باعث سرگرمی من است ، اما چه بگویم که با

هر کس ملاقات میکنم باعث دلخوری من میشود ولی چه میتوان کرد همین است که هست .

— اشتباه میکنی این مربوط به طرز تعلیم و تربیت نیست موضوع صبر و حوصله است .

— نه این ملاقاتها مرا کسل نمیکند بلکه برای من وحشتناک است و رنج میکشم که مردم همیشه سرو بالاایم را نگاه میکنند سرولباس برای آنها نشانه سحریت است .

— چه کسی به تو اینطور نگاه میکند ؟

— تمام اشخاصی که در این حوالی زندگی میکنند .

— و اگر اینطور هم باشد به تو چه مربوط است بگذار هر چه میخواهد فکر کنند .

— برای چه من باید وسیله تفریح آنها باشم و همه انتقادات را تحمل کنم .

— زیرا زندگی در ماندن چیزی است که همه مردم با آن نوع زندگی عادت کرده اند .

— در اینصورت چون من اینجا آمده ام همطراز خود را نمی یابند و از این جهت کمبودی دارد و بعد از کمی مکث افزودم .

پس خیال میکنم به همین سبب است که تو با من ازدواج کردی می دانستی که دختری محبوب و عقب افتاده هستم و از طرف من هیچ نگرانی نخواهی داشت .

ماکسیم با ناراحتی روزنامه را بگوشه ای انداخت و از جا برخاست و گفت .

مقصودت از این حرف چیست ؟

چهره اش تاریک و عجیب شده بود و صدای بند و محکم مثل همبند

نبود .

در حالیکه به پنجره تکیه میدادم گفتم خودم هم نمیدانم ، دلم نمی خواهد دیگر چیزی بگویم برای چه اینطور عصبانی میشوی ؟

مقصودت از این حرف چه بود ؟

چون دیدم طور بدی نگاه میکند گفتم هیچ مقصودی نداشتم خواستم چیزی بگویم ، ماکسیم ترا بخدا اینطور به من نگاه نکن ، مگر من چه گفتم ؟ چه شده است ؟

آهسته گفت راست بگو چه کسی با تو صحبت کرده است ؟

— قسم میخورم کسی چیزی به من نگفته است .

— برای چه این حرف را زدی ؟

— نمیدانم فقط خواستم جواب حرفت را بدهم ، اینطور به مغزم رسید ، کمی ناراحت و خلق تنگ بودم ، راستش از ملاقات با اشخاص وحشت دارم ، این گناهی نیست تو حجب و کم روئی مرا مورد ملامت قرار دادی ومنهم این حرف را بدون تفکر گفتم ، اما راست است ماکسیم بایستی بحرف هایم بوجه کنی .

— اما این حرف زیاد خوب نبود .

— میدانم بد و احمقانه بود .

در حالیکه دستهایش را به جیب گذاشته و روی پاهایش پابه پا میکرد با خشم و ناراحتی تمام مرا نگاه میکرد بعد گفت .

شاید حق با تو باشد آیا این از خود خواهی نبود که با تو ازدواج کردم و این کلمات را متفکرانه ادا میکرد ، احساس نمودم که بدنم یخ کرده و قلبم بشدت تمام می تپید فقط گفتم .

مقصود تو چیست ؟

— مثل این است که من با تو زیاد جور نیستم ، بین ما فاصله سنی

زیاد است ، تومیایست کمی صبر میکردی و با جوانی همسال خودت ازدواج میکردی نه با مثل من کسی که نیمه عمرش را پشت سر گذاشته است .
باشتاب گفتم .

این حرف هم خیلی مصحک است ، میدانی که مسئله س و سال در ازدواج مطرح نیست تردیدی در این نیست که ما با هم از هر جهت توافق داریم .

— تو اینطور فکر میکنی نمیدانم .

جلو پنجره دورانورده و دسناهم را روی شانه هایش قرار داده گفتم .
برای چه این حرفها را به من میرنی ؟ تو میدانی که ترا از تمام دنیا بیشتر دوست دارم سو پدر من برادرم و فرزندم و همه چیز من هستی .
بدون اینکه به حرفهایم گوس بدهد گفت .

این گناه خودم بود که ترا به دنبال خودم در این پرتگاه کشاندم و حتی بتو فرصت فکر کردن ندادم .

— من احتیاجی به فکر کردن نداشتم ، و لازم نبود در انتخابی که کرده ام فکر کنم زیرا غیر از این چیزی نمیخواسم ، نو ماکسیم میدانی وقتی کسی را دوست دارند مسائل دیگر مهم نیست .
در حالیکه از دور به من نظری میانداخت برسد .

و تو واقعا " خود را خوشبخت میدانی ؟ گاهی که بنو نگاه میکنم فکر میکنم لاغر شده و رنگ و رویت پریده است .

ریاد مهم نیست این را برای اینکه کمی کسل بودم گفتم ، هر روز بدیدار اشخاص متفرق میروم اگر بخواهی اینکار را میکنم والا هیچ ، حتی یک لحظه پشیمان نشده ام که با تو ازدواج کرده ام تو خود هم اس مسئله را میدانی .

با حالتی گیج و سرمست صورتم را نوازش کرد بعد حم سد و سرم را

بوسید و ناله کنان گفت .

حیوانک ، میدانم در اینجا تفریح و سرگرمی زیاد نداری میترسم زندگی در اینجا برای تو مشکل باشد .
با حرارت گفتم .

به هیچوجه ، تو مرد خوب و مهربانی هستی و رفتارت بسیار پسندیده است بقدری خوب هستی که فکرش را نمیکردم ، ابتدا فکر میکردم شوهر — کردن برای من مشکل است و ممکن است انسان بکسی شوهر کند که مشروب خوار باشد یا کلمات نسنجیده بگوید و یا کمی نرم باشد غرغر کند و یا اینکه شکم پرست و ناراحت کننده باشد اما تو هیچیک از این عیبها را نداری .
ماکسیم گفت امیدوارم که اینطور باشد و بعد تبسمی کرد و چون تبسمش را دیدم بر سر شوق آمده منم تبسم کردم و دستهایش را بدست گرفته گفتم .

چه بد حرفی زدی که گفتمی ما با هم موافق نیستیم ، نگاه کن چطور هر روز مثل دو دوست کنار هم نشسته تو روزنامهات را میخوانی ، و منم با بافتنی خود سرگرم میشوم و مثل زن و شوهر قدیمی هستیم که مدتها با هم زندگی کرده ایم ، البته که با هم موافق هستیم و شکی نیست که با خوشبختی زندگی میکنیم اما توطوری حرف میزنی مثل اینکه حدای نا کرده در ازدواج با هم مرتکب اشتباه شده ایم البته نباید اینطور فکر کنی ، اینطور نیست و میدانی که تا کنون خیلی هم موفق بوده ایم .

— پس بطوریکه میگوئی حالت خوب است .

— برای چه اینرا میگوئی ؟ البته که خوب هستم این فکر تو است و من چنین فکری ندارم ، ما خوشبخت هستیم حرفی در این نیست و خیلی هم خوشبخت هستیم .

دیگر جوابی نداد و در حالیکه دستش را گرفته بودم از پنجره به خارج

نگاه میکرد ولی گلویم خستیده و چشمانم سوزان بود و به خود میگفتم خدایا ما دو نفر مثل دو پرسنل تئاتر هستیم که هر کدام نقشی را بازی میکنیم و یک لحظه بعد نمایش تمام شده پرده میافتد و به تماشاچی ها سلامی کرده و باطاق خود میرویم ، این طور زندگی نباید لحظات خوب زندگی باشد .

بعد از آن جلو پنجره نشسته دستهایش را رها کردم و میشنیدم که با آهنگ ملایمی میگوید .

اگر فکر میکنی که با هم خوشبخت نیستیم بهتر است بگوئی ، زیرا نمی‌خواهم از راه اجبار با من زندگی کنی و اگر بخواهی از اینجا میروم و با تو زندگی نمیکم .

فکر نمیکردم که او چنین حرفی را بزند ، شاید با من نبود که ایسن حرفها را میزد .

دو مرنه گفت بگو چرا جواب نمیدهی .

صورتم را ببین دسپهایش گرفت و مدتی نگاهم کرد همانطور که آنروز در کنار دریا بودیم سر برگردانده گفتم تو بگو چرا من حرف بزنم .

— چه جوابی دارم بنویسم ، در حالیکه میگوئی خوشبخت هستی دیگر چه میتوانم بگویم ، من چیزی دیگر نمیدانم و خود را بتو نسلیم میگویم نه کسی ما خوشبختیم منم قبول کردم و دیگر حرفی نداریم .

دو مرنه مرا بوسید و در اطاق بنای قدم زدن گذاشت و من مثل — محسمای کنار پنجره نشسته دستهایم را روی زانو گذاشته بودم .

گفتم سو این حرفها را میزنی برای اینکه ترا رنجاندم ، درست است من آدم ناسی هستم و بد لباس میپوشم و مردم مرا تحویل نمیگیرند یا سر سرم میکذارند بادت باشد که در مونت کارلو بتو تذکر دادم که ممکن است اسطور باسید شاید فکر هم بکنی که مادرلی حای من نسب .

— دیگر مهمل نگو من هرگز نگفتم که بد لباس میپوشی و با ناسی و

عوصی هستی ، این فکر خودت است ، اما راجع باینکه گفتمی کم رویا محبوب هستی ، اینهم میگذرد چند بار گفتم که مرور زمان همه چیز را درست میکند .

— گفتم اتفاقاً " اینها عیبهای زیادی است ، اکنون به حرف اولمان رسیدیم تمام این حرفها برای آن پیش آمد که من گلدان قیمتی را شکسته بودم ، اگر آنرا نشکسته بودم تمام این حرفها پیش نمیآمد و تا حال فهوه خود را صرف کرده و از منزل خارج شده بودیم .

ماکسیم با خلق تنگی گفت دیگر نمیخواهم بحث این گلدان را بشوم

— آیا خیلی قیمتی بود ؟

— فکر میکنم که بلی ولی بتو اطمینان میدهم که آنرا بکلی فراموش کرده بودم .

— آیا تمام اشیای این سالن قیمتی است ؟

— گمان میکنم .

— برای چه تمام چیزهای قیمتی را در سالن کوچک میگذارند

— نمیدانم برای اینکه از اول اینطور بوده است .

— آیا همیشه اینطور بود ، در زمان حیات مادران هم در اینجا بود ؟

— نه فکر نمیکم و برعکس در تمام اطاقها متفرق بود و یادم میآید

که صندلیها در اطاق جداگانهای بود .

— از چه وقت تمام این اشیاء را در اطاق دم دستی گذاشته اند .

— از زمان ازدواج .

— آیا همین گلدان در اطاقی بود که می‌نشستید ؟

— گمان نمیکم و یادم هست که اس گلدان یکی از هدایای عروسی بود

ربکا به ظروف چینی خیلی علاقه داشت .

— اما من اینطور فکر نمیکم .

و دیگر باو نگاه نمیکردم و برای سرگرمی ناخنهایم را میجویدم او نام

ربهکا را خیلی آرام و طبیعی و بدون تغییر حالت بر زبان آورد و لحظه بعد که نگاهم بروی او افتاد در مقابل بخاری سراپا ایستاده و دستها را در جیب شلوار فرو برده و مقابل خود را نگاه میکرد ،

با خود گفتم اکنون به ربه کا فکر میکند و ناراحت است از اینکه یکی از هدایای عروسی من او را شکسته ام ، اکنون باین چیز شکسته فکر میکند و میداند چه کسی او را به ربهکا داده بود و باز بخاطرش میاید که چه روزی بود بسته این هدیه بدستش رسید و ربهکا را خوشحال دیده بود ، بقول او ربهکا ظروف چینی را خوب میشناخت و شاید وقتی این هدیه بدست او رسیده وارد اطاق شده و در برابر ربهکا زانو زده و پاکت هدیه را برای او باز میکرد و ربهکا هم چشمان خود را باو دوخته و گفته بود .

ماکس نگاه کن چه چیزهای خوب برای ما میفرستند .

و او همچنان در برابرش زانو زده و هر دوباین گلدان نگاه کرد مانند . باز هم از ناراحتی ناخنهایم را سوهان میزدم از بس سوهان مالیده بودم مثل ناخنهای یک شاگرد مدرسه سرخ شده بود ، هنوز تراشهای ناخنم بزمین نریخته بود ناخن ششم نیز از مدتی پیش سوهان خورده بود و — ماکسیم همانطور جلو بخاری ایستاده بود .

پرسیدم به چه چیز فکر میکنی ؟

آهنگ صدایم سرد و علایم بود بر خلاف قلبم که بشدت تمام می تپید و روحم در تلاطم شدیدی بود ، او سیگاری آتش زد شاید بیست و پنجمین

آهنگ صدایم سرد و علایم بود بر خلاف قلبم که بشدت تمام می تپید و روحم در تلاطم شدیدی بود ، او سیگاری آتش زد شاید بیست و پنجمین سیگار روزانه اش بود و بعد از اینکه غذایمان را صرف کردیم کبریت را به

بخاری انداخت و روزنامه ای را که بزمین انداخته بود برداشت و گفت .

به خیلی چیزها فکر میکنم ، برای چه میپرسی ؟

— آه نمیدانم همینطوری پرسیدم زیرا وقتی نگاهت میکردم فکرت بجای

دیگر بود و ساکت بودی .

سیگار را بین انگشتانش غلتی داد و گفت .

فکر میکردم که آیا بازی رگبی در ماندرلی شروع شده است .

بعد روی صندلی خود نشست و روزنامه را تا کرد من که جلو پنجره

ایستاده بودم نگاهش میکردم ، در اینوقت جاسپر بطرفم آمد و خود را روی

پاهایم انداخت .

نمی‌توانستم چیزی بخوانم وقتی رابرت را دیدم که از طرف چمن‌ها بسویم می‌آید قلبم بکلی ریخت .

او گفت خانم از کلوپ تلفن کرد ماند که آقای وینتر ده دقیقه است که از سفر برگشته .

کتابم را بستم و گفتم مرسی رابرت ، اما چه زود برگشت .

— بلی خانم مسافرت او چندان طول نکشید .

— او نخواست با من با تلفن حرفی بزند؟ و خبر تازه‌ای نبود؟

— خیر خانم ، فقط خبر دادند سلامت‌وارد شده ، دربان به من تلفن کرد .

— خیلی ممنوم رابرت ، متشکرم .

ناراحتی من بسیار زیاد بود ، ولی دیگر دلم نمی‌ریخت و کاملاً " مثل این بود که از دریای مانش از کشتی پیاده شدم .

اکنون احساس گرسنگی می‌کردم و هنگامیکه رابرت به منزل رفت از در کوچک خود را باطاق غذا خوری رساندم و چند تا از بیسکویت‌ها را که در بشقاب بود خوردم و چند تیکه نان و سیب هم برداشتم و قصد داشتم به جنگل بروم ، نمی‌خواستم خدمتکاران مرا در بین راه به بینند و بروند بگویند خانم غذاها را نمی‌پسندد و با نان و میوه خودش را سیر کرده برای اینکه آنها دیده بودند هنگام صرف ناهار چیزی نخورده و ظروف غذا همانطور مانده است اگر چنین چیزی میشد آشپز با ناراحتی مجرا را برای خانم دانورس بیان میکرد .

اکنون که اطمینان داشتم ماکسیم صحیح و سالم از لندن برگشته ، منم برای سرجوع تمام بیسکویت‌ها را خورده و سیر شده بودم ، احساس آرامش می‌کردم ، وقتی به تعطیلات می‌رفتم در دوران تعطیلات حالت خوشی داشتم ولی از روزی که به ماندن درلی آمده بودم از چنین تعطیلاتی استفاده نکرده

فصل دوازدهم

دراواسط ماه ژون ماکسیم برای صرف شام رسمی که از او دعوت کرده بودند به لندن رفت ، مسافرت او دو روز طول میکشید و مرا با نگرانیها و خیالاتم تنها گذاشت .

وقتی ماشین او از سر پیچ جاده ناپدید گردید مثل این بود که یک ندای غیبی بمن الهام میکرد که برای همیشه از من جدا شده است و فکر می‌کردم که او را دیگر نخواهم دید و شاید حادثه‌ای پیش می‌آمد و بعد از ظهر آروز هنگامیکه برای گردش به باغ می‌رفتم فریت را دیدم که با رنگی پریده در انتظار من است و بفکرم رسید که دکتر از بیمارستان تلفن کرده و به من خواهد گفت .

کمی با استقامت باشید .

و بعد فرانک به نزد من آمده و با هم به بیمارستان می‌رفتم و ماکسیم که روی تخت بیمارستان خوابیده بود مرا نمی‌شناخت .

به هنگام صرف ناهار باین صحنه‌ها که ممکن بود اتفاق بیفتد فکر می‌کردم و درعالم خیال می‌دیدم که اهل محل برای به خاک سپردن او به گورستان آمده‌اند و من از شدت ضعف به بازوی فرانک تکیه داده‌ام .

تمام این صحنه‌ها چنان حقیقی در نظرم مجسم میشد که تقریباً " نتوانسم ناهار را صرف کنم و گوش‌خود را به تلفن دوخته بودم که صدای زنگش بلند شده و جواب رویای مرا بدهد .

بعد از صرف ناهار با یک جلد کتاب زیر درخت چنار نشسته بودم ولی

بودم! با کف دست تراشهای بیسگویت را که روی لبهایم باقی مانده بود پاک کرده و جاسپر را نزد خود خواندم.

با هم باطراف دره‌های معهود رفتیم و به دره خوشبختی رسیدیم، اکنون تمام گل‌های وحشی یزمین ریخته و برگ‌های آن جاده را لبریز کرده بود نزدیک گل‌های یاسمن روی چمنها دراز کشیدم دستها را پشت سر گذاشته و جاسپر هم در کنارم بود، روی بعضی درختان کبوترها و قمریها بازی میکردند همه جا آرام و ساکت بود، و از خود میپرسیدم برای چه مناظر طبیعت وقتی که انسان تنها است شکوه و آرامش بهتری دارد؟ اگر در آنوقت یکی از هم شاگردیها در کنارم نشسته بود بسیار خرسند میشدم و یکی از آنها به من میگفت.

راستی، روز پیش ویلدای پیر را ملاقات کردم و یلدا را بخاطر میآوری که چطور تنیس بازی میکرد؟ اکنون او شوهر کرده و دارای دو کودک است، اکنون یاسمنها همه جا را پوشانده و دیگر کبوترها را نمیتوانیم به بینیم. اما در آنحال مایل نبودم کسی در کنارم باشد، حتی ماکسیم، اگر ماکسیم اینجا بود نمیتوانستم صدای قلب خود را شنیده و با چشمان بسته با علفها بازی کنم، مجبور بودم باو نگاه کنم و به چشمانش خیره میشدم و میخواستم احساسش را بدانم و آنوقت باز مجبور بودم از خود بیگم آیا ناراحت نیست و خوشحال است و اگر ناراحت بود از خود میپرسیدم برای چه اوقات تلح است؟ ولی اکنون میتوانستم با خیال فارغ دراز بکشم و هیچیک از این اندیشه‌ها قادر نبود مرا در درونم نیش بزند، ماکسیم به لندن رفته چه خوب میشد اگر باز هم تنها میماندم، نه این را نمیخواستم بگویم، زیرا ماکسیم زندگی و دنیای من بود.

از جا بلند شده و از بین گل‌های یاسمن جاسپر را نزد خود میخواندم و با هم بطرف ساحل دریا پائین رفتیم، آب دریا پائین بود، دریا هم

آرام و دور از ما بود و کاملاً شبیه دریاچه بزرگی بود که در ته دماغه دیده میشد اکنون نمیتوانم آنچه را که میدیدم بیان کنم و حتی قادر نبودم زمستان را در تابستان پیش خود مجسم سازم، از وزش باد خبری نبود، و نور آفتاب در روی امواج دریا میتابید از همانجا بود که جاسپر بطرفم پرید در حالیکه یکی از گوشه‌هایش سیخ شده و حالت نا آرامی داشت.

— جاسپر از آنجا نرو

البته او به من اعتنا نکرد، از جا بلند شده و بادست و پا از روی سنگها پائین میرفتم ولی نمیخواستم که او بداند دنبالش کردم یا نه به خود میگفتم.

حالت عجیبی دارم، باشد هر چه میخواهد بشود از آن گذشته ماکسیم هم که اینجا نبود، جست و خیز جاسپر به من ارتباط نداشت در حالت جذر دریا دماغه منظره دیگری داشت و در بندرگاه کوچک همه جا ساکت بود کلبه متروک همانجا بود برنگهای سفید و سبز دیده میشد در حالیکه دفعه پیش این قسمت را توجه نکرده بودم، شاید در زیر باران رنگها بهم مخلوط میشد و در ساحل دریا هم هیچکس دیده نمیشد.

از دیوارک کوچک کنار ساحل بالا رفتم جاسپر هم روبروی من در حال دویدن بود، مثل اینکه عادتش این بود، در آنجا حلقهای طناب و یک نردبان دیده میشد شاید همانجا بود که قایق را به سنگ بسته و از آن بوسیله این نردبان سوار و پیاده میشدند شکاف دماغه کاملاً در فاصله سی قدم به چشم میخورد مثل اینکه چیزی در زیر آن نوشته بودند طنابرا کنار زد تا بتوانم آنچه را که نوشته بخوانم.

نوشته بود هر میگردم.

چه نام عجیبی باین قایق داده بودند بسیار خوب اکنون که قایق کج و معوج ایستاده دیگر او نخواهد آمد.

جاسپر نردبان فلزی را بو میکرد .

فریاد کشیدم بس است بیا ، من توانائی آنرا ندارم که بدنالت بدوم .

نگاهی به بامواج کوچک دریا میکردم که بسوی ساحل میامد و کلبه کوچک کذائی در مقابل رمین صاف و جنگل منظره شومی نداشت ، ونور آفتاب همه چیز را بصورت طبیعی در آورده بود و از همه گذشته میدانستم که کلبه‌ای مبروک است در اینصورت ترسی نداشتیم .

آهسته بسوی کلبه پیش میرفتم ، هر کلبه‌ای که مدتی متروک مانده باشد خیس حورده و حبین مطرهای را داشت و بلاهای تازه را هم اگر خالی نگذارند همین حالت را پیدا میکند "می‌اندیشم چه پیک نیک هارا در این کلبه برگزار کرده و در تعطیلات مردم لاابد برای شنای دریا باین نقطه می-آمدند و بعد دسنة جمعی کنار دریا گردش میکردند ، نظرم به باغی که مبروک و بوسیله غلفهای هرره از بن رفته بود افتاد ، بالاخره باید کسی بیاید و این غلفهای هرره را ناک کند ، یکی از باغبانها میبایست این کار را نکند بادم هب که آندفعه وقتی اسحا آدمم دستگیرماش را جرخاندم اما وقتی بردبک آنجا سدم بار هم جاسپر بنای جست وخیز و پارس کردن را گذاشت .

در را بطرف خود کسیدم داخل کلبه کاملاً " تاریک بود مثل همان دفعه ضاعفای حوفناک داشت ، هیچ چیز آن عوض نشده بود ، تار عنکبوتها روی طناب قالی را بوسانده ولی دری که بانبار میرفت اینبار باز بود جاسپر نگاهش را به داخل انبار حیره ساخت و بنای پارس کردن را گذاشت و مثل اسکند صدای جزئی را شنیدم که بزمین افتاد .

جاسپر دسوانه وار شروع به پارس کردن نمود و از لای دو پایم خود را بطرف انبار انداخت تا قلبی لرزان بدنبالش رفتم در وسط کلبه ایستاده

فریاد کشیدم .

جاسپر بیا اینجا !! اودر آستانه درانبار ایستاده بود و با خشم تمام فریاد میکشید ، آهسته بطرف او رفتم گفتم مثل اینکه اینجا کسی هست ؟ جوابی نرسید ، بطرف جاسپر خم شده و از پوست گردنش گرفته بسمت خود کشیدم و به پشت در تگاهی کردم یکنفر در آن گوشه کنار دیوار نشسته کسی که از وضع ظاهر او معلوم میشد بیش از من ترس بدل خود راه میدهد این شخص همان بن ولگرد بود سعی میکرد خود را پشت بادبان قایقی که آنجا بود مخفی کند .

پرسیدم چه خبر است اینجا چه میکنی ؟

او بادها را باز دیوانه وار بمن تگاهی انداخت و گفت .

هیچی ! کاری نمیکنم .

جاسپر ساکت باش به بینم چه میگوید بعد دستم را روی پوزماش گذاشته کمر بندم را بدور گردنش بستم .

و چون کمی دلم قرص تر شده بود پرسیدم .

چه میخواهی ؟ بهتر است از اینجا خارج شوید میدانی آقای وینتر خوشن نمیآید کسی اینجا وارد شود .

با حالتی محجوب از جا برخاست و با پشت دست خود بینی اش را پاک کرد بعد دستش را به پشت گذاشت و همانجا ایستاد پرسیدم بتو گفتم اینجا چه میکنی ؟

مثل کودکی مطیع دستش را نشانم داد یک تور ماهیگیری بدستش بود و بعد گفت .

من کاری نکردهام .

این تور ماهیگیری مال تو است ؟

آها بله .

— به من گوش بده، اگر میل داری، این تور ماهیگیری مال تو باشد، اما دیگر اینکار را نکن، خوب نیست به چیزی که مال تو نیست دست بزنی. جوابی نداد.

— بسیار خوب پس با من بیا و خود را بوسط کلبه رساندم، او هم بدنالم میآمد، جاسپر دیگر پارس نمیکرد و پاهای بن را میلبسید، هیچ دلم نمیخواست بیش از این در کلبه بایستم و با سرعت تمام خود را به خارج رساندم و بن هم بدنالم جلو میآمد بعد من در را با صدائی محکم بسته گفتم.

خیلی خوب با من بیا و همانطور از انبار وارد کلبه روشن شدیم بعد باو گفتم.

بهتر است که به خانه خودتان بروید.

او تور ماهیگیری را چون گنجینه‌ای در دست میفشرد و گفت.

شما که مرا به بازداشتگاه زندان روانه نمیکنید؟

بعد از آن متوجه شدم که بشدت تمام از ترس میلرزد دستهایش میلرزید

و با چشمانش از من التماس میکرد.

آهسته و با ملایمت جواب دادم.

البته که این کار را نمیکنم.

او تکرار میکرد بخدا قسم است کاری نکردهام، و بکسی هم چیزی

نگفتمام نمیخواهم به بازداشتگاه بروم.

قطره اشکی روی صورت آلوده و کثیفش جاری گردید.

— گفتم هیچکس نرا به زندان نمیفرستد اما دیگر نباید وارد کلبه

کوچک بشوی.

— آنجا را میگوئی میخواستم چیزی را بشما بدهم.

او در حالیکه با انگشت خود جائی را نشان میداد دیوانه‌وار تبسم

میکرد بدنالش رفتن، ا خم شد و سنگ صافی را از زیر سنگی بیرون آورد در آنجا توده‌ای از علفهای خشکیده دیده میشد یکی از آنها را برداشت و بطرف من دستش را دراز کرد و گفت این مال شما است.

— بسیار خوب، خیلی قشنگ است.

در حالیکه گوشهایش را میمالید باز تبسمی کرد، ترسش از بین رفته بود و گفت.

چشمان شما مثل فرشتگان است.

نگاهی دیوانه وار به صدف دست خود کرده نمیدانستم چه بگویم و او میگفت.

شما چقدر خوبید مثل آن دیگری نیستید.

— ار کی حرف میزنید؟ دیگری کیست؟

اوسرش را تکانی داد و چشمانش از او گریخته بودند و انگشتش را به بالای بینی گذاشت و همچنان میگفت.

اوبلند و سیاه بود، مثل ماری بود و با چشمان خودم او را اینجا دیدم، شبی که اینجا آمد او را دیدم، (لحظهای مکث نمود و به من نگاهی کرد ولی من چیزی نمیگفتم) من یکبار بداخل نگاه کردم اما او بخشم آمد او به من گفت باید بگوئی که مرا نمیشناسی و مرا هرگز اینجا ندیده‌ای، اگر باز هم به بینم از این پنجره به من نگاه کنی ترا بزندان خواهم فرستاد البته میدانم از زندان خوشت نماید، در زندان بازندانیها بد رفتاری میکنند.

باو جواب دادم خانم بکسی چیزی نمیگویم بعد از آن او رفت، مگر اینطور نیست.

متوجه شدم که اوضاعی را مونث ذکر میکند و مقصودش از زنی است که با او حرف میزده ولی آهسته باو گفتم.

من نمیدانم تو چه میخواهی بگوئی؟ هیچکس ترا به زندان نمیفرستد بن خدا حافظ.

بطرف راهرو جاده رفته و جاسپر را نیز با خود میبردم بیچاره مرد، او کاملاً "تکیده و از بین رفته بود و نمیدانست چه میگوید ولی کاملاً" معلوم بود او هر که بوده او را از زندان ترسانده، ماکسیم میگفت که این مرد بکسی آزار نمی‌رساند فرانک هم همین را میگفت شاید از او در خانواده‌اش حرفی زده‌اند و این خاطره چون میله فلزی در خاطرش فرو رفته است حالات و رفتارش کاملاً "نشان میدهد که دچار یکنوع ناراحتی روانی است هرکس او را میدید از وی خوشش می‌آمد و او هم باتمام مردم آرام بود ممکن است یک روز از شما قهر کند اما فردا همه چیز را از یاد برده و آشتی میکند.

چون باو گفته بودم تور ماهیگیری را بردارد از من خوش آمده بود و فردا اگر مرا به بیند ممکن است اصلاً "نشناسد و بنابراین گوش کردن به حرفهای یک دیوانه از عقل بدور است.

در حالیکه پیش میرفتم سر را گردانده و بدریا نگاه میکردم دریا کم کم در حال مد بود و امواج روی ساحل را میپوشاند و بن هم پشت تخته سنگها ناپدید شده بود، ساحل دو مرتبه ساکت و خلوت شد، و لوله بخاری کلبه را در بین ابر و مه و سنگها از نظر میگذراندم و ناگهان حالتی به من دست داد که دیوانه وار پا بفرار گذاشتم و جاسپر هم جلوم میدوید و راه را برویم باز میکرد مثل این بود که کسی در آن باغ پراز علفهای هرزه در انتظارم بود و من میخواستم خود را از او دور کنم.

هرچه دورتر میشدم کلبه متروک و اطراف آن از نظرم ناپدید میگردید فضای جنگل در پشت سرم قرار داشت خیلی خسته بودم و میخواستم زود تر به منزل رسیده بسد رابرت دستور یک فنجان چای بدهم، بساعتم نگاه کردم وقت خیلی کم‌تر از آن گذشته بود که فکر میکردم هنوز ساعت چهار نشده

بود و برحسب برنامه ماندنری نیم ساعت دیگر جای عصرانه حاضر میشد، بهنگامیکه از روی چمنها بطرف تراس میرفتم چشم در اطراف چمنها به یک نقطه روشنائی افتاد دستها را جلو چشمانم حایل کردم که مثل دور بین مسافت دور را به بینم مثل این بود که کاپوت ماشینی را میدیدم، شاید کسی برای ملاقات آمده باشد اگر اینطور بود ماشین را جلو منزل نگاه میداشتند، این دیگر چیست؟ کمی نزدیکتر شدم درست تشخیص داده بودم سیاهی یک ماشین نظرم را جلب کرد اما اگر کسی برای ملاقات آمده باشد ماشینرا اینجا نگاه نمیداشت و کسانی هم که خوار بار می‌آوردند از در عقب وارد میشدند و ماشین کوچک فرانک هم نبود ماشین او را خوب میشناختم، این ماشین کمی دراز و پست و از مدل ماشینهای اسپورتی بود، نمیدانستم چه کنم، اگر کسی برای دیدنی آمده بود رابرت او را به کتابخانه میبرد و یا وارد سالن میکرد و اگر کسی در سالن باشد میتوانست مرا که از روی چمنها میگذشتم به بیند، نمی‌خواستم با این سرو لباس با مهمانی تازه‌وارد روبرو شوم و بایستی او را برای صرف چای باطاق خودم دعوت کنم.

در کنار چمن قدمهایم سست شد بدون اراده ایستادم زیرا شفق آفتاب به پنجره افتاده بود سرم را بلند کرده و مشاهده نمودم که پنجره‌های یکی از اتاقهای غربی باز است و کسی جلو پنجره دیده میشد، هیکل یک مرد بود، او هر که بود میتوانست مرا از آنجا به بیند زیرا در هماندم از پنجره کنار رفت و کسی دیگر که در پشت سرش بود پنجره را بست.

بازوی خانم دانورس بود از آستین سیاهش او را شناختم شاید او به یکی از اتاقها آمده نظافت میکرد و اما با وضعی که این مرد بخارج نگاه میکرد در نظرم بسیار عجیب آمد، به محض اینکه مرا دید خود را عقب کشید و فوراً "پنجره را بروی خود بست و معلوم شد که ماشین را باین منظور جلو پنجره گذاشته بود که کسی او را نه بیند، هر چه بود از کارهای خانم

دانورس بود ، این چیزها به من آنقدرها ارتباط نداشت و اگر دوستانی داشته که در اطاقهای قسمت غربی از وی پذیرائی میکرد به من ارتباطی نداشت مع هذا چون این مسئله تازگی داشت باعث تعجب من شده بود آنهم در وقتی که ماکسیم در خانه نبود .

به من چه مربوط بود وقتی خود را به گالری رساندم سعی کردم که بجای دیگر نگاه کنم و نمیخواستم با حضور خود او را ناراحت کنم . بخاطر داشتم که قبل از صرف غذا بافتنی خود را در اطاق کوچک گذاشته بودم از سالن بزرگ برای برداشتن بافتنی بطرف اطاق کوچک رفتم . در اطاق کوچک کاملاً " باز بود و خوب تشخیص دادم که کیف دستی مرا دست کاری کرده اند من آنرا روی میز گذاشته بودم در حالیکه اکنون آنرا روی کوسن تخت میدیدم و خوب معلوم بود که کسی آنرا باز کرده و جایش را تغییر داده است ، کسی قبل از آمدنم وارد اطاق شده و کیف دستی ام را برداشته و معلوم نیست برای چه آنرا جای دیگر قرار داده صندلی اطاق را هم تغییر محل داده بودند ، شاید در اوقاتی که من یا ماکسیم در منزل نبودیم خانم دانورس دوستانش را در اطاق کوچک پذیرائی میکرد ، خیلی از این وضع ناراحت شدم و نمیخواستم علت آنرا بدانم ، جاسپر هم جلو میزایستاده و اطراف را بو میکشید ولی در حقیقت معلوم بود که این مهمان بنظر او ناساس هم نیست .

در همین حال در سالن بزرگ که مشرف به گالری بود باز شد و صدائی بگوش رسید ولی من قبل از اینکه کسی وارد شود خود را باطاق کوچک رساندم فکر میکنم که آنها مرا ندیده بودند در وسط اطاق ایستاده و به جاسپر نگاه میکردم و او نا مرا دید دمش را تکان داد میترسیدم که حیوان با پارس خود حضور مرا در اطاق خیر بدهد ، مدتی در آنجا در حالیکه نفس را در سینه حبس کرده بودم بانتظار ایستادم در آنوقت بود که صدای خانم دانورس

را شنیدم که میگفت گمان میکنم که در کتابخانه باشد ، او خیلی زود برگشت و علت آنرا نمیدانم ، اگر او در کتابخانه باشد شما میتوانید بدون اینکه دیده شوید بهمال بروید اما نه کمی صبر کنید تا من مطمئن شوم .

میدانستم که آنها از من حرف میزنند خیلی ناراحت و مردد بودم ، بنظرم کاملاً " روشن بود که این مرد بطور مخفیانه وارد قصر شده است ولی نمیخواستم که خانم دانورس را غافل گیر کنم ، او زنی بدجنس و ایرادگیر بود بهیچوجه حاضر نبودم که با او سروکله بزنم ، در اینوقت جاسپر نگاهی به سالن بزرگ انداخت و بعد از تکان دادن دم بآن طرف رفت . آن مرد میگفت .

ای بدجنس توهستی و شنیدم که جاسپر بصدای بلند بنای پارس کردن گذاشت ، باحالی نا امیدانه باطراف خود نگاهی کردم ، شاید مخفی گاهی برای خود پیدا کنم ولی فایدهای نداشت در همانوقت صدای پائی بگوشم رسید و مرد ناشناس وارد اطاق شد ، او مرا کاملاً " ندید زیرا پشت در بودم ولی در همین حال جاسپر بطرف من دوید و بنای پارس کردن گذاشت . آن مرد باشتاب روی خود را گرداند و مرا دید هرگز در عمر خود مردی چنین وحشت انگیز ندیده بودم ، مثل این بود که من دزدی هستم و او صاحبخانه بود .

پس از اینکه مدتی سراپای مرا ورنده کرد گفت .

خیلی معذرت میخواهم که مزاحم شدم .

او مردی جوان و قیافه ای زننده داشت و حالتی وحشیانه به خود گرفته بود دارای چشمانی آبی و درخشان و مثل کسانی بود که از فرط مشروب خواری در حال طبیعی نیست ، موهایش مانند پوست بدنش حنائی رنگ بود حالتی روبه چاقی داشت و ممکن بود چند سال دیگر گردنش مثل چماقی کلفت شود حالت لبهایش بطوری بود که با وجود تبسمی که بر لب داشت او را مردی

ناراحت و خطرناک نشان میداد و با اینکه از او فاصله زیادی داشتم بوی مشروب از دهانش احساس میشد، در آنحال شروع به تبسم نمود از آن نوع تبسمهایی که مردی به زن زیبایی میکند.

بحرف آمد و گفت امیدوارم که شما را نترسانده باشم.

— البته به هیچوجه فقط صدای حرف زدن شما را شنیدم، نمیدانستم صدای کیست زیرا امروز بعداز ظهر منتظر کسی نبودم.

با حالتی دوستانه گفت.

خیلی بد شد که اینطور شد و بطور ناگهان مزاحم شدم امیدوارم که گناه مرا به بخشید، اتفاقاً اینجا آمده بودم سری به دانی پیر بزنم او یکی از دوستان قدیمی من است.

— اتفاقاً "خیلی طبیعی و عادی است کار خوبی کردید.

— دانی مهربان او به هیچوجه نمیخواست که من مزاحم شامیشوم.

گفتم نه مسئله مهمی نیست.

میدیدم که جاسپر در اطراف این مرد جست و خیز میکند و او نگاهی به سگ کرد و گفت.

معلوم است که او مرا فراموش نکرده اتفاقاً "خیلی چاق و سرحال است دفعه پیش که اینجا آمدم خیلی بچه بود، اما حالا خیلی چاق شده بایستی زیاد ورزش کند.

— من او را با خودم بگردش برده بودم.

— راست است و معلوم میشود شما هم اهل ورزش هستید.

باز هم جاسپر را نوازش میکرد و خودمانی بسوی من تبسم میکرد فوطی سبگارش را بیرون آورد و گفت.

خواهش میکنم سیگاری بردارید.

— منشکرم من سیگار نمیکشم.

— راست است.

بعداز آن سیگاری از روی میز برداشت و بدون اینکه اجازه‌ای بگیرد آنرا روشن کرد من هیچوقت باین چیزها اهمیت نمیدادم ولی کارهای او همماش عجیب بود و معلوم بود مردی بی بریت است.

— این ماکس خودمان چطور است؟

آهنگ کلام او مرا به تعجب واداشت، مثل این بود که ماکس را میشناسد ولی تعجب من باین بود که او را خودمانی ماکس صدا میکرد. هیچکس در منزل او را ماکس صدا نمیکرد.

گفتم حالش خیلی خوب است به لندن رفته است.

— در حالیکه زن زیبایش را تنها گذاشته این کار بدی است، آیا نمیترسد که شما را بدزدند؟

دهانش را باز کرد و خنده تلخی نشان داد، خندماش چندش‌آور بود و تقریباً "حالتی توهین آمیز داشت و معلوم بود که او هم از من خوش نمی‌آید، در این حال خانم دانورس وارد اطاق شد نگاهی بطرف من کرد مثل اینکه بدنم از دیدن او منجمد گردید و به خود گفتم خدایا این زن جقدر از من متنفر است.

بعد از آن مرد ناشناس خیلی دوستانه گفت.

دانی، دیدی که چیزی نشد تمام ترس و احتیاط‌های توبیغیافته بود خانم صاحبخانه خود را پشت در پنهان کرده بود.

باز شروع به خندیدن نمود و خانم دانورس چیزی نمیگفت، فقط نگاهش را به من دوخته بود.

روبه دانورس کرد و گفت.

یا الا چرا ساکت مانده‌ای؟ اقللاً "مرا معرفی کن تا من بتوانم احترامات

خود را خدمت بانوی جدید بجا بیاورم.

خانم ایشان آقای فاول هستند .

در حالیکه سعی میکردم مودب باشم گفتم خیلی از دیدارایشان خوشوقتم .

او حالتی متفکر داشت و رویش را بطرف دانورس گرداند ولی دیدم که او نگاهی به فاول انداخت که معنی آن را ندانستم چه بود ، خیلی در حضور او ناراحت بودم کاملاً " پیدا بود که کارهای او تصنعی و ظاهری است . مرد گفت اکنون بایستی بروم بیائید ماشین مرا تماشا کنید .

او با همان آهنگ خودمانی ولی زننده حرف میزد و به هیچوجه نمی- خواستم برای تماشای ماشین او بروم خیلی ناراحت بودم .

- خواهش میکنم بفرمائید ماشین کوچک قشنگی است شاید خیلی تند رو تر از ماشین ماکس خودمان باشد .

بهانهای برای رد کردن پیشنهادش را نداشتم تمام این مراحل حالتی توهین آمیز و غیر طبیعی داشت و برای چه خانم دانورس اینطور به من خیره شده است .

آهسته پرسیدم ماشین شما کجا است ؟

- پشت پیچ جاده برای اینکه مزاحم شما نشوم ماشین را کمی دورتر نگاه داشتم فکر میکردم که شما ممکن است بعد از ظهر خوابیده باشید ، نگاهی باطراف حال انداخت و گفت مثل این است که کلاهم را در ماشین جا گذاشتم وانگهی از اینجا نمیخواستم وارد شوم و از در پشت ساختمان وارد شدم ، میخواستم دانی را غافلگیر کنم .

نگاهی به خانم دانورس کرد که او هنوز بمن خیره شده بود و افزود شما هم برای تماشای ماشین میائید ؟

او گفت نه اکنون از منزل خارج نمیشوم آقای جاک خدا حافظ .

فاول دست دانورس را گرفت و دوستانه فشاری داد و گفت .

دانی عزیز ، خدا حافظ ، مواظب خودت باش میدانید که در کجا میتوانید پیش من بیائید اگر بیائید خیلی خوشحال میشوم .

بعد خارج شد و بطرف جاده رفت جاسپر روی دو پا ایستاده و من با عدم رضایت بدنبالش میرفتم و او در حالیکه به پنجره نگاه میکرد گفت ماندرلی همانست که دیده بودم ، تغییری نکرده دانی باید در این منزل پیر شود راستی که چه زنی عجیبی است .

گفتم اتفاقاً " زن لایقی است .

رو را به دانورس کرد و گفت تو خودت چه میگوئی دلت میخواهد تا وقت مردن اینجا باشی ؟

بجای او گفتم .

منهم ماندرلی را دوست دارم .

- شما در جنوب در فرانسه ساکن بودید ؟ اینطور نیست ؟ چه وقت ماکس شما را پیدا کرد ، گمان میکنم در مونت کارلو بود ، منهم به مونت کارلو رفتم .

به ماشین نزدیک شدیم یک ماشین قدیمی اسپورتی که برازنده صاحبش بود .

پرسید ماشین را چگونه دیدید ؟

مودبانه گفتم .

خیلی زیبا است .

پرسید تا نزدیک نرده با من میائید ؟

- نه خیلی عذر میخواهم کمی خسته هستم .

- یعنی فکر میکنید که درست نیست صاحب ماندرلی با مردی مثل

من بیرون بیاید ، همین است و بعد خنده‌ای تلخ نمود و نظرش را خیره ساخت و سری تکان داد .

چهره‌ام گلگون شد و گفتم نه اینطور نیست.

بازهم نگاه مسخره‌اش را به من دوخت نگاه او چنان زننده بود، مثل اینکه بیکی از رقاصه‌های کافه‌ها نگاه میکند. او همچنان می‌گفت.

نه خوب نیست که خانم تازه عروس را ناراحت کنم بعد دستش را بطرف من تکان داد و گفت خدا حافظ، از دیدن شما محظوظ شدم جواب دادم خدا نگه دار.

— آه راستی می‌خواستم بگویم که از آمدن من به ماکس چیزی نگوئید، میدانم ماکس مرا زباد دوست ندارد، البته علت آنرا نمیدانم و اگر چیزی بگوئید باعث ناراحتی دانی خواهید شد.

با حالنی مخصوص گفتم بسیار خوب فهمیدم.

— میدانم، شما هم از من خوشتان نیاید و نمی‌خواهید با هم گردشی بکنیم، بسیار خوب فعلاً "خدا حافظ و شاید یکی از این روزها باز هم اینجا بیایم، جاسپر پائین برودر هر حال ماکس کار خوبی نکرد که به لندن رفت وزن جوانش را تنها گذاشت.

گفتم من از تنهایی بدم نیاید.

همینطور است، اما بسیار شنیدنی است، این اخلاق بر خلاف طبیعت است، چند وقت است عروسی کرده‌اید، گمان دارم دو سه ماهی میشود، اینطور نیست؟

— تقریباً

— راستی من هم میل دارم زن جوانی داشته باشم که سه ماه است با من عروسی کرده ولی متأسفانه زن و بچه‌ای ندارم، بعد از آن باز خندید و کلاهش را تا پیشانی پائین آورد.

— ابدوارم خوش باشید آنگاه ماشین را برآه انداخت در حالیکه

جاسپر کمی بدنبال او بنای دویدن گذاشت.

فریاد کشیدم جاسپر آرام باش بیا برویم.

آهسته بطرف منزل آمدم خانم دانورس رفته بود، در حال زنگ زدن چند دقیقه ایستادم اما خبری نشد، کسی نیامد، دو مرتبه زنگ زدم در اینوقت آلیس شتابان خود را رساند و گفت.

خانم شما بودید زنگ زدید؟

— بلی آلیس من بودم رابرت اینجا نیست می‌خواستم فنجانی چای زیر درخت چنار برای من بیاورد.

— رابرت بعد از ظهر امروز به پشت خانه رفته و هنوز برنگشته است، خانم دانورس باو گفته بود که شما برای صرف چای دیرتر می‌آید و گمان می‌کنم فریت هم رفته باشد، اگر چای می‌خواهید تا چند لحظه دیگر می‌آورم ولی هنوز چهار بعداز ظهر نشده است.

— این مهم نیست صبر میکنم تا رابرت برگردد.

اینطور احساس میکردم به محض اینکه ماکسیم پایش را از ماندن بیرون گذاشت نوکرها و پیشخدمتها یکی بعد از دیگری به بازیگوشی رفت‌مانند هرگز اتفاق نیفتاده بود که رابرت و فریت با هم از منزل خارج شوند، می‌دانستم که امروز روز رفتن فریت است و خانم دانورس هم رابرت را به پست‌خانه فرستاده و چون میدانستند که من از منزل خارج شده و باین زودی بر نمی‌گردم، این آقای ناشناس، آقای فاول وقت را مفتنم شمرده که بدیدن خانم دانورس بیاید، اما در این مسئله چیزی نامفهوم باقی میماند و یقین داشتم که باید اینطور باشد، و از این گذشته آقای ناشناس بمن سفارش می‌کرد که چیزی به ماکسیم نگویم، تمام این مسائل مرا ناراحت میکرد از طرف دیگر نمی‌خواستم بین خانم دانورس و ماکسیم را بهم بزنم و سرو صدائی راه بیندازم، از همه مهمتر اینکه مایل نبودم فکر ماکسیم را ناراحت کنم.

از خود میپرسیدم آیا این آقای فاؤل کیست ؟ ماکسیم را بطور خودمانی ماکس صدا میکرد در حالیکه هیچکس در منزل نمیتوانست او را به این نام صدا کند و من این نام را در پشت جلد آن کتاب شعر دیدم و می دانستم که فقط یکنفر بود که میتواندست او را ماکس صدا کند و آن یکنفر هم ربه کا بود که اکنون مرده است .

و در حالیکه در وسط هال بلا تکلیف و سرگردان ایستاده و نمیدانستم چه باید کرد ناگهان این فکر بخاطر من رسوخ کرد که ممکن است خانم دانورس خیانتکار باشد و کاری محرمانه صورت بدهد ، معلوم نبود چه دسیسهای پشت سر ماکسیم ترتیب داده بودند ، آمدن من یکساعت زودتر راز آنها را برملا ساخت شاید این مرد یکی از همدستان خانم دانورس باشد که بخواهد عملی ناشایست انجام دهد و در ظاهر خودش را یکی از اعضای خانواده نشان داد .

ولی اگر این مرد دزد یا راهزنی بوده ، که در خدمت خانم دانورس کار میکند ، میدانستم که در اطاقهای سمت غربی ساختمان چیزهای بسیار قیمتی وجود دارد ، این احساس بطور ناگهانی بر من چیره شد که با شتاب تمام بدون اینکه کسی خبر شود خود را به قسمت ساختمان غربی رسانده و آنجا را مورد بازرسی قرار دهم .

رابرت هنوز برنگشته بود و قبل از صرف جای فرصت زیاد داشتم باز هم تردید داشتم سرم را باینطرف و آنطرف میگرداندم .

همه جا ساکت و آرام بود و نوکرها همه شان بر سر کارهای خودشان بودند و جاسپر هم در کنار پله مشغول لیسیدن ظرف آب خودش بود ، در همان حال با قلبی لرزان و ناراحت از پله ها بالا رفتم .

فصل سیزدهم

به بالای پله های رسیدم که آنروز صبح رفته بودم و از آنروز تا کنون باین محل نیامده بودم و نمیخواستم این قسمت ساختمان را به بینم ، آفتاب از شیشه پنجره داخل شده و سایه روشنهایی از خود باقی میگذاشت . سروصدائی هم بگوش نمیرسید ، بوی نمناکی بمشام میرسید ولی نمی دانستم از کدام سمت باید بروم ، هنوز به وضع ساختمان این منزل آشنا نشده بودم ولی یادم بود که در آنروز خانم دانورس از در بی که پشت سرم قرار داشت خارج شده بود ، بنظرم رسید آنجا همان دری است که در جستجویش بودم ، دری که پنجره اش مشرف به چمنها و در خط مستقیم دریا بود دستگیره در را گشوده نگاهی کردم چون پنجره ها بسته بود ، همه جا در تاریکی فرو رفته بود ، ناچار با کمک دست کلید برق را پیدا کرده آنجا را روشن کردم خود را مقابل یک اطاق کوچکی دیدم که بعضی قفسه های آنجا را زینت میداد در مقابل دری دیگر باز بود که مرا باطاق بزرگتری راهنمائی کرد ، هرچه جلوتر میرفتم کلید برق را زده اطاقها را روشن میکردم ، اولین چیزی که مرا متحیر ساخت این بود که باطاقی رسیدم که کاملاً " مبله و مثل اینکه قابل سکونت بود .

انتظار داشتم که گرد و غبار روی مبلها را گرفته باشد ، اما اینطور نبود و از گرد و غبار کوچکترین اثری نبود ، روی میز توالت چند بروس و شانه و شیشه های عطر و پودر آرایش به چشم میخورد .

تخت خواب کاملاً آماده و مخصوصاً اثری از جای سر در آن دیده

میشد .

روی میز آرایش چند گلدان گل و یکی هم روی میز کنار تختخواب گذاشته بودند ، یک روبدوشامبر اطلسی روی مبل افتاد و یک جفت دستکش در کنارش قرار داشت و کاملاً " چنین می نمود که تا لحظهای دیگر ربه‌کا وارد اتاقش شده وجلو آئینه آرایش می نشست و با شانهای که آنجا بود مشغول شانه کردن موهایش میشد و اگر او همین دم وارد میشد صورت مرا در آئینه میدید که سراپا در آستانه در ایستادم ، فقط در همین حال بود که صدای تیک تاک ساعت مرا بدنیای حقیقت برگرداند .

عقریه ساعت وقت چهارونیم بعدازظهر را نشان میداد ، ساعت منم در همین میزان بود ، در صدای تیک تاک ساعت چیزی اطمینان بخشاز دنیای حقیقی وجود داشت و به معنای دیگر بخاطرم می آورد که وقت صرف جای است و اکنون فنجان چای در روی میز آماده است .

آهسته و با قدمهای پراز نگرانی خود را بوسط اتاق رساندم ، نه اینطور نبود ، که فکر میکردم ، کسی در اتاق وجود نداشت گلهای هم رایحهای نداشتند که در اتاق پراکنده شود پرده ها کشیده و پنجره ها بسته بود و ربه‌کا دیگر هرگز نمیتوانست وارد این اتاق شو و اگر خانم دانورس این گلهای را روی بخاری گذاشته دایل آن نیست که ربه‌کا باید وارد شود .

ربه‌کا مرده بود و جسدش در آرامگاه خانوادگی در کنار سایر اعضای خانواده وینسر برای همیشه بخاک سپرده شده بود ، از آنجا بطور آشکار صدای امواج دریا را میشنیدم و بطرف پنجره رفتم و پرده را کنار زدم ، آری ای همان پنجره‌ای بود که نشان میداد در همان لحظه شعاع آفتاب بروی تخت افتاده و همین روشنائی بود که بروسها و شانه و لوازم توالت را روش میکرد .

روشنی آفتاب حالت حیفی باین اتاق واثاثیه اش میداد ، در حالی

که پنجره ها بسته بود نور برق دکور صحن تئاتر را بآن میداد و اینطور می نمود که پرده ها هنگام شب افتاده و شفق اول صبح را بآن راه میداد و من که آنجا ایستاده بودم فراموش میکردم که چه وقت پنجره را گشوده و نور آفتاب چه وقت وارد آنجا شده است .

فضای اتاق بیشتر روشن شد ، ولی احساس نمودم که پاهایم مانند برکاه می لرزد ، روی چارپایهای نزدیک میز آرایش نشتم و با حالی بهت زده باطراف خود خیره شدم .

از اتاقهای زیبای ساختمان بشمار می آمد ، این بخاری ظریف میناکاری شده و این سقف و تختخواب خراطی شده و کاغذهای نقاشی دیوار و نقش و نگار اطراف و مشعلی که روی میز آرایش قرار داشت جلال و شکوهی شاعرانه بآنجا میداد ، بطوریکه آرزو میکردم آنها مال من بود ولی افسوس که آنجا متعلق به مرده بود که دیگران او را میپرستیدند .

دستم را دراز کرده و بروس را لمس کردم یکی از بروسها از دیگر کهنه تر بود و کاملاً " آنرا حس میکردم ، همیشه اینطور است که بین چند بروس یکی از آنها بیشتر مورد استفاده قرار میگیرد ، وقتی به آئینه نگریستم چقدر چهارم در بین حلقه های موی سیاه رنگ پریده و سفید جلوه میکرد .

دست از آن برداشته و جامه ها و بعد یکی از روبدوشامرها را لمس نمودم مثل این بود که رعشای سخت بدنم را فرا گرفته وحشتی سخت بر من مستولی میشد ، روی تخت را لمس نمودم و پارچه اطلسی را که روی بالش کشیده بودند بدستم خوردم ، یکی از پیراهنهای شب گلدوزی شده را بدست گرفتم آنرا بصورت مالیدم پارچهای سرد بود ولی مختصری از رایحه عطر از آن استشمام میشد ، آنرا تا کرده و دومرتبه در جیب جلو تخت جا دادم و در همان حال احساس کردم که پیراهن مجاله شده و بعد از اینکه یکبار پوشیده شده بود آنرا اتو نکرده بودند .

تحت تاثیر یکنوع ناراحتی از تخت دور شده و باطاق دم دسی رفتم و در آنجا یکی از کسوهای فسه را گشودم ، آنچه را که انتظار داشتم در آنجا نبود وقتی در کمد دیگری را گشودم از همه نوع بیراهنهای و جامه های زنانه و لسا سهای سب در آنجا بود بعد از بازدید همنهای دیگر درش را بسته و باطاق اولی برگشتم .

در همان حال صدای پائی پشت سر خود شنیدم و چون روگردنم خانم دانورس را دیدم ، هرگز نمیتوانم حالت قیافه پیروز مندانه و درخشان او را که از یک غبار مسرت وحشیانه پوشیده شده بود فراموش کنم ، باید اعتراف کنم که کمی ترسیدم .

از من پرسید خانم چیزی لازم دارید ؟

سعی کردم که برویش تبسمی کنم ، اما نتوانستم و حتی قادر نشدم کلامی از دهان خارج سازم .

در حالیکه به من نزدیک میشد با آهنگی ملایم و دوستانه گفت .

مثل اینکه حال شما خوب نیست ، من قدمی به عقب گذاشتم و تصور میکردم که اگر دست بمن زده بود بیهوش می افتادم و در آن حال گرمی تنفست را احساس میکردم .

بعد از لحظهای گفتم ،

خانم دانورس ، حال من بسیار خوب است و انتظار نداشتم شما را اینجا ببینم ، هنگامیکه در پائین روی چمنها بودم مشاهده نمودم که یکی از پنجره های این اطاق بسته نشده و بالا آمدم به بینم آیا میتوانم پنجره را به بندم .

— بسیار خوب من آنرا می بندم و بدون حرف پیش رفت که پنجره را به بندد ، بعد از بسته شدن پنجره روشنائی قطع شد و دومرتبه اطاق در مقابل نور الکتریک نیمه تاریک ماند .

خانم دانورس بطرف من برگشت این بار او تبسم میکرد و قیافه اش بجای اینکه مثل همیشه تاریک و غیر دوستانه باشد آرام تر شد و حالت کاملاً دوستانهای به خود گرفت پرسید .

برای چه گفتید که پنجره باز بود ، وقتی از اطاق خارج شدم آنرا بسته بودم و شما بودید که آنرا باز کرده بودید ، اینطور نیست ؟

میدانم شما میخواستید این اطاق را به بینید ، برای چه زودتر بمن نگفتید تا اطاق را بشما نشان بدهم ؟

دلم میخواستم از آنجا فرار کنم اما قدرت حرکت نداشتم و دومرتبه چشمانش خیره شده بود و او میگفت .

اکنون که اینجا هستید ، اجازه بدهید همه ها را بشما نشان بدهم میدانم از مدتها پیش قصد داشتید اینجا را به بینید ، ولی جرات درخواست آنرا نداشتید ، اینجا اطاق بسیار قشنگی است ، اینطور نیست ؟ و فکر میکنم که تا بحال چنین اطاق زیبایی ندیده باشید .

دستم را گرفت و مرا مقابل تخت خواب برد ، قدرت مقاومت در مقابل او را نداشتم ، تماس دست او بدنم را میلرزاند ، صدای او با اینکه خیلی آرام و دوستانه بود من از این صدا وحشت داشتم و از شنیدن آن متنفر بودم .

— این تخت خواب او و زیباترین تخت خوابها بود ، اینطور نیست ؟ این پیراهن خواب او بود که در جیب جلو تخت خواب می گذاشت ، هر لباسی را که او دوست داشت حاضر بودم روپوش طلائی رویش بکشم ، میدانم باین پیراهن هم دست زدید ؟ بعد از آن پیراهن را از روپوش خود بیرون آورد و آنرا مقابل من گسترد ، بفرمائید آنرا بردارید و لمس کنید ، به بینید چقدر نرم و لطیف است و بعد از آخرین باری که آنرا پوشید دلم نیامد آنرا بشویم و این پیراهن را با پیراهن خواب ومانتو را در همینجا گذاشتم ولی

بیبس دفتفه موهایش را برس میبرد ، میدانید در سالهای آخر بود که موهایش را کوتاه کرده بود ولی بعد از عروسی موهایش تا پائین میآمد ، در این مدت بیسر اوقات آقای وینتر خودش موهایش را بروس میزد .

چند بار اتفاق افتاد که وارد اتاق سده و آقای وینتر را میدیدم که تا پیراهن خواب بروس بدستش بود و موهایش را بحت و نامیکرد و او میگفت ماکس کمی سفتر بمالبد ، سفتر و بعد باو نگاه میکرد و میخندید ، اما هر چه او میکفت آقا اطاعت میکرد و بیشتر اوقات هنگامی بود که برای صرف سام خود را آماده میکردند ، در آنزمان منزل بر ازمهمان بود و او میگفت زود لباس در مسود بعد بروس را بدست من میداد و میرفت ، در آنزمانها آقای دبیر همسه ساد و خندان بود .

بدون اینکه باروم را رها کند ناکهان ساکت ماند و بعد از لحظاتی ادامه داد .

وقتی موهایش را کوتاه کرد همه باو مزمت کردند ولی او باس حرفها مسخره میکرد و میکفت .

اس چیزها فقط بحودم مربوط است ، حق با او بود ، زیرا موهای کوتاه برای اسب سواری و فاق سواری آسان تر بود ، بمیدانم حیر دارید که تصویر او را در حال سوار نتره بدست رسم کرده اند کار بک هنر مند ماهر بود تصویر او در سالن به نمایش گذاشته شد ، اما میدانم شما آنرا ندیده اید .

سرم را بکان داده کفتم حیر بدیده ام .

بدسال سبحان خود افروید .

در سالهای اخیر خیلی شهرت پیدا کرده بود ، اما آقای وینتر اس حرفها را دوست نداشت و بمخواست در ماند رلی اس سروصدا ها بلند شود ، ساند اس کارها را موافق طبع خود بمذاقت آنا دلنان محو خواهد آرایش او را به بینید ؟

افسوس که دیگر باز نگشت و در دریا غرق شد ، و در حالیکه دستم را گرفته و مرا بر سر لباسها میبرد با آهنگی دلخراش میگفت .

این من بودم که همیشه لباسها را برای او آماده میکردم ، در تمام مدتی که زنده بود چندین خدمتکار برای او آوردیم ولی کارها را مثل من انجام نمیداد همیشه به من میگفت دانی ، توا همه بهتر برای من خدمت میکنی ، و کسی دیگر را غیر از تو نمیخواهم ، نگاه کنید ، این روبدشمار است اگر خوب دقت کنید هیكلش از شما بزرگتر بود ، بگیرد آنرا باندانم خود آزمایش کنید ، اگر اندازه بگیرد لبه آن بزمین میرسد ، او بدنی ظریف و کشیده داشت ، اینها هم زیر پیراهنهای او است و همیشه کفشهای کوچکی متناسب با اندام خود میپوشید دست خود را در کفشا فرو ببرید ، ملاحظه میکنید که چقدر کوچک است .

و در حالیکه زیر چشم نگاهم میکرد و تبسمی بر لب داشت ، دستم را در کفشا فرو میبرد و میگفت .

هیچ فکر نمیکردید کفشا چنین ظریف باشد ، این کفشا برای پاهای خیلی ظریف دوخته شده است ، اندام او هم بقدری باریک بود تا کسی در کنار او قرار نمیگرفت متوجه نمیشد چه اندام بلند زیبایی دارد ، تقریباً قامت او باندازه قامت من بود اما وقتی روی این تخت می خوابید با آن موهای سیاه چون هاله ای ظاهر میگردد .

بعد از آن قالبهای کفش را بجای خود گذاشت و پیراهن را نیز روی میل قرار داد و در حائیکه مرا به نزدیک میز آرایش میبرد گفت میدانم بروسهای او را هم دیده اید ، همانطور که او استفاده میکرد بدون اینکه دستی بآن بزنیم در اینجا است ، هر شب من خودم موهای او را بروس میزدم .

میگفت دانی توجه خوب بروس مبتکی و من بدون اینکه حرفی بزنم

و بدون اینکه منتظر پاسخ من باشد ، مرا باطاق اولی برد و قفسه ها را یکی بعداز دیگر گشود .

— در اینجا است که لباسهای پوسنی او را نگاه میدارم ولی مرانب هستم که پوستها فاسد نشود و باین این کاپ پوستی نگاه کنید یکی از کادوهای عید نوئل بود که آقای وینتر برای او خرید ، قیمتش را بمن گفت ولی فراموش کرده ام و در این قفسه مملو از لباسهای شب نتینی ها است و می دانم اینجا را هم باز کردید زیرا در آن کاملاً " ففل نشده بود ولی آقای وینتر همیشه میخواست لباسهای لمهدار نقرهای بپوشد ، البته او هر چه را که میخواست میپوشید هر رنگی باو میامد ، وقتی که مرد ظاهراً " سلوار و نیم تنهای برتن داسب اما امواج دریا این لباسها را از تنش درآورده بود و پس از چند هفته که جسدش را پیدا کردند کاملاً " برهنه شده بود .

از شدت ناراحتی انگستان خود را در بازویم میفشرد و بدنبال سخنان حویش افزود .

همیشه این لحظه دردناک را نفرین میکنم زیرا گناه از خودم بود بد کردم که آنروز از خانه بیرون رفتم بعداز ظهر آنروز برای کاری به کرنیت رفته بودم و فکری نکردم زود تر به منزل برگردم زیرا خام وینتر به لندن رفته بود و قرار بود مدتی در آنجا بماند ، ولی وقتی در ساعت نه به منزل برگشتم بمن خبر دادند که قبل از ساعت هفت از سفر برگشته بعداز صرف سام دو مرسه از منزل خارج شده و بطور قطع بطرف دریا رفته بود و منی اس ماحرا را سیدم نگران سدم زیرا باد سدید از جنوب غربی میوزید ، اگر من رودر آمده بودم با اس موی بد به دریا میبرف ، او همیشه باید در های من کوس میکرد ، اگر اینجا بودم باو میگفتم ، اگر جای تو بودم میرفتم ، می بینی که هوا مساعد نیست و مثل همیشه با شوخی جواب میداد .

دانی بسر چشم اطاعت میکنم ، دانی نرسو و بحای رفتن مدتی با

هم حرف میزدیم و مثل همیشه ماجرای سفر خود را برای من بیان میکرد . از شدت فشار انگشتانش بازویم کرخ شده بود ، وقتی بصورتش نگاه کردم تا حدود گوشها لکه های قرمز مشاهده میشد . باز به سخن خود اینطور ادامه داد .

طبق معمول آقای وینتر ، در منزل کراولی صرف شام میکرد ، میدانم چه ساعتی برگشته بود شاید مثل همیشه بعداز ساعت نه ولی گفته بودند وزش باد به همان شدت تا نیمه شب ادامه داشت تا آنساعت به منزل برگشته بود .

وقتی به منزل آمدم بدر اطافس رفته صریه های بی در پی زدم ، خانم ویسرفورا " جوابم را داد چه میخواهی مگر چه شده ؟ با میگفت چه میخواهی اما آن شب آقای وینتر جوابم را داد باو گفتم که از طرف ربهکا نگرانم هنوز بر نگشته در حالیکه رویدوشامر بهت داشت در را برویم گشود و به من گفت او همیشه طبق عادت سب را در آن کلبه کوچک میگذراند و اگر هم بدنبالش بروم میدانم نمایبد ، با این هوا از کلبه خارج نمیشود و چون دیدم آقا کسی حسد اسب دیگر اصرار نکردم .

آقای وینتر حق داسب اس را راولی نبود که تب را در کلبه کنار دریا میگذراند ، همسه کارس اس بود و انکپی از کجا معلوم اسد که به دریا رفته باشد ، ساسد همسطوری به کلبه کنار دریا رفته با حسنگی سفر را در آنجا حیران کند ، منهم از آقای وینتر حداحافظی کرده و برای خواب رفتم " اما جواب منی برد و فکر میکردم چه میتوانم بکنم .

از رسیدن اس سخنان ناراحت شده بودم و میخواستم منتظر از این حیرت بسوم ، آرزو میکردم اس بحب را تمام کند و باطافم برگردم . اما او مکعب .

با ساعت ۵ صبح همانطور روی بحب جوابم بسسه بودم و کاری هم

از دستم ساخته نبود، ناچار از جا برخاسته مانتویم را پوشیدم و بطرف ساحل
براه افتادم، آفتاب تازه داشت طلوع میکرد ولی مه غلیظی همه جا را فرا
گرفته بود، قایق او را دیدم اما قایق بزرگ را که همیشه سوار میشد در آنجا
نبود.

در شفق صبح سیاهی دماغه را میدیدم و قطراتی از آب دریا جلو کلبه
بنظر میرسید. ابرو مهای غلیظ همه جا را فرا گرفته بود بزحمت مینوانستم
همه چیز را به بینم.

خانم دانورس وقتی باین قسمت از داستان خود رسید بازویم را رها
کرد، صدایش کاملاً "غیر طبیعی شده و مثل همیشه آهنگ صدایش خشک و
کوبنده بود و می گفت.

یکی از قایق های غریق نجات را بعد از ظهر بدریا فرستاده بودند و
ماهگیران قایق غرق شده ای را در زیر تخت سنگها پیدا کردند، مد دریا
بطوری بود که تخته پاره قایق را بکنار می آورد.

او روی خود را گرداند که کشو کمدها را ببیند و من بصورتش خیره شده
و نمیدانستم چه باید بکنم.

بعد از آن او ادامه داد.

میدانید حالا به چه علت آقای وینتر میل ندارد این قسمت ساختمان
زندگی کند گوش کنید صدای دریا را میشنوید.

با اینکه درها و پیجرها کاملاً "بسته بود، معهذای امواج که بساخل بر
مخورد با صدای بم بگوش میرسید.

—ار روزی که او در دریا غرق شد، دیگر کسی در این قسمت ساختمان
زندگی نمیکند و تمام اشیاء قیمتی کابینه نفل مکان داده نده و همه را در
یکی از اتاقهای عقب میر و صندلی و سایر چیزها حا دادم، گمان نمیکند
در آن سب مدب زیادی در این اتاق خوابیده بود روی صندلی بیدار می—

ماند، وقتی صبح باطاقش میامدیم جا سیگاری پر از ته سیگار بود و روزها
هم فریت میشنید که در طول و عرض اطاق کتابخانه قدم میزند.

خانم دانورس آهسته در اطاق خواب را که بین اطاق دم دستی و اطاق
بزرگ واقع بود با احتیاط بست، در همان اطاقی که چراغ را روشن کرده
بودیم، دست خود را روی دستگیره گذاشت تا منم خارج شوم.

کارهای او رعب آور و مرتب و ناراحت کننده بود و تبسمهایش کاملاً
مصنوعی بود.

دو مرتبه به سخن آمد و گفت.

در یکی از روزها که آقای وینتر غایب باشد، مینوانید از تمام اتاقهای
این قسمت دیدن کنید، هر وقت خواستید میتوانید به من بگوئید اطاق
بسیار قشنگ و زیبایی است، وقتی کسی باین اطاق وارد میشود کسی فکر
نمیکند که مدتها است متروک مانده بطوری آنرا مرتب نگاه داشته ایم مثل
اینکه همین ساعت بیرون رفته و بزودی خواهد آمد.

بازور و از روی بی میلی تبسمی کردم ولی قدرت حرف زدن نداشتم،
گلیم خشک و فشرده تده بود.

او باز هم گفت.

تنها این اطاق نیست که دیدن دارد، در این قسمت چندین اطاق
مانند این اطاق هست، یکی اطاق کوچک استراحت و هال و حتی رخت کنهای
کوچک من همه، جای آنرا احساس میکنم، شما هم باید همینطور باشید.

ساکت ماند، ولی نگاه مرا کمین کرده بود و آهسته در حال رویا افزود
آما فکر نمیکند اکنون که با هم حرف میزنیم او صدای ما را بشنود.

—گفتم شما اعتقاد دارید که مرده ها بر گردند و بما نگاه کنند و

سخنانمان را گوش بدهند؟

نمیدانم، هیچ نمیدانم.

صدای من بطرز عجیبی ملرزید و کسی را نمیتناختم .
اما او که از حرف زدن سیر نشده بود باز هم بدنیاال سخن پراکشیهای خود میگفت .

گاهی پیش خود فکر میکنم آیا ممکن است روزی او به ماندرلی برگردد و شما و آقای وبتنر را با هم به ببند ؟

بعد از آن در راهرو را باز کرد و گفت رابرت برگشته یک ربع ساعت است که آمد ، و باو دستور داده اند که چای شما را زیر درخت حنار سرو کند .
خود را عقب کشید تا از جلو او در گذرم در راه رفتن در راهرو نلو نلو میخورد و هیچ نگاه نمیکردم کجا میروم و باو هم هیچ چیز نگفتم و بدون نگاه کردن باو از پلکان پائین آمده و بالاخره بدری رسیدم که مرا باطاقم راهنمایی میکرد ، در اطاق را بروی خود بستم کلید را چرخاندم و کلید را همچنان در جای قفل گذاشتم .

بعد با بدنی کوفته و خسته روی تخت دراز کشیده جشمانم را بستم و در حقیقت احساس ناراحتی میکردم .

فصل چهاردهم

فردای آنروز ماکسیم تلفن کرد که بگوید در ساعت هفت خواهد آمد
فریت جواب تلفن او را داد ماکسیم از فریت بخواست که با او صحبت کنم وقتی صبحانه میخوردم صدای زنگ تلفنش را شنیدم و انتظار داشتم که فریت بیاید و بگوید آقا شما را پای تلفن صدا میکند حتی پیسگرم را باز کرده ، و روی میز گذاشتم و از جا بلند شدم ولی فریت وارد سالن غذا خوری شد و پیغامش را رساند .

دو مرتبه جلو میز نشسته و در حالیکه مشغول خوردن تخم مرغ و گوشت

بودم بفکر افتادم که روز را چگونه بگذرانم ، شاید به علت اینکه تنها بودم کمتر خوابیدم چندین بار با رویاهای وحشتناک از خواب بیدار شدم و در خواب دیده بودم که در جنگل با هم گردش میکردیم و ما کسیم چند قدم جلوتر از من راه میرفت اما من نمیتوانستم پا به پای او خود را باو برسانم و صورتم را هم نمیتوانستم ببینم و در تمام مدت گردش غیر از پشتش جای دیگر را نمیدیدم در حال خواب کمی کریسته بودم و وقتی از خواب بیدار شدم بالشم خیس شده بود و چون به آیینه صورتم را دیدم جشمانم از گریه ورم کرده بود و زشت شده بودم ناچار کمی سرخاب بصورتم مالیدم که حالت بشاش به خود بدهم ، اما چهره ام بدتر شده بود .

نزدیک ساعت ده وقتی برای پرنده ها نان خورد میکردم صدای زنگ تلفن دو مرتبه صدا در آمد .

این بار این تلفن مال من بود ، فریت نزد من آمد و گفت که مادام لاسی میخواهد با من حرف بزند .

گوشی را برداشتم گفتم آلو بتائریس بوهسنی ؟

آلو عزیزم ، حالت چگونه است ؟

صدایش در تلفن خامی و خویش را نشان میداد برعکس صدائی تند و مردانه و سریع بود و بعد بدون اینکه منتظر جواب نماید گفت مصادارم بدیدن ماد بزرگ بروم و امروز بعد از ظهر میروم ناچار را در سی کیلومتری منزل شما نزد دوستانم صرف میکنم میل دارید سر راه بنوی بزم و با هم بدیدن مادر بزرگ برویم لازم است او شما را به ببید و با هم آشنا شوید .
گفتم بتائریس خیلی خوشحال میشوم .

— بسیار خوب پس در اینصورت ساعت سه و نیم برای بردن شما میآیم
دیروز عصر زیل ماکسیم را در کلوب دیده او میگفت ماکسیم را دیده حالتش کاملاً خوب است عزیزم پس مامید دیدار خدا حافظ .

گوشی را گذاشت و رفت و من به باغ برگشتم خیلی خوشحال شدم که

او به من تلفن کرد که بدیدن مادر بزرگ برویم لاقلا این دیدار زندگی یکنواخت روزانه را تغییری میداد، تا ساعت هفت اوقات برای من به سنگینی گذشت و حالت نشاط زمان و تعطیلات را نداشتم، دیگر دوست نداشتم که باتفاق جاسر از تپه ها بالا رفته و در سرزمین خوشبختی خود را به دماغه برسانم و با پراندن سنگ بآب دریا خود را سرگرم کنم، حالت آزادی و سرخوشی بکلی از من رخت بر بسته و دویدن چون کودکان در روی چمنها مرا خوشحال نمیکرد، ناچار کتابی برداشته و در باغ بر روی نیمکتی نشستم، مرا خوشحال نمیکرد، ناچار کتابی برداشته و در باغ روی نیمکتی ننسیم، خلد ما بم و باقیم را آورده بودم.

سعی میکردم روی سئون مندرجات مجله بیسر دفت کم و بعد خود را در جریان حوادث داسانی که می خواندم ببیدازم، هیچ بمیحواسم جریان بعد از ظهر خود را با حامد دانورس به یاد بیاورم، سعی میکردم فراموش کنم، که در آنروز حامد دانورس وارد ساحتمان شده و عطیات مرا جاسوسی میکرد، وقتی که گاهی سر از کتاب برداشته مقابل را میگردنسم و جسمم به گلپای باغ میافناده، احساسی به من دست میداد که تنها نسیم، خوشبختانه صرف باهار بابی رو باهای هول انگیز حائمه داد، آمد و رفتهای یکنواخت فریب و قیافه ساده و احفانه را برت بسیرار مخاطعه یک کتاب مرا به خود مسعول میداشت، وقتی ساعت سه و نیم بعد از ظهر صدا درآمد صدای موور ماسن بئانترس کمار سر بیج جاده نمایان مسد نکوم رسید و لحظهای بعد مقابل ایوان توقف نمود، در حالیکه کاملاً آماده بودم و دستکها را بدست داشتم با استقبال او دودم.

ما مرا دید با لبهای حیدانسی گفت خوب شد که رسیدم، اما راسی چه هوای خوبی است، بعد نظری ماسین رفیم از یلهها بالا آمد و همسطوی بوسه کوچکی از کنار گوسم کرد و نگاهی بمن انداخت و گفت.

مثل اینکه امروز ریک و روی طبیعی نداری، صورت تو بطوریکه دیده بودم کمی لاغر تر و رنگ هم کمی بریده، چه شده مگر خبری است؟ با اینکه بمیدانسم ریک و رویم جهجوری است که تعجب او را واداسه سادکی کفیم به چیری بست، من همیشه اسطورم و ریک و رویم کنی بریده است.

— آه به اما آن دفعه که نو را دیدم اینطور بودی
— باید در آنروز آب و هوای ایتالیا در من تاثیر باقی گذاشته بود.
اما او با کمی سدی گفت.
به نباید اینطور باشد، تو هم مثل ما کسم سدهای و مراقب سلامتی خود بوسی، به اسطوری بمسود، در را خوب به بند تا بسته شود و بدور اسکهد بگر خبری بگوئیم دسم را گرفت و هر دو وارد حیاطان درحیی سدیم.
بار هم بگاهی معنی دار بمن کرد و گفت بکنند خبری است، و میخواهی بچه دار بشوی؟

با کمی ناراحتی و سرم گفتم.
آه به اینطور نیست! گمان نمیکنم.
— باید هوای صبحگاهی را اینطور میکند.
— ایهم بست.

— درست است که هیچ چیز دلیل دیکر نیست، من هم وقتی انتظار دیدن روره را دارم احساسی ناراحتی و مسرت میکنم و شب سالروز تولد او ریادگلف بازی میکردم بیاسنی در مقابل اس فیل حیرها احساس ناراحتی به خود بدهیم اگر واقعاً "کوچکترین ناراحتی داری بیاسنی به من که را دوست دارم بگوئی.

— نه بئانترس بحدی جیری برای گفتن ندارم، موضوع مهمی بیسن نامده.
— اما من امیدوارم که هر چه زودتر شما ولیعهدی دانسته باشید، اتفاقاً

اگر اینطور بشود برای سرگرمی ماکسیم بسیار مناسب است و امیدوارم که مخالف این موضوع نباشی .

گفتم البته که مخالفی ندارم و در دل میگفتم این دیگر چگونه بحث بی مزایای است .

نه نباید ریاد از این حرفها ناراحت باشی و آنچه را که میگویم لازم نیست به چیر بدی تعبیر کنی اربینها گذشته دخترهای جوان امروزی محارند که هر چه میخواهند بکنند ، اینهم کج سلبه‌گی است که بعضی زنها از آپسن شدن کمی احساس ناراحتی میکنند . مخصوصاً " در روزها و ماههای اول ، و نمیخواهند دست به چنین کارهایی بزنند و فنی رن و شوهر هر دو بازبکوس و کارگری باشند در روزهای اول رندکی خود را حراب میکنند ، در مورد شما شاید اهمیتی نداشته باشد میدانم خیلی علاقه به تفانی داری ولی بچه‌های نوزاد نفاسی تراهم میزند ، راسنی وضع بغاشی حطور است ؟ گفتم اتفاقاً " ریاد سرگرم نفاسی بمبوم .

— آمهلیسی ؟ اتفاقاً " این موقع فصل برای بیرون نشستن بسیار مناسب است ، بگوئید آیا ار کتابهای من حوشنان آمد ؟

— آه حیلی ریاد ، راسنی که بتا ریس بو بهیرین کادو را برای من فرسادی

حالت رضایی در چهره‌اس نقش بس و بعد کف حیلی حوشنالم که ار کتابها حوشنان آمده .

سوار ماسبی سده و با سرعت تمام بس میرفیم ، او مرتب یایش روی کار بود و حتی از بیجها و گوسه‌ها هم سرعت را درست بمبداد او در ضمن میگفت .

روژه در برم آئنده به اکسورد خواهد رفت ، خدا میداند که در آنجا چه کارهایی خواهد کرد ، غیر از تلف کردن وقت چیزی نیست اتفاقاً " من

و ژیل هر دو این عقیده را داریم ولی راستش اینست که نمیدانیم در باره او چه بکنیم ، او غیر از اسب سواری به چیز دیگر علاقمند نیست ، شاید هم تا اندازه‌ای حق با او باشد ، خدا میداند همین ماشین چه اشخاصی را ممکن است در سر راه خود نابود کند .

در اینحال وارد جاده دیگری شده بودیم و در همان حال ماشینی را که از روبروی ما میآمد از خود رد کردیم . از من پرسید امروز مهمان دارید ؟ — نه تا امروز تنها بودیم و یک زندگی بسیار آرامی را گذراندیم .

این خیلی بهتر است ، تنها زیستن هم عالمی دارد ، همیشه میگفتم فایده مهمانیهای بزرگ چیست ؟ اگر منزل ما بیائید خواهید دید که در خانه ما از این چیزها خبری نیست ، البته همسایگان خوب و مهربانی داریم و با همه آنها دوست و صمیمی هستیم ، گاهی بعضیها در منزل دیگر شام صرف میکنند یا وف خود را به بازی میگذرانند بدون اینکه برای خود محارج اضافی تهیه کنند ، آیا شما بازی میکنید ؟

— نه خیلی خوب .

— وقتی بازی را بلد باشید موضوع مهمی نیست ، چیزی که مرا ناراحت میکند این است که بعضی اسخاص با سکا میخواهند بازی را یاد بگیرند آخر و فنی در شام و ناهار و یا در مواقع صرف جای اگر بازی نباشد به چه چیز میتوان خود را سرگرم کرد ، تمام وف را که بمیسود با صاحب کردن و وراجی گذراند .

ار خود میپرسیدم مگر چه عسی دارد ، اما نحواسم چیزی بر خلاف مل او نگویم .

به سحنان خود اینطور ادامه داد .

اکنون خیلی راحتیم از اینکه روره کمی بررک سده‌گاهی با رفقایین به منزل میآید و ساعتها با هم سرگرم میشوید ، اگر عبد نوئل به منزل ما آمده

بودید آنها را میدیدید ، مدنی وقت خود را به بازی گذرانیدیم ریل از این فبیل بازیها کیف میکرد ، دلش میخواست ساعتی جیم شده و دوسه گیللاس پشت سرهم سر بکشد نمبدانی او یک نبپ مخصوصی اسب کاهی به خود می-گفتم چه بهسر بود بجای شغلی که امروز دارد در تئاتر ها هنرپیشه میشد . در حالیکه او از زبیل صحبت میکرد قیافه روش و عینکهای پنیسی اس را در نظر میآوردم و ابس طور بنظرم میرسید که بعد از صرف چند گیللاس مسروب باریهای عجیبی داشت به همین سبب بود که هیچ دلم نمیخواست در عید نوسل آینده به منزل آنها برویم ، شاید در آنروز به بهانه کریپ بتوانم عذر بخواهم .

مدنی چند بدون اینکه حرفی بزند ماشین را به جلو راند و بعد از لحظهای پرسید .

راسی حال ما کسیم چطور است ؟

- منکریم بسیار خوب است .

- فقط راضی و خوشحال اس و دیگر هیچ ؟

- بلی بعدر کافی خوشحال اس .

عبور از یکی از کوچههای روستائی بوجهش را به جاده جلت کرد ، از خود میپرسیدم آیا لارم اس درباره حاتم دانورس از او چیزی بپرسم انفاقا " بد نبود اگر درباره ابس مرد که فاول نام داشت چیزی از او بپرسم ولی مسرسم اگر حبری بگویم بی ماسبت باسد و به ما کسیم در این باره جبری بگوید .

ناوصف اس حال بصمم خود را گرفته و گفتم آیا سما نام بکنفر راکه فاول با زاک فاول نام دارد سنبده ابد ؟

او تکرار کرد گفید جاک فاول ؟ بلی او را میسالم آء صر کنید جاک فاول ، اما بله خودش اس یک بب احمفی است چند سال پیش یکبار او را

ملاقات کردم .

- او دیروز به ماندرلی برای ملاقات حاتم دانورس آمده بود .

- آه راسی ساید او میخواست ...

پرسیدم چه میخواست ؟

- گمان میکنم که او پسر عموی ربهکا اس .

از شنیدن این کلام کاملاً " تعجب کردم زیرا جیس فکری نمیکردم که

یکی از اقوام ربهکا اینجا بیاید ، پس جاک فاول پسر عموی او اس .

بئانریس میگفت او گاهی به ماندرلی میآمد ، منم آنروز ها خیلی

کم به ماندرلی میرفتم .

او در صص صحبت طوری به خود فشار میآورد مثل اسکه میخواست

در این باره ریاد توضیح بدهد .

کفتم انفاقا " منم ریاد ار او خوتم نیامد .

بئانریس گفت منم همین فکر را میکردم .

دیگر چیزی نکف و پیش خودم فکر کردم که عافلا به سبب که نا و نکوم

فاول با من صحبت کرده و چیزهائی گفته زیرا ملاقات او برای منم کبی

اسرار آمیز بود ، از آن گذشته در این لحظه به مقصد رسیده بودم در

روبروی خود یک نرده سفید و خیابانی سنکلاخی میدیدم .

بئانریس میگفت البید میدانید که به ملاقات مادر برک مسروم ، او

تقریباً " نابینا اس و حالش هم ریاد خوب نیست وقتی اینجا میآمدم به

دکتر نلفی کردم که از او ویزیت کند .

مرلی کاملاً " بزرگ و با آجرهای فرمز ساحید سده بود ، منزل فسیکی

نیبود و از طاهر س پیدا بود که چنین منزلی را برای عده زبادی ار ساکنین

ساخته اند ولی تمام این ساختمان امروز در اختیار پیرزی بود که تقریباً "

نابینا بود .

یک خدمتکار عشوه گر و طنازی در را برای ما گنود بئانریس گفت .
سلام نورا ، حالت چطور است ؟ حال مادر بزرگ چطور است ؟
— همینطور ها است که میدانید یک روز خوب و روز دیگر بد است
اتفاقا " از دیدن شما خیلی خوشحال خواهد شد .
خدمتکار در حال دادن این توضیحات با کنجکاو تمام به من نگاه
میکرد و بئانریس باو گفت .
ایسان حاسم ماکسیم هستند .
ار بک دالان و سالنی که پراز مبل و اثاثیه بود به یک اطاق شاه نشینی
که مسرف به چمنی بود وارد شدیم ، گلدانهای سنگی بزرگی پراز انواع گلها
راهرو و سرسرا را بست میداد ، در یکی از گوشه های شاه نشین ، یک صندلی
چرخدار دیده میشد و مادر بزرگ بئانریس روی آن قرار گرفته و اطراف آرا
بالشها احاطه میکرد و شال گردن پستی بدنش را پوشانده بود ، وقتی به
صندلی او نزدیک شدیم شباهت زیادی به ماکسیم در چهره اش بنظر میرسید
و اگر روزی ماکسیم مانند او نابینا یا پیر میشد باین شکل در میآمد ، پرستاری
که در کنارش نشسته بود از جا بلند شد و علامتی لای ورق کتابی که برای
او میخواند گذاشت و به بئانریس تسمی کرد .
بئانریس دسرس را فسرود و مرا باو معرفی کرد .
او منکف می نشست که مادر بزرگ رنگ و روی خوبی دارد و منم تعجب
نکردم که این بیررن بود ساله دارای جد ظاهر کاملاً " طبیعی است ، بئانریس
هم وقتی نزدیک شد گفت مادر بزرگ می بیند که ماهم سالم و سندرست
هستیم .
بیررن رویش را بطرف ما گرداند و گفت .
بئای عزیز ، چه خوب کردی که بدیدن من آمدی ، میدانم اینجا برای
نور باد مسغول کننده نیست .

بئانریس بطرف او حم شد و مادر بزرگ را در آغوش کشید و گفت .
مادر بزرگ ، همسر جدید ماکسیم را برای نو آورده ام ، او دلش می —
خواست زودنر از این به ملاقات سما بیاید ، ولی میدانید که هم او و هم
ماکزیم اینروزها ، خیلی کار دارند .
بئانریس مرا بطرف او کشید و آهسته درگوشم گفت او را بیوس و منم
حم شده و کونه های مادر بزرگ را بوسیدم و او با انگشتان خود صورت مرا
لمس کرد و آهسته گفت .
دختر خوبی است ، خیلی ممنونم که بدیدن من آمدی ، از دیدن تو
بسیار حرسدم ، خوب بود ماکسیم را هم همراه می آوردی .
گفتم ماکسیم به لندن مسافرت کرده و قرار است امروز عصر وارد شود .
— دفعه دیگر بایستی او را هم با خودت بیاوری ، دحرم ، روی این
صندلی بیسین نا بتوانم برا خوب به بینم و بئا ، تو هم در طرف دیگر
بنسب بکوحال روزه چطور است ؟ او بسر نبطانی است هیچوقت برای دیدن
من نمیآید .
بئانریس یعنی بلیدی کسید و گفت این تابسان خواهد آمد ، میدانید
که او بتارکی از بانون " به آکسفورد رفته است .
— آه خدایا او دیگر حالا برای خودش مردی شده و او را نخواهم
سناحت .
بئانریس گفت راست است او حالا از ژیل بزرگتر شده .
او بدببال این سخنان از روزه و از ژیل و از اسبها صحبت میکرد ،
برسنار که طبعاً " حوصله اش سر میرفت بافتنی خود را برداشت و مشغول بافتن
سد نگاههائی که بمن میکرد بسیار دوستانه و پراز محبت بود .
برسید خام ، آیا شما از ماندنرلی خوشتان میآید در آنجا بشما خوش
میگذرد ؟

— آه خیلی زیاد .

در حالیکه میله‌ها را نکان میداد گفت بایسنی جای خوبی باشد همین طور است ، مدنها اسب که ما آنجا نمیرویم زیرا مادر بزرگ نمی‌تواند آنجا بیاید ، خیلی مناسبم که نمیبوام آنجا بیایم همیشه به یاد خاطرات روزهایی هستم که در ماندرلی بودم .

گفتم چه مانعی دارد یک روز می‌رواسد تنها آنجا بیائید .

— با کمال خوشوفنی از شما شکر میکنم ، امیدوارم که حال آقای ویتر خوب باشد .

— خیلی خوب است .

— مثل اینکه شما ماه غسل خودنان را در اینالیا گذرانده‌اید اینطور بیست؟ کارب پسال آقای ویتر که برای ما فرستاده بود ما را زیاد خوشحال کرد .

او در سخنان خود کلمه ، ما ، را برریان سیآورد مثل این بود که خودس را در جمع مادر بزرگ میداست .

— بلی فرستاده بود و خیلی از دیدن آن خوشحال شدیم ، ما این چیزها را خیلی دوست داریم ، ما در اینجا آل‌بومی داریم که تمام عکسهای خانواده‌کی را جمع کرده‌ایم البته عکسهای یادگاری بسیار خوشحال کننده‌ای است .

— گفتم چقدر خوب است .

در حالی که حرف می‌زدیم می‌دیدم که بتاتریس هم با مادر بزرگ کرم صحبت شده بود .

صحبه‌های آنها گرچه برای من با مفهوم بود حالت مخصوصی داشت ، مثلا "بتاتریس میگفت آن سک پیر را که مارکسام نام داشت بنادداری بهتریس سک سکاری که مال من بود چقدر دلم می‌خواست این سک را کنک بزنم .

مادر بزرگ هم می‌گفت آره یادم اسب آن مارکسام پیر .

— آری همانرا می‌گویم در آخر عمری کور هم سده بود .

و مادر بزرگ هم تکرار میکرد آره سک بیچاره پیر .

فکر میکردم این چه موقع باد آوری سک پیر است و نگاهی به پرسار انداختم به بسم او چه عقیده دارد ولی او حرفی ننمزد و کماکان میله‌های کاموا باقی خود را نکان میداد و مسعول کارش بود .

از من پرسید حام ، آیا شما نکار می‌روید ؟

— بدبختانه حیر .

— اگر سوابدکاهی اینجا بیائید در هر فصل نکارهای خوبی داریم .

بتاتریس که سخنان ما را شنیده بود باو گفت خانم ویتر به نقاسی

ریاد علاقه مند اسب بارها باو می‌گویم اگر دلس بخواید در ماندرلی جاها و مناظر ربائی برای درست کردن یک تابلوی نقاسی وجود دارد .

پرسار در حالیکه چند لحظه از باقسی خود دست کشیده بود گفت

منهم قبول دارم که در ماندرلی مناظر ربیانی برای نقاسی وجود دارد ، و

چه وقت کدراسی جالبی اسب منهم دوست خوانی داسم که با مداد ساده

نقاسیه‌ای ریاد بوجود میآورد ! یک دفعه در عند سوئل با هم به سرواس

رفتم بودیم در آنجا بود که کروکته‌های جالبی کشید .

بتاتریس به مادر بزرگ گفت ما داریم از نقاسی صحبت میکنم یوا

حال میداستی که یک عروس هم‌رمد در خانواده‌مان داریم .

مادر بزرگ گفت .

چه کسی نقاسی میکند ، من حسن شخصی را نمیباسم .

— عروس بازهات ، از او بی‌رس چه خبری به عنوان کادوی عروسی باو

دادم .

بسمی بر لبه‌هایم نقش بست و منتظر بودم که مادر بزرگ سئوالی نکند

مادر بزرگرویش را بطرف من گرداند و گفت ،

بنا چه چیز میگوید؟ تا حال نمیدانستم که شما یک زن هنرمند هستید راستش این است که در خانواده ما تاکنون یک هنرمند نقاشی نداشتیم .

گفتم ، مادر بزرگ ، بئاتریس شوخی میکند من در حقیقت یک نقاش هنرمند نیستم فقط نقاشی را دوست دارم ولی تا کنون نقاشی را به آن معنا یاد نگرفتم ، بئاتریس بهترین کتاب نقاشی را به من هدیه کرده است .

با تعجب تمام گفت آه چه حرفها ، بئاتریس برای تو کتابی خریده ؟ مثل این است که کسی آبرا ، برای رودخانه ببرد ، زیرا بطوریکه در خاطر دارم در کتابخانه ماندولی از این جور کتابها زیاد است .

بعد از گفتن این سخنان با وجد و مسرت تمام خندید و بئاتریس هم کمی تحریک و هیجان زده شده بود باو خندیدم نا از هیجان او جلوگیری کنم ولی گمان نمیکنم که منوجه خندیدن من شده باشد .

مادر بررک با حالی نیمه وحشیانه به پرستارش گفت احتیاج به جای دارم مگر هنوز ساعت چهارونیم بعداز ظهر نشده ؟ پس برای چه نورا جای نمیآورد ؟

پرستار از جا برخاست و تبسمی دوستانه به مادر بزرگ نمود و در حال تعجب گفت چطور هنوز مدتی نیست که ناهار مفصلی با جای صرف کردید باین زودی گرسنه شدید ؟

احساس خنکی میکردم ولی نمیخواستم باین رودی خستگی خود را سان بدهم و به خود میگفتم پیری هم چه مصیبتی است ؟ چگونه پیر زنها مثل بار سنگینی برای خانواده میشوند مثل بچهها و سگ خانه که اسباب رحمت ساکنین را فراهم میکنند ، در آن حال در جای خود نشسته و دستها را روی زانویم گذاشتم و منتظر این بودم که هرچه بگویند روی موافقت نشان بدهم ، خدمتکار هم مشغول درست کردن بالشها بود تا مادر بزرگ را راحت

در جای خود بنساند و او هم بدون اینکه چیزی بگوید مثل یک بچه که محتاج پرستاری مادرش است نیم کنان خود را باحنیاری او میگذاشت ولی مثل اینکه کمی خسته شده بود ، دوسه بار چشمانش را بست در این حال که باو نگاه میکردم بیسنر نساب او با ماکسیم محسوس میشد و او را در دوران جوانی در نظرم مجسم میکردم که سری به انبارها و اصطبلها میزند و دامن خود را جمع میکند ، او را در عالم خیال همانطور که بوده زنی بلند بالا و ظریف میدیدم و به صورت میآوردم که به راننده ها تسین دستور میدهد که برای ساعت دو بعداز ظهر او را برای گردش ببرد .

اما تمام این بازیها امروز برای او تمام شده ، شوهرش مرده ساید چهل باشد که از مردن او میگذرد و پسرش هم ساید بیش از یانزده سال است که مرده و اکنون مجبور است بقیه عمر خود را در این خانه با یک پرستار نا زمان مرک خودش بگذراند و فکر میکردم که هرگز ما به خود رحمت نمیدهیم که بدانیم پیر زنها در این سالهای پیری چه فکری میکنند ، فقط نوجه ما بطرف بچهها و بازیها و جست و خیزهای آنهاست درباره پیر مردها و پیر رنهای خانه تسین فکری نمیکنیم ، منم تا دیروز یک کودک بودم ، هنوز دوران کودکی خود را فراموش نمیکنم اما این مادر بزرگ که اکنون در صندلی دسته دارش با بالشها و سالگردنها نشسته و چشمانش نیز نابینا شده و جایی را نمی بیند آیا چه فکر میکند ؟ آیا میداند که بئاتریس که اکنون بدیدش آمده از حسرتی دارد دهان دره میکند و بساعتش نگاه میکند نا هر چه زود نر ارایجا برود ، آیا او فکر میکند ما باینجا آمده ایم فقط برای اینکه وظیفه خود را انجام دهیم و پس از اینکه بئاتریس ساعتی در اینجا با تلاش رباد نرد مادر بزرگ میماند و فنی به منزلش بر میگردد به خود خواهد گفت .

حوب سد که بدیدن مادر بزرگ رفتم ، اکنون وجدانم آرام است برای اینکه وظیفهای را که داسم انجام دادم ، لااقل تا سه ماه دیگر راحت خواهم

بود .

آیا این سرزنس و توبه که اکنون روی این صندلی چرخدار میخکوب شده دوران زندگی خود را در مانداری بیاد میآورد؟ و خاطرس میآید که هر روز عصر بر در حای بارون حای عصرانه خود را صرف میکرد؟ با اینکه تمام این جبرها از خاطرس رفته و محو و نابود گردیده و در زیر این فضا به آرام و ساکت هیچ جبر عیار دردها و ناراحتیها که کربانگیر میباید چیزی برای او باقی نمانده ، تنها چیزی که برای او مسلم است اینک آفتاب هر روز میدرخشد و رمانیکه باد میوزد لرزش محصری اندامش را تکان میدهد .

زندگی چه افسانه کول رنندهای است ؟ رمانی ما را برای دریافت خوشبختی و به حکم آوردن حواسنها به نک و باز و امیدارد و زمانی میرسد که تمام این حواسنها چون برده سببا محو شده و ما را با یک مشت درد و افسوس و تنهایی باقی میکند .

دلیم میخواست دستها را جلو چشمان گرفته و خاطرات گذشته را محو نمایم . دلیم میخواست در همانحال که دستها را به چشمان خود گذاشته ام او را در دوران جوانی به بیم و میخواستم او را چنانکه بوده با همان گونه های سرح و کیسوان حرمانی به بیم که مثل بنابرین به اینطرف و آنطرف حسب و حزم میکند و مانند او از شکار و ارگردش واز سکها و از اسبهای سواری خود حرف میرسد و میخواستم او را مثل امروز به بیم که چون منتهی کوشش و اسحوان بسند و با برسرار خود در این منزل تنها زندگی میکند .

انفاقا " فکر من کاملاً درست بود بربر پرسار در همان لحظه میگفت . دیگر اما گذشته ، بایستی ساندویج خود را مثل روزها نیک به بیک نیک صرفیم تنهایی صرف کنیم آیا اینطور نیست که اکنون باید ساندویج خود را با تنهایی صرف کنیم ؟

مادر بربر سرس را بلند کرد و نگاهی به در انداخت و گفت آری وقت

حور دن ساندویج است برای چه به من نمیکنی ؟ آخر چرا نکنی ؟

برای چه نورا مطابق معمول جای برای ما نمیآورد ؟

بنابراین آهسته در گوش برسرار گفت .

راسی که تنها عجیب حوصله ای دارد اگر تمام ثروت دنیا را به من بدهد حاضر نیستم چنین کاری را به عهده بگیرم .

برسرار با تبسمی دوستانه گفت .

آه راست میگوئید ، اما من باین زندگی عادت کرده ام ، میدانم ما هم از این روزهای بدتر را درآینده داریم و شاید از این بدتر هم باشد .

اما وقتی فکر میکنیم مجموعاً تمام اینکارها برای انسان رفته رفته آسان میشود از همه گذشته کسی را که با او زندگی میکنم موحود آرام و دلپسندی است ، اساس مطلب بر سر همین موضوع است .

لحظه بعد خدمتکار یک میز با عابانی با سفره ای سفید برای آنها آورد .

مادر بزرگ با عرعر میگفت نورا امروز جعفر طول دادی ؟

خدمتکار با آهنگی بسیار نرم و لطیف مانند نورا گفت خادم تازه ظهر شده ، یعنی نیم ساعت پیشتر از ظهر نگذشته و آنکهی شما مهمان داشتید و فکر میکردم که صحبت شما بیسر از این طول میکشد .

از مشاهده این صحنه مادر معجب بودم و فکر میکردم آیا مادر بزرگ میداند که خدمتکاران با او با لطف و مهربانی حرف میزنند ؟ و از چه وقت این نوع صحبت ها بین آنان متداول شده و آیا مادر بزرگ این جبرها را میفهمد و با فکر میکند برای اینکه من سر ندادم آنها با من اینطور صحبت میکنند نه اینطور نباید باشد ، مادر بزرگ با اینگونه رفتار عادت کرده و چون آنها همیشه اینطور ملایم با او حرف رده اند برای او عادی شده و دنیای او را باین شکل برای او ساخته اند ، تمام اینها درست ولی مادر بزرگ که رمانی جوان بوده و خدمتکاران جوان خدمت او را میکردند آنها کجا رفتند ؟

آما مادر بزرگ حسی برای یک لحظه آن روزها را بخاطر میآورد؟

ما هم صدلی‌ها را به میر نزدیک کرده و شروع به خوردن ساندویچ با اصطلاح آنها بیک بیک کردیم ولی پرستار که مراغب مادر بزرگ بود برای او لقمه‌های مناسبی با نان نرم درست میکرد و باو میداد.

در این حال مادر بزرگ آهسته میگفت آری نوراً راست میگوید ما بکلی ببر سده‌ام، اما حقدار آروزی روزهای بیک نیک را میکنم.

جای کاملاً " داغ و جوسان بود و پرسار بدون صدا مشغول نوشیدن حای خودس بود.

در این حال سرس را نزدیک بتائیریس آورد و گفت می بینید که جای سسار دانی است، بارها به خدمتکاران تذکر داده‌ام که نباید جای باین دانی را برای او ساورند ولی کسی نیست که گوش کند.

بتائیریس گفت رباد دربند این جیره‌ها بسایید تمام خدمتکاران همین طوراند.

رن سر در حالیکه جسماس را به نقطه نامعلومی دوحنه بود در عالم خود فاشی را در اسکان حرکت میداد با آرا سرد نرکند، منکه باو خیره شده بودم دلم میخواست بدانم آبا در این لحظه به چه چیزی فکر میکند. پرسار از من برسد.

آما وقتی ابالبابا بودید هوا خوب و مناسب بود؟

حواب دادم بلی خیلی گرم بود.

بتائیریس روپس را بطرف مادر بزرگ کرداد و باو گفت.

مادر بزرگ میداد آنها چه مکتوسد؟ آنها میگویند که دوران ماه غسل خود را در بپرس هوای ابالبابا کدراند هاند، ماکسیم در آجا خیلی حوس و حرم بود.

مادر بزرگ پرسید پس برای چه ماکسیم امروز اینجا بیامد؟

بتائیریس با کمی اوقات تلخی گفت.

مادر بزرگ، آنها بنو گفتند که ماکسیم به لندن رفته، برای بازی رفته ریل هم فرار بود با او برود.

— آه مهمیدم، پس برای چه میگفتی آنها در ایتالیا بودند؟

— مادر بزرگ، گفتم آنها به ایتالیا رفته بودند در ماه آوریل بود که آجا بودند ولی اکنون برگشته‌اند و در ماندرلی زندگی میکنند سانش را نکانی داد و بطرف پرستار نگاهی افکند و نوراً هم مجبور شد تکرار کند.

مادر بزرگ، آفا و خانم وینتر اکنون در ماندرلی زندگی میکنند.

منهم برای اینکه چیزی گفته‌باشم سرم را نزدیک مادر بزرگ کرده گفتم اتفاقاً " هوای بسیار خوبی است تمام بونه‌های گل، گل‌داده دلم میخواست بیک دسه‌ار کلها برای شما میآوردم.

با حالتی متفکر گفت.

آری من گل سرخ را زیاد دوست دارم و بعد با چشمانی بسته به من حیره‌سد و پرسید.

سما هم در ماندرلی ساکن هستید؟

از تعجب آب دهانم را فوراً داده و همه حیرت رده‌سدم و سکوت نمودیم و آنگاه بتائیریس مداخله نمود و با همان صدای محکم و جدی خود گفت.

مادر بزرگ عزیز، نو باید بدانم که او در ماندرلی سکونت دارد مگر نگفتم که او با ماکسیم عروسی کرده.

دیدم که پرسار با حالنی مخصوص فنجانش را روی میز گذاشت و در فیاغه مادر بزرگ حیره‌سد ولی او سرس را روی میکا گذاسه و در حالیکه با سالک‌ردیها صورنش را میپوشاند گفت.

— سما خیلی زیاد واضافه حرف میزنید اصلاً " نمیفهمم چه مکتوسد.

آنگاه چشمانش را بطرف من گرداند و چند دقیقه صورتم خیره سدو با آهنکی مخصوص کمی خشک پرسید .

نمیدانم سما کیسید؟ آیا من با امروز سما را دیده ام؟ نه بخسید سما را درس بجای میآورم و بحاطرم میآید که سما را در ماندولی دیده باشم بئا، بمن بگوایی زن کیست؟ و از کجا آمده؟ برای چه ماکسیم ربهکا را پیش من میآورد؟ مگر نمیدانی که من چقدر ربهکا را دوست دارم، این ربهکای عزیز کجا است؟

سکوت ممتدی برقرار گردید، ولحظاتی پر از اضطراب گذشت و احساس کردم که گونههایم مانند لب داران داغ شده، برسنار که لحظه را حساس دیدار جا بر خاست و به صندلی چرخ دار مادر بررک نزدیک سد . اما پیررن در حال عصی همچنان فریاد میکسید .

من ربهکا را میخواهم، بگوئید چه بر سر ربهکا آورد ماد؟
بنائرس هم با حال عصی جنان از پشت میز برخواست که میر را سرنگون و فجانها و ظروف را بر زمین ریخت و از سدت جسم لبها را به دندان میکرید .

برسنار هم که از سدت ناراحتی کوبههایش سرخ شده بود گفت .
منظرم بهیر است او را بحال خودش بگذارم، مثل اینکه خسته شده و بی استظور حرف میرند سانه حسکی او است گاهی از روزها ابستور مینود هیچ دلم بمبخواست که محصوا "امروز حال او بر کردد، امیدوارم که مادام وبسر متوجه هسید چه میکنم .

فوری گفتم البته میدانم، رنادر مهم نیست و بهیر است او را بحال خودش بگذاریم .

بعد از آن من و بنائرس دستکها و کبچهایمان را برداشتم و در اس حال برسنار به برسناری زن بیمار سرگرم شده بود و برای اینکه موضوع را

عوض کند منگفت .

چه شده برای چه ساندو بجهانسان را بمحورید، من اس ساندو بجهنا را بطور خصوصی بیهوده کرده بودم .

اما مادر بررک که هنوز کرفسار حالت بحرانی بود با صدای لرزان و بیایی خود منگفت .

بگوئید ربهکا کجا است؟ آنا ماکسیم با ربهکا نیامده است .

ما بدون اینکه دبکر حرفی برنیم من و بنائرس از راهرو گذسه و قدم های خود را روی حاده سن رار گذاسه بدون حرف سن میرفتیم و سینه در حال سکوت جاده خلوت مقابل خود را نگاه میکردم، برای من موضوع باره ای نبود و کوچکترس اهمی ناس حادثه میدادم فقط از لحاظ اسگد بنائرس ناراحت شده بود نگران بودم و میدانسم تمام این حوادث برای او ناراحت کننده بود و سیار دهکده خارج سدیم شروع به صحبت نمود و گفت .

دوست عزیزم، خیلی ار اس پین آمد مناسف و عصبانی هستم و نمی داسم چه میکنم .

— دیوانه بیایی بنائرس، این موضوع مهمی نیست قسم بمحورم که کوچکترس اهمی ناس مسئله نمدهم .

.. آخر من تکر نمکردم که او با این حد بیمار باسد اگر میدانستم ابستور مسود هرگز نورا با خود نمآورددم، حقیقت این است که سحت آسفه و ناراحت .

— هیچ دلیلی برای ناراحتی سما وجود ندارد برویم بس اس اس این صحبت را گویاه کند .

— راسن اس است که کیچ سدهام و بمبفهم حرا ناید ابستور بشود، او کاملاً "حریان را میدانست و یکبار هم در صمن نامهای که باو نوشته بودم

من نداسه .

اگر هم بتائریس محواسب این موضوع را کوتاه کند بر خلاف میل من بود زیرا مبداسم غیرار این کاری بمسوا بد کند ، حادثای اتفاق افتاده بود و چاره ای نداسب حر اینکه عذر خواهی کند .

بتائریس میگفت .

اگر زیل هم این موضوع را بداند ناراحت میسود و با من دعوا میکند که برای چه سما را آنجا بردم ، مثل این است که در گوشم صدا میکند که بمن حواهد کفت .

این کار کاملاً "احمقانه بود که او را آنجا بردی ، آری غیر از این چیزی بحواهد کفت .

— حواهس میکنم دیگر در این موضوع چیزی نگوئید و میل دارم کاملاً " فراموس سود نباید یک موضوع ساده را باین بزرگی کرد .

— اگر هم چیزی به ژیل نگویم در فیافقام خواهد خواند که اتفاقی افتاده ، اتفاقاً " عادت ندارم که چیزی را از او پنهان کنم ساکت ماندم ، میدانسم که این واقعه کوچک چه عکس العملی در خانواده آنها خواهد داشت و میدانستم که هر وقت آنها را به بینم این موضوع را به یاد آورده و ریر جسمی با چسماں مخصوصی بمن نگاه میکنند .

همه حواهند کفت چه اتفاق بدی واقع شد ما آنجا نبودیم بدانیم وقتی او این حرفها را شنید چه حالتی پیدا کرد ، اگر مردم بدانند چه حواهد کفت .

سپنا چیزی که برای من مهم بود این بود که دلم نمخواست هرگز ماکسم این داسما را بسود شاید یک روز اگر اقتضا کند این موضوع را برای فراک کراولی بعرفتم کم اما نه باین زودیها .

برودی به حاده بزرگ رسیدیم و قله بیهها کم کم نمایان گردید ، و از

حریان اردواج سما را گوسزد او کردم ماکسم هم جریان را برای او بسوده بود و اتفاقاً " اردواج ماکسیم در خارج از کسور مطابق میل و خواسته او بود . — اینها همه درست و بجا است ، ولی من و سال او را نباید فراموس کنید ، این کاملاً " طبیعی است و دلیلی وجود ندارد که همه حر را بناد بیاورد ، و هرگز بمسوا بد در فکر خود مرا با ماکسیم وابسته بداند چون مدب ها به ربهکا عادت کرده و غیر از ربهکا چیزی در مغر او راه پیدا نمیکند ، معمولاً " سبر ربههای سمار اینطور اندک کاری را که دیروز واقع شده امروز فراموس میکنند .

بارهم مدبی در حال سکوت ماشین سرعت تمام بمن میرفت سرعت مادر ماشین وسله سکیس اعصاب بود سرعت ماشین و مناظری را که در مقابل میدیدیم بطوری بود که دیگر از سرعت ماسین نمیرسیدم . بتائریس میگفت .

فراموس کرده بودم که او تا این حد ربهکا را دوست مبدانست ربهکا در زندگی او و حال بریادی داشت ، گاهی او را به مایدلی دعوت میکرد ، در آنزمانها مادر بزرگ کمی زیرور رنگتر بود ، هر وقت با ربهکا حرف میرد آنقدر حوسحال بسود که از خنده ریهه میرفت و دسهای خود را حیک میرد ، از حرفهای ربهکا همیشه خند مانش میکردت درست است که ربهکا من سوح و مجلس گرم کنی بود اما هر وقت به مادر بزرگ میرسید طوری با او حرف میزد که مادر بزرگ واله و سبدایش شده بود ربهکا زنی بود که در اسکارها مهارتی بسزا داسب و خوب میبوانست بوجه استخاس را بسوی خود جلب کند مردان و ریان و کودکان ، حتی سگها با خود آگاه بسوی او کشیده میسدید به همس جهت است که می بینم مادر بزرگ هوزاو را فراموس نکرده ، عزیزم مبدانم که هرگز ار ، این کار مرا بحواهی بحسد .

با سرعت تمام کفسم اسبیه میکنید این مسئله کوچکیس واکسی در

دور اولس بغمه ساهی سب نامهای کربست را میدیدم و در سمت راست در یک فضای نیمه حالی و مجوف سابه جنگلهای ماندرلی و بعد از آن صحنه دریا را میدیدم .

بنابراین از من پرسید آیا عجله دارید که رودر به مرل برسیم ؟

— به محضاً ، برای چه ؟

— نمیدانم بدان مبادید طوری بیس بروم که ماسی را در فرودگاه برای اسفغال ماکسیم نگاه دارم ، هر وقت ریل به لندن میرود همین کار را میکنم و در سر موعد ماسی را بطوری میرانم که در موقع بناده شدن از قطار به پیسوارس بروم .

انگافا " مهم همین را میخواهم ، وقتی آنجا رسیدیم مقداری از راه را پیاده با استقبال او خواهیم رفت .

با حالتی حاکی از حقسناسی گفت حلی مسکرم ، اما قصدم این نبود باید هر چه رودر با استقبال ریل بروم .

کاملاً " احساس میکردم که از جریان امروز بعد از ظهر حسه و کوفه سده و دلس مبحواسب مدنی سبها بنامد و مایل نبود بعه بعد از ظهر خود را با صرف جای در ماندرلی بگذرانم .

در مقابل نردههای ماندرلی از ماسین بناده سدم در آنجا از هم جدا حافظی کرده صورت بکدبکر را بوسیدیم و در وقت رفتن به من می گفت ، سعی کنید دفعه دیگر که ترا دیدم کمی حای بر سده ناسی ، راستی این است که لاغری زیاد شو نمآید ، در هر حال سلام مرا به ماکسیم برسان و از جریان امروز بار هم معدرب میخواهم .

بعد از گفتن این حرف سوار ماسین شد و لحظهای بعد ماسی او در بس کرد و عشار حاده از نظر نامدند کردید و من با سرعت رباب وارد ساحینا سدم .

بار هم افکار نازمای به مغزم راه یافت و از خود میپرسیدم آیا بعد از آن دورههایی که مادر بزرگ جوان بود و هر وقت او را میدید که با کالسه بگردش رفته با استقبال او میدوید خیلی عوض نشده است و بنظر میاوردم در آروزها هر وقت مادر بزرگ از ماشین خود پیاده میشد ، او دختر جوانی بود و بسوی او جست و خیز میکرد بعد کربماش را صدا میکرد نا مادر بزرگ را سرگرم کند و مادر بزرگ هم هر وقت پیاده میشد مجبور بود که سرش را پائین بیاورد نا شاخههای این درختان را از خود دور کند و معلوم بود که هر وقت از این جنگل میگذشت شاخههای درختان او را عصبانی میکرد .

اما امروز مادر بزرگ بغدیری پیر شده که مجبور است با صندلی چرخدار خود طی طریق کند در حالیکه در چندین سال پیش با عصائی که بدست داشت در این خیابان پردرخت گردش میکرد و کسی در کنارش مشغول جست و حیر بود و گاهی هم زیر بعلش را میگرفت و این شخص فدی بلند و کشیده داشت و بطوریکه بنابراین میگفت میتوانست با صحبتهای خود او را چنان سرگرم کند که امروز هم بیاد آن خاطرات نام ربهکا را بر زبان میآورد . راستی که دنیا چه رود عوض میشود .

بالاخره پس از اینکه با آخر خیابان درختی رسیدم ماشین ماکسیم را جلوسا حنمان دیدم از دیدن ماشین او بطور ناگهان فلجم از جا حرکت کرد بطوریکه صربان آنرا می شنیدم ، بطرف هال بنای دویدن گذاشتم ، دیدم که کلاه و دستکش او روی مزا است ، وقتی به کتابخانه نزدیک سدم صداهائی بگویم خورد که یکی از این صداها بلندتر از همه و صدای ماکسیم بود ، در هم بسنه بود یک لحظه صبر کردم ، نمیخواستم بدون مقدمه وارد شوم .

صدای ماکسیم بوضوح بگویم میخورد که با خشم تمام میگفت ، میوانبدا از قول من باو بنویسید که حق ندارد دیگر قدم به ماندرلی بگذارد ، فهمیدید چه گفتم ؟ این مهم نیست چه کسی بمن گفته بحث بر سر

در همان نگاه اول حدس زدم که بسیار خشمگین و ناراحت است ، دهانش چروک ختم برداشته و منخرین از حد اعتدال گشادتر و رنگش پریده است ، اما او بروی خود نیاورد و پرسید .

بعداز ظهر را چگونه گذراندی ؟

و در همانحال به عنوان نوازش دسی بموهایم کشید و دست دیگرش را بدور گردنم حلقه زد ولی من در این فکر بودم که او بعداز مدتی که مرا تنها گذاشته برگشته است ، در جواب او گفتم .

به دیدن مادر بزرگ رفته بودم امروز بعداز ظهر بنائتربس مرا با خودش آنجا برد .

— حال ایی پیرزن چطور است ؟

— خیلی خوب است .

— پس بنا چطور شد ؟

— لازم بود که زود تر بروم گویا قرار بود بسراغ ژیل بروم .

هر دو در کنار پنجره نشسته بودیم و من دستش را بدست گرفته گفتم . میدانی از تو کمی دلخورم که مدتی از اینجا رفتی و مرا تنها گذاشتی راسنی که ایی چند روزه جای نو پیش من خالی بود .

— راست میگوئی ، حق با تو است .

لحظهای چند هر دو ساکت ماندیم و من همانطور دستش را گرفته بودم و برسدیم .

در لندن هوا خیلی گرم بود ؟

— آری چه گرمای وحشتناکی ! از همین جهت اسب که از لندن منتفرم .

فکر میکردم آیا خودش برای من تعریف خواهد کرد که بین او و خانم دانورس چه گذشته ، زیرا من با گوش خود می شنیدم که با او با خشونت حرف میرد ، ولی نمیدانستم که چه کسی آمدن فاول را در اینجا باو گفته است و

ایی موضوع نیست ، ولی میدانم که دیروز بعداز ظهر کسی ماشین او را در این طرفها دیده ، فهمیدید دلم نمیخواهد که او دیگر باینجا بیاید ، فهمیدید ؟ واگر شما میل دارید او را به بینید میتوانید در خارج از ماندرلی به ملاقات او بروید ولی من اجازه نمیدهم که او قدم در ماندرلی بگذارد ، بخاطر بیاورید این آخرین باری است که چنین حرفی میزنم و نمیخواهم دیگر تجدید شود .

من در آن حال بطرف پلهکان میرفتم و شنیدم که در کتابخانه باز میشود با سرعت تمام از پلهها بالا رفته پشت راهرو در جایی خود را پنهان کردم ، در این حال خانم دانورس از کتابخانه خارج شده و در را پشت سر خود بست خود را بدیوار گالری چسباندم بطوریکه او نتواند مرا به بیند ، ولی قیافه اش را دیدم که از شدت خشم رنگ پریده و چروک زیادی چهره اش را منقبض کرده بود ،

او با سرعت تمام از پلهها بالا رفت و بدون اینکه صدائی بکند و پشت ساختمان جناح عربی از نظر ناپدید گردید .

چند لحظه دیگر صبر کردم ، بعد آهسته از پلهها بطرف کتابخانه پائین رفتم در را گشوده و وارد شدم ، ماکسیم جلو پنجره ایستاده و نامه های صبح را واری میگرد ، پست ا به من بود ، لحظه ای بفکرم رسید که قبل از اینکه او متوجه شود برگردم و باطاق خودم بروم ، اما ممکن بود صدای پائیم را شنیده باشد ، همینطور هم بود و ناگهان با ناراحتی روی خود را گرداند و پرسید .

دیگر چه خبر است ؟

من در حالیکه دستهایم آویخته بود تبسمی کردم و گفتم . سلام .

— آه توهستی ؟

چون چیزی نگفت گفتم .

مثل اینکه چیزی شده و در حال طبیعی نیستی .

جواب داد .

یک روز خسته کننده ای را گذراندم زیرا این جاده را دو مرتبه در بیست و چهار ساعت طی کرده بوم ، میدانی اینهمه راه برای یکنفر تنها خیلی خسته کننده است .

از جا برخاست و از من دور شد و سیگاری آتش زد در آنوقت بود که دانستم نمیخواهد درباره ملاقات خود با خانم دانورس چیزی بگوید .
گفتم منم خیلی خسته ام ، چه روز عجیبی بود .

چون چیزی نگفت گفتم .

مثل اینکه چیزی شده و در حال طبیعی نیستی .

جواب داد .

یک روز خسته کنندهای را گذراندم زیرا این جاده را دو مرتبه در

بیست و چهار ساعت طی کرده بوم ، میدانی اینهمه راه برای یکنفر تنها

خیلی خسته کننده است .

از جا برخاست و از من دور شد و سیگاری آتش زد در آنوقت بود که

دانستم نمیخواهد درباره ملاقات خود با خانم دانورس چیزی بگوید .

گفتم منم خیلی خستام ، چه روز عجیبی بود .

فصل پانزدهم

بادم میآید که یکی از یکشنبههای بعداز ظهر بود که خیلی مهمان

داسیم و برای اولین بار بود که در آنروز موضوع مهمانی بالماسکه به میان

آمد و سروصدای ریادی بلند شد ، فرانک کراولی در آنروز ناهار مهمان ما بود

و فرار بر این سده بعداز ظهر آنروز را زیر درخت نارون براحتی بگذرانیم

در همی رمان بود که باکهای صدای موتور اتوموبیلی را در جلو ساختمان

شنیدیم ، دیگر دیر شده بود که فریت را خبر کنیم خودمان بالای تراس رفته

در حالیکه کوسها و روزنامه ها را زیر بغل داشسیم ناظر ورود ماشین مهمانان

بودیم .

لارم بود که از روی عادت باسقبال مهمانان برویم زیرا گمان میرفت

که ماسیهای دیگری هم بدنبال آنها است همینطور هم بود و لحظهای بعد

یک ماسی دیگری از راه رسید ، بعداز اینها سه نفر از هسابگان از کرنیت

بدیدن ما آمده بودند ، با این ترتیب از یک روز آرام و بیسر و صدا که

انظار را داشسیم محروم شده و ناچار شدیم گروه گروه از مهمانان پذیرائی

کنیم .

السه آنها میخواستند فقط برای صرف فنجانی جای بعداز ظهر پیش

ما باشند ولی کار بایں سادگی انجام نشد و مختصر سامی زیر درخت نارون

نهیه گردید و ناچار از راه اضطرار بعداز ظهر پر سروصدائی را گذرانیم که

من از آن یسخنی نعره داشتم .

فریت سخا "مقدمات پذیرائی را اداره میکرد و رابرت را که او هم

کسل و حسه بود بدببال خود مکسند و مههم بنوبه خود لارم بود کارهائی انجام داده و با فتهوه حوس بقره‌ای که طرر کارس را رباد بلد نبودم دست و سحه برم منکرده‌م ، برای من کار مسکلی بود که آب حوس را در فوری حای ربحند و در صم آن مراتب بطافت باسم مبادا فطره‌ای از آن رومری را آلوده کند .

در این نسل موافق فرانک کراولی خیلی بدردم سحورد ، فحاینها را از دسم مبرکف و آنها را به مهمانان معارف منکرده و وسیکه در یک کار مضطر و ناچار صماید و بمواسسم همه کارها را بدرسی انجام دهم و نا اینکه کسی از من ستوالای منکرده که از جواب آن عاجز بودم به کمک من میسافت و بجای من باسم آنها را ممداد .

در این نسل موافق ماکسیم طبع عادت در طرف دیگر سالن بود و کار او اینطور بود که مثلا " کتابی را به یکی از بر حرفها سالن ممداد و نا اینکه در باره یکی از نالوهای نفاسی مطالبی منکف و بطریق خودی نفس صاحب خانه را انعامیکرد اما مسئله بدیرانی جای موضوعی بود که نا هیج نوحهی نداسد .

گاهی فحان چایس سرد میسد و با اینکه آنها کنار کلدای میکداسد و سرکرم صحبت سده آنها بکلی فراموش منکرده در حالیکه من در حال بیچارگی کنار فتهوه حوس ایستاده و فرانک با سلیقه دحوص کبکها را منبرید و سایر سارهای مهمانان را نا حانکه ممکن بود اجزاء ممداد .

اولین باری که سر صحبت بازسد ، خانم کرون بود که آنس حرو وحت را دامن رد ، او در حرف ردن هم بد طولانی داسد بقدری بر حرف بود که مهلت بممداد دیکری در آن مداخلد کند و خیلی آهسته حرت میرد و سونده را رباد معطل بگاه ممداسد . از نسل صحبتها همسه در سر مر جای آغار میسد و در همان حال بود من از اسکد خانم کرون قطعه‌ای از کیک را نا کارد

میرید و کنار بشقاب خود میکداسد و فرانک هم با دفت تمام کارس تقسیم سیرینی‌ها بین مهمانان بود او جسمانس را بسوی ماکسیم گرداند و چون خیلی نزدیک باو بود سر صحبت را باز کرد و ناگهان گفت .
آه آفای ویتتر ، راسنی مطلبی بحاطرم رسد که چند بار بود میحواسنم آنها عنوان کم ، بگوئید آیا تانس آنها ندارم که بکنار دیگر نما تربیت یک نالماکه را در مایدرلی بدهید ؟

ماکسیم بلافاصله و بدون مقدمه بحواس جواب او را بدهد اما وقتی مجبور سد پاسخ را بدهد خیلی آرام و طبیعی گفت .
هنوز در این باره فکری نکرده‌ام ، و گمان نمیکنم که کسی دیگر هم حیس فکری داسته باشد .

خانم کرون به عنوان اعراض گفت اتفاقا " اینطور نباید باشد اس فیل سرفیات در اینجا به منزله کلید تابستان بشمار می‌آمد ، آیا نظر ندارید که سانس چنین مهمانی با شکوهی را بما بدهید و آیا ممکن بیست خواهش کنیم که کمی در این باره فکر کنید .
ماکسیم با بی حوصله‌کی چون کسی که میخواهد مزاحمی را از خود دفع کند گفت .

هور فکرتی را نکرده‌ام ، زیرا همیشه حیس حسها کار و زحمت زیاد دارد ، بهتر است در این مورد از فرانک کراولی ستوال کنید اینکارها مربوط باو است .

در حالیکه دوسه نفر دیگر با او همصدانده بودند خانم کرون با اصرار روبه فرانک کرد و گفت آفای کراولی لااقل سما بما کمک کنید ، میدانید اگر چنین جسی داده شود بسیار حالت اسد ما هور ساعات فرحانکیز چنین جسنها را که در مایدرلی بر ما میسد از باد سردهام .
در همین وقت صدای آرام فرانک را که در کنارم بشسه بود سبدم

که میگفت .

البداکرماکسیم ایرادی نداسنه باشد بر پا شدن چنین جشنها بسیار خوب است انکار مربوط با حاره اسان و حام وینتر است و به من ارتباطی ندارد .

بدبجانه بدون اینکه اسطار داسه باشم هدف مستقیم فرار گرفتم و حام کرون که در ابتدا این آس را روشن کرده بود صندلی خود را کمی حاجا نمود تا مرا به بیند .

— یا آلا ، حام وینتر کاری کنید که سوهرنان تصمیمی بگیرد ، باو بگوئید که لازم است با فنچار ورود شما این جنس را برپا کند . یکی از مردها هم که طرف دیگر نسسه بود اظهار عقیده کرد و گفت .

این درست است ، لافل ما به عروسی سما دعوت نشده بودیم اگر بخواهد ما را از حسی اکاریونی محروم کنید نهایت بی مهر و مروتی است ، هر کس موافق جنس بالماسکه است دسی را بلند کند ، آقای وینتر می بینید که همه دسسان را بلند کرده اند ، پس تصمیم بگیرید .

بدببال این سخنان دسها بلند شد و صدای خنده ها بگوش رسید . ماکسیم با ناراحتی محسوسی سیکاری روشن کرد و از زیر شعله فندک به جمعیت و پس از آن به من نگاهی انداخت و ناگهان از من پرسید بگو عقیده ات چیست ؟

— میدانم برای من تفاوتی ندارد .

حام کرون گفت .

فکر کنید که خانم بسیار حرصد اس از اینکه جسنی با فنچار او بدهند ، کدام خانمی است که از چنین جشنها استقبال نکند ، خانم زیبای ماندرلی باید بداند وقتی لباس بالماسکه را بپوشید و موهایتان را مثلث وارگره برسد جقدر ربا مسود ، آری وقتی بصورت بکزن حویان درآئید هزار بار

زیباتر خواهید شد .

من در آنوقت بفکر دست و پای لرزان خود مبادادم که با آن کسوت چه شکلی خواهم داشت مشکل یک زن حویان جقدر برای من دلپذیر مسد ، براسنی که او زن احمقی بود که میخواست مرا باین ماجرا بکشد و حوشحال شدم از اینکه هیچکس غیر از فرانک در این ساعت بحرانی به کمک من نرسید و او در حالیکه رو به ماکسیم کرده بود گفت .

اتفاقا "این موضوع را جندی پیتی یکی از آشنایان با من در میان گذاشت و او میگفت بسیار بجا است که با فنچار خانم وینتر جنین جسنی برپا شود او اضافه میکرد که بالماسکه برای همه کس مسعول کننده است ، نام این شخص را هم میگویم آقای پوکر مزرعه دار بود که جندی پیتس جنین مطلبی را پیش کشید .

خانم کرون که میدید در این نبرد دارد پیروز میشود روبه جمعیت نمود و گفت میدانید راستی چه میگفتم ، آه راستی خدمتکاران خودتان هم بدان نمیآید که در چنین جسنی آسینها را بالا بزنند اگر حاضر نیستید این کار را برای ما بکنید ، لافل برای مسرت و خشنودی آنها اجازه بدهید .

هنور ماکسیم زیر جنم به من نگاه میکرد و در همانحال فکر میکردم که او چون میداند هر چه را گفتندم را لحاظ حجب و حیا بوده و اگر بطور خصوصی سؤال میکرد چندان اظهار مایل نمیکردم ، آری همینطور هم بود نمیخواستم چیزی را که نمیخواهد باو نحمل کنم ، ولی دیگر کار از کار گذشته بود و گفتم .

بنظرم بد نباشد .

ماکسیم که نظرم را شنید شانهای بالا انداخت و روی از من گرداند و گفت .

بسیار خوب حالا که اینطور است باید تصمیمی گرفته شود ، آقای فرانک

منهم موافقم و بایستی که شما مقدمات آنرا فراهم کنید . خانم دانورس هم بسما کمک میکند او بهتر از شما میداند چه کارهائی باید انجام داد . خانم کروں پرسید .

آه راسی ، این حاتم دانورس هنوز اینجا است ؟

ماکسیم با دلجووری جواب داد .

بلی هنوز هست ، کمی دیکرکیک بخورید ، اگر حور دنیها سام شده می توانیم برای کدرس به باغ برویم .

همه به تراس رفیم هر کدام درباره این جشن و تاریخ برگزاری آن با هم صحبت میکردند و بعد از آن حوسبختانه کسانی که با ماشین آمده بودند فکر کردند که بایستی کم کم بروند و دسته دیگر از همسایگان که پیاده آمده بودند فرار شدند که با ماسنهای آنها بروند و پس از اینکه برنامه پدیرائی تمام شد با خیال راحت با طاق برگسمن و برای نفویت اعصاب فزجان جای را بدست گرفته خود را مسغول میکردم چندی بعد فرانک هم آمد و مقداری از شیرینی ها که باقی مانده بود بین خودمان قسمت کردیم و فی صرف جای و شیرینی تمام شد دسم را با حوله خشک کرده و به فرانک گفتم .

میخواستم بیرسم درباره این جس بالماسکه چه نظری دارید ؟

جواب داد بالماسکه ها یکی از بهترین شب نشینی و تفریح ماند رلی بشمار می آید و شما کار بررکی در این جشن نخواهید داشت کار شما فقط پدیرائی از مهمانان است ، شاید حاضر شوید که با هم برفصیم .

راسی که من از حالات ساده و بی پیرایه فرانک خیلی خوشم می آمد باو گفتم هر چه بخواهید همان است البته غیر از با شما و ماکسیم با دیگری نخواهم رفصید اما و بطور جدی گفت آه نما اینطور یاد خوب نیست ، ممکن است نصیبه نا راحت بشوند هر کس که شما را برفص دعوت کند لازم است که بپذیرید . پرسیدم آیا بنظر شما پیشنهاد خانم کروں خوب بود که عقیده داشت

من در بالماسکه لباس دهقانی بپوشم .

بدون اینکه نیسمی یکد مدتی به من نگاه کرد و بالاخره گفت .

— چرا بد باسد و برعکس گمان میکنم که این کسوت بسما خوب می آید .

شروع به حنده کردم .

آه فرانک واقعا " که شما آدم خوشمزهای هستید ولی احساس نمودم که

از خند هام کمی ناراحت شد و در جواب گفت .

گمان نمیکنم حرفی که زدم زیاد نا بجا بود .

در این حال از شیشه پنجره دیدم که ماکسیم مسغول بازی با جاسپر

است وارد اطاق شد و پرسید .

مثل اینکه چیزی میگفتید و می خندید ! موضوع از چه فرار است .

گفتم چیزی نیست ، فرانک عقیده دارد که پیشنهاد خانم کروں درباره

اینکه من باید لباس دهقانی بپوشم بسیار خوب بوده شما که فرانک را می —

سناسید همه حرفهای او خوشمزه میزند .

ماکسیم گفت .

خانم کروں آدم عجیبی است و همیشه چیزهائی میگوید که باب پسند

همه کس نیست اگر او خودش میدانست که باید کارهای مدعوین را نهیه

کرده و مراسم جس را عهده دار شود با چنین پیشنهادی موافق نبود ، او

فکر میکند که بایستی چنین جسی بر پا شود ولی نمیداند بر پا داشتن چنین

سیرقانی جقدر زحمت دارد اما همیشه اینطور نبوده مردم این محل فکر

میکند که مادرلی باید همیشه مثل یک کازینو در فعالیت باشد ، گفتن هر

چیز آسان است و لسی عمل کردن چیز دیگر است ، اگر از او بپرسید دلس

میخواهد که تمام ساکنین این حول و حوش را بایستی دعوت کرد .

فراک گفت .

انفا " لیست اسامی مدعوین در دفتر من هنوز موجود است این کار

مشکلی نیست اما زحمت مهم آن فقط چسباندن تمبر به پاکتها است .
ماکسیم در حالیکه به من نگاه میکرد گفت نه آقای فرانک این دفعه چنین کاری را به عهده شما نخواهند گذاشت .

فرانک گفت نه این کار باید در دفتر من انجام بگیرد و خانم ویختر نمیتواند به چنین کارها برسد .

با خود فکر میکردم اگر بآن‌ها بگویم تمام کارها را خود انجام خواهم داد تعجب خواهند کرد میدانم اگر چنین حرفی بزنم خنده‌ها را سر خواهند داد تا مجبور شوم کارهای دیگری به عهده بگیرم راستش اینکه اگر اجازه میدادند تمام کارها را خودم انجام دهم بیشتر خوشحال میشدم ولی این مسئله برای من گران تمام میشد ، اگر آن‌ها بگویند که قادر نیستم تمبر - چسبانی را به عهده بگیرم اتفاقاً " از اینکار خوشم می‌آمد که در دفتر آقای فرانک ننسته و به میل خود کارهایی انجام دهم .

از ماکسیم پرسیدم ، ماکسیم بگو تو چه لباسی خواهی پوشید .

- من هیچوقت بالماسکه نمیپوشم و نمیخواهم صورتم را از دیگران مخفی کنم ، این یکی از امتیازات صاحبخانه است که بایستی با لباس معمولی ظاهر شود ، فرانک آیا اینطور نیست ؟

گفتم در این صورت من هم میل ندارم که لباس دهقانی بپوشم ، اساساً " از ماسک زدن خوسم نمی‌آید ولی نمیدانم چه لباسی میتوانم بپوشم .

- اگر نظر مرا میپرسی بهتر است یک روبان قشنگ به موهایت زده و آلیس را واداری که لباس کشور عجایب را بیوشد بهتر از این چیزی بنظم نمیرسد که او چنین لباسی بیوشد و تراز دیدن او خنده‌ها بگیرد .

- ماکس کمی مودب تر باش این چه نوع سوخی است میدانم چه میخواهی بگوئی ، درست است که موهای من کمی زبر و حالت وز کرده دارد ولی نه باین اندازه که تو تصور میکنی ، میدانم شما میخواهید که من چنین لباسی

بیوسم یا نو و فرانک یک سکم سیر بخندید ، اما وقتی مرا نتوانستید با این لباس بسازید چه خواهید سد ؟

- ساید دلب نميخواهد سروصورت را با کریم سیاه کنی اگر هم بخواهی لباس میمونها را بیوسی حرفی ندارم ، این دیگر بسنه به سلیفه خود است .
- باسد اینهم یکنوع سورپریز با مزهای است ، حالا که اینطور شد تا آخرین دفاعی بسما نخواهم گفت چه لباسی خواهم پوشید جاسپر بیا با هم بازی کنیم ، اینها خوتشان می‌آید هر چه میخواهند بگویند برای ما فرقی ندارد هر چه میخواهند بگویند .

وقتی از اطاق خارج شدم که چیزی به فرانک بگویم هنوز صدای خنده ماکسیم را می شنیدم .

برای چه همیشه اینها میخواهند مثل کودکان با من رفتار کنند ، ماکسیم از این چیزها خوشش می‌آید که مرا مثل کودکان دست بیندازد و یا اینکه مصنوعاً " نوازش کنند تا بتوانند خوب بخندند ، اما آنچه را که میخواستم این بود که ماکسیم عقیده‌اش را درباره من عوض کند ، نه مثل بچه‌ها مرا پی نخود سیاه بفرستد ، آیا همیشه اینها میخواهند با من چنین رفتاری بکنند ، برای چه باید همیشه طوری باشد که بین ما فاصله ایجاد کند نه به هیچوجه دلم نمیخواست که آن‌ها مرا مثل بچهای حساب کنند ، دلم میخواست در برابر او همیشه مثل یک همسر جا افتاده باشم .

در تراس سراپا ایستاده و از ناراحتی انگشتم را میجویدم و به دریا نگاه میکردم و در همان حال به خود میگفتم آیا ماکسیم در باره من چه فکر میکند ؟ آیا بدستور او نبوده که مرا از جناح غربی ساختمان محروم کند ، مگر این اطاق های مله چه عیبی داشت که ماکسیم دستور داده بود مرا در این قسمت ساختمان زندانی سازد .

برای چه بابسنی حانه‌ای که به من نعلق داشت اختیارش بدست خانم

دانورس باسد مگر از او چه کاری ساخته است که من از آن عاجز هستم .
و چون از این فکرها نتیجه نمیگرفتم حوصله ام سرآمد و حاسر را نزد
خود خوانده گفتم جاسپر بیایا کمی با هم در این حبابان درختی بدویم .
و با همان حالت عصی خود را بطرف جمن رسانده و در حالیکه
اشکهای چشمام را حسک میکردم و جاسپر هم نارس کنان بدیالام میدوید
بزودی حبر حسن بالماسکه در همه جا منتشر شد کلاریس خدمتکار اطافم سا
حالی نماند هر حرامیرفت درباره اش جنس با دیگران صحبت میکرد و بوسیله
او خبر سدم که تمام کارکنان منزل از این حبر خوشحال شده اند .

کلاریس از قول فریت میگفت که این جشن هم مانند سایر بالماسکه ها
خواهد بود وقتی در راهرو بودم با گوش خود میسیدم که خبر جشنی را با
آب و تمام تعریف میکردند ، راسنی حاتم شفافصد دارید چه لباسی بپوشید ؟
هنور خودم هم نمیدانم و فکری در این باره نکرده ام .

حبلی دلم محو است عکس العمل این خبر را درباره حاتم دانورس
بدانم ، هنوز حالت فیافه اش را موقعی که از اطاق ماکسیم بیرون میآمد فراموش
نکرده بودم ، اما خدا را شکر که مرا در آنجا ندید که مثل دزدان در کوشمای
از گالری پنهان شده بودم و فکر میکردم آیا او خیال میکند من این حبر را
به ماکسیم دادام زیرا تنها کسی که آقای فاول را در این قصر دیده بود من
بودم و مسلم است او خیال میکند قبل از وقت نتوانستم این خبر را به
ماکسیم بدهم و انتظار داشتم مثل دفعه های پیش با آن فیافه خوفناک مورد
پرستش و سؤال فرار بگیرم .

مقدمات برگزاری جشن بزودی آغاز گردید و تمام این کارها در اطاق
پائین و در دفتر مخصوص فرانک انجام مستند و هر روز صبح ماکسیم و فرانک
در آنجا مدتی وقت خود را میگذراندند و بطوریکه فرانک گفته بود من
کوچکترین نفسی در کارهای آنها نداشتم و حتی در باره چسباندن تمبر به

ناکنها بد من مراجعه سند ، اما از طرف دیگر درباره طرز لباس خود خیلی
بگران بودم و هرچه فکر میکردم به نظرم نمیرسید که در این مورد چه باید
کنم بدحاطرم میآید که در این دوران تصمیم کبری همه به فصر میآمدند و
میرفتند چند نفر از همسایگان دهکده کریست و زن کشیش که چند بار از من
دندن کرده بود و حاتم کرو و دیگران را میدیدم که به فصر میآمدند هر
کدام کاری را به عهده گرفته و بدون اینکه با من ملاقاتی کنند یا چیزی
بگویند بکار خود مشغول بودند بئانریس و زیل هم چند بار آمدند بدون
اسکه باطای من سری برنند مثل این بود که من در این خانه به چیزی حساب
نمیبرم و دیگران میایستنی بدون مراجعه با من کار هائی را که به عهده دارند
ایحام دهند .

چون در حال ناامیدی بیکه و ننه ها روزها را میگذراندم به یاد کتابهائی
افسانه که بئانریس برای من فرستاده بود صحیفها کارم این بود که در کتابخانه
بسیس و کتابها را ورق رده و برای پیدا کردن مدل بسایر روزنامه ها و مجله
ها مراجعه کنم .

اما هر چه اورای را و روزم جبر قابل توجهی بنظرم نرسید تمام مجلات
مدهای لباس را از نظر کراندم ، هر کدام شکلی تازه مرا سرگرم میکرد ، اما
نمیوانستم هیچکدام را مدل قرار دهم ، این کتابها شامل انواع لباسهای
سربقایی و اطلسی بفرمهای گوناگون بود و اغلب آنها از تابلوهای نفیس
رامبراند و سایر بفسان زبردست بود ، و چون نتوانستم فرم جدیدی از این
لباسها برای خود انتخاب کنم مداد را بدست گرفته و چند کروکی مختلف
بر روی کاغذ کسدم ، اما از هیچکدام حوسم نمآید و با نهایت حلق تنگی
آنها را نیمه کاره در سبد ریاله می افکندم .

وقت عصر یکی از رورها در حالیکه مشغول لباس پوشیدن برای صرف
سام بودم صربه کوچکی بدر زده شد .

فکر کردم کلاریس است و کفتم وارد شوید .

در باره اما اسحق کلاریس نبود حاتم دانورس را در آسانه در دیدم او قطعه کاغذی را بدست داشت و می گفت .

حاتم حبلی معدرب میخواهم ، بمداستم آنا سما اس قطعه کاغذ را عمداً " به رباله دان اداخداید ، زیرا دوروراست کد حدسکاران اس اوراق کاغذ را که در آن بغاسی سده برای من مآوردید فکر میکردید کاغذهای درد بحوری است که اسبها " در صدوقی زیاله پیدا سده و رابرت به من می گفت یکی از اینها را در سبد زیاله اطاق سما پیدا کرده است .

قیافه اس حسان تلخ و زنده بود که قادر نشدم بدون مامل جواب بدهم او قطعه کاغذ را بطرف من دراز کرده بود ، دیدم یکی از قطعات کاغذی است که برای رفع سکاری روی آن کروکی کشیده بودم .

بعدادار لحظه ای مکث کردم .

نه حاتم دانورس آنا میسواند بدور بریزد اینها کروکیهای ماطله است و احتیاجی بآن ندارم .

فکر کردم که بعدادار این جواب خواهد رفت اما همانطور بیحرکت با چسبان عفاشی خود در آسانه در آسانه بود .

پرسید بالاخره با امروز موفق شدید که فرم لباس خود را تعیین کنید ؟ در قیافه و حرکات چسبان و لباس حالنی حاکی از مسخره و یکسوم رصابت موهوم خوانده میشد ، فکر کردم شاید از کلاریس شنیده که نا کنون موفق شده ام فرم لباس خود را تعیین کنم .

— نه هنوز در اس مورد تصمیمی نگرفته ام .

و بار هم در حالیکه دسین روی دسینگره در بود به من خیره سده بود .

— در اینصورت برای خدمتخواهید از لباسهای مابلوهای نقاشی گالری استفاده کنید .

اینطور وانمود کردم که با سوهان ناحی مسعود سائیدن ناخنها همسم ولی حقیقت این بود که نمحواسم به چسبان او نگاه کنم .

فکرم رسید چرا نا کنون خودم این فکر را نکرده بودم باو گفتم حق با شما است محواسم چنین کاری نکنم راست میگوئید مشکل خود را میتوانم با این وسیله رفع کنم و بار هم برای اینکه سکوت کرده باسم مسعود سوهان کردن ناخنها همدم .

— مفاو می نمیکند که سما از چه نوع مابلوها باید استفاده کنید ، ولی قدر مسلم این است که در این مابلوها میتوانید از مدل لباسهای سفید دحبران حوان الهام بگیریید ، میدانم چرا آقای وینتر نميخواهد از روی روزناله های روز فرمهای لباس را بهیه کند اگر اینطور باشد همه کس میتواند با ساسی لباسهای مد روز را برای خودش انتخاب کند ، مثلاً " من دوست ندارم کسیکه لباسی مفرمانا را پوشیده با زنی که کلاه کسی امروز را گذاشته رفش کند .

کفتم این مسئله مربوط به سلبغه است و مردم همسه دوست دارند از واربه های لباس استفاده کنند ، ساند سطرسان میرسد که این برنست حالت بر است .

حاتم دانورس گفت اما من اینطریقه را دوست ندارم .

اس بار صداس کاملاً " طبیعی و آرام بود ولی از خود میپرسیدم برای حد اس رن که اکنون کفرمانیهای بیسری دارد برای آوردن این اوراق کروکی به خود رحمت داده با اسحا مآید ، آنا میخواست با من بهانه با من آنسی کند و نا اینکه ساند دانسداس من خبر ورود آقای فاؤل را به ما کسیم نداده ام و با این وسیله خواسته است از من سکر نماید .

پرسید آنا آقای وینتر فرم لباسی را بسما پیشنهاد نکرده است ؟ بعدادار مدی بردید کفتم نه ، او خبری نگفته ، اتفاقاً " من دلم میخواهد

با انتخاب یک لباس برای او سورپریزی فراهم کنم ، آقای فرانک هم چیزی نمیداند .

— البته اختیار با خودتان است و لازم نیست مرا هم در جریان بگذارید ولی وقتی تصمیم گرفتید بایستی هر چه زودتر دستور تهیه آنرا بدهید ، در لندن میتواند انواع فرمهای پسندیده را انتخاب کنید ولی در اینجا چنین کسی پیدا نمیشود که بتواند لباس مخصوصی را برای شما تهیه نماید فقط میدانم مزون خانم ووس دربون استریت از بهترین مزونهای لباس است .
— فکر آنرا خواهیم کرد .

— اختیار با خودتان است ، ولی اگر من جای شما بودم از تابلوهای گالری استفاده میکردم مخصوصاً " همان گالری که بشما نشان دادم در آنجا انواع مدهای لباس وجود دارد ، فکر نکنید که اگر لباسی را انتخاب کردید بکسی چیزی بگویم ، اتفاقاً " منم ععیده داریم که کسی نباید از فرم لباس شما اطلاعی داشته باشد .

— خانم دانورس خیلی متشکرم

بعد از رفتن او آهسته در را پشت سر خود بست و من باز مشغول آرایش خود شدم در حالیکه بار فکر میکردم که برای چه این بار خانم دانورس بر خلاف دفعه های پیش قیافه مهربانی را به خود گرفته بود ، آیا باین جهت بود که میدانست من از ملاقات آقای فاوول چیزی به آقای وینتر نگفتم ؟

فاوول پسر عمومی ربه کا بود ، این موضوع را اکنون میدانم ، اما برای چه ماکسیم از او بدش میآمد برای چه به خانم دانورس عر غر میکرد که فاوول حق ندارد به ماندرلی بیاید ؟ بئاتریس میگفت که فاوول مرد احمقی است و اکنون که بیاد مباورم احساس میکنم که حق با او بود ، آن چشمان آبی وحشیانه این دهان زشت و خنده های مسخره آمیز خودمانی و آنچه در او دیده بودم مرا باین فکر میانداخت که بایستی مرد مرموزی باشد ، شاید از

افرادی باشند که از این نوع بر خورد و آن خنده های مرموز خوششان بیاید این نوع قیافه ها کاملاً " شبیه فروشندگان زنهای فاسد کافه ها و یا دربانهای سینما ها است و خوب میدانستم وقتی این قبیل اشخاص برای خرید به مغازای میروند چگونه به زنهای نگاه میکنند ، رفتارشان همیشه زننده و تبسمی مرموز و شهوانی بر لب دارند و بدنبال نگاه خود سوتی میکشد ، ولی او حالتی به خود گرفته بود مانند کسیکه یکی از اعضای خانواده است ، جاسپر هم او را کاملاً " میشناخت ولی رفتار خانم دانورس با او خیلی دوستانه و خودمانی بود ، با وصف این حال نمیتوانستم در فکر خود چنین مردی را وابسته به ربه کا بدانم ربه کا با آن زیبایی و رفتار اشراف مناشانه ممکن نیست چنین پسر عمومی داشته باشد ؟ ولی باز فکر میکردم که او شاید یکی از افراد شریر خانواده باشد که در هر خانواده ممکن است از این تیپ های ناجور پیدا شود ، قیافه اش نشان میداد که بسیار کثیف و آلوده است و به همین جهت بود که در غیبت ماکسیم توانسته بود به ماندرلی بیاید ، خانم دانورس هم که او را بدرستی میشناخت خیلی دوستانه با او رفتار میکرد و شاید روزهایی که اینجا میآمد ماکسیم درباره او با ربه کا یک و دو میکرد و رویهمرفته ظاهر حال چنین نشان میداد که همیشه درباره او بین زن و شوهر جر و بحث و گفتگو در میان بوده است .

در حالیکه در سالن غذا خوری برای صرف شام روبروی ماکسیم نشسته بودم بنظرم میرسید که ربه کا روی همین صندلی و در این اطاق روبروی ماکسیم نشسته و با باز و کرشمه و حالات مخصوص مشغول خوردن شام است ، در همین موقع فریت وارد شده و به خانم خبر میدهد که آقای فاوول او را پای تلفن میخواهد ، ربه کا هم طبق معمول از جا برخاسته و بعد از نگاه مرموزی به ماکسیم از اطاق خارج میشود و ماکسیم هم بدون توجه باین موضوع به خوردن مشغول میشد و هنگامیکه بعد از مذاکره تلفنی بجای خود بر میگشت برای

اینکه ماکسیم را از اوقات تلخی خارج کند مطالب متفرق پیش میکشید تا ماکسیم این موضوع را فراموش کند .
 ماکسیم که در قیافه من دقیق شده بود ناگهان منوجه شد که فکر میکنم پرسید .

تو به چه چیز فکر میکنی ؟
 از شنیدن این کلام به خود لرزیده کمی سرخ شدم زیرا فکر میکردم در این چند دقیقه که قیافه ربهکا و ماکسیم را بنظر میآوردم حالتی متفکرانه و مبہوت داشتم و ماکسیم نمیدانست به چه چیز فکر میکنم .
 ماکسیم دو مرتبه تکرار نمود .

میدانی در مدتی که مشغول خوردن ماهی بودی قیافهات بطرز عجیبی عوض شده بود ، احساس میکردم که گوش‌هایت را تیز میکنی مثل کسیکه منتظر تلفن است بعد لب‌هایت را تکان دادی و بصورت خیره شدی بعد از آن تبسمی بر لب‌هایت نقش بست و خوب منوجه بودم که سرت را هم تکان میدادی راستش را بگویم قیافه‌ای که بخود گرفته بودی قیافه یک جنایتکار بود که میخواست جرم خود را پنهان کند به من بگوچه واقع شده است .

— هیچ چیز واقع نشده است .
 — بگو به بینم به چه فکر میکردی ؟
 — برای چه تو هر چه فکر میکنی به من نمیگویی
 — ولی فکر نمیکنم که تو چیزی از من برسیده باشی .
 — چرا یک دفعه ایستور شد .

— یادم نمیآید .
 — در کتابخانه .
 — ممکن است اینطور باشد ولی چه جوابی دادم .
 — جواب دادی بمیدانم موقع مسابقه چه وقت است .

ماکسیم شروع به خنده کرد .
 — تو حال طبیعی نداشتی فکر می‌کردی که من چه فکر میکنم .
 — شاید به چیز دیگر فکر میکردی
 — مثلاً " چه فکرهایی .

— نمیدانم اگر بتو گفتم به موضوع مسابقه‌ها فکر میکنم شاید همین موضوع بود که فکر مرا مغشوش میکرد ، میدانی مردها برخلاف آنچه که شما فکر می‌کنید بسیار ساده هستند اما وقتی خیال زن‌ها مشوش باشد کاملاً " از قیافه آنها پیدا است قبول کن که در این چند دقیقه در حالی بودی که اکنون آنطور بیستی بالاخره فکری میکردی که نمیدانم چیست ؟
 — مثلاً " به چه چیز ها فکر میکردم و قیافه‌ام چه جوری بود .

— نمیتوانم برای تو توضیح بدهم وقتی که برای اولین بار ترا ملاقات کردم ، دارای قیافه ساده‌ای بودی مثل اینکه اکنون همان قیافه را به خود گرفتمی و اگر بررسی این چه نوع قیافه‌ای است راستش این است که نمیتوانم تفسیر کنم ولی هرچه هست قیافه ساده یکی از بزرگترین دلائلی بود که با تو ازدواج کردم اما چند دقیقه پیش وقتی داشتی ماهی را میخوردی قیافه عجیبی به خود گرفته بودی که با قیافه بعدی تفاوت داشت وقتی از تو پرسیدم به چه چیز فکر میکنی بناگهان آن حالت و آن قیافه از بین رفت میخواهم بگویم که در فاصله چند لحظه چیز دیگری جایگزین حالت اولیه تو شد .

پرسیدم ماکسیم برا بخدا توضیح بده چه چیز از من دیدی ؟
 لحظه‌ای چند در قیافه من دقیق شد در حالیکه ابروان را بهم کشیده بود سوت کوچکی کشید و گفت .
 عزیزم گوش کن چه میگویم وقتی یک بچه خردسال بودی آیا کسی بتو عذعن نمیکرد که مثلاً " فلان کتاب را نباید بخوانی ؟

— چرا !!

— بسیار خوب ، یک شوهر هم ممکن است در بعضی اوقات نقش یک پدر را با نو باری کند ، بعضی چیزها در زندگی بافت می شود که صلاح می دانم آنرا سو بگویم تا برای تابیستی مثل وقتی که بدربت عددن میکرد فلان کتاب را شاید بخواهی اطاعت کنی و کتاب را به بدی این بود جواب من ، و اکنون عداوب را بحور و سنوالی کن والا محبورم از سو دور شوم .

— برای جه همبسه تا من طوری رفتار میکنی مثل اینکه یک دحبر پنج سن ساله هستم .

— چکوبه می خواهی یا سو رفتار کنم ،

— مثل سایر مردها که باربهایشان رفتار میکنند .

— آنها ممکن است زبهایشان را کتک بزنند ، آیا می خواهی منم اینطور باسم .

— این حرفهای بی معنی را رها کن برای جه همیشه با من سر سوخی بار میکنی .

— اتفاقاً " هیچ سوخی نمیکنم ، و کاملاً " جدی حرف میرنم .

— به اینطور ببست در حسامات این حالت را نمی بینم ، نو همیشه تا من رفتاری داری مثل اینکه یک دحبر کوچولوی نادان هستم .

— خانم آلبین کسور عجاب برای لباس نویهرس فکری که کردم همین بود ، آبا تا کنون در فکراس سو ددای که کمر — کسور عجاب و روبان مخصوص را برای موهام —

— همان روز سو کفتم که ساسی خواهم بوسد که از ددن آن تعجب خواهی کرد .

— خدا کند اینطور باشد ، مودات را بحور و وقتی دهمات — از عدا است حرف برن ، بعدار صرف سام من کار رباد دادم و تابیستی —

نامهها جواب بدهم .

بعدار صرف سام فرصتی یافته به ساحتمان غریبی سری ردم که تابلوها را نگاهی بکنم ، السه با اس تابلوها آسانی محبصری داسم ولی آبتور که لازم بود برای الهام کرفس از طرر لباسها آنها را مورد دفت قرار نداده بود ، خام دانورس کاملاً " حق داسد برای جه رودنریاس فکر بیفاده بودم و اکنون که آنها را با دفت تمام ارنطر میگرداندم تابلوی دختر جوانی را که لباسی سفید پوشیده و کلاهش را بدست گرفته بود مورد توجه و دفت ریادی قرار دادم و کاملاً " از آن خوسم آمد ، اس تابلواز کارهای (ربورن) نفاس معروف بود و تصویر کارولین دو وینتر یکی از خواهان بدر بزرگ ماکسیم را برسیم کرده بود و بطوریکه در باره آن اطلاع یافته بودم این دختر زیبا با یکی از نحس وریان ابالت " ویک " ازدواج کرده و در آن ناربخ یکی از مدل های زیبائی عصر خود بسمار میرفت ولی کاملاً " معلوم بود که تابلوی او را قبل از ازدواج و شهرت او برسیم کرده بودند ، از لباس سفید او کوپیه برداسن کارآسانی بود و سرآسین های کرد وچین و بلبسه ها و مخصوصاً " بیم شداس بسیار جالب و توجه را جلب میکرد ، ولی نقش کلاه او کمی مشکل و دیگر احتیاجی به کلاه کسی مصوعی بداسد ربرا موهای من بطوری بود که نمیسد آنرا بولکه کرد و فکر میکردم باید این مدل لباس که خام دانورس آنرا بیسهاد میکرد بدرد کار من منخورد و میبواسم یک کروکی از آن برداسه و باندازه قامت خودم آنرا برای مرون بفرسم و دسور بدهم جنبی لباسی برای من فراهم نماید .

وقتی اس بضمم را گرفتم مثل اس بود که بار سنگینی را از روی دوسم برداسم و دیگر عمر خود را برای راه حل جدیدی حسنه نمی کردم . اگر منواسم حبس لباسی بپیه کنم در مجلس تالماکه برروری لارم را بدست مآوردم .

وقتی این موضوع را برای کلاریس تعریف کردم از سادی در پوست خود نمی‌کنجد و نا فردا صبح با خیال راحت توانستم به خواب بروم.

منظرم چس می‌رسید که مقرر نده بود ریل و بتاریس سب را در ماندولی بمانند ولی معلوم بود با سایر مهمانی که فاعدنا " به ماندولی دعوت نده و شاید بعضی از آنها مجبور بودند شب را در اینجا بمانند چه ناراحتی برای بدیرائی آنها برای من و سایر ساکنین قصر فراهم میسد، کاملاً " مسلم بود که مجبور بودیم عده زیادی را شب نزد خود نگاه داریم و چه ماکسیم بخواهد یا مخالفت کند این کار برای ما اجتناب ناپذیر بود.

خودش میگفت بر پا کردن چنین سریفانی برای ما خیلی مشکل است ولی من فکر میکردم آبا این حرف را مخصوصاً برای من میزند با نظری دیگر دارد ولی یقین داشتم بهر صورت که ناسد این پدیرائی برای او کسل کننده بود، اما دیگر چاره‌ای نداشت برافولی را داده بود و میبایست انجام سود فعل از اینکه چنین پسر آدمی بسود نازها از زبان همسانه و کسانیکه به خانه ما میآمدند شرح تفصیل آنرا شنیده و میدانستم بهر صورت که ناسد تمام ساکنین منزل هر کدام با سسی وظایفی اضافی را به عهده بگیرند که من هم یکی از آنها بودم.

وضع منزل نکلی تعبیر نافه و انتظار حوادث نازهای را داسد نهاد " بعضی از کارگران برای خنده‌بندی در حال مسعول کار بودند ولی سها نفس من بصورت یک نما ساجی بود زیرا هر یک از مسخدمین برای خود کاری داشتند سلهها و صندلیها و دکوراسیونها را تعیر میدادند، در هر جای قصر عده‌ای از کارگران حرفه‌ای سرگرم کاری بودند و فراک هم هر روز طپیرا نام و سهار خود را بخور بود در منزل ما صرف کند، نوکرها و خدمتکاران حرفی شراز حریان حسن سرزدند و فرست هم مل کسبکه تمام کارها رر نظر او ناند انجام سودسده سر میکرد و بایں و آن دسورانی میداد، السد سرو صدای

خانم دانورس در همه‌جا شنیده میشد، ولی میدانستم که تمام دسنورات ربر نظر او انجام منسود، در هر جا که بودم صدای درست و رک دار او را از به سالدیها میشنیدم و تعییر میز و صندلیها با مبلها بدستور او بود و او بود که برای هرکوبه تعمیری دستور میداد و گلدانها و نالوهای مناسب را در جای خود به دستور او نقل مکان میکردند.

اما من ... یک نما ساجی بیکاره بودم که کاری از دستم ساخته نبود و بدون اینکه کاری نکنم با توجه با اینکه سعی میکردم از آمد و رفت خود برای کارکنان مانع و دسگیر باشم از این طرف بسوی دیگر سرگردان بودم و با وصف این حال در هر جا که میرفتم صدای مسخدمی را پست سر خود می‌شنیدم که میگفت به بخشد خانم نند نان نخورد، ممکن است لباس شما کتیف سود و بکفر که دو نا از صندلیها را به شب خود گرفته حمل نکرد وقتی بمن میرسد با سیمی مخصوص عذر میخواست با من کنار نکنم و من هم که از شنیدن این حرفها سحت ناراحت بودم برای اینکه بیکاری خود را بپوشانم با آنها مکفم، ممکن است بگذارید مهمم کمکان کنم؟ و اگر صندلی ها را میخواستید در کنایخانه بگذارید از آن مواردی بود که خواه ناخواه میبایستی بکطرف صندلیها را برای حاجا کردن بگیرم.

گاهی از اوقات وقتی حسن عارفی میکردم مرد بار بر در مقابلم معطمم میکرد و مکف.

خانم دانورس بما دسور داده اس مبلها را به ساختمان بائبی سریم ولی بما سفارس نموده که بدون سرو صدا با سسی کارها انجام سود.

من بعداد سندن اس حرفها که معلوم بود حتی نداشتنم در کارها دحالت کنم، برای اسکه عذری داشته باشم بی جهت از اینطرف سمت دیگر برای پیدا کردن کاعدی که برای تعاسی لازم داشتم میدویدم، نوکرها بباور میکردند و از حلو نام رد مسدد و از دور به تماسا مابساندند تا من آنچه

را که حواسم را بردارم .

روزی که قرار بود جس آغاز شود ابرهای نیرهای در آسمان ابتدا سدی ولی درجه حرارت بهما اطمینان میداد که با روز بارانی در این چند روزی مصادف نخواهیم شد .

همسره ابرها همراه با مه بهترین علامت تغییر هوا بود ولی بطوریکه ماکسیم پیش بینی میکرد در ساعت بازده بتدریج ابرها پراکنده شدند و آروز بدون ابر و احتمال خطر روز را به پایان رساندیم .

در ساعات قبل از ظهر باعبانها کلداهای کل و دسته گلها را به داخل ساختمان آوردند آحرین کلهای یاس و کلسرخ با سافه های بلند و چندین نوع از سایر گلها همه جا را زینت کرده بود .

من و ماکسیم برای اینکه مانع کار کارکنان سویم با اتفاق فرایک در اطاق او باها را صرف کردیم . ما سه نفر فیافه های سادی داسیم و مثل کسانی بودیم که خود را برای جشن عروسی خودمان آماده میکنیم و برای هر چیزی نوحوبی معنی یک سوحی درس می کردیم و می چندیدیم و سهم به سروی از حالات آنها خود را مثل سب عروسی خودم ساد و حندان میدیدم .

هر چه بود بهر قسمی که تمام مسد مناسب این سب تاریخی و بر سروصدا را تحمل کنیم و خدا را شکر که مرون لندن به وقت معنی ناسم را آماده فرساده با اسکله در گاعد ابرسمی سجیده شده بود معلوم بود که بهنرس لباس سب سببی ما خواهد بود این لباس را در بعداز ظهر آروز بکنار سه س خود اسخان نمود دوار وضعی که بمن میداد سسار حرسند و مسعوف بودم با این لباس سسار ربیا و کاملاً " شخص دیگری مسدم ، اما معلوم بود که فرایک و ماکسیم سب سر هم از من در باره لباسی بوضوح می — حواسم ولی مطابق سرطی که با خود کرده بودم سر آنها سیره میمانیدم فقط با آنها میگویم .

وقتی این لباس را پوشیدم بفین بدادید شما دو نفر مرا نخواهید شناخت ، خیلی دلم میخواست یک سورپریز جانانه برای شما فراهم کنم . ماکسیم که کمی ناراحت شده بود میگفت نکند خودت را مثل فهرانان تاریخی بسازی ، میدانی اگر اینطور بشود بجای زیبا شدن کومیک خواهد شد .

— نه ! نه ! اطمینان داشته باشید اینجور ها نیست .
و در حال گفتن این سخنان چنان فیافه حق بجایب میگویم که جای ایراد نبود .

— اما نو بهر بود لباس آلیس در کشور عجایب را میپوشیدی فرایک هم اضافه کرد لباس ژاندارکی با آن موها بشما خوب میآید . یا کسی خسونت گفتم ، شاید حق با شما باشد اما فکر این را نکرده بودم ، بیچاره فرایک از حرف خود پشیمان شد و چهره اش را سرخی شرم فرا گرفت ولی بروی خود نیارورد و افزود
در هر حال اطمینان دارم بهترین لباسها را انتخاب کرده اید .
ماکسیم گفت .

فرایک زیاد از او تعریف نکنید اکنون او بقدری از لباس جدیدش مسحور و مسد شده که هیچ چیز نمیفهمد ، اما باید بدانی اگر لباس مطابق لیفه او نباشد ترا سرجایب خواهد نشاند ، میدانی او زنی نیست که چیزی را در دل خود نگاه دارد .

فرایک برای اینکه موضوع را عوض کند گفت خانم کمی پیاز بخورید .
— به فرایک مضموم فعلاً " اشنهائی ندارم .

ماکسیم در حالیکه سرش را تکان میداد گفت ، هنوز چیزی نشده اعطاش از جا نکان حورده ولی حسن انکارها این است که فردا در همین ساعت همه چیز تمام میشود .

فراڼك دطور جدې گفټ .

سهم چنيس اميدى دارم ، ميخواستم دستور بدهم كه تمام ماسينهـا بایسنى در ساعت پنج صبح آماده باشند .

از شنیدن این حرف چنان خنده ام گرفت كه اشك از چشمانم جارى شد و برای اینکه او را دىق كنم گفتم .

اگر بتوانید تلگرافا "به تمام مدعوین خبر بدهید كه نباید بهتر است ماكسیم گفټ بس است كمى جرات داشته باشید ، هر چه باشد مېگذرد اما فراڼك باید بدانند كه این مجلس تا پایزده سال دیگر تكرر نخواهد شد بهتر است برویم به بینم در منزل چه خبر است ، نظر شما چیست ؟

به منزل برگشتیم وساعات بعد از ظهر كاملا " مانند مسافرى كه بارهـایش را بسته و بایسنى حرکت كند طبق معمول گذشت و من برای نماشا ار این اطاق با طاق دیگر میرفتم و در تمام این ساعات جاسپر هم بدون اینکه فصدى داشته باشد بدبالم میدوید .

من برای هیچكس به عنوان كمك تلفى نمیشدم بنابراین بهتر بود برای گذراندن وقت یا جاسپر به گردش بروم اما وقتى این تصمیم را گرفتم كمى دیر شده بود ، زیرا ماكسیم و فراڼك دسور چای دادند و وقتى هم كه صرف چای به پایان رسید بئانریس و زبل از راه رسیدند و در واقع شب تاریخی برای من از همین ساعت شروع میشد .

بئانریس در حالیکه برادرش را میبوسید گفټ همه چیز امنست مثل دفعه پیرى است و نگاهی با طراف خود افكند و افزود بنما تبریک میگویم ، همه چیز حسی كوچكترى فسمنها را با سلیفه تمام كرد داید و بعد نگاهی بطرف من افكند و گفټ گلهـا هم بسیار عالى و جالب است ، آیا شما این دستورات را دادمايد ؟

با حالنى آكنده از ترم گفتم حیر به هیچوجه ، خانم دانورس تمام

كارها را بده عهده گرفت .

— پس اینطور یعنی

بئانریس نتوانست جمله خود را تمام كند و بطرف فراڼك برگشت او مشغول روش كردن سیگارش بود ، وقتى كارش بانجام رسید مثل این بود كه بقیه جمله اش را فراموش كرد و یادش میآمد چه میخواست بگوید و بدنبال كلامش گفټ .

چه خوب كه فقط خودمان هسنیم و كسى دیگر هنوز نیامده یادم میاید دريكى از جشنهای سالهای پیش همین ساعت وقتى اینجا رسیدم بیشتر از بیست و پنج نفر كه ظاهرا " شب را اینجا خوابیده بودند در جزو ما وول مىـزدند .

زبل مداخله نمود و پرسید .

وصع لباسها چگونه است ؟ گمان میکنم كه ماكسیم مثل سالها پیش

لباس خواهد پوشید .

ماكسیم گفټ بلى مثل همیشه .

— بنظرم اشتباه بزرگى است ، اگر تو هم لباس مخصوص بیوشى هیجان

مجلس بهتر خواهد شد .

— بر عكس ، آیا نودر ماندركلى جشنى را دبدماى كه بدون هیجان

باشد ؟

تسریفات آن كامل است ولى بنظرم میرسد كه صاحبخانه باید برای

دیكران مدل یاسد .

ماكسیم گفټ .

حازم صاحبخانه كافى است ، برای چه دلت میخواد من لباس كلفت

و كرم و ناراحت بپوشم ، تا در مقابل مهمانان مورد مسخره و خنده قرار

بگیرم .

— تو همیشه منفی هستی ، کسی نمیگوید خودت را بصورت مسخره در آوری ماکسیم با این شکل و قیافه‌ای که داری بایستی بالاخره یک لباس مخصوص انتخاب کنی ژیل تو بگو آیا اینطور نیست ، اما نه او هم مثل تو است .
پرسیدم اگر این حرف جزو اسرار دولتی نباشد آقای ژیل چه لباسی خواهد پوشید ؟

ژیل با حالتی افروخته گفت نه اینطور نیست ولی کارهایی کردم که یعنی خیاط محل خودش دانسته چه لباسی برای من تهیه کند اگر راستش را بخواهی من لباس شیخ عرب را میپوشم .
ماکسیم با حیرت گفت خدای بزرگ !!
بتاتریس با حرارت و شوق مخصوصی گفت ،

اتفاقاً " بدهم نیست و برای هم آهنگی میتواند کمی صورتش را سیاه کند و عینکش را هم بر میدارد ، اما باید بدانید که کلاهش کاملاً " اصلی است ما آنرا از یکی از دوستان که اخیراً " به مشرق رفته بود بامانت گرفتیم و ژیل با این کلاه و لباس بسیار جالب میشود .

فرانک پرسید خانم ، شما چه لباسی انتخاب کرده‌اید ؟

بتاتریس گفت فکر نمیکنم لباس من زیاد عجیب باشد و برای اینکه با ژیل همکاری کرده باشم کمی لباس من به شرفیها شبیه است ، البته لباس اصلی و محلی نیست گردن بندهای زیاد و یک نقاب هم بصورت خواهم داشت .

من مودبانه گفتم در اینصورت بسیار جالب میشود .

— زیاد بد نیست به پوشیدن آن میارزد و اگر هم خیلی گرم شود نقاب را بر میدارم ، شما چه لباسی میپوشید .

ماکسیم مداخله نمود و گفت این یکی را از او سؤال نکنید زیرا دلش نمیخواهد بگوید او مصراً میخواهد این راز را نگاه دارد تا کنون کسی اسرار

خود را چنین محکم نگاه نداشته است .

ژیل پرسید آقای فرانک کراولی شما چه لباسی میپوشید ؟

فرانک حالت عذرخواهی را به خود گرفت و گفت من بعدری کار و مشغله داسم که ایی موضوع را برای دقایق آخر گذاشتم ، دیروز یک شلوار و یک نیم سه ررسه راه راه پیدا کردم و بفکرم رسیده که رویوتی بروی چشمانم بگذارم و خود را مثل دزدان دریائی در آورم .

بتاتریس گفت اگر قبلاً " بما مینوشتید لباس خوبی برای سما تهیه می کردیم یک لباس هلمدی داریم که روزه سال پیش آنرا در سوئیس جا گذاشت اگر آن لباس بود بنما خوب میآمد .

ماکسیم گفت خبر من به نمایند، مالی خود اجازه نمیدهم که لباس هلمدیها را ببوسد اگر اینطور بسود دیگر کسی احاره خانه‌ها را باو نمیدرزد بگذارند با لباس دردان دریائی ظاهر شود شاید مردم کمی از او بترسند .
بتاتریس در کوس من گفت اتفاقاً " او به همه چیز میتواند شبیه شود عتبار دردان دریائی .

در نظوری واسمود کردم که مطلبس را نشنیدم بیاچاره فرانک همیشه بتاتریس با او به حسوب حرف میزد .

بتاتریس پرسید چند نفر در سر میز شام مهمان خواهیم داشت .

ماکسیم جوابداد .

با خودمان هفده نفر میشود ، بیگانه‌ای نداریم ، نوهمه را میشناسی .

بتاتریس گفت بد نیست خیلی خوشحالم از اینکه بالاخره تصمیم گرفتی

جنین حسنی برپا کنی .

به من نگاهی کرد و گفت در اینصورت باید از خانم مشکر باشید .

— به ایی درست نیست تمام اینکارها را خام کرون بر پا کرد .

ماکسیم باز لبخندی زد و گفت اما نه کاملاً " بگو که تو بیش از همه کس

مثل بچنای که برای اولیس باز میخواست به مهمانی برود هیجان داشتی .
- انا تا " من به هیچوجه هیجان زده نیستم .

بناتریر کف خبلی دلم میخواست بدانم لباس سو چگونه است ؟

- چیزی نیست - خبلی فوق العاده ساد است .

فرانک مداخله نمود و گفت .

ولی خانم و سر ما اطمینان داده کد او را با اسبابهایم میخواست .

همد موجودش سدد حسیدید ، در آنحال هیجان مخصوصی در خود

احساس میکردم مهمانان هم سبب بمن خیلی محبت میکردند برای من کاملاً "

جبر بارمائی بود که در ساند رلی جشنی برپا کنند در حالیکه من صاحبخانه
باشم .

آری میدانستم این جشن بافتخار من و بافتخار عروس جوان برپا شده

بود ، در کتابخانه جلومیز نشسته و پاهایم را آویخته و در دلم وسوسه ایجاد
نده بود که هرچه زود تر باطاق بالا رفته لباسم را بکار دیگر آزمایش کنم و
در مقابل آئینه کلاه گیس را منظم سازم .

برای من همه چیز تازگی داشت که خود را در جمع اینهمه مهمانان

و ژیل و بناتریر و فرانک و ماکزیم میدیدم که آنها به من نگاه کرده و درباره

لباس صحبت کنند و حدس بزنند چه لباسی خواهم پوشید ، در آنجال آن

لباس نازنین که در رویوتر کاغذ ابریشمی پیچیده شده بود فکر میکردم و فکر

میکردم که این لباس زیبا چگونه میتواند شانه های آویخته و چهارم را

در خود پنهان نماید و به گوشواره های آویزدار فکر میکردم که گوشها و قسمی

ار گردنم را خواهد پوشاند .

با حالی خسته که دهان درهای میکردم مثل اینکه چیز مهمی نیست

پرسیدم چه ساعتی است ؟ و باز از خود میپرسیدم آیا وقت آن نرسیده است

که برای پوشیدن لباس بالا بروم ؟

وقتی از هال بزرگ میگذشتیم که باطاقم بروم مثل اینکه برای اولین

بار از آرایش منرل که آنرا مخصوص خودم میدانستم بیکه حوردم مخصوصاً "

سالی بررک و دکوراسیونهای آن مطابق سلیقم بود ، دیدن آن با آن گلهای

رنگارنگ که در کوشه های سالن چیده شده بود و گلدسرح هائیکه در وسط سفره

رنگین قرار داده و پنجره های بزرگ که به تراس باز میشد و در اول شب چراغ

های آنجا را روشن میکرد ، تمام اینها برای من دیدنی و بهت آور بود .

اکنون گروه موسیقی آلات موسیقی خود را بدست گرفته و بقسمت فوقانی

هال رفته بودند و هال هم حالت باشکوهی از انتظار را داشت گرمائی در

هال احساس میشد که تا آنروز در آنجا بی سابقه بود و در حالیکه از پله ها

بالا میرفتیم و ناریکی شب هم کم کم جلوه میکرد دنیای جدیدی بود که از

شرح و توصیف آن عاجز بودم .

کلاریس را در اطاق دیدم که منتظر من است و با چهره سرح و خندانش

از من استقبال کرد ، مثل شاگرد مدرسه ها که کلاس را خالی از معلم میدیدند

با هم میخندیدیم ، باو گفتم که در را از داخل قفل کند ، صدای خش خش

کاغذ بگوش میرسید هر دو با هم مثل بوطنه گران آهسته حرف میزدیم و با

نوکیل یاراه میرفتیم ، حالت من مانند کودکی بود که در شب عید نوئل برای

دیدن بابا نوئل میرود ، .

این سروصداها و آمد و رفت ساکنین با پایهای برهنه در اطراف اطاقم ،

و مخصوصاً " خنده های یواشکی ما و پیچ پیچ های کوچک ما مرا به یاد زمانی

میانداخت که در شب عید نوئل میخواستیم کفشهایم را در لوله بخاری

بگذارم .

هر دو آرام بودیم ، ماکسیم هم در اطاق خود بود و در را بروی خود

بسته و کلاریس تنها رفیق و همدم من در این اطاق بود .

لباس کاملاً " به من میامد در حالیکه سعی میکردم جلو هیجان خود را

بگیرم کاملاً " آرام بودم و کلاریس هم ناشیانه مشغول جا انداختن سنجاقها بود .

کلاریس در حالیکه پست سرم نشسته و چند قدم عقب میرفت تا خوب نماشا کند میگفت .

آه خانم ، اگر بداید چقدر قشنگ است ، این لباس مثل لباس تشریفاتى ملکه انگلستان است .

با ناراحتی پرسیدم روی شانه چیم چه خبر است ؟ آیا روبان زیر پیواهنم بیرون نیاید ؟

— نه خانم چیزی از بیرون پیدا نیست .

— اکنون چطور است من چه حالى دارم ؟

صبر نکردم که جوابم را بدهد و با سرعت بطرف آئینه فدى رفتم ابروانم را در هم کسیده و میخندیدم احساس میکردم که آدم دیگری شده ام اندام باریکم بالاخره شکلى به خود گرفته بود .

با هیجان تمام گفتم کلاه کسى را به من بده ، دفت کن که خورد نشود ، نباید بوى گلهای آن بیشتر و پرهایش پهن و گشاد سود بایسنى بطورى باشد که جلو صورتم را هاله وار احاطه کند .

کلاریس سرا پا پشت سرم ایستاده بود ، و در آئینه از پست شانام چهره برافروحه او را میدیدم دهانش از تعجب کاملاً " باز مانده بود موهای پشت گوشهایم را مرتب میکرد ، نوک موها را گرفته و در حال خنده به کلاریس نگاه میکردم .

— آه کلاریس آیا آقا چه خواهد گفت ؟

بالاخره با کلاه گیسى روی موهایم را پوشاندم سعی میکردم حالت

خود را محفى کنم ، وحتى از تبسم کردن خودداری میکردم ، در این دید کوچکی به در زد

با حالى آشفته پرسیدم چه خبر است ؟ نباید کسى داخل شود .

صدای بئاتریس بود که میگفت نترس من هستم ، تا کجا رسیدم ای ؟ میخوام اول ترا به بینم و تحسین کنم .

— نه ؟ نه ! نباید کسى وارد شود هنوز آماده نیستم .

کلاریس در کنارم مشغول فعالیت بود و بادهستهای پر از سنجاق دسته موها را که من گرفته بودم سنجاق میزد .

فریاد کشیدم وقتى آماده شدم خواهم آمد ، همه پائین بروید ، منتظر من نباشید و به ماکسیم بگوئید اینجا نیاید .

— نترس ماکسیم در پائین است ، او باطاق ما آمده بود و بما میگفت که در حمام اطاق ترا زده و کسى جواب نداده بود ، زیاد طولش ندهید ، ما همه نگران و هیجان زده هستیم ، آیا یقین داری که لازم نیست من بشما کمکی بکنم ؟

با هیجان فریاد کشیدم .

خیر ، خواهش میکنم پائین بروید تا من بیایم .

برای چه در چنین موقعى مزاحم من شده بود ؟ اینکار مرا عصبانى مى کرد زیرا خودم هم نمیدانستم چه میکنم و با سنجاق های موهایم ور میرفتم و بادهست حلقه های مو را درست میکردم و نمیخواستم که بئاتریس مزاحم من شود ، بهتر بود که در گالری منتظرم باشد ، از خود میپرسیدم آیا او از لباس سرفى خود راضى است ؟ و آیا ژیل توانسته است بطوریکه او میگفت صورتش را مثل سرقیها سیاه کند ؟ ، تمام این چیزها برای من وحشت آور و نامفهوم بود ، برای چه باید اینکار ها را بکنیم ، برای چه گاهی چنین کودک خردسال میشویم .

حقیقت این بود چهرهای را که در مقابل خود در آئینه میدیدم نمى شناختم ، چشمها بزرگتر از حد معمول و دهان کوچکتر و پوست سفید هم نرم

ولیر سده بود بولکلهای مورها حلو صورم را گرفته بود به خودم که خودم نبودم با تعجب نگاه میکردم وحشی بیسم ها نیز همان بیسم ها نبود . آه کلاریس ، آه کلاریس .

داسم را با دو دست گرفته و در مقابل او بعتیم کردم او هم جدید و صورس سرح سد ولی من جلو آئینه معول خود نمائی بودم . کفم در را بار کن ، منوایم بایش بروم ، حلو برو به بین آنها آنها هستند ؟

با حال حنده اطاعت کرد ، و منم در حالیکه لبه های داسم را گرفته بودم بدبالتش پائین میرفتم .

روی خود را کردند و اناره ی نمود و آهسته کف . آنها آنجا هستند ، آفای سرکرد و حاسم لاسی و آفای کراولی هم وارد سدد همکی در حال هستند .

گاهی به انجای راهرو بله کان نمودم . آری همه آنجا بودند ، زبل در لباس بلند سفید و خاکسری ، فرانک را دیدم مثل اینکه میخواهد با او حرف بزند بطرفش میروم ، اما ماکسیم او را کناری زد ، و من در حالیکه بایم بین دو پله بود ایستادم مثل اینکه چیزی غیر طبیعی میدیدم و آنها هم چیزی نمی فهمیدند .

برای چه ماکسیم ابیطوری به من نگاه میکند ؟ برای چه چنین بیحرکت مانده ؟ مثل کسانیکه مسحور و میخکوب شده اند .

بعد از آن ماکسیم بطرف پله کان آمد در حالیکه کاملاً " بسرابای من - حیره سده بود و ناگهان گفت ،

این چه کاری است که کرده ای ؟

از چشمانش برق خشم میبارید و رنگ صورس مثل گچ سفید سده بود من جرات نکردم از جایم بکان بخورم بیحرکت ایستاده و یکی از دسنهایم

را روی حاسبه پله گذاشته بودم .

از برس صدا و رنگ فاعفاس وحسارده کفم حیری بسب مدل یکی از بالو ها است آن بالوئی که در کالری است .

سکویی ممند حکمفرما سد و هر دو در چشمان یکدیگر نگاه میکردم و بهم حیره سده بودم ، هیچکس در کالری از جایم بکان نمیخورد و من از سد باراحی آب دهانم را فرو میبرد و دسم را بگلوی ختک سدهام میکداسم .

کفم مگر چه نده ؟ مگر چه واقع شده ؟

اگر فقط آنها ابیطوری من نگاه نمیکردند و یا لااقل کسی دهانش را باز میکرد و جیری میگفت اندکی راحت میشد اما وقتی ماکسیم شروع به صحبت کردن نمود آهنگ صدایش چنان کوبنده و زننده بود که نمیتوانستم صداس را بشناسم ، صدائی آرام ولی بسیار سرد بود .

گفت زود برو و لباست را بپوش کن ، هر لباسی میخواهی بپوش حتی اگر لباس سب باشد ، ولی میخواهم قبل از اینکه کسی ترا به بید لباس را عوض کنی .

نمیتوانستم حرف بزنم ، گلویم بهم آمده بود و باز همسطور دسواهوار نگاه میکردم چشمانش در آن فیافه سرد و تنها موجود رسده ای بود که با من حرف میزد .

باز هم با همان آهنگ تند و عجیب خود تکرار کرد .

دیگر منتظر چه هستی ؟ مگر نشنیدی چه گفتم ؟ شنیدی یا نه ؟

روی از او گردانده و دوان دوان باطاقم برگشتم و در حال عبور اولین صدای موسیقی را که شروع کرده بودند سبدم ولی بدون اینکه بکسی نگاه کنم افسان و حیزان عقب میرفتم ، سدت بر سر اشکها صورم را لریز ساحه بود و هیچ نمی فهمیدم چه واقع شده ، کلاریس دیگر آنجا نبود ، راهرو هم

کاملاً "حلو بود باطراف خود نگاه میکردم و مثل دیوانگان وحش رده و سراسیمه بودم، در آتوب بود که دیدم در برک مشرف به ساختمان عربی کاملاً کسوده بود ولی کسی در آساره در نبود.

مبدأسسم حاتم دانورس آجا است، هرگز حالت منغور چهره نغور آلود و ببرور مندا نه او را فراموش نمیکم چهره حیوانی که در کمین طعمه خود را اسب او در آجا سراپا بساده و با حال بسم نه من نگاه میکرد، اما من با سبب تمام ار آجا گذشته و از راهرو تاریکی که بطرف اطاعم میرفت عبور نمودم داس لباسم را گرفته و چون کسیکه در حال سقوط است خود را باطاعم رساندم.

فصل شانزدهم

کلاریس در اطاق منتظر من بود، و به محض اینکه مراد شد شروع بگریستن نمود، من حیرت نمیگفتم و شروع به باز کردن سنجافهای لباسم کردم ولی بعدری ناراحت بودم که نمیتوانستم برهنه سوم کلاریس به کمک آمد و در حال گریستن شروع به برهنه کردن من نمود.

او با او افسوس میکفت.

آه حاتم، لباس زیبای شما، لباس سفید شما.

گفتم این مهم نیست، نمی بینید که باز یک سنجاق باکره هست باید آنطرفی را باز کنی.

نادستی لرزان با سنجاقها و رمیرفت حال او بدتر از من بود و ذر حال بعض و گریه بکار خود مشغول بود.

— حاتم اکنون چه لباسی میپوشید؟

— نمیدانم،

بالاخره آخرین بند را گشوده و مرا برهنه صاحب باو گفتم.

کلاریس از محبت تو ممنونم، اما میخواهم بندها بمانم، خواهش میکنم مرا بندها بگذار، ناراحت و بکران لباس دلم میخواهد که تو امشب به سهم خود از این مهمانی لذت ببری و حوس باسی.

در حالیکه بچسمان ورم کرده و لبریز از اسکم نگاه میکرد پرسید منی—
خواهد اجازه بدهید که لباس دیگر شما ببینم؟

قول میدهم زیاد طول نمیکشد.

— نه هیچ ناراحت نیاس بهمراس که مرا تنها بگذاری وبعد کلاریس پرسید :

— خانم دیگر چیست ؟
— از آنچه واقع شد بسایر خدمتکاران چیزی نگو .
کسی ضربای به در زد ، کلاریس نگاهی وحشت زده به من انداخت گفتم کیست ؟
در باز شد و بناتریس قدم بداخل اطاق گذاشت و او با آن لباس و دیالوهای آویخته لباسش بسوی من آمد و در حالیکه با محبت دسمن را گرفته بود گفت آه دوست عزیزم .

— کلاریس خود را از اطاق بیرون انداخت و ناگهان در آنحال بود که احساس نمودم قوایم از بین رفته و حستام و ناچار روی لبه نخت خواب نشستم دسمن را بطرف سرم برده و کلاه کیسی را کنده کناری گذاشتم .
بناتریس میگفت :

حالتان خوب نیست ؟ رنگتان کمی پریده است ،
— چیزی نیست بر اثر روشنائی اطاق است ، همیشه اینطور هستم .
— کمی اسراحت کنیم ، حالتان کاملاً " خوب مسود ، صبر کنید تا یک فنجان آب بسما مدهم .

به سالی حمام رفت و در حال حرکت دادن دست دسبندهای آویز دارش صدا میکرد و بعد با فنجانی آب برکنش و منهدم برای اینکه حوسش بیاید چند جرعه نوشیدم ، آبی بیم گرم بود و از سابی که داشت آب گرم لوله را خالی نکرده بود .

او در این حال میگفت " فوراً " فهمیدم که اسباباهی در کار شما رج داده بقصیر سما ننود موضوع را میدانستید .
— چه چیز را میدانستم .

— برای اینکه . . . دوست من ، لباسی را که از روی تابلو نمونه برداشته بودید لباسی بود که در آخرین بالماسکه ربه کا آنرا پوشیده بود ، شما وقتیکه در بالای پله بودید در یک لحظه کوتاه موضوع را فهمیدم .

جملاتش را ناتمام گذاشت و دوستانه شانهام را نوازش میداد و میگفت .
دختر بیچاره ، شما که میدانستید چطور ممکن بود موضوع را بدانید .
وقتی باین حقیقت تلخ آشنا شدم با حالی پریشان گفتم راست است بهتر بود که فکر میکرد .

— خیلی ناراحت کننده بود ما همه میدانستیم که تقصیر شما نبوده و چیزی از این موضوع نمیدانستید و همین پیش آمد برای شما مثل یک شوک ناراحت کننده شد . هیچیک از ما منتظر چنین چیزی نبودیم و ما کسبم هم . .
— بلی ما کسبم .

— می فهمید او فکر میکرد که شما عمدی چنین کاری کردید آخر شما در باره لباس خود میگفتید که میخواهید او را غافل گیر کنید میفهمید ؟ من باو گفتم که هرگز شما در این کار قصد مخصوصی نداشتید و شاید بر حسب اتفاق بوده که به چنین کاری دست زده اید .

— آری راست است خوب بود میفهمیدم ، این تقصیر خودم بود ، میبایست میدانستم .

— نه نه ریاد ناراحت نباشید بالاخره مینوانید با آرامی موضوع را باو بگوئید و او هم خواهد فهمید ، وقتی داشتم باطاق سما میامدم مهمانان کم کم داشتند میامدند و مشغول صرف یک پرنو هستند ، همه چیز زویراه است من بدزیل و فرانک گفتم که بگویند لباس سما بقصی داشته از این جهت ناراحت شده اید .

جوابی ندادم ، در لبه بخت نشسته و دستها را روی زانوانم گذاشته بودم .

در حالیکه قفسه لباسها را میکشید پرسید حالا کدام لباس را میپوشید؟ این لباس آبی چیست؟ خیلی هم زیبا است، آنرا بپوشید و هیچکس متوجه نخواهد شد، زود باشید من با شما در لباس پوشیدن کمک میکنم.

— نه به هیچوجه من پائین نمایم.

تکرار کرد مطمئن باشید کسی چیزی نخواهد فهمید، ما خودمان موضوع را ترتیب دادیم و گفتیم که خیاط اشتباه کرده و لباس دارای نقصی است و مجبورید یک لباس ساده سب بپوشید، کسی متوجه موضوع نخواهد شد.

— نه شما متوجه نیستند و پوشیدن لباس برامن بی تفاوت است، این لباس یا دیگری فرقی نمیکند موضوع حادثهای است که پیش آمد و من چنین کاری کردم نمیتوانم پائین بیایم بئاتریس دست از سرم بردارید نمیتوانم پائین بیایم و ژیل و ماکسیم هر دو موضوع را میدانند این فقط برای نو یک اتفاق غیر مترقبه بوده است، من پائین میروم و یک لحظه ماکسیم را بکناری کسیده موضوع را خواهم گفت.

گفتم نه، نه.

در حالیکه با دست خود مرا نوازش میداد گفت با الا بلند تنود به خود فشاری بده، این لباس آبی تشنگ را بپوش همه اش بفکر ماکس باشی بایستی برای خاطر او هم که شده پائین بیایی.

درست است، من به غیر از ماکس بکسی دیگر فکر نمیکنم.

— پس چه؟

— در حالیکه از حنم ناحنهایم را میجویدم گفتم نه او خود را روی تخت انداخته فریاد کسبدم که نه نمایم نمیتوانم بیایم.

به در صربه ای زدند ریل بود.

ژیل میگفت

همه مهمانها آجا هستند، ماکسیم مرا فرساده به بینم اینجا چه خبر

است.

بئاتریس گفت او نمیخواهد پائین بیاید چه باید بکنیم؟ چشمانم به ژیل افتاد که در آستانه در ایستاده و ور و ور به من نگاه میکند و میگفت.

حدا با این چه وضعی است و با ناراحتی خود را کمی جلو کشاند. میدیدم که به من حیره شده است، بعد روبه بئاتریس کرد و گفت من به ماکسیم چه بگویم؟ ساعت از هشت گذشته است.

با وبگو سرش مختصر دردی دارد ولی سعی میکند چند دقیقه بعد پائین بیاید، همه پنت میزها بنشینند، تا چند لحظه دیگر خواهم آمد.

— بسیار خوب

گاهی دیگر به من انداخت کمی از روی دفت و کمی هم از روی ناراحتی و از خود میپرسید من چه میخواهم بکنم و برای چه روی بخت خوابیده ام؟ او مثل پرنکی که بدیدار بیمار آمده و منتظر نتیجه هستند آهسته حرف می زد و بالاخره گفت.

پس در اینصورت من کار دیگر نمیتوانم بکنم.

— نه ژیل همینطور است تو برو منم بعد از نو میآیم.

ژیل دیگر چیزی نکفت و با نوک پا از آنها دور شد.

بئاتریس برای آحریس کونش گفت اگر بنویک فنجان مشروب بدهم حالت بهتر میشود، من میدانم در این قبیل موافع یک کونش و نلاش کارها را درست میکند اما گاهی هم این حرکات نتیجه خوب نمیدهد.

— نه به هیچوجه چیزی نمیخواهم.

— بایستی که من هر چه زودتر پائین بروم، میدانی ژیل با آنها گفته که

بایستی صرف عذا را شروع کنند آیا اطمینان داری که باید ترا تنها بگذارم؟

— بلی و خیلی منشرک میسونم، بئاتریس.

— بلی دیگر حرفی نیست ، ولی من میخواستم کاری بکنم ، بعد بطرف آئینه خم شد و صورتش را کمی پودر زد و گفت .

حدایا می بینی چه میافمای پیدا کرده ام ، این نقاب لعنتی سرجای خود نمی ایستد بجهنم بهتر از این که نمینود .

خارج شد ، و در را آهسته پشت سر خود بست ، و فکر میکردم امتناع من باعث آرامش خودم شده است .

او زن مهریانی است امانمیداند در دل من چه میگذرد ، زیرا او مثل سایر مردها و زنان است زنهای هم نژاد او برای خودشان عروری دارند ولی هیچیک از آنها مانند من نیستند ، اگر بئاتریس جای من بود لباس دیگری را میپوشید و پائین میرفت و با تبسمی از مهمانان پذیرائی میکرد ، اما من قدرت این کار را نداشتم نه من غروری نداشتم زیرا بد تربیت سدهام .

در همان حال احساس میکردم که چنمان خستگین ماکسیم را پشت سر خود می بینم و ژیل و فرانک و بئاتریس هم که پشت سر او ایستاده اند به من نگاه میکردند .

از جابر خاسته و جلو پنجره رفتم نگاهی بکنم ، دوتا از باغبانها چراغهای گلدانها را تعمیر میکردند و چراغها را هم روشن شده بود تا به بیننده همه جامرب است یا نه ؟ در آنجا چند میز و صندلی دیده میشد که آنها را برای زن و سوهرائی که میخواستند هوا خوری کنند گذاشته بودند بوی عطر کلها به مشام میرسید ، مردها میخندیدند و حرف میزدند . یکی از آنها میگفت ،

اینجا خوب است و بعد چراغ را خاموش کرده گفتند به نراس برویم و در حال سوت زدن از آنجا دور شدند آرزو میکردم حای این دو مرد باشم ، آنها آنجا ایستاده و ماشینها را که وارد میشدند نگاه میکردند دسنها را در جیب گذاشته با حالتی سرخوش قدم میزدند .

بعد از آن از آنجا برای نوشیدن شراب به طرف میزهای بزرگی خواهند رفت که آنها را برای عدهای از اشراف آماده کرده اند .

او میگفت برنامه اش کاملاً " مانند دفعه های پیش است و دیگری گفت ندیدید ماکسیم چه قیافه ای داشت این پیش آمد مثل روزهای پیش نبود و رنی که در چند قدمی آنها بود حرفشان را تصدیق میکرد و سرش را تکان داده میگفت درست است تا چه شود .

— یکی میگفت ، او کجا است حتی برای یکبار بالای نراس نیامده ؟

خانم وینتر را میگوئید او در همه جا است .

— درست است .

بعد آن زن سرش را پرسنگرانه بطرف دیگر میکرد و میگفت میگویند که او هنوز پائین نیامده است .

— برویم ،

— بطوری که بنوگفم بد نیست از ماری سؤال کنی

— درست است یکی از خدمتکاران به من میگفت که خانم وینتر از عصر

تا بحال از اطاقش بیرون نیامده است .

— مگر چه اش سده ؟ آیا بیمار است ؟

— نه او — قهر کرده بنظرم میرسد که لباس مطابق میلش نبوده .

بعد از آن صدای خنده های پشت سرهم و زمزمه هائی از مردم بگوش

رسید .

— آیا ناکنوکسی چنین چیزی دیده ، این پیش آمد برای آقای وینتر

اهانت آور است .

— اگر من بجای او بودم هیچ خستگین نمیدم آنهم از یک دحدر

بچه .

بعد از آن مهمانان روی چمنها و نراس قدم میزدند اینها دوزن و سوهری

بودند که فرار بود کنار گلدانهای گل که در زیر پنجره اطاقم واقع بود بنشینند .

— آیا فکر میکنی آنچه را که من شنیدم راست باشد

— تو چه چیزی شنیدی؟

— شنیدم که او هیچ کسالتی ندارد ، در چنین مواقع سردرد ها اینطور ناگهانی نمایند .

— اما شوهرش را اوقات تلخ دیدم .

— من هم دیدم .

— از آن گذشته اینطور شنیدم که میانه آنها چندان خوب نیست .

— راست است .

چند نفری این حرفها را میزدند و میگویند که او اکنون فهمیده کاربردی کرده میدانی بطوری هم که میگویند زن زیبایی نیست .

— بلی بطوری که خود را نشان میدهد از این طبقه نیست او از کجا آمده ؟

— از هیچ جا ، او را در جنوب اتفاقی پیدا کرده و گویا خدمتکار بچه و یک چیزی مثل اینها بوده است .

— خدایا این چه حرفی است ؟

— بلی وقتی مردم به ربه کا فکر میکنند . . .

صدلی ها را میدیدم که خالی است ، آسمان کهربائی برنگ خاکستری در آمده بود سیارات سب بالای سرم روشن بود ، لباس سفید را که کنده بودم از روی زمین برداشته ولای روپوش کاغذ ابریشمی جا دادم در جستجوی اتوی کوچکی بودم که وقتی در مونت کارلو بودم استفاده نمیکردم ولی با آن لباسهای خانم وانهایر را اطو میکردم و در ته قفسه با چند کت و دامن

قرار داشت که تا آن روز از آن استفاده نکرده بودم یک نوع اتوی مخصوصی بود که خوب لباسها را اتو میکرد ، اتو را به پریز برق زده و شروع به اتو کردن لباس آبی رنگ بودم که بئانریس آنرا از قفسه بیرون آورده بود خیلی با دقت مانند وقتیکه لباسهای خانم وانهایر را اتو میکردم .

وقتی کارم تمام شد آنرا روی تخت گستردم بعد توالتی را که برای لباس سفید بصورت زده بودم پاک کردم ، موهایم را شانه کرده و دستهایم را شستم و بعد از آن پیراهن آبی را پوشیده و کفشها را به پا کردم و در آن حال بصورت همان دختری در آمدم که از عمارت خانه خانم وانهایر از پله ها پائین می آمدم وارد راهرو شدم همه جا آرام و بی صدا بود کسی گمان نمی برد که آنجا مجلس جشنی باشد با نوک پا تا آخر راهرو پیش رفتم بطرفی چرخیدم درخاجی غربی بسته بود و سروصدائی از آنجا بگوش نمیرسید وقتی به گالری زیر پله ها رسیدم صدای زمزمه صحبت هایی از طرف اطاق ناهار خوری می آمد بگوشم رسید ، صرف شام هنوز تمام نشده بود ، در حال و گالری هیچ کس نبود ، شاید گروه موسیقی هم در این ساعت مشغول صرف غذا بودند ، نمیدانستم چه کسی شام آنها را داده بود ، فرانک مشغول اینکار ها بود و با خانم دانورس وظیفه صاحبخانه را به عهده گرفته بودند .

جائی را که ایستاده بودم میشناختم ، تا بلوی کارولین دو وینتر همانجا بود ، به حلقه های موی او که صورتش را احاطه کرده بود و به تبسم لبهایش خیره شده بودم ، یادم می آید که یکروز کشیش گفته بود هرگز قیافه او را در آن لباس سفید و موهای که چون ابر بصورتش هاله انداخته بود فراموش نمیکنم ، چنین چیزی را بخاطر داشتم ، اما چرا موسیقی بی صدا مانده و همه گالری را خالی کرده اند .

در برابر ورزش باد ایستادم ، تاریکی خیلی زیاد بود ، می خواستم پریز برق را بزنم ، اما آنرا پیدا نکردم ، فقط پنجره ای را در گوشه پرده که ورزش

باد آنرا تکان میداد روزنه خاکستری رنگی به چشم میخورد و محیط خارج اشکال عجیبی روی چمنها می‌انداخت و از همان پنجره باز صدای عرش امواج دریا بگوشم میرسید .

برای بستن در بطرف پنجره رفتم ، بالباس نازکی که در بر داشتم احساس سرما میکردم ، مدتی واله و در حال بلانکلیفی ایستادم ، گوش بصدای دریا میدادم ، آنگاه روی خود را گرداندم ، در اطاق بزرگ غذا خوری درش باز بود و بعداز بستن پنجره دو مرتبه بطرف داخل پله کان آمدم .

اکنون زمزمه گفتگو ها بطور در هم بگوش میرسید ، مهمانان یکی بعد از دیگری از پشت میزها بر میخاستند و رابرت را دیدم که صندلیها را جابجا میکرد و بدنبال آن صدای گفتگو اطاق را فرا گرفته بود .

* * *

وقتی خاطره اولین جشن بالماسکه را به یاد میآوردم ، یعنی اولین و آخرین بالماسکه بعضی مسائل کوچک آن هنوز در خاطرم باقی مانده اما بطور درهم یک اقیانوس از صورتهای مرموزی که هیچکدام را نمیشناختم و عدمای نیز با صدای موسیقی میرقصیدند ، چند بار این رویا هم از نظرم گذشت و چند نفر را هم یاد دارم در کنار ماکسیم ایستاده بودند و صحبت میکردند و این مناظر چند بار از جلو نظرم چون پرده سینما عبور نمود .

زنی را دیدم که نامش را نمیدانم و او را ندیده بودم ، یک بیراهی سرخ رنگی پوشیده که در روی آن نقش و نگار و سمبولهای گوناگون به چشم میخورد ولی نمیدانستم این لباس مربوط بکدام دوره تاریخی است شاید متعلق به قرن چهاردهم یا هفدهم بود ، هرگز حالت رقص او را از یاد نمیبرم هر دو سهم چون مار می پیچیدند یکنوع رقص یکنواخت که جندیس بار تکرار میشد و مانند کسی بود که نمیداند بکدام طرف باید برود .

ببین آنها خانم پر سروصدای جوانی دیده میشد که پیراهن ارعوانی رنگی

پوشیده و نمیدانم چه فیاغه رومانیتیک دروان گذشته را به خود میداد لباس تاریخی ماری آننوانت یا چیز دیگر با حرکات عجیبی که هر قسمت از لباس قرن مخصوصی را به یاد میآورد و پست سر هم بر اثر مشروبیه که نوشیده بود ترانههای محلی را میخواند .

باید از آقای وینتر تشکر کنید که چنین جشن باشکوهی بر پا کرده ، اما همماش بر اثر سعی و کوشش من بود که عملی شد بخاطر میآورم ، که رابرت ارروی ناسیگری یک سینی پر از گیلایسهای کریستال را سرنگون ساخت و فیاغه فریت بهم خورد و کسی هم بکمکش نیامد .

دلم میخواست بطرف او رفتم و مانع ناراحتیش بشوم و باو بگویم . میدانم حالا چه حالتی داری ، اما کاری که من امشب کردم بهتر از این نبود و احساس میکردم با وجود اینکه تبسم میکردم حالت عبوس و اخم خود را نمیتوانستم برطرف سازم .

بناتریس از فاصله دور به من اشاره میکرد و در حالیکه سرگرم و قصیدن بود و دستبند هایش صدا میکردار تبسم باز نمی ایستاد و در وقتی که جلو میرفتم و میان گروه رقص کنندگان محاصره شده بودم ژیل مهربان را میدیدم که در آن شب در برابر تمام خواهشهای او امتناع ورزیده بودم اما او خود را بمن رساند و مرا از لای دست و پای رقص کنندگان خلاص کرد و میگفت راستی که لباس برازندهای پوشیده‌اید ، تمام لباسها در مقابل لباس شما مسخره و خنده آور است ، این کلمات چنان بر دلم نشست که تحت تاثیر قرار گرفتم ، زیرا ژیل بیچاره فکر میکرد که من برای لباس خود ناراحتم ولی در آن موقع حالی داشتم که کمتر باین چیزها فکر میکردم .

فرانک برای من یک بشقاب خوراک جوجه و زامبون آورد که متاسفانه نتوانستم آنرا بخورم و چون در کنارم ایستاده بود یک ظرف شامپایی آورد که قدرت نوشیدن آنرا نداشتم .

آهسته میگفت سعی کنید به حال طبیعی برگردید، گمان میکنم این مشروب برای حال شما خوب باشد و من برای اینکه او را خشنود کنم آنرا با دوسه جرعه نوشیدم "عینک سیاهی که به چشم گذاشته بود حالت مخوفی باو میداد و پیر ترش میکرد بشکلی که تاکنون او را آنطور ندیده بودم.

ارکستر پیوسته در نرتم بود زوجهای همرقص پشت سر هم چون چرخ و فلک در اطراف هال در حرکت بودند و بیشتر اوقات از جلو من رد میشدند ولی من چون مجسمای بیروح ایستاده و باین اجساد جاندار نگاه میکردم! یکی را دیدم که فیلا" او را میشناختم و او با همرقص خود به من خیره شدند ولی آنها هم مرا چون مجسمای بیروح میدیدند و چهارم را چنان غبار غم فرا گرفته بود که قادر نبودم حرفی بزنم یا چیزی بگویم.

او حتی برای یکبار هم با من حرف نزد و دستم را لمس نکرد، در کنار هم و در نزدیکی هم بودیم صاحبخانه و همسر بودیم ولی روح ما بایکدیگر نبود، به تعارفات او که با مردم میکرد نگاه میکردم مثلا "چیزی بیکی از مهمانان میگفت و یا با دیگری شوخی میکرد، به نفر سومی میخندید ولی هیچکس مثل خودم نمیدانست که او نمیخواهد با من حرف بزند خودش هم با دیگران چون مجسمه بیروح ولی متحرک بود و هر دو شبیه دو هنرپیشه بودیم که هر دو وقتی را بازی میکردیم ولی نفس هر کدام جداگانه بود و با دیگری کاری نداستیم.

چاره ای نبود و سیاهی سیاهی تمام اس طاهر سازها را تحمل کنم، صاحب خانه هم مجبور بود چنین نفسی را بازی کند منم کسی را نمی شناختم و نمی خواستم کسی را به بینم.

اما ناگهان وقتی که صدای طبلها بلند تر شده و ترانه معروف (خدا پادشاه را سلامتی بدهد) به نرتم درآمد صداها یکدفعه خاموش شد، تبسم ها از لبها فروکش شد، مثل این بود که با ابری تبسم ها را تستماند، آن

مرد دهفانی پوش مرغک دار همانطور سرا پا ایستاده و دستش را لای شکاف سلواری فرو برده بود، همیشگی پیش خود گفتم این مرد کیست؟ بایستی در ارتش باشد خانمی که لباس سرخ پوشیده بد بشقابی مملو از خوراکی بدست گرفته و بمرد تعارف میکرد.

وقتی آخرین قطعه ترانه پادشاه خوانده شد مشغول بلعیدن آخرین ته مانده حوراک خود شد و با آن مرد شروع به صحبت نمود، در اینوقت یکنفر نزدیک من شد و دستم را گرفت و گفت.

فراموش نکنید که روز چهاردهم در منزل ما به شام دعوت دارید.

— درست است.

— حواهر سوهر شما هم باید بیاید.

— آه چقدر خوب و جالب میشود.

— در ساعت هشت و نیم منتظران هستم با لباس اسمو کینک، فعلا" جدا حافظ.

— بسیار خوب اطاعت میشود.

مهمانان همه پشت سرهم برای خدا حافظی صف کشیدند، ما کسیم در طرف دیگر سالن بود و نا او را میدیدم تبسمی بر لبهایش نقش بست، اما نرانه پادشاه آنرا برودی محو کرد.

یکی میکفت مدنها بود که چنین سب منعول کنندم ای ندیده بودم.

— باعث خوشحالی من است.

— از مهمانی شما بسیار متشکرم.

— باعث حرسدی من است.

— می بیاید که ما با آخرین دفعه اینجا خوش گذرانیدیم.

— بلی بسی باعث افتخار من است.

هال کم کم خالی میشد تقریبا" حالت وقتی را داشت که صبح خیلی

زود به حال میامدیم روی تراس روستائی کمرنگی پخش شده بود .

— خدا حافظ ، چه شب خوش بر ما گذشت .

— باعث خوشوقتی من است .

ماکسیم بطرف خیابان بسراغ فرانک رفته بود بئاتریس درحالیکه دستبند

های صدا دار را باز میکرد بطرف می آمد و میگفت ،

دیگر خسته شدمام برآستی که دارم از خستگی نقش بر زمین میشوم ،

اگر استش را بخواهی حتی یک رقص را فرو نگذاشتم در هر حال شب بسیار

خوب و خیره کننده ای بود

— راست میگوئی

— عزیزم شما هر چه زودتر بهتر است بروید بخواهید ، از قیافه ات

پیدا است که کوفته شده ای از سرشرب تاکنون همه را سرپا ایستاده بودی

باقی مردهایمان کجا هستند؟

— در خارج در خیابان درختی

— من میخواهم یک فیهو و کمی ژامبون بخورم ، تو چه ؟

— نه بئاتریس هیچ اشتها ندارم

مردی که چهره ای مرمی و کلاهی چند طبقه داشت باو میگفت ،

اینطور بنظر میرسد که خانمتان ناراحت شده و خیاط بوقت نتوانسته

لباس او را تهیه کند و آنگاه لبهایش را کشود و خنده زشتی کرد و زیر لب

ادامه داد ، البته این موضوع بایستی ناراحت کننده باشد ، اینطور نیست؟

اگر من بجای شما بودم از خیاط شکایت کرده و از او مطالبه خسارت میکردم ،

این اتفاق یک بار برای پسر عمویم افتاد .

ماکسیم گفت بلی بدشانسی بود .

آن مرد در حالیکه کلاهش را تکان میداد روبه من کرد و با مسخره و

لودکی گفت .

نکند شما از آنها باشید که بچه ها میگویند " ما باهم مهریم قهریم تا

روز قیامت " من وتو و بادت فراموش ، اما حال برسیم به لباس شما ، به بینید

چه گللهای قشنگی دارد؟ میدانید گللهای آن چه معنی میدهد؟ مرا فراموش

نکنید ، آقای وینتر خودتان بگوئید که حق با من است ، پس لااقل بزنتان

بگوئید که بایستی یکی از آنها باشد که میگوید مرا فراموش کنید ، اینهم برای

خودش حرفی است .

بعد خنده کنان از ما دور شد ، و دومرتبه فرانک پشت سرم سر در آورد

و یک فنجان مشروب در دستش بود ، اما این باریک فنجان آب لیمو هم به

آن اضافه کرده بود .

— نه ، متشکرم فرانک ، تشنه نیستم .

— برای چه نمیرقصید؟ یا لااقل بیایید اینجا بنشینید ، در تراس در

گوشه ای جای خالی برای شما موجود است .

— بر عکس ایستاده بهتر است ، نشستن زیاد را دوست ندارم .

— آیا میخواهید یک خوردنی برای شما بیاورم ؟ یک ساندویچ یا کمیوب

هلو؟

— نه ، به هیچ چیز احتیاج ندارم .

باز هم صدای موسیقی بلند شد و چیزهایی را بسب سر هم با موسیقی

میخواندند ، بئاتریس در میان رقص کنندگان بود و برای بار آخر باز هم

نقاب خود را بطرفی انداخت .

ژیل با چهره عرق آلود و با همان لباس شرقی زنگوله دار با رفاصای

که او را نمیشناختم مقابلم ایستاد ، اولباس عجیبی پوشیده بود و سالگردنی

با نقش نوت فرنگی بدور گردنش بسته بود .

این بار وقتی بمقابلم رسید مثل اینکه سالها با هم دوست بودیم گفت

راستی چه وقت به دیدن ما میآئید؟

جواب دادم البته هر چه زودتر، البته در آنروز از همه چیز صحبت خواهیم کرد، اوهم که از شنیدن این کلمات تعجب میکرد سری از روی حماقت تکان داد و گفت.

آه راستی چه شب با شکوهی!! خیلی جالب است، اینطور نیست؟ و دومرتبه افزود گویا در تحویل لباس شما اشتباهی رخ داده است؟ — بلی همینطور است، خیلی بد شد.

— ای خیاطها همه از یک قماشند، نمیتوان روی قول آنها حساب کرد اما شما با این لباس آری هزار بار زیباتر شده اید و میدانم که با این لباس راحت تر هستید.

و بعد در حالیکه بازوی همرفص خود را چسبیده بود از ما دور شد، پیراهن مخملی او زمین را جارو میکرد و به همین جهت بود که بعدها وقتی دانستم لباس مخملی پوش همسر همان کشیش بود که با پای پیاده به دهات میرفت تعجب کردم.

چه ساعتی بود؟ نمیدانستم، شب با سرعت تمام پیش میرفت و همان چهره ها و فرصها تکرار میشد و گاهی بازی کنان از سرمیزقمار کتابخانه برخاسته و چون حلزونها وارد جمعیت شده یا از دور به تماشا میایستادند و بعد بر میگشتند.

بناترین هم در حال رفص آویزها از پشت سرش آویخته بود و گاهی که بمن نزدیک میشد در گوشم آهسته میگفت برای چه نمی نشینید؟ رنگان خیلی پرید.

— نه حالم خوب است.

ژیل با آن قیافه مضحک و لباس عربی بمن نزدیک میشد و میگفت. لافل بیائید و از تراس آتش بازی را تماشا کنید.

یادم می آید که دقیقهای در تراس ایستاده و دودهای موشکهای آتش بازی را که با آسمان میرفت و همه جا را تیره کرده بود، بناسا میکردم.

کلاریس هم آنجا در کونهای با یکی از پسر بچه ها ایستاده و با تادی تمام می حدید بطوریکه اسک ار چشمانش سرازیر بود.

سونهای موسکها با آسمان صعود میکرد و انفجارات پی در پی ستارگانی از خود در آسمان باقی میگذاسب فریاد ها و کف ردهای جمعیت همه جا را فرا گرفته و روی جمهها سیاه از جمعیت بود و ترفه های موشکها سرو صدای ملایمی براه انداخته بود.

موسکها یکی بعد از دیگری مثل بیر کمانها بهوا میرفت و در آنجا فوس و فرجهای زیبائی در سب میکرد و در حقیقت سراسر ماندردلی چون کوی فرسکان سده بود تمام پنجره ها شعله ور بود و دیوارهای سفید و خاکستری با باران آتش، رنگ و جلوه مخصوصی داشت، مثل این بود که حانهای از آس و غیر حقیقی از قلب جنگل سر در آورده و وفی که آخرین گلوله های آسی موسکها بر زمین فرود می آمد صداها های فریاد ها خاموش میشد. و شب هنگام که لحظه ای پیس با شکوه سده بود، در ناریکی و سکوت فرو میرفت، گروه های کوچک و بزرگ در تراس و چمنها از هم جدا شده و مهمانان از هر راهی که ممکن بود بسوی سالنها سرازیر میشدند.

ما در آنجا با فیافه های ساکت ایستاده بکفر فنجانی مسروب بدسم داد و صدای موبور ماشینها را میشنیدم که خود را آماده میکردند.

عگر میکردم که کم کم دارند میروند، آه خدا را نکرکه دارند میروند، حانمی که لباس فرمز پوشیده بود در گوشهای بحال نیمه خواب تکیه داده بود ولی هنوز خیلی وقت باقی بود که حال حالی شود، فرانک را دیدم که از دور به گروه ارکستر اساره ای میکند. من در اطاق کوچک بین سالت و هال سرا پا ایستاده و مردی در کنارم ایستاده بود که او را نمیشناختم.

او میگفت چه سب سینی بیروزمندانهای بود.

— بلی همینطور است.

— بقدری با شکوه بود که نفهمیدم چگونه گذشت .

— باعث خوشوقتی من است .

— مولی اگر نمیتوانست نباید جسمگین مسد .

— راسی ؟

ارکستر یک ترانه دهقانی را مینواخت آنمرد دسمن را کرمه و نکابی میداد و میگفت .

چرا ایستاده‌اید ؟ برویم می‌بینید که همه میرفصند .

یکنفر دیگر دست چپ را گرفت و چند نفر حنده کنار بطرف ما می‌دویدند ، یک‌روند تمام رفصیدند در حالیکه همگی با هم میخواندند ، مردی که میگفت آن شب با و خوش گذشته ولی اگر نمی‌آمد ناراحت میشد ، لباس چوپانها را پوشیده بود و کلاهش شبیه مربع بود و ووسی که با هم میرفصیدیم موهای کلاه کیسی اونا پائین آویخته و آنرا در منسن گرفته بود و از سبب خنده به خود می‌چپید ، همه می‌خندیدیم .

— میدانی با این لباس آبی خیلی ماه سده بودی ، همه اس حرف را میزدند و هیچکس موضوع را ندانست نباید ناراحت باشی .
— نه ناراحت نیستم .

— اگر من بجای تو بودم صبح خیلی دیر از خواب بر میخاستم ، سعی نکنید زود از خواب بیدار شوید صبحانه خود را با هم در بخواب بخورید .
— بلی راست است ، همس کار را میکنم .

— من به ماکسم میگویم که تو بالا رفتی بخواهی ، باشد ؟

— خواهش میکنم بئاریس .

— پس بروید ، راحت بخوابید .

دوستانه مرا نوسید و چند صربه کوچک نوار سکر به سایه‌ام زد و بدیبال ژیل حرکت کرد من آهسته از پله‌ها بالا میرفتم ، گروه موزیسین‌ها جراغها

را خاموش کرده و آنها هم برای تعویض لباس رفته بودند ، اوراق روزنامه‌ها روی میزها و ته‌سیگاری زیاد در جاسیگاری دیده میشد .

بعد از پایان شب نشینی از پله‌ها بالا رفته بطرف اطاق خودم میرفتم هوا کم کم داشت روشن میشد و پرندگان شروع به خواندن میکردند ، برای لباس کندن احتیاجی لازم نبود که چراغی روشن کنم و باد نوازشگری از پنجره باز بدرون اطاق می‌آمد ، کمی هوا سرد بود ، بسیاری از مهمانان به باغ گل رفته بودند ، زیرا صندلیها همه در هم و برهم بود ، روی یکی از میزها مقداری شیشه خورده دیده میشد ، یکی کیفش را فراموش کرده و روی میز گذاشته بود ، پرده‌ها را کشیدم که اطاق کاملاً " تاریک سود ، ولی باز روشنائی تیره رنگی از لای پنجره داخل میشد .

به بستر رفتم ، و پاها را دراز کردم ، دردی خفیف در دنده‌ها حس می‌کردم ، دراز کشیده و چشمانم را بستم و از نرمی لحاف و توشک احساس راحتی می‌کردم ، دلم می‌خواست که روحم مانند جسم استراحت کند و خواب بچشمانم بیاید ، نه اینکه فکر و خیال مثل صدای موسیقی در گوشه‌هایم صدا کند ، دسناهم را روی چشمانم کشیده و بخود فشار آوردم ، اما تصاویرات خیالی حلو چشمانم در حرکت بودند .

از خود میپرسیدم آیا ماکسم چه وقت خواهد آمد ، تخت خواب پهلوی دسمن مرا بسوی خود میکشید . با طولی نکسید که تمام سایه‌ها از اطاق مخوشد ، دیوار و سقف و کف اطاق روئسانی بیمارگونه‌ای به خود گرفته بود و اگر آفتاب می‌آید از لای پنجره و پرده‌های ردد رنگی از خود باقی می‌گذاشت ، ساعت بالای سرم با حرکت جریک ساعات و دقائق را پشت سر میگذاشت و عفریه‌ها هم بسرعت تمام صفحه ساعت را دور میزد ، من از طرف پهلوی خوابیده و با حرکت عفریه‌ها نگاه می‌کردم هر چه عفریه جلو میرفت ما را به روز دیگر نزدیک مساحت ، اما هنوز ماکسم بیامده بود .

سده از دیدن نحت خالی چه فکر میکرد ، آیا متوجه این موضوع سده ؟ و آیا موضوع را برای سایر خدمه تعریف نکرده و آنها در موقع صرف صبحانه در این باره چه چیزها بهم گفتماند ؟ و بازار فکرم میگذشت آیا این مسئله مرا بکجا میکشاند و برای چه گفتگوهای مستخدمین بابتی برای من ملال آور باشد ؟ شاید بایں جهت بود که من دارای روح لرزانی بودم و یکنوع نرس و نگرانی با معفولی مرا از آینده میترساند .

آری به همین جهت بود که شب گذشته لباس آبی را پوشیده و بجای اینکس در اطاقم بمانم بسالن جشن رفته بودم ، این کار یکنوع فداکاری مذبحخانه بود که از خود نتان میدادم .

من برای عسفی کدبه ماکسیم داشتم و یا برای خاطر بئانریس ، یا عشق به ماندرلی نبود که اینکار را کردم فقط بایں علت پائین رفتم که مهمانان منوجه نشوند که با ماکسیم بر سر این موضوع دعوایم شده و نمیخواستم که آنها وقتی به منزلهایسان میروند بیکدیگر بگویند .

آری کاملاً " معلوم است که آنها با یکدیگر تفاهم ندارند و معلوم است که آقای ویستر در این زناشوئی خوشبخت نیست ، بنابراین برای خودم بود و تنها بمنظور عرور خودم بود که پائین رفتم .

در زمانیکه چای مینوشیدم باغمی جانکاه و مرارت آمیز بتصور میآوردم که با این فکر و خیال وارد سالن شده در یکطرف سالن تمام شب را سراپا ماندم ، در حالیکه ماکسیم در سمت دیگر سالن ایستاده و مهمانان هیچ خبر نداشتند چه واقع شده است ، اگر او کوچکترین احساسی نسبت به من داشت و یا اینکه مرا حتی یکبار نبوسیده بود و فقط در مسائل جزئی با من صحبت میکرد میتوانستم خوسردی او را در هر حال تحمل نمایم و اگر لافلاطمبانی داشتم که شخص ثالثی در زندگی ما وجود نداشت و اگر میتوانستیم از مستخدمین مطمئن باشیم که در باره این حوادث جای دیگر صحبتی نخواهند

فصل هفدهم

بگمانم که کمی بعد از ساعت هفت بود که خوابیدم ، کاملاً " هوا روشن شده بود و بخاطر میآورم که پردهها هم حلو نور را نمیگرفت و روسنائی از پشت پرده بواسطه پنجره باز وارد اطاق میشد و روی دیوارها علائمی برجا میگذاشت .

می شنیدم که مستخدمین میزو صندلیها را در باغ و هال جابجا کرده و سیمهای مصنوعی و سیم کشیهای برق اطاقها را جمع و حور میکردند نحت ماکسیم همانطور خالی و دست نخورده مانده بود ، در کنار تخنحوایم دراز کشیده و دسنها را روی جسمانم فرار داده و نغریبا " وضع دیوانگان را به خود گرفته بودم و بیمه خواب بودم ، اما بطور ناخودآگاه حرکتی میکردم و بالاخره بخواب رفتم .

وقتی بیدار شدم ساعت نزدیک یازده بود ، وکلاریس چند بار بدون اینکه بیدار شوم وارد اطاق شده بود ریرا بشقاب کوچکی صبحانه سردیگ تخنم بود و لباسهایم را نیز مرتب کرده بود .

در حالیکه هنوز مستی خواب در من وجود داشت تقریباً " بیمه خواب و بیدار چای نیمه گرم را نوشیده و بدرو دیوار خیره میشدم ، اما نختنخواب خالی ماکسیم مرا به حقیقت نزدیک کرد و این حقیقت یکنوع سوک بزرگی برای قلبم بود و عم و غصه های شب گذشته دو مرتبه به سراغم آمد ، آری او دیتب نخوابیده بود و پیژامای خواب او هنوز روی صندلی با شده و دست نخورده بود ، از خود میپرسیدم وقتی کلاریس برای چای آوردن وارد اطاق

کرد ، ما میبواسیم نفس یک زن و شوهر را در ظاهر جلو مردم و یا جلو بئانریس بازی کنیم ، بعد از آن وقتی تنها میشدیم اشکالی نداشت و میتوانستیم هر کدام با طای خود رفته و زندگی مصنوعی را تا روری که ممکن است ادامه دهیم .

در حالیکه روی بخت نسسه و بدریا نگاه میکردم و تخنخواب حالی ماکسیم در مقابلم بود این سخنان را در دل میکردم ولی عمق مطلب چیز دیگر بود ، یکدنیا سرمساری و حالتی بود که فکر میکردم دیگر چیزی باقی نمانده که برای همیشه از هم جدا شویم .

نه دیگر در این مسئله نزدیدی نداشتم و نمیخواستم خودم را گول بزنم حادثه سب گذشته این حقیقت را برای من مسلم کرده بود زناشویی من در حال از هم پاسیدن بود ، هرچه مردم بگویند یا گفته باشند راست و درست است ما دونفر نمیتوانسیم با یکدیگر تفاهم حاصل کنیم اما قادر نبودیم مانند دوست مهربانی در کنار هم باشیم و برای هم ساخته نشده بودیم ، من برای ماکسیم خیلی جوان بودم و از این بدتر زنی بی تجربه و عامی بشمار میآمدم و تنها مسئله ای که بیش از هر چیز اهمیت داشت این بود که من برای دنیای او ساخته نشده بودم ، مسئله اینکه من او را از ته دل دوست داشتم و با قلبی مجروح و بیمار و یا چون کودکی باو عشق میورزیدیم نمیتوانست مسئله را حل کند و چیزی را تغییر نمیداد .

این نوع عشق کودکانه نمیتوانست او را خوشبخت کند او چیز دیگری لازم داشت که من قادر نبودم آنرا باو بدهم و او میبایست آنرا در جای دیگر پیدا کند .

فکر میکردم که با فکری کودکانه با چه امید و آرزوها با او ازدواج کردم و فکر میکردم که زنی خوشبخت خواهم بود و یا بخیرالم میرسید که قادرم خوشبختی را که او لازم داشت به وی خواهم داد حتی در این زمینه خانم

و ان ها پر با افکار پلیدش دانسته بود که من در این کار مرتکب اشتباه بزرگی میشوم و بخاطر دارم که او میگفت میترسم که از کار خود زود پشیمان بشوی و یقین دارم که داری اشتباه میکنی .

اما من بسخنان او می خندیدم و باورم نمیآمد و خیال میکردم زن خود خواه و بد جنسی است ، ولی اکنون حق را باو میدهم کاملاً " حق داشت ، مخصوصاً " یادم هست که در وقت خدا حافظی این نکته را یادآور شد و گفت .

لااقل نباید فکر کنی که او در حقیقت عاشق تو شده او مرد تنهائی است و این خانه بزرگ و خالی برای او تحمل ناپذیر است ، و اتفاقاً " بهترین و عاقلانه ترین حرفی بود که از دهان این زن عقده ای شنیده بودم .

اکنون میدانم که هرگز ماکسیم عاشق من نبود و هرگز هم مرا دوست نداشته ، مسافرت ماه غسل ما در ایتالیا و حتی زندگی معمولی ما در نظرش ارزشی نداشت و آنچه را که من عشق میدانستم از مرحله عشقی فرسنگها دور بود ، او یک مرد بود و من یک زن من زن جوان بودم و او مرد تنهائی بود و دیگر هیچ ، او هیچوقت به من تعلق نداشته و همیشه به ربهکا متعلق بوده همانطور که خانم دانورس میگفت ربهکا همیشه در منزل حکومت میکرد و خانهاش در قسمت عربی ساختمان بود او همیشه در کتابخانه در سالن و در کالری در ریر هال برای او زندگی میکرد ، حتی در انبار لباسها که بارانی او آویخته بود ربهکا برای او زنده بود و در باغ و در جنگل و در آن خانه متروک چوبی ساحل دریا ربهکا برایش زنده بود .

هنوز صدای یاهایش در راهرو و در گالریها بگوش میرسید رایحه بدنش در پله کانهامشام میرسید و مسخدمین هنوز دستورات او را بجا میآوردند خوراکیهایی که میخوردیم غذاهائی بود که او دوست داشت گللهای دلخواه او هنوز در گلدانها نهاده میشد ، ربهکا برای همیشه صاحب خانه ماند رلی

بود ، ربه‌کا برای همیشه حانم وینتر بود و من بی جهت اینجا آمده بودم ، در اینجا کاری نداشتم و چون دیوانه‌ای در خانه‌ای که به من تعلق نداشت قدم می‌زدم .

مادر بزرگ ماکسیم فریاد میکشید: پس ربه‌کا کجا است ؟ همه جا ربه‌کا و همیشه ربه‌کا ، اگر سالها اینجا بمانم از دست ربه‌کا خلاصی نخواهم داشت . شاید همانطور که او در وجود من نفوذ دارد منم در وجود او رخنه کردم . بطوریکه خانم دانورس میگفت او همیشه از بالا به گالری نگاه میکند ، هنگامیکه من پشت میز ننشسته و چیز مینویسم او در مقابل من در این اطاق نشسته ، این بارانی که به تن کرده بودم آن دستمالی که بکار بردم ، متعلق باو بود شاید او میدید که از آنها استفاده میکنم ، جاسپر سگ مخصوص او بود اکنون بدنبال من میدود ، گل‌سرخها مال او است کما مروز من آنها را می‌چینم .

آیا همانطور که از او متنفرم او هم از من بدش می‌آید؟ آیا میخواهد که ماکسیم باز هم در این خانه تنها زندگی کند؟ ، اما من ممکن است بتوانم در برابر زنده‌ای پایداری کنم نه در مقابل یک مرده ، اگر زنی در لندن بود که ماکسیم او را دوست داشت و یا کسی بود که باو نامه مینوشت و یا بدیدنش میرفت و با او ناهار و شام صرف میکرد و یا با او می‌خوابید ، می‌بواستم با چنین کسی مبارزه کنم و ترسی نداشتم و میدان مبارزه بین ما یکسان بود ، خصم و حسادت از چیزهائی است که انسان میتواند بر آن تسلط یابد ، یک روز این زن بالاخره پیر میشود و یا خسته خواهد شد ، و یا عوض میشود و ماکسیم ممکن است دیگر او را دوست ندارد ، اما ربه‌کا هرگز پیر نمیشود هرگز ، ربه‌کا همیشه همان ربه‌کا است من نخواهم توانست او را شکست بدهم زیرا او در این حال نیرومند تر از من است .

از تخت بزرگ آمده پرده‌ها را بالا کشیدم ، نور آفتاب سرتاسر اطاق

را فرا گرفت باغبانها سطح باغ را خلوت کرده بودند . آیا مهمانان اکنون در باره جشن چه چیزها خواهند گفت .

یکی میگفت بنظر تو جشن دیشب مثل جشنهای پیش بود؟

— آری چرا نبود؟

— بنظرم اینطور رسید که موزیک آن کمی آرام بود .

— اما در عوض شام بسیار مرتبی بود .

— بئآ و لاسی کم کم دارند پیر میشوند .

— با آن لباس دیگر بهتر از این نمیشوند .

— بنظرم که صاحبخانه قیافه بهم رفتنای داشت .

— مثل همیشه بود .

— نازه عروس را چگونه دیدی؟

— زیاد چنگی بدل نمیزد خیلی اخمو بود .

— آیا آنها زن و شوهر خوشبختی هستند؟

در همین حال منوجه شدم که نامهای را از زیر در بداخل انداخته‌اند ، آنرا برداشتم ، فوراً "خطکج و موج بئاتریس را شناختم ، گویا بعد از صرف صبحانه آنرا با مداد نوشته بود .

مضمون نامه از اینقرار بود .

برای اینکه خبری بگیرم در اوقات را زدم ، اما معلوم شد که خوابیده‌ای خوب شد حرف مرا شنیدی ، زیرا خیلی خسته بودی ، ژیل اصرار دارد به منزل برویم زیرا تلفن کرده‌اند که با او کاری داشتند نوبت کار آنها دو بعد از ظهر شروع میشود ، او را برای بازی قمار دعوت کرده‌اند دیگر نمیدانم با آنهمه مهمانان دیشبی چگونه بازی خواهد کرد ، پاهایم حسنه و نرم شده ولی حذر را سکر که خوب خوابیدم فریت میگوید که ماکسیم صبح خیلی رود برای صرف صبحانه پائین آمد ولی بعد از آن کسی او را ندیده ، امیدوارم سلام

ما را باو برسانی سكرات صمیمانه هردو را باو برسان واقعا " که بسیار عالی و جالب بود ، در باره لباس دیگر فکری نکن (زیر این جمله را خط کشیده بود) سكرات صمیمانه خود را تقدیم میکنم بایستی هر دوتان هر چه زودتر به منزل ما بیایید .

در بالای نامه نوشته بود ساعت نه و نیم صبح و اکنون که این نامه را میخواندم تقریباً " ساعت یازده بود ، معلوم بود که در این ساعت هر دو رفتهاند ، میدانسم که امروز بعد از ظهر بیاترین و زیباترین جامه هایش را پوشیده و ناظر بازی شوهرش یا مهمانان میشود ، بعد با خیال راحت جای خود را زیر درخت صرف میکند ، صحبتها بر سر جشن سب گذشته دور خواهد زد ، یکی میکوید بلی دینب در ماندولی خوش بودیم ، راستی که مهمانی بسیار گرمی بود ولی تعجب من این بود با اینهمه بیخوابی زبل چگونه میتواند سر حال باشد و بازی کند ، هر دو خوش و بدون نگرانی هستند . بیست سالی است که عروسی کرده و دارای یک پسر بودند که در آکسفورد تحصیل میکرد زن و سوهر حوصله جی بودند و زندگی آنها طوری نبود که بعد از سه ماه اینطور با سکست مواجه شود .

دیگر بیس از این نمیتوانستم در اطافم بمانم مستخدمین میبایستی به نظافت بپردازند ، شاید آنچه را که فکر میکنم بر عکس کلاریس متوجه تخت حالی ماکسیم نده و بهر است ملاقه ها را بهم بزنم که خیال کند کسی شب در آن خوابیده نمیحواهم کلاریس چیزی بفهمد و داستان را برای سایر خدمه تعریف کند .

برای رفع خستگی حمامی گرفته لباس پوشیدم تا آنوقت گالری را هم تر و نمیز کرده بودند و میز گروه موزیک هم جمع و جور شده و باغبانها دست بکار جارو کردن چمنها شده و بقایای مواد آتشی را جمع میکردند و تا چند لحظه دیگر آتاری از جشن بالماسکه دیشب باقی نمیمانند به همان نسبتی که

مقدمات جشن به تانی پیش میرفت کار نظافت کاری بفوریت انجام میشد . بخاطر میاید زنی که لباس سرخ پوشیده بود با نشاط بشقاب را بدست گرفته و در آستانه در سالن ایستاده بود مشاهده و مرا به یاد خاطراتی انداخت که از زمانهای پیش آرزو میکردم خانم و کدبانوی خانهای باشم و از آن لذت ببرم .

رابرت با لباس مخصوص ، اطاق ناهار خوری را ترو تمیز میکرد تا او را دیدم گفتم .

سلام رابرت .

— سلام خانم .

— میدانی آقا کجا است ؟

— او همین حالا پس از صرف صبحانه بیرون رفت ، بعد از اینکه سرگرد و خانم لاسی پائین آمدند دیگر آقا را ندیدم .

از حال عبور کرده وارد سالن شدیم ، گوشی تلفن را برداشته و فرانک را از دفترش خواستم ، فکر میکردم شاید ماکسیم به نزد او رفته باشد ، میبایست بهر ترتیب شده ماکس را به بینم و باو ثابت کنم که از روی عمد و قصد آن لباس را نپوشیده بودم و اگر هم قرار باشد دیگر با او حرف بزنم بایستی این موضوع را بساو بگویم ولی مستخدم به من پاسخ داد که ماکسیم آنجا نیست .

بعد افزود آقای کراولی اینجا هستند میخواهید با ایشان حرف بزنید ؟ میخواستم امتناع کنم ، اما مهلت نداد و قبل از اینکه گوشی را روی تلفن بگذارم صدای فرانک را شنیدم که میگفت .

خانم چه واقع شده است ؟

— اینهم بنظرم موضوع عجیبی از طرز پیش درآمد صحبت بود او بجای اینکه سلامی بدهد و یا اینکه بپرسد امیدوارم خوب خوابیده باشید برای چه

باید بپرسد چه واقع شده .

باو گفتم فرانک من هستم ، ماکسیم کجا است ؟

— نمیدانم ، من او را امروز ندیدم ، امروز بدفتر نیامده .

— چطور او بدفتر نیامده ؟

— حیر .

— آه بلی این موضوع نباید مهم باشد .

— مگر در موقع صبحانه او را ندیدید ؟

— خیر هنوز بیدار نشده بودم .

— او چطور خوابید ؟

در جواب تردید کردم ، فرانک تنها کسی بود که میبایست او را در

جریان بگذارم باو گفتم .

امشب در اطاق من خوابید .

سکوتی در آنطرف سیم برقرار شد ، مثل این بود که فرانک نمیخواهد

قبل از فکر کردن جواب بدهد و بالاخره آهسته گفت آه حالا فهمیدم .

این جواب خوش آیند من نبود طریق جواب دادنش غیر طبیعی بود

پرسیدم .

آیا فکر میکنید کجا رفته باشد ؟

نمیدانم ، شاید بگردش رفته است .

صدای او شبیه پزشکان بیمارها بود که بکسان بیمار اینطور سربسته

جواب میدهند .

باو گفتم فرانک لازم است که او را به بینم ، بایستی موضوع دیشب را

برای او شرح بدهم .

فرانک جواب نداد و فکر میکردم که قیافه غم زده ای را بخود گرفته و

ابرواش را در هم کشیده است و با وجود اینکه سعی میکردم آرام باشم با

لکنت زبان گفتم .

ماکسیم خیال میکند که من ارروی فصداینکارا کردم ، اشک از چشمانم

سرازیر شد ، ماکسیم خیال میکند که نعمدی در اینکار داشتم .

فرانک گفت نه هرگز اینطور نیست .

— بلی من میگویم که اینطور است ، نو مثل من چشمان ناراحت او را

نمیدیدی و تمام شب سراپا در کنار او مثل من ناراحت بماندهای او در این

مدت حتی یکبار با من حرف نزد ، یکبار بصورنم نگاه نکرد ، تمام شب را

نزدیک هم بودیم بدون اینکه یک کلام با هم حرف بزنیم .

— آنچه را که شما فکر میکنید اینطور نیست مثل این است که ماکسیم

را . نمیشناسم ، گوش کنید چه میگویم .

کلام او را قطع کرده گفتم .

من از او نرنجیدم ، اگر فکر میکند که این کار پست و زشت را عمداً

انجام داده ام باو حق میدهم که بدتر از اینها فکر کند ، یا اقلاً " دیگر با

من حرف نرزد و هرگز رویم را نبیند .

م فرانک گفت نه خانم این حرفها را ننیز خودتان میدانید چه می-

گوئید .

— آه شاید بایستی اینطور بشود ، من اکنون چیزی را درک کردم که

میبایست خیلی بیشتر از این می فهمیدم ، اگر آنروزها میدانستم هرگز با او

ازدواج نمیکردم .

فرانک گفت نمیفهمم چه میخواهید بگوئید ؟

صدایش این بار تند و زننده بود ، نمیدانستم اگر ماکسیم مرا دوست

نداشته باشد باو چه مربوط است که ناراحت بشود ، برای چه میخواهد این

مسئله روسن را از من پنهان کند ؟

گفتم ایس مسئله مربوط باو و ربه کا است (براستی وقتی این نام را

تکرار میکردم مل این بود نه نینسری بقلیم میزنند ، برای من سخت مرارت بار بود ، گفتم این کلام قلم را تسکین نمیداد بلکه احساس شرم و حقارت میکردم برای من مثل این بود که بگناهی اعتراف میکنم)
فرانک فوراً "جواب کلام را نداد ، میشنیدم که پای تلفن نفسهای بلند میکشد .

دو مرتبه با همان صدای تند جواب داد ، معنی این حرفها چیست مقصود شما از گفتن این کلمات چیست ؟

— خیلی روشن است ، او مرا دوست ندارد ، او هنوز به ربه کا عشق میورزد ، او هنوز ربه کا را فراموش نکرده و همیشه با او فکر میکند شب و روز بفکرا و است ، او هرگز مرا دوست نداشته ، همیشه نام ربه کا در میان است ، آری ربه کا ربه کا !!!

فرانک فریادی از اعتراض کشید ولی دیگر به ناراحتی او هم اهمیت نمیدادم و بدنبال کلامم گفتم .

اکنون دانستید که چه فکر میکنم ، حالا موضوع را دانستید .
— گوش کنید ، بایستی که شما را به بینم و با هم صحبت کنیم ، شنیدید لازم است با هم صحبت کنیم ، خیلی لازم و مهم است با تلفن نمیشود همه حرفها را زد ، الو . الو . . .

اما من با مهر تمام گوشی را بزمین گذاشتم و از آنجا بیرون آمدم ، بمبحواسم فرانک را به بینم ، او قادر نبود کاری برای من انجام دهد ، هیچکس قادر نبود کاری بکند ، چهره ام سرح و اشک مانند سیلاب از چشمانم سراریر میشد و در حال راه رفتن از شدت خشم و ناراحتی دستمالم را به دندان میگرفتم .

این اندیشه بخاطرم راه یافته بود که دیگر ماکسیم را نخواهیم دید ، ارلا بلای تاریکیهای عزیزم این اطمینان برای من حاصل شده بود و تردیدی

نداشتم ، میدانستم او برای همیشه مرا ترک کرد و رفت و میدانستم که فرانک هم این موضوع را میداند و نمیخواست پای تلفن چنین مطلبی را اعتراف کند و یا اینکه نمیخواست مرا کاملاً " بنرساند یا ناامید کند و اگر هم دو مرتبه او را پای تلفن بخواهم با من گفتگو نمیکند ، زیرا میترسد چنین اعترافی را به من بکند و مسنخدم در جوابم خواهد گفت فرانک اینجاست و بدنبال رفته است . بطرف پنجره ای رفتم زبیر سطح روبرو نگاه میکردم گللهای شقایق همه ریخته و تا سال دیگر گل نمیدادند ، بیشه وسیع چشم انداز بکلی ساکت و نیمه تاریک و برهنه و برگهای سبز آن بزرگی گرائیده بود ، به غلیظی از طرف دریا بر میخواست بطوریکه نپه ها را پست سر آن نمی دیدم ، هوا گرم شده بود و بفکرم میرسید که مهمانان شب گذشته وقتی این هوا را میدیدند میکفتند خدا را شکر که دیشب چنین هوایی نبود والا مراسم جشن بخوبی انجام نمیداد .

به سالی بزرگ رفته و از آنجا روی نراس رفتم آفتاب پشت دیوار ضخیم سنون مه پنهان شده بود ، چنانکه گفتم دیوار غم و اندوه روی ماند رلی . فرود آمده و روشنائی آفتاب و آسمان آبی را از او گرفته بود .
از روی چمنها با زمین سطح مقابل جنگل پیش رفتم ستونهای متحرک مه ، ناح و برگ درختانرا پوشانیده و مثل اینکه باران می آید در بالای سرم پائین می آمد جاسپر هم با ناراحتی بدنبالم میدوید دمش را پائین آورده و گوشه پایش آویخته بود .

صدای — عرس دریا از مسافت دور بگوشم میرسید و نعره آن سرتاسر جنگل را فرا میگرفت و هوا بعدری منقلب بود که ستون مه غلیظ مرا احاطه کرده و با حلو منزلها پیس میرفت و همه جا را نمناک کرده بود ،

دستم را روی پسم بدن جاسپر مالیدم ، بدنش کاملاً " مرطوب شده بود و فنی بطرف مرل بر میکسندم بعدری همه جا را گرفته بود که لوله های بخاری

و دو دیوار را نمیدیدم ، ساختمان منزل مثل توده‌ای متحرک شده بود و پنجره های قسمت غربی ساختمان و گلهای جلو تراس بخوبی دیده نمیشد یکی از پنجره های قسمت غربی کاملاً " باز بود و کسی جلو پنجره ایستاده و خارج را نگاه میکرد ، هیکل او در تاریکی فرو رفته بود ، در آن حال وحشت و ناراحتی لحظه ای بفکرم رسید که هیکل ماکسیم است .

آن هیکل بحرکت درآمد و بازوی کسی را دیدم که برای بستن در حرکت کرد درایی حال بود که دانستم هیکل خانم دانورس است که آنجا ایستاده بود .

البته وقتی که من جلو درختان در مقابل نوده مه ایستاده بودم مرا دید و بطور قطع مرا دیده بود که از تراس پائین آمده و بطرف جمن زار رفتم شاید هم وقتی با تلفن با فراک صحبت میکردم گوشی ارتباط را برداشته و سخنان ما را شنیده بود ، بنابراین اکنون میدانست که ماکسیم سب گذشته باطاقش نیامده و صدای مرا شنیده و فهمیده بود که گریه میکردم ، او میدانست در این چند ساعت از شب گذشته تا کنون بر من چه گذشته و دانسته بود تمام شب را با آن پیراهن آبی سراپا ایستاده بودم و ماکسیم بمن نگاهی نکرد و با هم صحبت نمیکردیم ، او همه چیز را میدانست بدلیل اینکه مقدمات این نوفان را خودش فراهم کرده بود اکنون از پیروزی خود خوشنود است و میدانند که در این ماجرا ربه کا پیروز شده است .

همانطور که شب گذشته او را دیده بودم بیادم می آید وقتی پشت در ساختمان غربی خود را پنهان کرده بودم با آن قیافه زشت جهنمی خود به من و به نا امیدیهای من می خندید ، در آنوقت بود که به خود میگفتم او موجود درنده ای است که برای آزار دادن من زنده است و مثل ربه کا مرده نیست که چیزی را درک نکند و اکنون که او مرده و نمیتوانم با ربه کا حرف بزنم ، لااقل میتوانم با این موجود زنده که بجای ربه کا مرا رنج میدهد صحبت

کنم .

از روی چمنها گذشته و تصمیم جدی گرفته بودم که وارد منزل بشوم از حال گذشته پلمها را پیموده و با سرعت تمام خود را به راهرو قسمت غربی رساندم تا اینکه باطاق مخصوص ربه کا رسیدم دستگیره در را گشوده وارد اطاق شدم .

خانم دانورس هنوز کنار پنجره ایستاده و پنجره هم باز بود ،

صدا کردم خانم دانورس

او روی خود را گرداند و دیدم که چشمانش کاملاً " سرخ و مثل من بر اثر گریه متورم شده و سایه ای در پشت چشمانش دیده میشود پرسید چه شده ؟ و صدایش مثل خودم بر اثر گریه رگ دار و بغض آلود بود .

انتظار نداشتم او را باین حال به بینم و فکر میکردم مثل دیشب لبی خندان باید داشته باشد ، اما حال او بسیار منقلب و ناراحت بود و ظاهری کاملاً " وحشیانه و شکست خورده را داشت اگر خوب دقت میکردم او در آن لحظه ظاهر یک پیر زن بدبخت و اندوهگینی را داشت .

مدنی چند که دستم روی دستگیره در بود مردد و دو دل مانده بودم و نمیدانستم باو چه بگویم و یا چه کنم ولی او با همان وحشت و چشمان ورم کرده و سرخ بیحرکت ایستاده به من نگاه میکرد باین جهت نتوانستم جوابش را بدهم .

او گفت صورت غذای روزانه را روی میز مثل همیشه گذاشته ام آیا تغییری در آن میخواهید بدهید ؟

— خام دانورس من اینجا برای تعمیر برنامه غذایی امده ام شاید خودتان هم بهتر میدانید .

او جواب نداد ، دست چپش بسرعت باز و بسته میشد و من دو مرتبه گفتم .

آیا اینطور نیست که شما در نقشه خود پیروز شدید، اکنون باید خوشحال باشید اینطور نیست؟

روی از من گرداند و بطرف پنجره نگاهی کرد، مثل اینکه از آنجا می-خواهد مثل چند دقیقه پیش نگاه کند بعد با کمی خشونت گفت.

برای چه اینجا آمده‌اید؟ کسی در ماندولی بوجود شما احتیاجی ندارد، ما قبل از آمدن شما باینجا کاملاً "خوشبخت بودیم، برای چه همان جا که بودید در فرانسه نماندید؟

— مثل این است که نمیخواهید قبول کنید که من آقای وینتر را دوست دارم.

دیگر نمیدانستم چه بگویم وضع وحشتانکی پیش آمده بود که کنترل خود را از دست داده بودم و بدنبال کلام خود گفتم.

من چیزی را در ماندولی تغییر ندادم دستور و فرمانی جدید ندادم و شما را در کار خودتان آزاد گذاشتم که هر چه میخواهید بکنید تقریباً "مثل یکی از دوستان شما بودم، اگر میخواستید میتوانستید از دوستی من استفاده کنید اما از روزیکه قدم در اینجا گذاشتم با حرکات خود بمن اعلام جنگ دادید، همان روز اولی که وارد شدم هنگامیکه دستم را میفشردید این حقیقت را درک کردم.

باز هم در حالت خشم دستها را آویخته و پنجه‌ها را باز و بسته می-کرد.

من بسخنان خود اینطور ادامه دادم.

بسیاری از اشخاص هستند که دوبار ازدواج میکنند بسیاری مردان دو مرتبه زن میگیرند و زنان هم شوهر دیگر میکنند، هر روز هزاران از این ماجرا ها پیش می‌آید و یک امر طبیعی است مثل این است که من با ازدواج با آقای وینتر گناهی مرتکب شده یا عمل کفر آمیزی انجام ندادم، آیا ما حق نداریم

مثل هزاران کس دیگر در کنار هم خوشبخت باشیم؟
در حالیکه به من خیره شده بود گفت.

آقای وینتر احساس خوشبختی نمیکند، هر دیوانه‌ای این حقیقت را خوب درک میکند، از حالت چشمانش پیدا است او همیشه در یک جهنم واقعی میگذراند از روزیکه زنش مرده این حالت را دارد.

— نه این حرف درست نیست، هیچ حقیقت ندارد، وقتی که با هم آنجا بودیم خیلی خوشحال بودم و از سن خود شاداب تر شده بود و می-خندید و کاملاً "بشاش بود.

بالاخره هر مردی اینطور است او سفر ماه عسل خود را میگذراند، هر مردی در دوران ماه عسل خود خوشحال است آقای وینتر هنوز چهل سال ندارد.

او در جواب من خنده‌ای وحشیانه کرد و شانه‌ها را از روی نفرت بالا انداخت.

— چگونه جرات میکنید با من اینطور حرف بزنید؟ بگوئید به چه جراتی اینطور حرف میزنید؟

دیگر از او ترس و واهمه‌ای نداشتم و با جرات تمام پیشرفته و بازویش را تکان دادم و بدنبال تعرض خود گفتم.

این شما بودید که این لباس را برای من فرستادید، اگر شما چنین پیشنهادی نمیکردید، هرگز بفکر آن نبودم، شما این کار را کردید، برای اینکه میخواستید آقای وینتر را ناراحت کنید، آیا من بفدر خود در رنج نیستم که همیشه این قیافه تلخ و مهیب را به خود میگیرید؟ آیا فکر میکنید اگر او را رنج بدهید ربه‌کا برای او زنده میشود؟

خشم او کمی فروکش کرد و رنگش بشدت تمام پرید و در همان حال میگفت.

برای چه از غم و رنج او خوشحال باشم ؟ مگر او باعث ناراحتی من شده است ؟ خیال میکنید که این برای من زندگی است کفاینجا باشم و به بینم شما بجای اودر راهرو ها و گالریها راه میروید و به چیزهائی که باو نعلق داشت دست بزنید و بشنوم که فریت یا روبرت و یا سایر خدمه شما را خانم وینتر صدا کنند و بگویند خانم بیرون رفته و خانم دستور داده که ماشین را برای ساعت سه بعدازظهر آماده کنند ، تا بگرددش برود ، در حالی که خانم زیبای من با آن تبسم شیرین و صورت ملیح و فرشته آسا و بالاخره خانم حقیقی من زیر خاکهای کلیسای سپرس خوابیده و فراموش شده ، نه خانم من طاقت دیدن شما را ندارم و نمیتوانم به بینم بجای خانم مهربانم شما در این اطاقها راه میروید و اگر آقای وینتر رنج میکشد بایستی مستحق باشد زیرا بعد از دو ماه که از مردن زنش نگذشته با دختر جوانی مثل شما ازدواج کرده بسیار خوب و استحقاق چنین رنج و ناراحتی را دارد که باین زودی چنین زنی را از یاد برد و شما را بجای او اینجا آورد .

من هر روز به چشمان و قیافه غم زده ماش نگاه میکنم او در جهنمی زندگی میکند که خودش میداند و نباید از کسی گله داشته باشد ، او میداند که ربه کا از جهان دیگر اوارا می بیند و شبها به منزلش سر میزند و او را می بیند ، البته مقصودم نیست که او اینجا خواهد آمد ، او چنان زن بزرگواری بود که هرگز تحمل اهانت را از کسی نداشت زنی بود شایسته که اگر مرد میشد همه از او اطاعت میکردند ، گاهی خودم باو میگفتم اگر تو پسر بودی چقدر بهتر بود ، من خودم او را بزرگ کردم وقتی کوچک بود پرستار مخصوصش بودم ، نمیدانم این موضوع را میدانستید ؟

— نه نمیدانسم و حالا گفتن این حرفها چه فایده دارد ؟ نمیخواهم بیشتر از این چیزی در باره او بدانم .

اما او چون دیوانگان بدنبال سخنانش از او تعریف میکرد و در وقت

حرف زدن انگستان بلندش را در پارچه لباسش فرو می برد و میگفت نمی دانید در زمان خودش چقدر زیبا و طناز بود ، زیبا مثل یک فرشته ، وقتی بیش از دوازده سال نداشت مردها برای دیدن او روی خود را بطرفش بر میگردانند ، او همه این چیزها را میدید و بمن چشمک میزد ، (و از من میپرسید میدانم من دختر زیبائی خواهم شد ، اینطور بیست ؟ او مرا همیشه دانی صدا میکرد ، و در همان سن و سال بقدر یک زن بزرگ چیز می فهمید و با زنان و مردان بزرگ و حیلہ گر چنان صحبت میکرد که گفنی دختر هجده ساله است کاملا " شبیه مادرش بود و اگر زنده میماند از او زیباتر و عاقلتر میشد و هیچکس یارای همسری را با او نداشت .

در سن چهاره سالگی وقتی برای او جشن سالروزش را گرفتند کالسکهای را با چهار اسب میراند در حالیکه پسر عمویش جاک در کنارش نشسته بود و با او مسابقه میداد و در وقتی اسبها بورتمه میرفتند آنها مثل سگ وگربه با هم سوخی و دعوا میکردند ، خیلی مضحک و خنده دار بود که در حال راندن کالسکه شلاق را برای پسر عمویش میکشید و تفریح کنان میرفتند ، آه اینها چقدر با هم جور بودند ، جاک هم در نیروی دریائی کار میکرد اما نتوانست موقعیت بدست بیاورد ، نمیخواستم او را سرزنش کنم زیرا جوانی بود که حاضر باطاعت از کسی نمیشد ، تمام اخلاق و اطوار او مثل خانم من بود . در حالیکه از سخنان او محسور شده بدم او را با وحشت و نفرت نگاه میکردم ، در روی لبهایش چنان تبسم تلخی به چشم میخورد که او را پیرتر و مهیبت تر نشان میداد و سرش را چون کله مردی حرکت میداد . او بدنبال سخنان خود میگفت .

خانم زیبای من موجودی بود که کسی از او پیش نمیرد ، هر چه دلش خواست میکرد ، و به میل و دلخواه خودش زندگی میکرد ، و از لحاظ بدنی مانند شیری قوی و نیرومند بود ، یادم میآید در سن شانزده سالگی سوار یکی

از اسبهای پدرش میشد، از آن اسبهای بیرومندی بود که کسی جرات نمیکرد سوارش بشود و هنوز است که در مقابل نظرم او را مجسم می بینم که سوار بر اسب شده و چنان شلاقهائی با سب میزد که خون از گردنش سرازیر میشد و مهمیزهای خود را بکمرش فرو میبرد، وقتی پیاده شد دست و روی خودش هم خون آلود بود و به من میگفت دانی، دیدی چگونه اسب سواری میکردم بایستی اسبها باین چیزها عادت کند، بعد میرفت و دست و رویش را می شست.

زندگی او با این برنامه ها بود وقتی هم بزرگ شد من با او بودم، او به هیچکس اهمیت نمیداد و مطیع کسی نمیشد و با تمام این احوال چنین زنی شکست خورد، نه در مقابل مرد یا زنی، دریا بود که او را به کام خود فرو برد، دریا از او نیرومندتر بود و متأسفانه دریا بزندگی او خاتمه داد. ساکت ماند دهانش کف کرده و با ناراحتی لبها را روی هم گذاشت و در آن حال با سوز و گداز زیاد شروع بگریستن نمود، در حالیکه یک قطره اشک از چشمانش سرازیر نشد.

خانم دانورس شما را چه مینود؟

در مقابل او نشسته و میدانستم چه کنم، دیگر از او بدم نمی آمد و مشاهده او مرا نمیتراشد، اما مشاهده چنین زنی که با چشمان خشک اینطور هکه میزند و میگریزد بدنم را می لرزاند و کاملاً "ناراحت شده بودم. باو گفتم خانم دانورس، حال شما خوب نیست، بهتر است استراحت کنید. برای چه برای استراحت باطاقان نمیروید؟ برای چه نمی خوابید؟ او وحشیانه به من نظری انداخت و گفت.

شما مرا دقیقهای راحت نمی گذارید، بشما چه مربوط است که من چهره عمگین دارم؟ از این پریستانی و غم زندگی خود هیچ شرم ندارم و مثل تو نیستم که در اطاق را بروی خود بسته و گریه کنم و مثل آقای وینتر هم نیستم

که در اطاق تنها فکر کنم و به خود به پیچم.

— معنی این حرف چیست؟ آقای وینتر هرگز چنین کاری نمیکند.

— آری میدانم بعد از مرگ او شب و روزش با تأسف میگذشت و در غم او در کتابخانه را بروی خود می بست و طول و عرض اطاق را میپیمود گفتم اگر چنین هم باشد هیچ میل ندارم بدانم، خیر نمیخواهم بدانم، شما هم بهتر است باطاق خودتان بروید و در آنجا هر چه دلتان میخواهد بکنید. با خشم و عصیان آشکاری گفت.

چه گفتید باطاق خودم بروم صاحبخانه هم با من موافق است که من در اطاق خود باشم و تازه برای من آنقدرها مهم نیست که شما بروید و به آقای وینتری بگوئید که خانم دانورس با من خوش رفتاری نمیکند، شما همیشه از اینکارها میکنید و شکایت مرا با آقای وینتر خواهید کرد.

مثل همان روزی که وقتی آقای جاک اینجا آمد رفتید و ماجرا را برای او تعریف کردید.

این دروغ بزرگی است، من هرگز چنین چیزی باو نگفتم.

— شما هم دروغ میگوئید، غیر از شما چه کسی میتواندست این خبر را باو بدهد؟ هیچکس غیر از شما از این ماجرا خبر نداشت، فریت و رابرت در آنروز از منزل بیرون رفته بودند و سایر خدمتکاران هم خبری نداشتند از آنروز همیشه در این فکر بودم برای کاری که کردید درس ادبی بشما بدهم باو هم درس ادب خواهم داد، اما میدانید پیش خود چه میگفتم؟ میگفتم بجهنم که میداند بگذار بیش از این رنج بکشد، رنج کشیدن او برای من چه فایده دارد؟ برای چه نباید که من حق داشته باشم آقای جاک را در منزل ملاقات کنم؟ او تنها موجودی است که مرا به خانم قدیم خود وابسته میکند او به من میگفت نمیخواهم که جاک اینجا بیاید این بار آخری است که بشما میگویم او هنوز حسادت خود را نسبت به جاک فراموش نکرده است.

اکنون که خانم دانورس این حرف را میزد بیاد میآوردم در آنروز که پشت در پنهان شده بودم ناگهان در کتابخانه باز شد و صدای ماکسیم را شنیدم که با خشم تمام با خانم دانورس حرف میزد و او وقتی از اطاق بیرون میآمد بیوسه ریر لب میگفت بلی میدانم ماکسیم هنوز به حاک حسادت می ورزد .

خانم دانورس باز هم در حالیکه از شدت خشم سرخ شده بود میگفت . آری این مطلب کاملاً " روشن است وقتی ربهکا زنده بود ، ماکسیم باو حسادت میورزید و اکنون بعد از مردنش هم نمیتواند جاک را به بیند ، زیرا با دیدن او احساس حسادت میکند و این حالات نشان میدهد که هنوز ماکسیم ربهکا را دوست دارد و فراموشی نکرده ، منم قادر نیستم خانم محبوب خرید را فراموش کنم ، البته باید حسادت بورزد ، هرکس که ربهکا را میشناخت نسبت باو حسادت میورزید ، او همیشه به من میگفت ،

دای ، می بینی حق در حسود است ولی من باین چیزها گوش نمیدهم و هر کاری که دلم میخواهد میکنم ، اگر تمام دنیا بخواهند از من جلوگیری کنند کوش نمیدهم .

آخر سما که ربهکا را ندیده بودید ، هرکس باو نگاه میکرد از حسادت دیوانه میشد ، من همیشه ناظر این چیزها بودم ، مردانی که به منزل ما میآمدند و یا در لندن او را میدیدند ، نسبت باو حسود بودند ، او همیشه مهمانان را به ماندن در دعوای میکرد و با آنها به دریا میرفت و در آن کلبه چوبی از مردم پذیرائی میکرد ، آنها برای ربهکا میمردند ، همه عاشق او بودند ، اما او به همه میخندید ، وقتی به منزل میآمد آنچه را که کرده و یا بآنها گفته بود برای من تعریف میکرد ، ولی در باطن به هیچکس اعتنا نداشت این کارها برای او یک نوع بازی و تفریح بود ، البته معلوم است که همه باو حسادت میورزیدند ، چه کسی بود که او را میدید و عاشق دلخستهایش نبود

آقای وینتر ، آقای جاک و آقای کراولی و یا هرکس که او را میشناخت و یا به ماندن در دعوای میآمدند عاشق او بودند و حسادت میورزیدند ، با حسم تمام گفتم .

کافی است ، نمیخواهم چیزی بدانم ، نمیخواهم .
از سد ترس و وحشت عقب رفته بطرف پنجره رو آوردم ولی او دست نمیکشید نارویم را گرفت فناری داد و گفت ،

برای چه از اینجا میروی؟ هیچکس در اینجا بوجود شما احیاحی ندارد ، اوهم که سوهر شما است بشما نیازمند نیست ، او هرگز قادر نیست ربهکا را فراموش کند ، او میخواهد باز هم بشما بماند و بشما با فکر او زندگی کند ، این شما هستید که میبایست بجای او در قبرستان کریپیت بخواهید ، نه او ، شما میبایست با اکنون مرده باشید نه خانم وینتر .

و بعد از گفتن این کلام مرا بطرف پنجره کشید پنجره باز بود و تراس را زیر پای خود میدیدم ستونی ، از ابرو به همه جا را فراگرفته بود . او میگفت .

نگاه کنید ، خیلی مردن در اینجا آسان است ، اینطور نیست و برای چه از بالای پنجره خود را پرت نمیکنید؟ اگر چنین کاری بکنید زجر زیاد نمیکشید ، اتفاقاً " بهترین " و آسانترین وسیله مرگ است و مثل غرق شدن در دریا مشکل نیست برای چه لاف امتحان نمیکنید .

سپس من جلوی پنجره را گرفته بودم ، بطوریکه جلو جثمانم را پوشانده و در حفره های بینی ام فرو میرفتم و از ترس باد و دست خود را به معجز پنجره گرفته بودم و او میگفت .

بفرسید ، من شما را هل میدهم ، خودتان باید خود را پرت کنید ، برای چه بی جهت اینجا مانده اید؟ شما در ماندن زیاد خوشبخت نیستید . را آقای وینتر شما را دوست ندارد ، دیگر از زندگی چه امیدی دارید؟ برای

هر دو سر را جلو آورده و با ترس تمام کوش فرا دادیم بعد از آن صدای پائی بگوشمان رسید ، بکنفر با سرعت تمام از روی براس که در زیر پای ما واقع شده بود جلو میآمد .

چه خودتان را پرت نمیکنید و قضیه را خاتمه نمیدهید ، یقین بدانید اگر اینکار را بکنید بدبخت نخواهید شد . چشمانم را به گلها و گیاهان پائین براس دوخته بودم ، حتی سنگفرسها رنگ خاکستری و مرطوب داشت ولی ستون ابر و مه آنها را بفاصله دورتری نشان میداد و من که آنجا ایستاده بودم بواسطه ابر و مه پنجره را خیلی پائین میدیدم .

سردر گوشم گذاشت و گفت ،

یا آلا همت کنید برای چه میترسید ؟

لحظه به لحظه سنون مه ضخیم تر میشد و دیگر نمیتوانستم براس را به بینم و دیگر هیچ گل و برگ را تشخیص نمیدادم ، همه چیز در تاریکی فرو رفته بود همه جا سرد و مرطوب بود ، چشمانم را بستم .

به محض اینکه دستم را ا معجز پنجره برداشتم سکوت محض که در اطراف ما بود بر اثر غرضی شدید بهم خورد ، بطوریکه پنجره ها را که در کنار آن بودیم تکان سختی داد و نیشه ها با صدای بلند سکوت را بر هم زد ، چشمانم را از وحشت گشوده نگاهی به خانم دانورس کردم ولی در همین لحظه صدای عرش دوم و بعد از آن عرش سوم و چهارم همه جا را تکان داد و سروصدائی این غرش سطح هوا را عبیر داد و پرندگان که در هوا بودند بعد از این عرشها بنای جیر جیر گذاشتند .

بدون اینکه بفهمم چه ننده برسیدم چه واقع شده ، چه شده است ؟ خانم دانورس که نا آتوقت بازویم را گرفته بود رهایم کرد و سرش را پیش آورد و نگاهی به بوده های مه نمود و گفت .

اینها علامت اتفاقی است بدون شک فایق یا یک کستی در دریا غرق شده است .

میگفت جدا کند که دریا آرام بگیرد ، در غیر اینصورت نجات کشنی و کارکنان او کار مسکلی است ، اما این هوا زیاد خطرناک نیست فقط ممکن است صاحب آن کسی را از دست بدهد و بطوریکه آقای وبستر میگفت اگر به نحیه سنگها بر خورد خطرناک است .

گاهی باطراف خود کرد که مطمئن شود همه چیز مرتب است ، لحاف بحت بررک را مرتب کرد بعد در را گشود و کناری رفت تا من رد شوم .
میگفت به مستخدمین دستور میدهم عداى سردى در اطاق باهار خورى آماده کنند تا این بریب هر وقت مایل باشند میتوانند با هم غذا بیاورند
صرف کنید ، اگر آقای وبستر سرگرم نجات کشتی باشد ممکن است کمی دیر بیايد .

بطرف راهرو و پله‌ها رفت فامب بلند و باریکس بلونلو می‌خورد و دامن لباسش را جارو میکرد .

بدون اینکه قصد معیبه داسه باشم به‌هال رفتم ، فریب بطرف اطاق باهار خوری میرفت ، مرادید و در سرپیچ پله‌ها منتظرماند او میگفت یک دفعه بیس آقای وبستر از اینجا رفت ، کمی سیگار بر داس و بساحل دریا رفت و بنظر میرسید که یک کسی در دریا غرق شده است .
— میدانم .

— من در آسپر حایه بودم که اولین سوب خطر بگوش رسید ، ابتدا فکر کردم یکی از باعباشها فسقشای را آنس کرده و به رابرت کفم به بین اینها حکار میکند ؟ بهتر بود اگر موسکی بافی مانده برای تفریح روز سیه نگاه دارید ، بعد از آن علامت دوم و بدبالی صدای سوم را شنیدم ، پس داسم صدای موسک بوده که رابرت محف ، حما " یکی از کشیها در حال غرق شدن است و باو کفم باید حق با تو باشد و چون صدائی شنیدم آقای وبستر را دیدم که روی نراس با سبب میدود .

فصل هیجدهم

این شخص ماکسیم بود ، او را از پشت ستون مه میدیدم ، اما صدایش را میشنیدم ، او در حال دویدن فریت را صدا میکرد و صدای فریت را از هال شنیدم که سرش را در بین توده‌های مه حرکت میداد ، ماکسیم میگفت .

یک کشتی غرق شده من آن را از طرف دماغه دیدم که بطرف ساحل می‌آید ، گمان نمیکنم بنوا آنرا از غرق نجات داد چون آب دریا در حال مد است و میبایست از طرف بندرگاه کرنیت کاری صورت داد ، در پائین سنون مه مثل دیواری همه جا را فرا گرفته به مستخدمین بگوئید غذائی فراهم کنند ممکن است کارکنان کشتی احتیاج به کمکی داشته باشند به دفتر کراولی نلفن کنید و او را در جریان بگذارید ، من بآنجا بر میگردم به بینم کاری میتوانم بکنم ، خواهش میکنم یک بسته سیگار به من بدهید .

حانم دانورس از کنار پنجره حرکت کرد قیافه اش با آن حالت خشم مات و سرد شد و چنان تغییر قیافه داده بود که او را نمیشناختم

به من گفت بهتر است که ماهم پائین برویم ، اکنون فریب بدببال من خواهد آمد و کمان میکنم آقای وبستر بطوری که گفته عده‌ای را برای صرف غذا به منزل بیاورد ، دستان را از جلو پنجره بردارید تا در را به بندم .
در حالیکه کیچ و مبهوب بودم و در عالمی غیر از دنیای حقیقی بودم بطرف اطاق رفتم و دانورس را دیدم که با عجله پنجره را بسته و پرده هارا میاندارد .

گفتم این راهم میدانم .
 — اگر خانم میخواهند بدنبال آقا بروند ، اواز طرف چمنها میروند ،
 دو دقیقه پیش نمی شود .
 — منشکرم فریب .
 از تراس خارج شدم و میدیدم که درختان پشت چمنها نیمه تاریکند ،
 اما مه کمی کمتر شده بود ، و بشکل لکه‌های ابر بطرف آسمان بالا میرفت ،
 چشمانم را بسوی پنجره های بالا انداختم ، همه پنجره‌ها بسته و پرده‌ها را
 کشیده بودند .
 پنج دقیقه پیش جلو آن پنجره بزرگی وسطی بودم ، از اینجا چقدر
 بلند بنظر میرسید ، سنگفرشها هم زیر پایم خشک شده بود ، بآنها نظری
 کرده و بعد دو مرتبه بالا را نگاه کردم و ناگهان احساس نمودم حالم بد شد
 و سرم به‌گیج میرفت زیرا از همانجا بود که خانم دانورس میخواست مرا پیرت
 کند .
 لکه‌های سیاهی مقابل چشمانم میرقصید به هال برگشته روی نیمکتی
 نشستم ، دسناهم یخ و بی حس بود ، چند دقیقه همانطور دستها را روی
 زانوان گذاشته بیحرکت ماندم .
 صدا کردم فریت ، کجائی در اطاق هستی ؟
 — بلی خانم .
 و بعد از آنجا خارج شده نزدیکم شد .
 فریت گوش کن ، شاید تعجب کنی ، اما یک گیلان کنیاک میخواهم .
 — اطاعت میشود خانم .
 در حقیقت بی‌درنگ با گیلانی مشروب روی یک سینی نقره برگشت و
 گفت مثل اینکه خانم حال خوشی ندارند ؟ اجازه میدهید کلاریس را صدا
 کنم ؟

— نه ، اکنون حال خوب میسود ، کمی گرم بود ، هر چه بود تمام شد .
 — حاسم‌هوای عجیبی است ؟ مثل اینکه هوا دم کرده و گرم است ،
 شاید کمی سنگین باشد .
 — بلی ، فریب‌هوای سنگینی است .
 کیلاس مشروب را سر کشیده و ظرف‌خالی را روی سینی نفرمای قرار
 دادم .
 فریب گفت ، خانم شاید صدای غرش دریا کمی شما را ترسانده ؟
 — تقریبا " همینطور است .
 — اگر خانم بخواهند کمی دراز بکشند ، در کتابخانه‌ها خنک‌تر است
 — نه بر عکس می‌خواهم به خارج رفته کمی هوا خوری کنم ، از طرف من
 بکران بیاس .
 — اطاعت میشود خانم .
 از آنجا رفتم و مرا درهال تنها گذاشت آنجا آرام و کمی خنک بود
 کم‌کم سرکیچه برطرف شد ، مثل این بود که حالم بد نشده بود کاملا " سر
 حال بودم هال مانند همیشه کمی خاکستری‌رنگ و آرام و با تابووها و عکس
 های دیوار و حالت مخصوصی داشت از جا بلند شده و دو مرتبه به تراس
 رفتم .
 سون مه کمتر رفیق نر نده بود و کم‌کم بسوی نوک درختان میرفت و
 اکنون جنگل را در انبهای چمنهای سبز میدیدم و در بالای سرم آفتابی کم
 رنگ سعی میکرد از زیر ابر خارج شود ، ولی باز هوا گرم بود و تقریبا " بطوری
 که فریب منگفت سنگین بود ، زنبوری دور سرم چرخید و میخواست سبزه یا
 کلی پیدا کند بعد روی گلی نشست و ساکت ماند .
 در روی نپه‌های سبز کنار چمنها باغبان اسباب چمن‌زنی خود را بکار
 انداخته بود ، رایحه شیرین و آرام و گرم گیاهان تا بمشام میرسید و آفتاب

هم بهر بریب بود از زیر ستون مه بیرون آمد و همه جا را روشن کرد ، به ساعت نگاهی کردم از نیم ساعت بعد از ظهر گذشته و یکساعت و ربع کم بود دیور در این ساعت من و ماکسیم با فرانک در باغ بودیم و غذا صرف می کردیم .

بیب و چهار ساعت از آن دم گذشته بود آنها داسید در باره لباسم بر سرم میکدا سید و من میکسم با ساعت مقرر میبوانید حدس برنید . اکنون از یاد آوری این خاطرات سرمنده میسدم ولی در همان حال ایطور بیطرم رسید ، بطوریکه فکر کرده بودم ماکسیم از اینجا نرفته و صدائی را که از روی سراس میسندم حبلی آرام و معمولی بود ، همان صدائی بود که میشناختم ، دیکر مثل صدای حس و غیر طبیعی شب گذشته نبود که از پائین پله ها با من حرف میرد .

بس ماکسیم برقه بود و در پائین نزدیک دماغه بود خودش صحیح و سالم بدون کوچکترین تعبیری بود و بطوریکه ترانک میگفت همینطوری فقط برای کردس رفته بود و هنگامیکه کسنی در حال عرق شدن بود در ساحل کردس میکرد بنا بر این تمام برسه های من بی سبب بود و ماکسیم در حال طبیعی قدم میزد و حرف میزد ، شاید فکری عجیب و دیوانه وار بر سرم زده بود و فکری به معرم راه یافته بود که خودم علت آنرا درست تشخیص نمی دادم ، مثل اینکه اکنون هم بیاد میآورم چه افکاری معزم را اشغال کرده و میخواستسم نا خود آگاه بسوی اعماق روح خود بنا نهاده شوم ، افکار دیوانه وار رمان کودکی بسوی من آمده بود در حالیکه اکنون که ماکسیم را در حال طبیعی میبینم این افکار وجود خارجی نداسد .

سنون مه کاملاً "از بین رفته و هنگامیکه به نزدیکی دماغه رسیدم بلافاصله کسنی وار کون سده را در فاصله چند مابلی ساحل دیدم ، در حالیکه دکل های راست آن بطرف ساحل موجه سده بود ، از کنار دریا حائیکه موحها بساحل

میخورد در سده و کمی دورتر به دیوار سنگی تکیه دادم ، در آنحال در کنار دریا جمعیت انبوهی که معلوم بود از بندر کرنیت و اداره بندر گاه آمده بودند در آنجا جمع بودند ، این تخته سنگها و دماغه جزو سرزمین ماندرلی بود ولی مردم همیشه حق داشتند باینطرفها بیایند ، هماناچی هم کاملاً " بساحل نزدیک سده و میخواستند کشتی را به بینند کشتی وضع بدی داشت از پهلوی برگشته و نوک باریک آن بطرف قابلهای زیادی بود که آنرا احاطه کرده بودند .

قایق مونوری عربی نجات کشتی نزدیک میشد ، در آنحال یکنفر را دیدم که خود را راست کرد و در بلندگو چیزهایی میگفت ولی نمی فهمیدم چه می گفت ، هنوز در دماغه مقدار زیادی مه جمع شده بود که درست افق را نمیدیدم و یک کشتی بزرگ مونوری دیگر جلو میآمد که چند نفر سوار آن بودند یکی از آنها لباس اونیفورم داشت گمان میکنم که او کمیسر بندر کرنیت با اتفاق چند نفر از اداره آگاهی بود .

یک قایق مونوری دیگر نزدیک شد که شناگران کرنیت را با خود آورده بود ، آنها چند بار دور کشتی عرق شده دور زدند و با حرارت زیاد با دیگران حرف میزدند ، صدای آنها را از فراز آب ساکن دریا میسندم .

از ساحل موج شکن دور شده و بطرف نمای که مردم جمع سده بودند نزدیک تدم ، هر چه جسم گرداندم ماکسیم را در هیچ جا پیدا نکردم ، مراک آنجا بود که با یکی از اعضای گمرک صحبت میکرد ، وقتی او را دیدم حرکتی به عقب کرده نمیخواستسم مرا به بیند ، کاملاً " چند ساعت پیش بود که در حال گریس با او صحبت میکردم و اکنون نمیدانسم چه کنم ؟ ولی او در هماندم مرا دید و اشاره ای کرد تا و مرد گمرک جی نزدیک سدم ، او مرا میشناخت و با بیسمی گفت .

خانم نزدیک بیائید و منظره را به بینید ، گمان میکنم قابل تماشا باشد

قایق‌های کمکی بالاخره برای بلند کردن کشتی خواهند آمد ولی گمان نمیکنم موفق شوند، زیرا کشتی خیلی در آب فرو رفته است.

پرسیدم پس چه میکنند؟

جوابداد مجبورند یکی از غواصهای ماهر را به دریا بفرستند به بینند آیا ته کشتی بکلی شکسته است؟ آن مردی که کلاه بر سر و پیراهن فرمزی دارد یکی از غواصها است میتواند با دوربین تماشا کنید.

دوربین را گرفته و بکشتی نگاهی کردم، عده‌ای از ملوانان به ته کشتی جمع شده بودند یکی از آنها چیزی را نشان میداد، مردی که از جمع قایق‌های عریق نجات بود با بلندگو داشت فریاد میکرد.

کمیسر بندر کرنیت بطرف ملوانان مجتمع بدور کشتی رفته بود و غواص کلاه فرمز در فایفی خاکسری رنگ نشسته بود.

کشتی کوچک حامل سناگران باز شروع بدور زدن باطراف کشتی عرق نده نمودند زنی در آنجا سراپا ایستاده و از منظره مشغول عکس برداری بود، گروهی از پرسدگان دریا بالای کشتی صدا میکردند.

دوربین را بآن مرد داده پرسیدم کاری نمیتوانند بکنند.

— مجبورند غواص را پائین به قعر آب بفرستند، دارند با هم در این خصوص حرف میزنند، اینهم کسی کمکی است فرانک گفت.

به نتیجه نمیرسند آن گوسه را که در آب فرو رفته نگاه کنید.

مرد گمرک چی گفت ساحل مصرس دریا کمی بالاتر است وقتی کسی در قایق باشد خوب ایس مسئله را تشخیص نمیدهد، اما یک کشتی بزرگ مثل این احتمال دارد به نخته سنگ مضرس نصادف کند.

فرانک گفت.

من در اولین دماغه بودم وقتی اولین سوت خطر بصدا درآمد در آن موقع بطوری که همه جا را گرفته بود که چند قدمی خود را درست نحیص

نمیدادم.

فکر میکردم که تمام مردم در این فیصل موارد که نفع عمومی در پیش است مثل هم علاقه نشان میدهند، فرانک هم مثل فریت اسب که در باره این موضوع چه مهم باس دیا نباسد اظهار عقیده میکند، میداستم که او بساحل به جستجوی ماکسیم رفته بود و گمان میکردم که او هم مثل من کمی نگران شده بود ولی اکنون همه چیز از بین رفته و موضوع عوض شده بود، مکالمه تلفنی ما و نگرانی مسرکی که احساس می کردیم، اصرار او برای ملاقات با من تمام اینها به سبب اینکه یک کشتی عرق شده بود فراموش شده بود.

پسر بچه‌ای بسوی ما دوید و پرسید.

آیا ملوانان همه در دریا عرق شده‌اند؟

مرد گمرک حی کف به بچه‌ها حطری در بیس سبب دریا هم موجی ندارد و کسی هم کسه سده "آهاسهم غواص حانم می‌بسد که لباس محصوص خود را بونیده.

پسر بچه کف سهم می‌خواهم غواص را به بیسم.

فرانک بطرف او حم سد و کف همانجا اسساد، همیر آفائی که کاسکت بیسر میگدارد او می‌خواهد بربر آب برود.

کودک کف آه ممکی اسب در دریا عرق خود.

— به غواصها در دریا عرق می‌بوسد، برای آنها ارجح هوا می‌فرسند نگاه کن دارد در آب فرو میرود.

بعد از آن سطح آب که کمی موج دار شده بود ساکت و آرام شد و کودک حوصحالانه کف.

آن اسب به آب فرو رفت.

من از فرانک پرسیدم ماکسیم کجا است؟

— او عده‌ای از ملوانان را به کریب برد یکی از آنها سرس کنج رفته و

برای نجات دیگران نزدیک بود عرق سود و در حال بالا آمدن سرس به بخته سبک بصادف نمود وقتی بیرون آمد از سرما مثل بید میلرزید ، اتفاقاً " یک کلام اسکلیسی نمیدانست ماکسیم بکمکش رفت و او را دید که سرا پا حون آلود است و جراحی بر سرش دارد . با زبان آلمانی با او صحبت کرد ، بعد یکی از فایق مونوری های کرنیت را صدا کرد و او را برای پانسمان به نزد جراح برد . شاید بتواند دگر فلیپ را برای کمک او پیدا کند .

برسیدم چه وقت رفت ؟

— درست همان وقتی که شما را دیدم ، شاید پنج دقیقه نمیشود ، تعجب میکنم که چطور او را در قایق موتوری ندیدید ؟ ماکسیم با مرد آلمانی عفت بسته بود .

— شاید وقتی که من از تپه ها بالا می آمدم حرکت کرد ،

فرانک گفت .

ماکسیم در ایس قبیل کارها بسیار دلسوز است و هر چه بتواند برای مردم میکند ، خواهید دید که همه را در ماند رلی پذیرائی خواهد کرد و به همه غذا خواهد داد .

مرد کمک گمرک چی گفت .

بلی او حاضر است پیراهن خود را هم به دیگران بدهد ، در ایس محل از این اسخاص خیلی کم پیدا میشود .

بار هم شروع به نماسای کسنی نمودیم ، فایقهای کمکی همه آنجا آماده بودند ولی کسی عریق نجاب به کربیب برگشته بود کارکر گمرک گفت کماں نمیکم امروز برای آنها بیوانند کاری بکنند .

مرد گمرک چی کلاهش را برداشت و گفت چه هوای بدی است .

— بلی اینطور است .

کسنی مملو از خبرنگاران که برای عکس برداری آمده بودند تعریح کنان

بطرف کرنیت روان شدند .

— آنها کار خود را کردند و رفتند .

فرانک گفت همینطور است ، گمان نمیکنم تا چند ساعت دیگر کاری انجام شود ، قبل از حرکت دادن کسنتی بایستی عواص از آب بیرون آمده و گزارش خود را بدهند ، دیگر ایستادن در اینجا بیمورد است بایستی برای صرف غذا بروم .

من چیزی نگفتم ، اما او باز ایستاده بود و میدیدم که به من خیره شد ماس پرسید شما چه میخواهید بکنید ؟

گفتم هیچ ، مدنی دیگر اینجا میمانم میل دارم چند ساعتی راه بروم ، امروز عدای سرد میدهند دیر و رود آن مهم بیست میخواهم تمام به بینم عواصان چه میکنند .

— در اینجا چیزی نمی بینید برای دیدن و تماشای چیزی وجود ندارد ،

برویم با هم غذا صرف کنیم .

گفتم نه ، خیلی متشکرم .

— بسیار خوب در هر حال میدانید که من در کجا هستم ؟ بعد از ظهر

در دفتر خواهم ماند .

— بسیار خوب .

او از مرد گمرک چی هم خدا حافظی کرد ، پسر کوچک مشغول حسب و

حیر در غلفها بود و میپرسید .

عواص چه وقت خواهد آمد ؟

— بچه سیطان هنوز نمیاید .

زیی بالباس راه را و کلاهی بر سر به ما نزدیک شد و فریاد کشید جارلی

بیا برویم .

گمرک چی گفت ایبهم مادرت که آمد با او برو .

کودک فریاد کشید من عواص را حالباش دیدم .

زن بما سلام کرد و خندید ، او مارا نمیشناخت و همسر یکی از سناگران بود و میگفت گمان نمیکنم چیزی برای تماشا وجود داشته باشد با این وضع که از بالای نپه‌ها دیدیم گمان دارم کشتی چند روز همینطور خواهد ماند .

گمرک چی گفت منتظر بازگشت عواص و گزارش او هستند .

زن گفت بمیدانم آنها چطور حاضر شده‌اند با این هوا به آب بروند ؟ بایستی پول خوب بآنها بدهند .

گمرک چی گفت بلی پول حسابی میگیرند .

کودک گفت ماما منم میخوام عواص بشوم .

— بایستی از پاپا اجازه بگیرید بعد رو به من کرد و گفت اینجا جای خوبی باید باشد ، امروز ناهار خود را آورده بودیم و فکر میکردیم که می‌توانیم ساعتی در اینجا بمانیم اما پیش آمد غرق شدن این کشتی برنامه ما را بهم زد ، ما نازه از کرنیت آمده بودیم که صدای سوت خطر را شنیدیم مثل این بود که سوت را در چند قدمی ما صدا در میآوردند ، از ترس به هوا پریدم و بنوهرم گفتم حدایا چه واقع شده ؟ و او جواب داد بایستی یک کسنی در حال عرق باشد ، باید دید چه میسود آبرا بمنوان از خاک بیرون کشید ، اما گمان نمیکنم این چیزها تماشا داسه باشد .

گمرک چی گفت بلی زمانائی بیست .

زن گفت این جنگل چه با صفا است ؟ بایستی ملک اختصاصی باشد .

گمرک چی کمی ناراحت شد و بهمن نگاهی انداخت و من روی خود را گرداند ، و با سافه علفی بازی میکردم .

او جواب داد بلی تمام این قسمها ملک شخصی است .

سوهرم میگوید که تمام جنگلها را از بین میبرند و بایستی ویلاهای کوچک بجای آن ساخته شود بدم نمیايد که ویلاي کوچکی اینجا روبروی دریا

داسه باشم ، حنی رستان اینجا هم خوب است .

گمرک چی گفت بلی اینجا خیلی ساکت است .

من بار برای سرگرمی سافه علف را بین انگستانم فشار میدادم کودک جست و خیز میکرد و گمرک چی هم بساعتش نگاهی کرد و گفت برویم بایستی که بروم ، رور شما بخیر .

از من خدا حافظی کرد و جاده کرنیت را پیش گرفت و زن هم به بچماش گفت .

چارلی بیا برویم پاپا را پیدا کنیم ، و از ما خدا حافظی کرد و دور شد پسر بچه روی پاشنه‌های پایش میدوید ، مردی لاغر اندام با شورت کوتاه بآنها اشاره‌ای کرد آنها کنار بیشه‌ای نشسته و زن بار و بنفش را باز کرد .

دلم میخواست از شخصیت خود دست کشیده و بدنبال آنها بروم ، چه زندگی ساکت و آرامی داشتند آنها با یک ساندویچ و یادو سه تخم مرغ خوشحالتد و میگویند و می‌خندند ، دلم میخواست وارد گفتگویشان شوم اما بجای اینکار بایستی تنها به منزل رفته و در ماندنم منتظر بازگشت ماکسیم باشم و بمیدانستم وقتی او را دیدم بین ما چه گفتگوئی پیش خواهد آمد ؟ و با چه چشمانی و چه حالتی به من نگاه میکند و آهنگ صدایش چگونه است ؟ گرسنه بودم و میخواستم برای صرف ناهار بروم .

گروه دیگری از مردم برای تماشای کشتی بکنار دریا آمدند ، اینهم یکنوع گردن بعداز ظهر بود ، من کسی را بین آنها نمیشناختم ، همه از سناگران کرنیت بودند ، اتفاقی هم نمیافتاد ، اکنون آب دریا کمی پائین‌تر آمده و از اینجا کشتی را میدیدم ، لکه‌های سفید ابر در سمت مغرب دیده میشد و آفتاب هم در همه جا پخش بود ولی باز هم هوا گرم بود زن لباس راه‌راه از جا برخاست و جاده باریک کرنیت را پیش گرفت و شوهرش در حالی که سبدي گرفته بود بدنبالش میرفت .

به ساعت نگاه کردم ، از ساعت سه گذشته بود از جا برخاسته و بطرف دماغه رفتم مثل همیشه آنجا آرام و خالی بود و آب دریا در این قسمت کاملاً آرام بود اکنون در بالای سرم بوده های سفید ابر آسمان را میپوشاند ، بن دیوانه را دیدم که روی بخته سنگی نشسته و قلاب ماهیگیری را بدست گرفته و میخواست طبق معمول خرچکها پس را صد کند سایه ام بروی آب افتادید و روپس را برگرداند و مرا دید و شناخت .

دهانش را کسود و نیسمی کرد و گفت سلام .

— سلام بن .

زود از جا برخاست و دسمالس را کسود چند تا خرچک در آن بود و پرسید .

شما خرچک دوست دارید؟

نیمخواستم او را ناراحت کنم و گفتم منکرم .

ده دوازده تا خرچک کوچک در دسم انداخت و میهم آنها را در جیب دامنم گذاشتم .

او میگفت اینجا با نان و کره بسیار خوب است ولی اول باید آنها را جوشاند .

— بلی میدانم .

بمن نگاه میکرد و میخندید و پرسید کسی را دیدید؟

— بلی دیدم ، عرق سده

— ها راست گفتی

— سکنه و کمان منکم به کسی سوراخ سده ناسد .

قبایه ناراحت و خنور آسانی بحود گرفت و دو مریه خندید و با

بست دست دماغش را پاک کرد و گفت .

این کستی بررک مثل آن کسی کوچک بند آت بخواهد رفت ، ناهینا

او را حورده اند ایطور نیست؟

— بلی کی را خورده اند؟

انکسناس را بطرف دریا پیس برد و گفت

او ، او را میکویم (در اینجا کلمه او را با ضمیر مونث بیان کرد)

ار او دور سده و از کنار جنگل جاده را پیش گرفتم دیگر نمیخواستم

کلبه کوچک را نگاه کنم ، میدانسم که همانجا است در طرف راست و رنگش

حاکسری است بطور مستقیم بطرف درختان پیش میرفتم ، در وسط راه

ایستادم و باطراف درختان نگاهی انداختم و از آنجا باز کستی نیمه خوابیده

را دیدم که بطرف ساحل گج سده است ، دریا بغدیری آرام بود که امواج به

طرف کسی کوچکنری صدائی نمیکرد ، از بین جنگل راه خود را ادامه دادم

ناهاجم سکیس و سرم کبج و منک و فلیی بکران که خودم را نمیشناختم .

وارد محال مرل سدم بعد باطاق ناهار حوری رفتم ، طرف غذایم

همانجا با بسقاب سالاد دیده میشد و مسطرمی بود کمی بردید کردم بعد

با صدای ریک رابرت را حواسم .

پرسدم آنا آقا برکسند است؟

— بلی ساعت دو بعد از طهر آمد و جیری حورد بعد دو مریه بیرون

رفت ، از سما برسید که کجا هسد؟ و فریت با و گفت کمان میکنم خانم برای

سماای کسی رفته است .

— او نکبچه و تب بر میکرد؟

— حیر حاتم

گاهی بد کوسب سرد و سالاد کردم احساس میکردم بدنم خالی است

اما کرسند نبودم و نمیخواستم کوسب سرد را بحورم با و گفتم رابرت جای

را در کداحانه برای من بیاورد ، به سربمی با حیر دیگر ، یک حای با کمی

نان و کره .

— بسیار خوب خانم!

بطرف کتابخانه رفتم که بنشینم، مجله تایم را برداشته بدون اینکه بخوانم ورق میزدم مثل کسی بودم که در سالن انتظار دندانسازی نشسته است منتظر چیزی بودم که بایستی واقع شود، چیزی غیرمترقب، وحشت زاساعات صبح و غرق شدن کشتی و شکم گرسنه ام مثل این بود که از باطن وجودم چیزی را بیرون میآوردم که نمیدانستم چیست مثل این بود که داشتم در صحنه نازهای از زندگی خود داخل میشوم یک زندگی جدیدی که یقین داشتم هر چه بود مثل زمان پیش نخواهد بود زن جوانی که روز گذشته برای حضور در جنس بالماسکه لباس میپوشید بکلی از بین رفته بود مثل این بود که تمام این وقایع مدب زمانی پیش واقع شده بود و منی که در کنار پنجره ششسته بودم نسخی نازه بودم.

رابرت برای من جای و نان آورد بیخودانه نان را با کره میبلعیدم یک ساندویچ و کمی گوشت هم آورده بود و فکر کرده بود که فقط نان و کره برای خانم ماندنرلی خوب و ساینده نیست، کمی کیک و گوشت را با لذت خوردم بیادم آمد که در ساعت یازده غیر از فنجانی جای چیزی نخورده بدم، سومین فنجان جای را تمام کرده بودم که رابرت وارد شد و از من پرسید.

آیا آقا هنوز نیامده اند؟

— نه!! برای چه میبرسی؟ کسی او را مدعو خواهد؟

— بلی خانم، کاپیتان سرل کمیسر بندر کرنیت آقا را پای تلفن مبحواهد و میگوید اگر در منزل هستند ممکن است شخصا "برای صحبت تلفنی بیاید گفتن نمیدانم چه جواب بدهم شاید آقا کمی دیر به منزل بیاید باو بگو که ساعت پنج تلفن کند.

رابرت از اطاق بیرون رفت و پس از لحظه ای برگشت و گفت.

کاپیتان میل دارد خانم را به بیند اگر خانم اجازه میدهند! میگوید یک کار بسیار فوری و واجب دارد او به آقای کراولی هم تلفن کرده ولی کسی جواب نداده.

گفتم اگر کار فوری است او را میپذیرم، بگوئید فوراً! بیاید. لابد ماشین دارد؟

بلی خانم،

رابرت بیرون رفت و من از خود میپرسیدم که نمیدانم با کاپیتان سرل چه مینوانم بگویم، شاید راجع به کشتی غرق شده است و بکلی نمی دانستم این چیزها به من چه مربوط است، اگر این کشتی در دماغه سرحد ماندنرلی غرق شده بود مسئله دیگری بود و شاید میخواستند از ماکسیم اجازه بگیرند که تخته سنگهای این نقطه را منفجر کنند و یا راه دیگری برای تکان دادن کشتی از خاک در نظر بگیرند ولی تمام دماغه و تخته سنگها متعلق به ماکسیم نبود، گمان میکنم آقای کاپیتان سرل بیخودی وقتش را در اینجا تلف میکند لابد بعد از تلفن کردن بایستی سوار ماشین شده و حرکت کرده باشد، زیرا هنوز یک ربع ساعت نگذشته بود که او را وارد کتابخانه کردند.

همانطور که در ابتدای بعد از ظهر او را با دوربین دیده بودم لباس نظامی در برداشت از کنار پنجره برخاسته با استقبالش رفتم و دستش را فرسدم.

باو گفتم.

بسیار متاسفم، توهرم هنوز به منزل نیامده است کاپیتان. شاید باز بکنار دریا رفته ساعتی قبل در کرنیت بود و من از صبح تا کنون او را ندیده ام.

— بلی به من گفتند که به کرنیت رفته است ولی به بندر رفتم نتوانستم او را ملاقات کنم، گمان میکنم وقتی که با قایق موتوری آنجا میرفتم ایشان

پیاده از روی چمنها آمده اند بدبختانه آقای فرانک کراولی را هم نتوانستم به بیم .

گفتم عرق شدن این کسی جریان تمام کارها را بهم زده من در کنار دریا بودم و غذا نخورده بودم ، آقای کراولی قبل از من آنجا آمده بود ، آیا درباره این کسی چه باید بکنند ؟ گمان میکنید که کمکها میتوانند آنرا خارج کنند ؟

کاپیتان سرل مدنی چند ساکت ماند و دسهایش را مالید و با دودسش سوراخی را نشان داد و گفت .

یک سوراخ باین بررگی در کستی بجا مانده و هرگز نمیتواند دیگر تا هامبورک برگردد ، اما با این کسی فعلا " کاری نداریم ، این کار صاحب کسی و اداره بیمه بندر است نه خانم براتر سانحه کسی نیست که من اینجا آمده ام شماره به بیم و به عبارت دیگر مسئله دیگر بطور غیر مستقیم باعث آمدنم باینجا است ، اینجا آمده ام خبر جدیدی به آقای وینتر بدهم و نمی - دلم چکویه آغار کنم .

با چشمان درخشان خود مدنی به من نگاه کرد و با تکرانی پرسیدم . کاپیتان ! این چه نوع خبر جدیدی است ؟

- مسئله این است چیزی را که میخواهم بگویم شاید برای شما مطبوع باشد ، به هیچوجه حاضر نیستم به برای شما به برای آقا ویسرایا راحنی ایجاد کنم ما ، در کرنیپ همگی آقای وینتر را دوست داریم و خانواده هایمان همیشه با ما مهربان بوده اند ، این مسئله برای او شاید برای شما ناراحت کننده است و بهتر است با گذشته کاری نداشته باشیم ولی با پیش آمدی که کرده ایمیدانیم چگونه سر فصیه را بهم بیاوریم . ساکت ماند ، دستمالش را در جیب گذاشت و با اینکه در اطاق تنها بودیم خیلی آهسته تر شروع به صحبت نمود و گفت .

میدانید که یک عواص برای بازدید زیر دریا فرستاده اند ، اما در همانحال به چیز عجیبی دست یافتند پس از اینکه سوراخ ته کستی را تعمیر نمودند عواص اعزامی بطرف دیگر کستی رفت به بیند خرابی دیگری وجود دارد یا نه ؟ و ناگهان در آنجا به یک فایق کوچک برخوردند که دست نخورده ولی خورد شده است ، کسیکه این مشاهده را نمود یکی از اهل محل بود ، ابن را میدانید او فوراً " فایق را ساخت ، فایق بادبانی کوچک خانم سابق آقای وینتر بود .

اولین احساسم این بود که خدا را شکر کنم ما کسیم در اینجا نبود زیرا این صربه جدید بعد از ناشیگری من در شب گذشته برای او صربه سختی بنمار میآمد .

آهسته گفتم مناسفم چه پیش آمد عجیبی ! این دیگر از چیزهایی است که انتظار آنرا داشتیم ، آیا لازم است که آقای وینتر از این جریان مطلع شود ؟ آیا میتواند فایق را همانجا که هست گذاشت ، اگر آنجا بماند که چیزی نخواهد شد .

- خانم اگر ممکن بود چنین کاری میکردیم ، نمیدانم چه باید بگویم ولی عواص اعزامی بدور فایق دوری زده و کشف دیگری نصیب او شد که اهمینش بیشتر بود ، در کابین فایق بسته بود و سایر دریچه ها را بسته بودند یکی از آنها را با افراری سگسته و داخل کابین را واری نمودند کابین پر از آب بود شاید دریا در آن سوراخی ایجاد کرده و بنظر نمیرسد که غیر از یک سوراخ خرابی دیگری داسه و آنوقت خانم ! چه بگویم که با چه منظره وحسناکی روبرو شده است .

کاپیتان سرل در اینجا سکوت کرد و اربالای شانمیش نگاه میکرد که یکی از مستخدمین بگوش نایستاده باشد ، بعد ادامه داد .

البته باید بگویم که جسدی در ته کابین دیده میشد و مشتی از

استخوانها باقی نمانده بود ولی در هر حال اسکلت یک آدمی بود بعد بالا آمد و گزارش خود را به مسداد، اکنون میدانید به چه دلیل لازم است شوهرتان را به بینم.

مدتی باو خیره شدم بعد حالت بهت و بدنبال آن ضعف و سستی بدنم را فرا گرفت آهسته گفتم.

بطوریکه شهرت دارد او تنها بگردش و تفریح میرفته با این ترتیب کسی بایستی همراه او بوده که تا امروز کسی ندانسته است.

کیسر سری تکان داد و گفت بایستی همینطور باشد. — این چه کسی بوده؟ اگر کسی باو از بین رفته بایستی که معلوم شده باشد در آن زمان چیزی در این باره در روزنامهها گفته نشده بود.

کاپیتان باز سری تکان داد و گفت. منهم مثل شما چیزی نمیدانم، ولی آنچه را که میتوان گفت این است که در آنجا جسد آدمی بدست آمده.

اکنون معنای تشویش و ناراحتیهای بیموجب خود را میفهمیدم، این برای کنسی عزق شده نبود که وحشت ایجاد میکرد بلکه برای آرامش دریا بود و اسراری که در آن نهفته بود دلم را بشور انداخته بود و بایستی اینطور واقع شود که عواصاں برای کار دیگری در اعماق آب سرد فرو بروند و ناگهان با جسد مرده ربهکا و یا رفیق او روبرو شوند، در زمانی که من روی تخته سنگها نشسته و به چیزهای واهی فکر میکردم غواص وارد قایق شده و با چنین منظرهای روبرو گردیده است.

— اگر طوری میشد که این خبر را باو نرسانند اگر این ماجرا از او مخفی میماند چقدر خوب بود.

— خام تما میدانید اگر امکان داشت این کار را میکردم ولی بایستی که منم به وظیفه خود عمل کنم و بایستی بدانم...

اما حرف او نا تمام ماند و ناگهان ماکسیم وارد شد و با تعجب گفت. سلام کاپیتان چه واقع شده فکر نمیکردم که شما اینجا باشید آیا اتفاقی رخ داده است؟

دیگر بیش از این تحمل ناراحتی او را نداشتم و با نهایت بزدلی از اطاق بیرون آمده در را پشت سر خود بستم، حتی جرات نکردم به قیافه ماکسیم نگاه کنم فقط فکر میکردم که او باید حالتی خسته داشته باشد برای همین بود که بدون کلاه آمده بود.

به تراس رفته روی نیمکتی نشستم لحظه بحرانی فرا رسیده بود بایستی با آن روبرو شد بایستی در مقابل ترسها و نگرانیهای گذشته و عدم اعتماد و احساس حقارتی که در خود میدیدم مقاومت نمایم اگر اکنون در برابر آن ساقط شوم سقوط من برای همیشه خواهد بود، و در زندگی شانس دیگری بدست نخواهم آورد، در حالیکه از ناراحتی ناخنهایم را میجویدم در حال ناامیدی به خود امیدواری مبهمی میدادم، مدت پنج دقیقه در حال سکوت چشمانم را به چمنها و دسته گلها خیره ساخته بودم، صدای ماشینی را شنیدم که پراه میافتاد، گمانم براین بود که ماشین کاپیتان سرل است و گویا خبرش را به ماکسیم داده و اکنون پی کارش میرفت.

از جا بلند شده و آهسته بطرف کتابخانه پراه افتادم و در جیب خود خرچنگهایی را که بمن داده بود دستمالی میکردم.

ماکسیم سراپا جلو پنجره ایستاده و پشتش را به من کرده بود، دقیقهای در آستانه در ایستادم، اما او رویش را بر نمیگرداند و دستها را از جیب درآورده و مستفیما "بطرف او پیش رفتم دستهایش را گرفته و روی گونهمایم گذاشتم اما او هیچ چیز نمیگفت.

آهسته گفت ماکسیم من خیلی ناراحتم، رنج میکشم.

جواب نداد، دستش کاملاً یخ بود پشت دستش را بوسیده و بعد

انگستانش را یکی یکی بوسیدم و آهسته گفتم .

نمیخواهم تو تنها رنج بکشی ، میخواهم عمه‌ایت را بمنهم بگوئی ،
ماکسیم بعد از بیست و چهار ساعت خیلی تجربه کرده شده و احساس میکنم
بزرگتر شده ام ، قول میدهم دیگر مثل کودک نخواهم بود .

ما بسیه خود نزدیک کرد و فشار داد از احساس آن حجب و حیای
ذاتی در من از بین رفت و در آن حال صورتم را روی شانه‌اش قرار داده گفتم .

نو مرا می‌بخشی چنین نیست ؟

بالاخره بحرف آمد و گفت .

ترا به بخشم ؟ چه شده که ترا باید به بختم ؟

— شب گذشته تو فکر کردی که آنکار را از روی عمد کرده بودم .

— آه آنرا میگوئی ؟ فراموش کرده بودم ، مگر با تو بخشم در آمدم ؟

— بلی خشمگین شدی .

ساکت ماند و همانطور مرا به خود چسبانده و فشار میداد .

گفتم .

ماکسیم ، آیا نمیتوان همه چیز را از نو شروع کرد ؟ و نمیتوانیم از همین

امروز طور دیگر باشیم ؟ و همه چیز را با هم مطالعه کنیم ؟ من از تو درخواست

نمیکم مرا دوست داشته باشی ، چیر غیر ممکنی را از تو نمیخواهم ، می—

نوانم دوست نو و همدم نو و یکنوع بچه نو باشم چیز دیگری از تو درخواست
نمیکم .

گونه‌هایم را بین دو دست گرمه مرا نگاه کرد برای اولین بار منوجه

سدم قیافه‌اش چقدر لاغر و خطوط صورتش بهم رفته و در زیر چشمانش سایه‌ای

از غبار دیده میشد .

— چطور تو مرا دوست داری ؟

نتوانستم جوابی بدهم و حتی جرات نگاه کردن با او را نداشتم ، نگاه

کردن به چشمان تاریک و صورت رنگ پریدمانی وحشتناک بود آهی کشید و
گفت عزیزم دیگر دیر شده ما آخرین شانس خوشبختی خود را از دست
دادیم .

— نه ماکسیم اینطور نیست ، نه

— چرا ! هر چه بود تمام شد ، آنچه را که می‌ترسیدم فرا رسید .

— چه چیز را ؟

— چه چیزی را که همیشه در انتظارش بودم ، چیزی را که هر شب و روز

در آئینه خیال میدیدم ، افسوس که من و تو برای خوشبخت شدن با هم آفریده

نشده بودیم .

در کنار پنجره نشست و من در مقابلش دوزانو دستهایم را به شانه‌هایش

گذاشته بودم و پرسیدم .

چه میخواهی بگوئی ؟ معنی این حرفها چیست ؟

دستهایم را روی دستهایم قرار دادم و مدنی چهارم خمیره شد و گفت

بالاخره ربه‌کا پیروز شد .

با و در حالیکه فلیم به‌سار آمده بود نگاه میکردم و باگیان احساس

نمودم دستهایم بیخ کرده .

او میگفت همیشه سایه او بین من و تو وجود داشت ، سایه نفرانگیزش

که ما را از هم جدا میکرد ، عزیزم چگونه سبواسم با نرسها و دلهره هائیکه

از او در قلب داشتم و از آنچه ترار بود واقع سود مسوانستم برا اینطور نه

خود فشار بدهم ، بیاد میآورم که در وقت مردن جسمانش بمن خیره شده

بود ، هنوز نیم‌های شرم آور و کشف او را بیاد دارم او میدانست که بالاخره

بر من فایق میشود .

با لکنت زبان گفتم ماکسیم تو چه میخواهی بگوئی ؟ معنی این حرفها

چیست ؟

— میدانی که قایق او را پیدا کرده‌اند میدانی چه جسدی در قایق پیدا کرده‌اند؟

— بلی

— معنی آن این است که او تنها نبوده و می‌خواهی بدانی چه کسی باو بوده؟ همین است ماکسیم؟

— نه تو موضوع را نمیدانی.

— عزیزم، میل دارم با ناراحتی تو سهیم باشم می‌خواهم بتو کمک کنم.

دو زانو نشسته و به چشمان او نگاه میکردم.

— جسد ربه‌کا بود که در قایق پیدا کرده‌اند.

فریاد کشیدم نه ممکن نیست.

— زنی که در قبرستان کلیسای کرپیت دفن شده ربه‌کا نبود، جسد زن ناشناسی بود که تاکنون کسی او را کشته، من ربه‌کا را کشته، با همان هفت تیر متعلق به آن آلونک و بعد جسدش را به کابین قایق حمل نمودم و در آن شب قایق را از ساحل دور کردم و در همان محلی که امروز پیداش کرده‌اند قایق را غرق کردم و این ربه‌کا بود که در قایق جسدش دیده شده با این ترتیب آیا میتوانی باز بروی من نگاه و بگوئی مرا دوست داری؟

فصل نوزدهم

قضای کتابخانه را سکوت فرا گرفته بود، هیچ صدائی غیر از زوزه جاسپر بگوش نمیرسید که پاهای خود را میلیسید، مثل اینکه تیغی به پایش فرو رفته بود، بعد از آن صدای ساعت مچی ماکسیم را شنیدم که در کنار گوشم تیک تاک میکرد، صداهای معمولی هر روز گاهی بگوش میخورد و بدون دلیل مثل یک حالت تله پاتی صرب‌المثل زمان کودکیم بیاد آمد نه هوا و نه جزر و مد منتظر کسی نیست.

فکر میکردم که وقتی یک شوک ناگهانی بانسان دست میدهد یا یکی از اعضای بدن را میبرند در لحظات ابتدائی دردی احساس نمیشود. من در آنحال دوزانو در برابر ماکسیم نشسته، بدنم را باو چسبیده و دستهایم روی شانه‌اش بود و هیچ درد و غمی یا ترسی را احساس نمیکردم و در وجودم وحشتی وجود نداشت و تنها فکرم این بود که تیغی را که بپای جاسپر فرو رفته بیرون بکشم و به خود میگفتم همین دم رابرت برای جمع کردن فنجانهای چای وارد خواهد شد و در حقیقت برای من عجیب بود که باین چیزهای کوچک فکر میکردم، مثلاً "پنجه‌های جاسپر صدای تیک تاک ساعت ماکسیم و یا اسباب چای خوری اینها همه چیزهای غیر مهم بود و مخصوصاً" از عدم اضطراب و دلهره خود در تعجب بودم.

بعد از آن بود که ماکسیم بر خلاف سابق که اینکارها را نمیکرد مرا مرتباً "میوسید و منم دستها را پشت کردن او حلقه زده و چشمانم را بسته بودم".

او رزمه کنار میگفت نمیدانی چقدر ترا دوست دارم .

این چیزی بود که هر شب و روز فکرش را میکردم و آرزو داشتم چنین سخنانی از او بشنوم ولی اکنون میدیدم که این جمله را مرتباً " تکرار میکند ، این چیزهایی بود که وقتی در مونت کارلو و ایتالیا و اینجا در مانتدرلی بودم با آن فکر میکردم اما حالا پشنت سرهم این حرفها را میرد .

چشمانم را گشوده به بالای پرده حیره بدم و او همچنان با محبتی گرم سرو صورت مرا میبوسید و نامم را تکرار میکرد ولی من ، همچنان به گوشه بالای پرده حیره شده و میدیدم که هنوز نور آفتاب از بالای چوب پرده وارد میشد .

فکر میکردم چقدر آرام هستم ، اما بدنم یخ کرده و بی دری به پرده نگاه میکردم و او مرا میبوسید و برای اولین بار بود که به من میگفت " ترا دوست دارم "

بعد ناگهان ساکت ماند دست از من کشید و بطرف پنجره رفت و در آویخت بود که گفت .

می بینی حق با من بود ، اکنون دیگر دیر شده و نمیتوانی مرا دوست بداری .

اما ناگهان به طرف او حیر برداشته گفتم .

نه ماکسیم دیر نشده ، دستم را بگردنش حلقه کرده بودم و میگفتم به ماکسیم ، من ترا هنوز از تمام دنیا بیشتر دوست دارم ولی وقتی مرا در آغوش گرفتی بطوری گنج بودم که چیزی بمعهمیدم .

او میگفت نه تو نمیتوانی مرا دوست بداری برای همین بود که چیزی حس نمیکردی ، میدانم و خوب درک میکنم ، اما این عشق و علاقه خیلی دیر وقت بسوی ما آمد ، اینطور نیست ؟

— حیر اینطور نیست .

— بایستی اینطور باشد ، از چند ماه پیش میبایست این مسئله را بدانم اما رنها مثل مردها نیستند .

— ماکسیم خواهش میکنم باز هم مرا ببوس

— نه دیگر فایده ندارد .

— برعکس اکنون نبایستی یکدیگر را از دست بدهیم بایستی برای همیشه در کنار هم بدون پرده پوشی و بدون سایه در کنار هم باشیم از تو خواهش میکنم ، عزیزم بیشتر فکر کن .

او گفت خیر دیگر فرصتی نداریم ، شاید بیش از چند ساعت برای ما وقت باقی نمانده ، یا شاید چند روز اکنون دیگر چگونه میتواسیم در کنار هم باشیم بتو گفتم که حصاره ربه کا را پیدا کردم ، آری ربه کا را پیدا کرده اند . رفته رفته احساسم رنده شد ، دیگر دستهایم سرد نبود بلکه کمی کرج شده بود و احساس نمودم موجی از حرارت به صورتم بالا آمد و گونه هایم برافروخته شده بود ، به یاد آوردم که ماکسیم ربه کا را کشته است ربه کا در دریا غرق نشده بود ، ماکسیم او را با دست خود کشته بود ، دیبائی از حوادث با استقبال می آمد و تصویر منلاشی نده یکی بعد از دیگری به مقابل چشمم جلوه میکرد و به یاد می آوردم ماکسیم در درون ماشین کنارم نشسته و جاده جنوب را طی میکردیم ، او به من مکلف حادثهای در رندکیم پیش آمد که بکلی ریدگیم را تغییر داد .

سکوت های بی سبب ماکسیم و بداخلاقی هائیکه گاه به گاه در او بوجود می آمد ، مثلاً " میگفت من بر حسب اتفاق بود که اینجا آمدم ، و در وقتی که این حرف را به خانم وانهایر میرد ، ابروانش چین برداشته بود و خانم وانهایر میگفت اینطور بنظر میرسد که تا امروز نتوانسته مرگ ریش را فراموش کند .

او اکنون کنار بخاری نشسته و من در برابرش رانو زده و دسنباهین را

گرفتم و به خود فشار دادم ، او در همان حال گفت .

یک دفعه اتفاق افتاد که خود را آماده کرده بودم همه چیز را بتو بگویم ، در آن روزی بود که جاسپر در کنار دریا بطرف آن کلبه چوبی فرار کرد و تو هم بدنبالش رفته بودی که طنابی پیدا کنی ، مادر کنار هم نشسته بودیم اما ناگهان فریت و رابرت برای آوردن جای وارد شدند من دیگر چیزی نگفتم و سکوت کردم .

— بلی بخاطر میآورم برای چه بمن نگفتی ؟ ما فرصتهای زیادی را که ممکن بود بهم نزدیک شویم ازدست دادیم ، تمام این هفتهها و ماه ها بی خودی از بین رفت .

— آخر تو خیلی از مرحله پرت بودی تو با خیال خودت با جاسپر به باغ میرفتی و او دنبال تو میدوید و هرگز مثل امروز بسوی من نیامده بودی .
— برای چه هیچ چیز به من نگفتی ؟ برای چه ؟

— من فکر میکردم که تو خودت را بدیخت میدانی ، واز زندگی راضی نبودی و در اینجا کسل شده بودی و منم از تو بزرگترم ، تو دلت میخواست خیلی چیزها بگوئی ، حتی مایل بودی به فرانک بیشتر از من بگوئی ، تو همیشه در مقابل من بیگانه بودی و حجب و حیای زیاد احساس میکردی و ناراحت بودی

— چطور میتوانستم بتو نزدیک شوم در حالیکه میدیدم تو همیشه به فکر ربه کا هستی ، چگونه جرات داشتم بتو بگویم مرا دوست بدار در حالیکه میدیدم تو همیشه ربه کا را دوست داری .

مرا به خود فشار داد ، میخواست بچشمانم نگاه کند ، با ناراحتی گفت چه گفتی ؟ این چه حرفی بود زدی ؟

— هر بار که به من دست میزدی فکر میکردم که میخواستی مرا با ربه کا مقایسه کنی " هر بار که با من حرف میزدی و یا نگاهم میکردی و با من برخورد

میرفتی و روبروی من پشت میز می نشستی فکر میکردم که با خودت میگوئی ، همین کار را با ربه کا هم میکردم .

میپوتانم مثل اینکه چیزی درک نمیکرد به من خیره شد و فریاد کشید .
خدایا او چه میگوید ؟

مرا کناری زد ، از جا برخاست و در اطاق بنای قدم زدن گذاشت در حالیکه دستها را بهم جفت کرده بود گفت .

این چه حرمهائی است میزنی ؟

رویش را بسوی من گرداند و در برابرم بزانو نشست و گفت .

تو فکر میکردی که ربه کا را دوست داشتم ؟ و فکر میکنی که از راه حسادت عشقی بود که او را کشتم ؟ نه اینطور نیست ، من از ربه کا نفرت داشتم بتو میگویم که ازدواج ما یکنوع کمدی و ظاهر سازی بود ، از همان روز اول ظاهر سازی بود ، اوزنی بسیار شرور و بیشرم و سرتاسرش آلوده به فساد بود و هرگز حتی یک روز یکدیگر را دوست نداشتیم و یک لحظه در کنار هم خوشبختی را احساس نکردیم ، ربه کا زنی بود که برای عشق پاک وعفت و عصمت لیاقت نداشت ، او زن طبیعی نبود .

روی زمین چهار زانو نشسته و دستهایم را بدور زانو حلقه زده باو نگاه میکردم و او میگفت .

بلی او زن با هوش و زرنگی بود یک هوش شیطانی داشت ، هر کس باو نگاه میکرد هرگز بخیالش نمیرسید که این خانم خوش قیافه زن فاسدی بود اما او خود را بهترین و شایسته ترین انسان جلوه میداد ، اومیدانست با هر کس چگونه صحبت کند ، اگر تو او را میشناختی یا دیده بودی چنان تسلط به ظاهر سازی داشت که با تو در جلوه باغ بگردش میرفت دستهایت را دوستانه میگرفت از گلها از موسیقی واز نقاشی چیزها میگفت که تو بنده او میشدی و مثل دیگران فریت چرب زبانی او را میخوردی و او را میپرستیدی .

در اطاق بنای قدم زدن گذاشت و گفت .

و منی با او ازدواج کردم مردم فکر میکردند خوشبخت ترین مردان دنیا هستم ، او بقدری جذاب و چنان سراپا رشته و بافته مریم بود که همه گول او را خوردند ، مادر بزرگ که زن مشکل پسندی بود از همان روزهای اول محبت او را به دل گرفت و به من میگفت ماکس این زن دارای سه فضیلت انسانی است ، تربیت شده و باهوش و زیبایی کامل را دارد ، منم باور میکردم و یا خود را مجبور میکردم که باور کنم اما همیشه یک حالت بدگمانی در وجودم رخنه میکرد در چشمانش چیزی میدیدم که گفتنی نیست .

نوهامات درونی بتدریج جان گرفت و ربه کای حقیقی از سایه های دنیای دیگر شکل رندمای به خود گرفت اکنون ربه کا صاحبش را شلاق میزد ، ربه کا زندگیش را یا دودست خود میفشرد ، ربه کا پیروز میشد و شانه بشانه او با خنده های تلخ در گالریها قدم میزد در آنحال خود را در ساحل دریا در کنار بن دیوانه وحشت زده میدیدم که میگفت خانم شما خیلی مهربان هستید اما مثل آن یکی نیستید ، شما مرا به دیوانه خانه و زندان نمیفرستید ؟ این طور نیست ؟

ماکسیم در حال قدم زدن در طول و عرض اطاق بدنبال مطلب خود میگفت .

بعد از چند روز که از ازدواجمان میگذشت نقاب تزویری را که بر چهره ما داشت کنار کشید ، یادم میآید روزی که ترا بالای آن تپه در مونت کارلو برده بودم ؟ میخواستم آنجا بروم و خاطراتم را به یاد بیاورم ، او همانجا نشسته بود و می خندید در حالیکه موهای سیاهش را یاد تکان میداد ، او از چیزهائی صحبت میکرد که تا امروز جرات نکردم بگویم ، اما از همانروز بود که دانستم با چه کسی ازدواج کردم مام زیبایی و هوشو تربیت همه با هم جمع شده بود ، اما به چه صورتی ؟

ناگهان ساکت ماند بطرف پنجره رفت و از آنجا به چمنهنگاهی انداخت شروع به خندیدن نمود ، همانجا ایستاده بود و پشت سر هم می خندید بطوری که تاب دیدن آنرا نداشتم و فریاد کشیدم .

ماکسیم ، ماکسیم .

سیگاری آتش زد و مدتی در آنجا بدون حرف ایستاد بعد روی خود را گرداند و برگردش و سخنرانی اینطور ادامه داد .

طوری شده بودم که نمیدانم چه شد که همانجا او را نکشتم اگر اینکار را میکردم آسان بود بطوریکه دیدی یک لگد کوچک او را به پرتگاه دره می- انداخت همانطور آروز کردم و تو ترسیدی ، شاید فکر میکردی که دیوانه ام شاید هم دیوانه بودم و شاید اکنون هم عقل درستی ندارم میدانی زندگی کردن با یک شیطان چندان آسان نیست .

میدیدم که با حرارت تمام قدم میزند و میگوید .

او در همان لبه پرتگاه با من معاملهای نمود باین معنی که من خانمات را میگردانم و از ماندنرلی توجه لازم را خواهم کرد و ریاست آنجا را برعهده میگیرم و اگر بخوایم آنجا را بصورت شاهکار زیبای سرزمینها در میآوردم ، دوستان و آشنایان برای دیدار ما سیایند و از ما حرف میزنند همه فکر میکنند که ما زن و شوهر خوشبختی هستیم و بهترین افراد انگلیسی بشمار میآئیم ماکس چقدر تهوع آور است و در عین حال چه پیروزی بزرگی است .

او در کنار تپه نشسته و در حالیکه برگی را زیر انگشتانش له میکرد بصدای بلند می خندید .

ماکسیم سیگارش را که هنوز نکشیده بود بدور انداخت و گفت .

اما او را نکشتم ، فقط نگاهش کردم ، هیچ چیز نگفتم ، گذاشتم تا هر

چه دلش میخواست بخندد ، بعد سوار ماشین شده حرکت کردیم .

اما او اطمینان داشت که همانطور که خواسته بود خواهد شد و بعد به

ماندرلی بر میگرددیم در منزل را بروی مردم باز میکنیم و از مردم پذیرائی خواهیم کرد و آنها خواهند گفت که اینها زن و شوهر موفقی هستند، او می دانست کمن غرور و شرافت و خود خواهیم و تمام فضائل انسانی خود را فدای او خواهیم کرد و بعد از یک ماه ازدواج آنها بهم نعیزم و کسی نخواهد دانست او بمن چه چیزها گفته است.

او میدانست که هرگز من تن به طلاق نخواهم داد و اسرارش را لو نمی دهم و حاضر نمیشوم که بعدها خود را نشانه انگشتان دیگران کرده و بگذارم که روزنامهها ما را لجن مال کنند و نمیگذارم طوری بشود که ساکنین این محل تا ما را دیدند زیرگوشی چیزی بهم بگویند و یا توریستهای کرنیت جلو معجر خانه مان ایستادمو درباره ما بگویند.

هیمنجا است که او منزل میکند اینجا ماندرلی است اینجا ملک کسی است که او را طلاق داده، مگر شنیدهای در روزنامه راجع بآنها چه چیزها نوشته اند و یادت نمی آید که قاضی باین زن چه گفته بود.

بعد مقابل من ایستاد و دستها را در بغل گذاشت و افزود، تو مرا اکنون تحقیر میکنی، اینطور نیست و نمیتوانی شرمساری و بدبختی مرا تحمل کنی؟

من چیزی نگفتم، دستهایم را روی قلبم گذاشته و از شرمساری او رنج میبردم ولی هیچیک از چیزهایی که بمن گفته بود برای من اهمیت نداشت فقط یک چیز دستگیرم شده و آنها پیش خود تکرار میکردم و آن این مطلب بود که ماکسیم ربهکا را دوست نداشت و هرگز او را دوست نداشته و آنها لحظهای در زندگی با هم خوشبخت نبودند.

ماکسیم حرف میزد و من گوش میکردم، اما سخنانش برای من مفهومی نداشت و از آن استقبال نمیکردم.

او میگفت من خیلی درباره ماندرلی فکر کردم اما ماندرلی بالاتر از هر

چیز به من بارش رسیده بود اما این نوع عشق و محبت دلخواه نبود و آن چیزی نبود که وقتی برای عقد بکلیسا میروند آنها میخواهند، مسیح در کتاب خود از سنگها و آجرها و آرز دیوارها صحبت نمیکرد و از عشقی صحبت میکرد که مردی میتواند آنها بگوشای از زمین ببرد و در آنجا زندگی خود را آغاز کند.

گفتم ماکسیم عزیز، عشق من کمی کوتاه کن.

و بعد دستهایم را روی صورتم گذاشتم و بالبهایم میبوسیدم.

به من گفت میفهمی چه میگویم؟

— بلی عشق من خوب میفهمم.

رویم را گرداندم که او نه بیند چه فرقی میکرد بفهمم یا نه، قلب من مانند ابری سبکبال بود و میدانستم او هرگز ربهکا را دوست نداشته است. آهسته ادامه داد.

نمیخواهم آن سالهای اندوهگین را بیاد بیاورم، و حتی نمیخواهم برای تو تعریف کنم اما نمیدانی چه شرمساری و چه نفرتی بود، دروغ و ظاهر سازی و حشمتاکی که در آن زندگی میکردم کمدی خندهمداری که بازی میکردیم و در برابر دوستان خود را خوشبخت قلمداد میکردیم روابطما حتی در مقابل مستخدمین چه وضعی داشت، همه ساکنین منزل باو توجه داشتند و او را احترام میکردند یا دم میآید یکی از روزهای عید بود که منزل ما پر از مهمانان شده بود، او با تبسمی فرشته آسا از مقابل یکی بطرف دیگری میرفت بازویش را زیر بازوی من میانداخت و جایزه ها را به گروهی از کودکان تقسیم میکرد و بعد فردای آنروز در سپیده دم بسوی لندن میرفت و بسوی آپارتمانی که در آنجا اجاره کرده بود میرفت و مثل حیوانی که به لانه اش پناه میبرد مدتی در آنجا میماند و در آخر هفته دیگر بعد از چند روز آمد و رفتها که نمیدانستم کجا است بر میگشت، آه من از روی ناچاری بر طبق قرار دادمی

که کرده بودم همداي کارها را تحمل میکردم و بکسی نميگفتم ذوق و سليقه اش در ماند رلي همان است که امروز مي بيني ، رفت و آمد در باغ بين گله ها و پرپر کردن گله ها و به همان ساحل دريا که در دره خونبختي براي خود ساخته و از ياد کارهاي پدرم بود روز و سب خود را ميگذراند .

تو کمان ميکني تمام ايسها در رمان پدرم بود ؟ پارک آن يک جنگل مطبوعی بود ولي جنگلي وحشی که به طبع خود آنرا مي پسنديد و برای آن خرجيائي ميکرد . در هيچ جا کاری نکرده بود و سهم حرفي نميزدم و بايی کارها توجه نداشتم ، نيمه اي از ميلها که در آنجا ديدی در سابق وجود داشت و سألني را که ديدی بايی سکل نبود ، ربه کا به ميل خود آنجا را زينت می داد ولي هر چه بود زيبائي ربه کا و ماند رلي ورد زبان مردم بود و تمام اين ها بنا به زعم مردم مال ربه کا بود .

من چيزی در جواب او نميگفتم و او را همانطور بسيينام چسبانده بودم و ميل داتتم برای خالي کردن عفته ها و مرارته ها و نعرتهائي که تحمل کرده بود حرف ، بزبد و دلس را خالي کند و سالهاي از دست رفتهاش را با گفتن اين کلمات تسکين بدهد .

با اين برنامه ماهها و سالها زندگي کردیم ، آنچه را که در لندن ميکرد برای من بي تفاوت بود زيرا آنچه در آنجا ميگذاشت به ماند رلي نمی رسيد و کسی نميدانست ، خودش هم حيلی با احتيايط مراقب بود ، مخصوصا " در سألهاي اول ر ياد مراقبت ميکرد .

در اين مدت کوچکترين حرف و زمزمه اي درباره او بگوش نرسيد ، اما کم کم رفتارش عوض شد و ديگر به چيزی اهميت نميداد ، ميدانی چگونه کسی ميخواهد مينسود ؟ ابتدا آهسته بسوی مشروب ميرود و گاهي چند گيلاسی ميزند تايد تا مدت شش ماه اروپا فزايس ميگذارد و بعد از آن فاصله ها کمتر شده و بروی هر ماهه ميسود و بعد پانزده روز يکبار و آخر سر کار هر روز ماش می-

شود .

برای ربه کا هم همینطور شده بود ، ابتدا شروع کرد دوستانش را بايضا دعوت کند مثلا " در وسط پيکنیک ها يکی دو نفرشان را از اينجا دعوت ميکرد بطوريکه در ابتدا من متوجه نميشدم ، گاهي پيک نیک هائي در آن کلبه کنار دريا ترتيب ميداد ، يکروز من از شکار که باطراف لندن رفته بودم بر ميگشتم ، او را در بين پنج شش نفر از اشخاصی ديدم که هرگز ندیده بودم ، وقتی با و گوشزد کردم شانه هایش را بالا انداخت و در چشمانم خيره شد و گفت .

اين کارها بتو چه مربوط است ؟ ولي من با و گفتم ميتواند دوستانس را در لندن ملاقات کند ، ولي ماند رلي به من تعلق دارد و بايستی اين قسمت از فرار داد را مراعات کند .

او بدون اينکه پاسخی بدهد خنديد بعد از آن شروع به حمله کردن به فرانک بيچاره نمود بطوريکه او ناراحت شد و يکروز پيش من آمد و گفت که ميخواهد از ماند رلي برود و نوع کارش را عوض کند ، ما دو ساعت تمام در همينجا ، در کتا بخانه با هم صحبت کردیم بعد فهميدم چون عقد ماش ترکيد و آنچه را که واقع شده بود برای من تعريف کرد و بطوريکه ميگفت يک لحظه او را آرام ميگذاشت هر روز بدسترس ميرفت و او را مجبور ميکرد که ساعتی در کلبه کنار دريا با او بگذراند ، بيچاره فرانک مهربان کاملا " ناراحت شده بود ، نميدانست چه کند ؟ زيرا او فکر ميکرد که تا امروز ما بهترين زن و شوهر خوشبختی بوديم .

در باره اين موضوع سخت به ربه کا اعتراض کردم ، او هم سحت عصباني شد و حتی بمن دشنام داد و زشت ترين کلماتی را که آموخته بود نثارم کرد بعد از آن بطرف لندن رفت و يکماه در آنجا ماند .

در مراجعت از آنجا ابتدا مدتی آرام بود ، فکر کردم از اشارهای که

باو کردم ام اندرز گرفته، بئا و ژیل برای شرکت در یک پیک اینجا آمدند و آنچه را که همیشه از آن میترسیدم دانستم، بئا ربهکا را دوست نداشت و دانستم که با شیطنتی که در رفتارش داشت چیزهایی فهمیده و از ربهکا بدش آمده بود.

آرروز یکی از پیک‌بیکهای آزاردهنده بود، ژیل با ربهکا برای گردش بدریا رفته بودند و من و بئا روی چمنها باهم حرف میزدیم، وقتی از دریا باز گشتند، از فیاضه خندان ژیل و نگاه ربهکا چیزها فهمیدم و دانستم همان رفتاری را که با فرانک کرده بود با او هم همین کار را کرده و میدیدم که در موقع صرف شام به ژیل نگاه میکرد او بیس از حد معمول می‌خندید و زیاد حرف میزد و در این مدت ربهکا آنطرف میز نشستم و فیاضه فرستاده‌های همیشگی را به خود گرفته بود.

* *

باز هم توهمات واهی مرا فرا گرفت و شکلهای عجیبی که همیشه در توهمات من وارد میشد شروع به جنبش نمود، وضع عجیب فرانک را به یاد می‌آوردم و وقتی کنار ربهکا صحبت میکرد بئا تریس را بیاد می‌آوردم که از چهارم میگریخت سکوتی را که من حمل به بزرگواری میکردم پوشیده از یک دنیا ننگ و بی آبرویی بود چطور من تمام این چیزها را نمیفهمیدم، و فکر میکردم در این جهان چه بسا مردمان بدبختی هستند که رنج میکشند برای اینکه نمیتوانند پرده حجاب خود را پاره کنند و با حالت جنون آسا دیواری جلو خود و دیگران میسازند تا حقایق را پنهان کنند، این کاری بود که من کرده بودم.

در این مدت به چیزهای دیگر فکر میکردم و تصویر نابجائی جلو چشمم مجسم میشد و هرگز جرات به خود ندادم که حقیقت را جویا شوم اگر حتی یک قدم از دایره حجب و حیا جلو تر گذاشته بودم ماکسیم چند ماه پیش این

حقایق را برای من بیان میکرد.

ماکسیم میگفت این آخرین پیک نیکی بود که بئا و ژیل به منزل ما آمدند و هرگز وقتی تنها بودند آنها را به ماندن دعوت نمیکردم، آنها در موقع پذیرائیهای بزرگ و مجالس رقص و کاردن پارتیهامی آمدند، بئا هرگز چیزی در باره آنچه بین او و ربهکا گذشته و یا در باره خودم چیزی نمی پرسید و من احساس میکردم که به راز زندگی من پی برده و میدانستم مثل فرانک از همه چیز مطلع شده است، اما ربهکا هم از آنروز محتاطتر شد و ظاهرش چیزی را بیان نمیداد، ولی وقتی که در اینجا بود و من چند روزی از اینجا میرفتم هرگز از وقایعی که ممکن بود واقع شود ایمن نبودم، در آنوقتها فرانک یا ژیل اینجا بودند زیرا ممکن بود این کارها را با یکی از اهالی این محل بکند، هر کس میخواهد باشد، آنوقت چه واقع میشد و رسوائی مثل بمب منفجر میشد و این چیزی بود که همیشه از آن میترسیدم.

بنظرم میرسید که اکنون که او حرف میزد در کلبه کنار دریا بودم و صدای قطرات باران را که به بام میچکید می شنیدم، آن را هروسراشویی را به یاد آوردم و فکر میکردم اگر زنی پشت درختها پنهان شده باشد دامن لباسش بر اثر وزش باد تکان میخورد.

ماکسیم آهسته اینطور ادامه داد.

ربهکا پسرعموئی داشت، مردی که مدتها در خارج زندگی میکرده و اخیراً "بانگلستان برگشته بود و هر وقت که من در منزل نبودم او شروع به آمد و رفت را باینجا گذاشت، فرانک او را میدید، او جاک فاول نام داشت. گفتم منم او را میشناسم وقتی تو لندن بودی یکدفعه اینجا آمد.

ماکس با تعجب پرسید؟

پس تو هم او را دیدهای؟ برای چه بمن نگفتی؟ این خبر را فرانک بمن داد که ماشین او را جلو منزل دیده بود.

— نمیخواستم چیزی بگویم و فکر میکردم که ترا به یاد ربهکا میانزد .
ماکسیم زیر لب گفت مرا به یاد ربهکا بیندازد؟ خدا میداند که نمی—
خواستم چیزی خاطره او را بیاد من بیاورد .

او در حالیکه سکوت کرده بود به مقابل خود نگاه میکرد و از خود می—
پرسیدم آیا اکنون به همان آلونک کنار دریا فکر میکند؟

ماکسیم میگفت این پسر را ربهکا در منزل می پذیرفت و ربهکا به
مستخدمین میگفت که بدریا می رود تا فردا بر نمیگردد و شب را با او در کلبه
کنار دریا میگذراند ، برای آخرین بار باو تذکر دادم و باو گفتم اگر این بار
او را در منزل خودم به بینم و یا در حوالی دیده شود او را هدف گلوله قرار
خواهم داد .

این مرد سابقه بسیار بدی داشت و فکر اینکه این مرد در جنگلهای—
ماندرلی و در نقاطی چون سرزمین خوشبختی گردش میکند مرا دیوانه میکرد
باو میگفتم که به هیچوجه وجود او را نمیتوانم تحمل کنم ولی او شانههایش
را بالا میانداخت و این بار فراموش کرد که بمن دشنام بدهد ، با این حال
متوجه میشدم که رنگش می پرید و حالتی عصبی باو دست میداد ، در آنحال
بود که پیش خود فکر میکردم نمیدانم وقتی این زن پیر شود چه حالتی باو
دست خواهد داد .

روزها بدون حادثه سپری شد یکی از روزها بطرف لندن حرکت کرد و
همانروز برخلاف عادت همیشه زود تر برگشت و من هم منتظر نبودم آن روز برگردد ،
در آنروز با فرانک ناهار میخوردم در آنروز کار زیادی داشتیم .
اکنون دیگر با جملات کوتاه حرف میزد و من دستهایش را بین دو
دست خود گرفته بودم .

ساعت ده و نیم بعد از صرف شام به منزل برگشتم شال گردن و
دستکشهایش را روی میز دیده میشد ، از خود میپرسیدم برای چه او برخلاف

همیشه باین زودی برگشته است؟ به سألن رفتم ولی آنجا نبود ، تازه فهمیدم
که به کلبه کنار دریا رفته است ولی احساس کردم بیش از این دیگر نمیتوانم
این بازیها را تحمل کنم و قادر نبودم یک چنین زندگی پر از شرمساری و
دروغ را دنبال کنم ، بایستی بهر ترتیب شده این کار را بجائی برسانم و
آنها فیصله بدهم ، تصمیم گرفتم اسلحهای برداشته و اگر آن پسر و بیسرو
با با او است هر دو را بترسانم .

مستقیما " بطرف کلبه کنار دریا فرود آمدم ، ابتدا خود را به باغ کشانده
و داخل جنگل شدم ، از دور روستائی در کلبه دیدم و بدون معطلی وارد
آنجا شدم ولی تعجب کردم از اینکه ربهکا را در آنجا تنها دیدم ، او روی
تخت دراز کشیده و یک جا سیگاری پر از ته سیگار در کنارش بود ، حالتی
بیمارگونه عجیبی داشت .

بدون مکت از فاول با او صحبت کردم و او بدون اینکه جوابی بدهد
بسختانم گوش فرا داد ، باو گفتم مدتی است که من و تو این زندگی سراسر
ننگ و شرمساری را دنبال میکنیم ولی اکنون دیگر تمام شده ، میشنوی؟ آنچه
را که تو در لندن انجام میدهی به من ارتباطی ندارد ، میتوانید در آنجا
یا جای دیگر با فاول زندگی کنید اما نه در اینجا ، در ماندرلی .
او مدت یک لحظه ساکت و صامت ماند و بمن نگاهی انداخت ، بعد
تبسمی کرد و پرسید .

اگر دلم بخواهد اینطور زندگی کنم چه خواهد شد ؟
باو گفتم شرایط و قرار داد ما را میدانی در معامله کشیفی که بمن پیشنهاد
کردی مطابق آن رفتار کردم ، اینطور نیست ؟ اما تو از حدود خود تجاوز
کردی ، فکر میکنی میتوانی خانها و کانون زندگیم را بشکل طویلهای که در
لندن داری درآوری ، تا کنون تحمل زیاد کردم اما ولی ترا بخدا ربهکا گوش
کی این آخرین حرفی است که بتو میزنم .

بخاطر میاورم که با ناراحتی سیگارش را در زیر سیگاری خورد کرد و از جابلند شد و در حال برخاستن دستش را از زیر سرش برداشت گفت .

ماکسیم تو حق داری اکنون وقت آن رسیده که برنامه دیگری را آغاز کنیم .

بنظرم خیلی رنگ پریده و لاغر جلوه کرد مدتی در طول و عرض اطاق بنای قدم زدن گذاشت در حالیکه دستها را در جیب شلوارش گذاشته بود ، مثل پسر بچهای بود که در کشتی کار میکند و قیافه شاگرد ملوانی که کتک خورده است .

گفت آیا هیچ فکر کردی اگر بخوای مرا طلاق بدهی در مقابل قضات چه رنج و ناراحتی را باید متحمل شوی ؟ یا تا اینقدر می فهمی که کوچکترین دلیلی بر علیه من نداری ؟ تمام دوستان حتی مستخدمین فکر میکنند که ما زندگی خوب و استثنائی داریم .

گفتم ولی فرانک و بئاتریس چه ؟

سرش را به عقب انداخت و شروع به خندیدن نمود و گفت .

راستی چه داستانی است ؟ و فرانک چه میتواند بگوید ؟ چیزی بر علیه من بگوید به بینم تو مرا خوب میشناسی آیا ممکن نیست که بئاتریس در صف شاهدین به عنوان یک زن حسود ظاهر شود و بگوید که شوهرم عاشق شده یا دیوانه شده و بطور مسخره از خود دفاع کند ؟ آه نه ماکس تو دست بکار احقائمای میزنی که نتیجه نخواهی گرفت .

سراپایستاده و بمن نگاه میکرد دستها را در جیب شلوار گذاشته تبسمی بر لب داشت .

بعد اضافه کرد فکر نمیکنی که دانی پیشخدمت اطاقم را و دارم که آنچه را میگویم تصدیق کند ؟

در کنار میز نشست و پاها را تاب میداد و میگفت .

آیا فکر میکنی که کمی زیادی نقش زن و شوهر خوشبخت را بازی کرده ایم ؟ بخاطر میآورم در حالیکه بحرکات پاهایش نگاه میکردم احساس نمودم که معزم داغ شده بود ، اما او با خونسردی تمام ادامه داد میتوانیم من و دانی ترا بطوری مسخره کنیم که هیچکس سخنان را باور نکند ، ماکس میدانی هیچکس باور نمیکند .

و باز هم بطور مسخره پاهایش را در آن صندل راه راه تکان میداد و ناگهان از میز پائین آمد و خود را بمن نزدیک کرد و در مقابلم قد راست نمود و با بسمی ملح و در حالیکه دستها را به حیب شلوار کرده بود گفت .

ماکس ، اگر یک کودکی داشتم نه تو و نه هیچکس نمیتوانست ثابت کند که از تو نیست ، او در ماندرلی بزرگ شده و نام ترا روی خود خواهد گذاشت و سرکاری نمیتوانی بکنی ، و بعد از مرگت ماندرلی متعلق باو خواهد شد ، تو مسوایی ماس او بتوی آیا اینطور نیست که اگر فرزندی داشته باشی حوسحت خواهی بددت نمباید اگر به بینی پسر من زیر این درختها بازی می کند و هر حادثه خواهد بدود و با پروانهها بازی کند ؟

اگر اینطور بود نقاب من در رندگی وجود خواهد آمد و بدت نمی آید اگر به سبی سرم این حرفها را بزنند و بعد از مرگ صاحب ماندرلی باشد .

کمی ساکت ماند ، و باز پاهایش را که از بالای میز آویخته بود تکان داد ، سپس از جا برخاست سیگاری آتش زد و بطرف پنجره حرکت نمود و در آنجا سرج به خندیدن نمود و آنقدر حشمت را طول داد که صورتش قرمز شد ، بطوریکه فکر کردم باین رودی حشمت تمام بدی نسبت اما یکدفعه ساکت ماند و با مسخره گفت .

حدا با چقدر مضحک میشود ، یکی از عحاب حنده دار است ستو کفه بودم که میخواهم نفس دیگری با تو باری کنم و اکنون میدانی برای چه ؟

اگر اینطور شود آنها خوشبخت خواهند شد و تمام همسایگان ذوق میکنند که برای تو ولیعهدی پیدا شده و منهم مادر حسابی او خواهم شد، همانطور که تاکنون یک همسرواقعی بودم و هیچکدام حدس نخواهند زد و کسی نخواهد دانست این بچه از کجا آمده است، بعد در حالیکه با یکدست سیگارش را گرفته بود دست دیگرش را در جیب شلوار فرو برد و خنده کنان به من نزدیک شد.

حرکات او مرا بسختی عصبانی کرد بطوریکه وقتی او را کشتم باز هم تبسم از لبانش دور نشده بود، اسلحه در دستم بود و قلبش را هدف قرار دادم، گلوله خالی شد و مستقیماً قلبش را سوراخ کرد، فوراً "بزمین نیفتاد، چند لحظه‌ای باز سرا یا ایستاده مرا نگاه میکرد، همان تبسم تلخ بر لبانش بود و چشمان را کاملاً باز کرده بود.

در اینجا صدای ماکسیم بطوری آرام شده بود که خوب سخنانش را نمیشنیدم و دستهایی را که در دست گرفته بودم کاملاً یخ کرده بود، ولی دیگر نمیتوانستم نگاهش کنم و نگاهم بطرف جاسپر بود که در کنار پایم خوابیده بود و گاهی دم کوچکش را تکان میداد.

ماکسیم میگفت فکر نمی‌کردم وقتی کسی را میکشند اینهمه خون از او جاری شود، صدایش اکنون کمی آرامتر بود ولی حالتی نداشت و میگفت یک سوراخ روی قالی نزدیک دم جاسپر ایجاد شده بود و سیگاری که از دستش افتاد قسمتی از قالی را کز داد، نمیدانستم این سوراخ چه وقت بوجود آمده؟ در حالیکه بعضیها میگویند خاکستر سیگار برای قالی خوب است.

مجبور شدم دو مرتبه به کلبه کنار دریا برگردم و دنبال سطلی بودم که با آب آن خونها را بشویم، حتی در نزدیک بخاری بعضی لکه‌های خون دیده میشد و در اطراف جسدش خون زیاد ریخته شده بود، در زمانی که

با سطل آب روی زمین دو زانو زده بودم باد پنجره اطاق را تکان میداد، بعد از تعیزکاری لازم، جسدش را بکول گرفته به دیون قایق بردم، گمان داشتم که اکنون ساعت یازده و نیم باید باشد، هوا تاریک بود و باد هم از سمت مغرب میوزید جسدش را به کابینت قایق رساندم و در آنجا گذاشتم و اکنون میبایست طناب قایق را گشوده و قایق را بدریا ببرم.

وزش باد هم زیاد بود و صورتم را شلاق میزد، بیاد می‌آورم که بادبان قایق را بسالا کشیده و تا وسط دکل بالا بردم مدتها بود که با قایق بیرون نرفته بودم خیلی وقت بود که با ربه‌کا با قایق نرفته بودم.

هوا تاریک بود، بقدری تاریک بود که مقابل خود را در دریا نمی‌دیدم و بزحمت در کابین را پیدا کردم وارد کابین شدم، پاروئی بدستم بود اگر هر چه زود تر قایق را پیش نمیردم دیر میشد وزش باد و جریان دریا ممکن بود قایق را بسمت ساحل سنگی بکشاند بعد از اینکه مقداری دُور شدم با سرعت در داخل قایق را باز کردم تا آب بمقدار کافی وارد قایق شود و با پارو که بزمین ساحل فرو برده بودم تعادل خود را نگاه داشتم و برای اینکه زود تر قایق پر از آب شود سوراخ دیگری در قسمت پائین ایجاد نمودم و پس از اینکه قایق کاملاً در آب فرو رفت در کابین را بسته خود را بساحل رساندم.

وقتی بساحل قدم گذاشتم متوجه شدم که بقدر پانزده قدم از ساحل سنگی فاصله دارم، سوار قایق موتوری دیگر شده و پس از چند دقیقه از قایق بادبانی ربه‌کا دور شدم و میدیدم که رفته رفته قایق در آب فرو میرود موجهای دریا در این نقطه بسیار زیاد بود و گمان بردم اگر در این وقت شب کسی از آنجا بگذرد صدای امواج را که به قایق می‌خورد خواهد شنید، اگر اینطور میشد و کسی با قایقی از آنجا می‌گذشت میتوانست مرا به بیند، اما لحظه به لحظه قایق بادبانی ربه‌کا کوچکتر میشد تا بجائی که در آب

فرو رفت و غیر از لکه سیاهی باقی نماند دکل آن شروع به لرزیدن نمود و طرف باریک قایق در آب فرو رفت و امواج دکل آنرا خورد کردند و دیگر اثری از قایق روی آب دیده نمیشد، به یاد میآورم که با چشمان باز به نقطهای که قایق فرو رفته بود نگاه میکردم وقتی کاملاً "در آب فرو رفت بطرف دماغه آدمم در این موقع باران بشدت میبارید .

* *

در اینجا ماکسیم ساکت شد، نگاهی برو بروی خود انداخت و بعد بطرف من برگشت که روی زمین نشسته بودم و گفتم .

این تمام داستان بود و همه را برای تو نقل کردم بعد از آن قایق موتوری را در محلی که بود با طناب بستم، وارد کلبه ساحلی شدم و نگاهی کرده دیدم کف اطاقک پر از آب دریا است و یا آب باران بود، درست تشخیص نمیدادم راهرو جنگل را بطرف منزل پیش گرفته وارد منزل شدم از پله بالا رفته وارد سالن حمام شدم به یاد میآورم که در آنجا برهنه شدم باران بشدت تمام سیل آسا میبارید و باد هم بهمان شدت میوزند، روی تخت نشسته بودم که ناگهان در اینوقت خانم دانورس ضربهای بدر زد در را برویش گشودم او از طرف ربهکا نگران بود که چرا تا این وقت شب بر نگشته است .

باو گفتم برود بخوابد و در را پشت سرش بستم بطرف پنجره رفته در آنجا نشستم و به ریزش سیل آسای باران نگاه میکردم .

ما هر دو روبروی هم مدتی بدون اینکه حرفی بزنیم نشسته بودیم و دستهای او را بدست گرفته بودم و از خود میپرسیدم برای چه رابرت تا کنون برای بردن اسباب چای نیامده است .

ماکسیم میگفت قایق خیلی نزدیک ساحل به آب فرو رفت عیبایست او را از دماغه خارج کنم ولی تا امروز کسی نتوانسته بود آنرا پیدا کند .

گفتم درست است بر اثر غرق شدن این کشتی بود که قایق پیدا شد اگر این کشتی غرق نمیشد هیچوقت ممکن نبود قایق بالا بیاید و کسی از ماجرا خبر نمیشد .

ماکسیم گفت بلی برای اینکه خیلی بساحل نزدیک بود . سکوت دیگری ایجاد شد بسختی احساس خستگی میکردم و ماکسیم همچنان میگفت .

میدانستم که بالاخره یک روز این اتفاق خواهد افتاد، حتی وقتی که به ادکومب رفتم و جسدی را که بدست آمده بود بنام ربهکا شناسائی کردم میدانستم این کار فایدهای ندارد و مسئله زمان در پیش بود وزمانی آشکار میشد و میدانستم که روزی ربهکا پیروز میشود وقتی هم با تو ازدواج نمودم این ازدواج چیزی را عوض نکرد دوست داشتن مانع از این نبود که ربهکا روزی انتقام خود را از من بگیرد و بالاخره هم پیروز شد، وقتی در حال مردن بود تیسم او را فراموش نمیکنم .

گفتم اینها چه حرفی است ؟ ربهکا مرده باید هر دو به یاد بیاوریم کمرهکا مرده و مردهها نمیتوانند حرف بزنند، او دیگر نمیتواند به نفع خودش شهادت بدهد او دیگر قادر نیست بتو صدمه برساند .

— ولی جسد او موجود است غواص آنرا پیدا کرده او در آنجا در ته قایق است .

گفتم برای این بایستی جوابی تهیه کرد مثلاً " ممکن است جسد کسی باشد که تو نمیشناسی کسی که تو او را تاکنون ندیدهای .

— اما ممکن است چیزهایی که متعلق باو باشد با جسد پیدا کنند او انگشترش را در انگشت دارد و اگر لباسهایش پوشیده چیزی از لباس او باقی میماند جسد او مانند کسی نیست که در آب و یا بوسیله امواج خفه شده کابین قایق از بین نرفته و بایستی همانطور که من درازش کردم همانجا باشد و

قایق هم در این مدت بجا مانده و کسی آنرا حرکت نداده است .

— ولی باید بدانی که جسد در آب تجزیه میشود و اگر کسی هم بآن دست نزنند آب آنرا متلاشی میکند .

— نمیدانم ، هیچ چیز نمیدانم .

— پرسیدم چگونه از ماجرا خبر خواهی شد ؟

— فردا ساعت پنج غواص دو مرتبه به آب فرو میرود کاپیتان تمام مقدمات را فراهم کرده و سعی میکنند قایق را از ته آب بیرون بیاورند ، کسی با آنها نخواهد رفت ، شاید من بتوانم آنجا بروم ، قرار است قایق موتوری خود را بیاورد و مرا همراه ببرد فردا ساعت پنج صبح این کار انجام میشود .

— بعد از آن اگر قایق را بالا بیاورند چه خواهد شد ؟

— اگر چوب قایق نبوسیده باشد و اگر چهار چوبه های قایق سر جایش باشد آنرا میتوانند با وسیله ای که دارند بالا بیاورند خیلی کارها میتوانند بکنند ، آب قایق را خالی میکنند و دکتري برای بازديد جسد خواهد آمد .

— دکتر چه میتواند بکند ؟ برای چه دکتر را میآورند .

— نمیدانم .

— اگر کشف کنند که جسد مال ربه کا است ، تو باید بگوئی جسد دیگری را که شناسائی کرده بودی مبنی بر اشتباه بوده باید بگوئی جسدی که در آنجا پیدا شده اشتباه بود باید بگوئی که وقتی برای رویت جسد به اداکومب رفته بودی حال خوئی نداشتی و نمی فهمیدی چه میکنی تو کاملاً " مطمئن نبودى و مرتکب اشتباه شده اى ، این مسئله یک اشتباه است ، اشتباه و چیز دیگر نیست باید همین را بگوئی اینطور نیست ؟

— بلى باید همین را بگویم .

— آنها نمیتوانند بر علیه تو چیزی را ثابت کنند ، هیچکس در آنشب

ترا ندیده ، تو آنوقت خوابیده بودی چیزی نمیتوانند ثابت کنند ، هیچ کسی

غیر از من و تو حقیقت را نمیداند ، آری هیچکس حتی فرانگ هم نمیداند فقط من و تو هستیم که میدانیم ، ما کسیم فقط من و تو میدانیم .

— درست است .

— فکر میکنند در زمانیکه ربه کا در کابین قایق بوده غرق شده و

یا فکر میکنند که ممکن است او پائین آمده و دنبال طنابی بوده که قایق را نجات بدهد ولی باد بشدت تمام وزیده ، قایق را غرق کرده است و ربه کا هم در درون کابین زندانی مانده این فکرهائی است که ممکن است پیش بیاید .

— گفتم نمیدانم ، هیچ چیز نمیدانم .

ناکهان در اینوقت صدای زنگ تلفن در کابین نزدیک کتابخانه بگوش

رسید .

فصل بیستم

ماکسیم به اطاق کوچک تلفن رفت و در را روی خود بست و رابرت هم چند لحظه بعد برای جمع کردن اسباب چای وارد اطاق شد من پستم را باو کردم که حالت فیافام را نه بیند، از خود میپرسیدم این خبر چه وقت در محل و در همه جا پخش میشود؟ و اهالی کرنیت موضوع را چه وقت خواهند دانست؟ و آیا چقدر طول میکشد تا خبر تازه‌ای بشنوم؟

صدای ماکسیم را در اطاق کوچک میشنیدم. از ناراحتی احساس پیچش مخصوصی در معدم می‌کردم، مثل این بود که صدای زنگ تلفن تمام اعصاب بدنم را تحریک کرده است و فکر می‌کردم که روی زمین مقابل ماکسیم نشسته و در حالیکه دستهایم روی شانه‌اش بود داستان‌ش را گوش کرده و قسمتی از وجودم مثل سایه‌ای بدبالتش میرفت، سهم مثل او ربه‌کا را کشته و منمهم قایق را غرق کرده بودم و با او صدای وزش باد را گوش می‌کردم و صدای در زدن حاتم دانورس را میشنیدم، بالاخره در تمام این جریان‌ات به‌همراه او رجر میکشیدم، اما بقیه وجودم کار دیگر میکرد، روی قالی اطاق سسسته به هیچ چیز و از هیچ چیز ناراحت نبودم و فقط به یک چیز فکر می‌کردم و آنرا تکرار می‌کردم که او ربه‌کا را دوست نداشته، بلی ربه‌کا را دوست نداشته ولی بصدای رنگ تلفن دو شخصیت من دو بار به‌هم ملحق شد و در هم فرو رفته و دو مرنبه همان شده بودم که در ابتدا بودم.

قلب من با وجود هیجان و اضطراب او خیلی سبک و آزاد بود و می‌دانستم که دیگر نباید از ربه‌کا ترسی داشته باشم و دیگر از او نفرتی در

خود احساس نمی‌کردم و اکنون که دانسته بودم او زنی شرور فاسد بوده دیگر نباید از او نفرت داشته باشم، او دیگر قادر نبود به من صدمه‌ای بزند و میتوانستم آزادانه باطاق رفته و یا در قایق او سوار شده و به لوازم تحریر او روی میز دست بزنم، نامه‌هایش را بخوانم و دیگر انجام این کارها برای من نگرانی نداشت، میتوانستم همه جا بروم، حتی به ساختمان قسمت غربی رفته و مثل امروز صبح از پنجره‌اش خم شوم و دیگر از هیچ چیز ترسی نخواهم داشت قدرت ربه‌کا دیگر مثل هوایی در آسمان از بین رفته و دیگر خاطره او مرا رنج نمیداد، زیرا ماکسیم او را هیچوقت دوست نداشته و نباید از او نفرتی داشته باشم، جسدش اکنون با قایق برگشته و در معنی می‌خواهد بگوید که من برگشتم، اما دیگر نام او برای من ترسی ایجاد نمیکند.

اکنون دیگر میتوانستم با زادی یا ماکسیم زندگی کرده او را برای خود نگاه بدارم و دوستش بدارم و دیگر مثل سابق چون کودکی با او رفتار نخواهم کرد. دیگر آن دختر قدیمی نیستم و خودمان برای خودمان خواهیم بود و با هم زندگی میکنیم، هر دو باهم در مقابل حوادث پایداری خواهیم کرد کاپیتان سرل و عواصها و فرانک و خانم دانورس و فرانک و بتاتریس و تمام ساکنین کرنیت روزنامه‌ها را میخوانند ولی نمیتوانند ما را از هم جدا کنند، خوشبختی خیلی دیر بسراغ ما نیامد و منمهم دیگر زیاد جوان و ساده نیستم و دیگر کمرو و محبوب نخواهم بود و از کسی ترس و واهمه نخواهم داشت، برای خوشبختی ماکسیم نبرد میکنم دروغ خواهم گفت، قسم میخورم و میگویم که ربه‌کا نمیتواند پیروز شود، بلکه ربه‌کا در این بازی شکست خواهد خورد.

رابرت دو مرتبه برای آوردن میوه آمده بود و ماکسیم هم از آن اطاق برگشت و گفت.

کلنل ژولین بود او بدیدار سرل آمده بود و فردا صبح با ما خواهد

آمد .

— کلنل رولین ؟ برای چه ؟

— او قاضی کرنیت است و حضور او ضروری است .

— او چه میگفت ؟

— او از من میپرسید آیا مايلم جسد را شناسائی کنم ؟

— تو چه پاسخ دادی ؟

— گفتم که نمیدانسم و گفتم کما گمان میکردیم ربه کا در روز حادثه تنها

بوده است .

— او چیز دیگر نگفت ؟

— چرا ؟

— چه گفت ؟

— از من پرسید آیا ممکن است که من در شناسائی جسدی که در ادکومب

ارائه کرده اند اشتباه کرده باشم .

— پس او اینطور گفت ؟

— بلی .

— تو چه گفتی ؟

— گفتم که ممکن است و در آنوقت منوجه نبودم .

— پس در اینصورت فردا برای دیدن قایق یا تو خواهد آمد ؟ او با

کاپیتان سرل و یک پزشک .

— و همچنین با نفاق ولس باز پرس

— ولس باز پرس ؟

— بلی .

— برای چه ؟ ولس باز پرس برای چه میآید ؟

— وقتی جسدی پیدا میشود قانون چنین حکم میکند .

دیگر چیزی نگفتم و مدتی بهم نگاه کردیم ، احساس کردم که درد شدیدی در امعای من بوجود آمده و گفتم شاید موفق نشوید قایق را از ته دریا بالا بیاورند .

— شاید .

— در اینصورت جسد را هم بیرون نمیآورند ، اینطور نیست ؟

او از پنجره به خارج نگاه میکرد آسمان کاملاً " سفید و مثل ساعت اولی که دیده بودم توده های ابر پائین بود ولی از وزش باد خبری نبود همه جا ساکت و آرام بود .

گفتم فکر میکردم که باد از طرف جنوب غربی شروع میشود اما اکنون

باد خوابیده .

— آری فردا صبح عواص در یک هوای آرام به دریا خواهد رفت .

دو مرتبه صدای زنگ تلفن بگوش رسید در صدای این زنگ چیزی وحشتناک وجود داشت بطوریکه من و ماکسیم مدتی بهم نگاه کردیم بعد او با طاق تلفن رفت که جواب دهد و در را پشت سر خود بست هنوز از شدت ناراحتی به خود پیچ میخوردم و این بار بر اثر صدای تلفن درد بیشتر شد .

او میگفت دارد شروع میشود .

با ناراحتی پرسیدم چه واقع شده ؟

— یکی از خبرنگاران بود ، از مجله کرونیك و از من میپرسید آیا راست

است که قایق حاتم وینتر را با جسدش پیدا کرده اند ؟

— تو چه جواب دادی ؟

— گفتم بلی یک قایق پیدا کرده اند و این تنها چیزی است که میدانیم

و شاید همان قایق نباشد .

— همین گفتگو به عمل آمد ؟

— خیر از من میپرسید آیا میتوانم در خبر مجله تائید کنم که جسدی در قایق دیده شده است؟ گفتم خیر.

بعد بمن گفت اگر کاپیتان سرل این حرف را زده باشد میدانم که نمیتوان دهان مردم را بست فردا صبح تمام اهالی کرنیت آنرا در روزنامه ها خواهند خواند.

در باره جسد چه جواب دادی؟

جواب دادم چیزی نمیدانم و هیچ توضیحی در این رابطه نمیتوانم بدهم و میل ندارم که خبر نگاران بمن تلفن کنند.

— آنها عصبانی میشوند و بر صد تو چیزی خواهند گفت.

— اگر بخواهند با من پیکار کنند در مقابلشان خواهم ایستاد من به هیچوجه پشتیبانی روزنامهها را طالب نیستم.

— خبر نگار یا کسان دیگر ممکن است برای ما مفید باشند و یا ممکن است بدیگران تلفن کنند اگر میتوانستیم کاری بکنیم؟

ساعات هاروبروی هم نشسته و در نگرانی بسر میبردیم و بدون کوچک ترین حرکتی منتظر فردا صبح بودیم.

او کتابی را برداشت، اما میدانستم که نمیتواند چیزی بخواند، گاهی میدیدم با حالتی سرش را بلند میکرد، مثل اینکه صدای تلفن را می شنید، اما دیگر کسی تلفن نکرد و کسی مزاحم ما نشد و بر طبق معمول برای صرف غذای شب لباس پوشیدیم فریت شام را آورد قیافه اش بهم رفته بود و حرفی نمیزد فکر میکردم آیا به کرنیت رفته و چیزی شنیده است؟

بعد از صرف شام به کتابخانه برگشتیم خیلی کم حرف میزدیم من روی رمین جلو پای ماکسیم تنسته و سرم را روی زانویی قرار داده بودم، گاهی مرا میبوسید و زمانی مختصر حرفی میزد، دیگر سایه و ایبهامی بین ما وجود نداشت و وقتی ساکت میسیدیم برای این بود که محتاج سکوت بودیم، و از

خود میپرسیدم چگونه خواهم توانست با این حال که دنیای زندگی ما تاریک است احساس خوشبختی نمایم، برای ما یکنوع خوشبختی مشروط بود و بر خلاف آنچه که در رویاها فکر میکردم و یا انتظارش را داشتم نبود رویاهای رمان ننهائیم چیز دیگر بود و اکنون آنرا لرزان میدیدم خوشبختی تاریک و ساکی بود پنجرهها کاملاً " باز بود و فنی حرفی نمیزدیم با آسمان پراز ابر نگاه میکردیم.

کمان میکردم که امشب باز خواهد بارید و هنگامیکه صبح از خواب بیدار شدم از پنجره میدیدم که برگهای کل رویهم خوابیده و سرتاسر جادهای که به جنگل حتم میتد چمنها کاملاً " حبس و مرطوب بود و در هوا رایحه های مرطوب بمشام میرسید و فکر میکردم آیا پائیز میخواید دو ماه جلوتر آغاز شود؟

در ساعت پنج که ماکسیم از خواب برخاسته بود مرا بیدار نکرد و شاید از تحت بزر آمده و آهسته به اطاق دیگر رفته بود، اکنون او در آنجا در ساحل دریا با کاپیتان سرل و سایرین بود و مامورین کار خود را کرده و قایق ربهکا را از آب بیرون آورده بودند.

من در حالی پر از نگرانی باین چیزها بدون لرزش فکر میکردم وقتی آنرا از دریا بیرون میآوردند آب سرتا سر آنرا فرا گرفته و چوب بدنه قایق بایسی پونیده با لاقل نرم و لغزان شده باشد و مقداری هم از گیاهای حره دریا را با خود همراه آورده است آیا تا کنون مامی را که در بدنه قایق حک کرده بودند باقی مانده ولی هرچه بود ربهکا آنجا در قایق دراز کشیده بود.

حمامی گرفته لباس بونیدم و نزدیک ساعت نه برای صرف صبحانه پائیس آمدم بعدادی از نامه های رسیده بطور معمول روی بشقاب بود، نامه کسانی که در مورد جشن گذشته از ما تشکر کرده بودند، یکی یکی آنها را

نگاهی کردم ، فریت از من پرسید آیا باید صبحانه گرمی برای ماکسیم نگاه دارد .

باو گفتم معلوم نیست چه وقت بیاید ، صبح خیلی زود بیرون رفته فریت چیزی نگفت میافمای خشک و بهم رفته داشت و از خود میپرسیدم آیا اوچه چیزهایی میداند ؟

از پست میز برخاسته و نامهها را هم را با خودم باطاق کوچک بردم مثل این بود که در اطاق بسته مانده و صبح درها را باز نکردم ، ناچار پنجرهها را برای هوا خوری باز کردم گلپهای روی میز نعلبیا " پلاسیده شده و شاخهها برمی حم شده بود ، زنک زدم ، "ماد" پینخدمت دیگر اطاق وارد شد باو گفتم .

این اطاق ار امروز صبح برای تجدید هوا باز نشده .

— گفت نه خانم و گلدانها را برای نعوی بیرون برد .

هرگر کما میگردم که اگر بخواهم کمی جدی شوم جندان مشکل نیست در آنوقت صورت عدای روزانه طبق معمول روی میز بود و عبارت بوداز کتلت و کمی جوجه و گوست سرح کرده بود ، این غذاها را خوب میشناختم ریرا نمونه آنها در شب جس دبدوده بودم و بادم مباد که مقداری از آنها روز بعد خوردیم بنا براین بایستی اسها هم عداهای ماده باشد که هیچکدام با آن دست نزده بودیم و دانستم که مسخدمین به میل خود اینکارها را میکنند حظی روی عداها کسیده و زنک ردم را برت بیاید .

باو گفتم به خانم دانورس بگوئید غذای گرمی برای آقای ماکسیم فراهم کند ، اگر عداشی باقی ماده لازم بیست آنها برای ظهر بیاورید .
— بسیار خوب حام .

به باغ رفتم که چند ساحه کل به چینم ، ناد خیک اکنون ساکت شده بود و کم کم داشت هوا گرمتر میشد ، از خود میپرسیدم آیا هنوز در ساحل

دریا هستند یا به بدر کریت رفتناند ؟ بالاخره بعد خواهم دانست وقتی ماکسیم بیاید همه چیز را تعریف میکند ، هر چه واقع شود بایستی که خود را آرام نگاه دارم و نباید در مقابل حوادث ترسی به خود راه بدهم ، چند شاخه گل چیده و آنها را باطاق کوچک بردم ، در اینمدت قالیها جارو شده و بر اثر آب دادن شاخهها سر بلند کرده بودند مشغول ترتیب گلپهای بودم کمرا برت آورده بود که در اینوقت صربه کوچکی بدر زدند .
— وارد شوید .

خانم دانورس بود که صورت غذا را بدست گرفته بود ، رنگش پریده و کاملاً " حسه می نمود و دور چشمانش حلقه کبود رنگی دیده میشد .
گفتم سلام خانم دانورس .

در همان ابتدا شروع نمود و گفت نمیدانم برای چه صورت غذا را بوسیله رابرت برگردانده اید ، برای چه این کار را کردید .
در حالیکه گلسرخی در دسّم بود باو نگاهی کرده گفتم .

این کتلت و گوشتهای سرح کرده را برای دیروز آورده بودید و خودم آنها روی فردیدم ولی امروز بایستی غذای گرمی داشته باشیم اگر خدمتکاران غذاهای مانده را نیمخورند بدور بریرید بعدری در این خانه حیف ومیل میشود که این چیزها زیاد مهم نیست .

بدون اینکه چیزی بگوید بمن نگاه میکرد شاخه گل را در گلدان گذاشته گفتم .

خانم دانورس نمیخواهم بگوئید که چیر دیگری آماده ندارید بایستی برای هر روز صورت جدیدی داشته باشید .

گفت من عادت ندارم که بوسیله رابرت برای من فرمان بفرستند اگر خانم احتیاجی به تغییر غذا داشتند خودشان میتوانند تلفن کنند .

— گمان نمیکنم کاری را که خانم وینتر فدیمی میکرد بمن مربوط باشد

اکنون من خانم وینتر هستم و اگر بخواهم بوسیله رابرت دستوری بدهم به میل خودم خواهم کرد .

در این موقع رابرت وارد اطاق شد و گفت .

خانم ، نماینده مجله کاوونتری کروینیک تلفن میکنند .

— باو جواب بدهید که اینجا نیستم .

— اطاعت میشود ، خانم .

بعد رو به خانم دانورس نموده گفتم دیگر چه کار دارید .

بدون اینکه حرفی بزند مرا نگاه میکرد و من بدنبال سخنانم گفتم .

اگر دیگر کاری ندارید بهتر است بروید و به آشپزخانه دستور غذای

گرم بدهید ، من فعلاً " کار دارم " .

پرسید از طرف مجله کاوونتری کروینیک چه میخواستند ؟

— اطلاعی ندارم .

بعد آهسته تر گفتم آیا آنچه را که دیروز به فریت در کرنیت گفتند

حقیقت دارد ؟ که فایق خانم وینتر را پیدا کرده اند ؟

— بلی بمهم گفتمند ولی خبری ندارم .

— کاپیتان سرل کمیسریندر کرنیت دیروز اینجا آمدند ؟ اینطور نیست ؟

فریت میگوید که در کرنیت سابع شده عواصیا وقتی برای کشتی عربی سده

بدریا رفته اند فایق خانم را پیدا کرده اند ؟

— شاید اینطور باشد ، ولی باید صبر کنید تا آقای وینتر برگردد و

مینوانید از خودش سؤال کنید .

— برای چه بایں زودی صبح زود بیرون رفتند ؟

— مربوط به خودش است .

باز هم شروع به نگاه کردن من نمود و دومرتبه تکرار کرد .

فریت میگوید که در فایق پیدا شده جسدی هم بدست آمده ؟ چگونه

چنین چیزی ممکن است ؟ خانم وینتر همیشه تنها بدریا میرفت .

— خانم دانورس ، این پرسشها از من بیفایده است ، من چیزی بیش

از شما نمیدانم .

آهسته گفتم درست است و باز هم بممن خیره شده بود رویم را گردانده

و گلدان را برداشته کنار پنجره گذاشتم .

او گفت بسیار خوب میروم تا دستور غذای ظهر را بدهم .

یک لحظه دیگر ایستاد و من چیزی نگفتم ، بعد از اطاق بیرون رفت ،

دیگر مثل سابق از او نمیترسیدم ، همانطور که ربهکا قدرت خود را از دست

داده بود قدرت او هم از بین رفته بود و آنچه را که بعدها میتوانست بگوید

یا بکنند مرا تحت تاثیر قرار میداد ، میدانستم که او با من دشمن است ، این

موضوع هم برای من بی تفاوت بود ولی فکر میکردم اگر حقیقت مرگ ربهکا

را بدانند و با ماکسیم دشمنی کند چه ؟

روی صندلی ننشستم . دیگر میل نداشتم با گلدانها سرگرم شوم و از

خود میپرسیدم آیا ماکسیم اکنون چه میکند ؟ و برای چه خبرنگار مجله دو

مرتبه نعلی کرده بود ؟ دو مرتبه احساسات آزار کننده فلیی در من راه یافت

بطرف پنجره رفته کمی بسمت خارج حم سدم ، هوا بسیار گرم بود و در هوا

حالت توفانی موجود بود ، بروی تراس رفتم ، در ساعت یازده و نیم بود

که فریت به من خبر داد که ماکسیم مرا پای نعل میخواهد .

وقتی گوشی را بدست میگیرم دستهایم میلرزید ، صدای ماکسیم را

شنیدم که میگفت .

تو هستی ، من ماکسیم هستم اینجا دفنر فرانک است و از آنجا تلفن

میکنم .

بسیار خوب .

سکونی برقرار شد و او دومرتبه گفت .

در ساعت یک بعد از ظهر باتفاق فرانک و کلنل زولین برای صرف ناهار میآئیم .

باز صبر کردم که او ادامه بدهد و او ادامه داد قایق را توانستند بیرون بیاورند دارم میآیم .

بسیار خوب .

باز گفت کاپیتان سرل آنجا بود کلنل زولین و فرانک هم بودند .

فکر میکردم آیا فرانک در کنار تلفن اسب و برای همین است که ماکسیم خیلی سرد و معمولی حرف میزند .

دو مرتبه گفت شنیدی یکساعت بعد از ظهر منزل هستیم .

گوشی را گذاشتم ، چیزی اضافه بمن نگفت و نمیدانستم چه واقع شده است بعد از اینکه به فریت گفتم برای چهار نفر غذا تهیه کند باز به تراس برگشتم .

یکساعت با تانی و تمام نشدنی سپری شد بالا رفتم که پیراهن نازک تری بپوشم و در سالن منتظر ماندم ، در ساعت یک و پنج دقیقه کم صدای موتور ماشین را در خیابان درخنی شنیدم ، بعد از آن صدای در حال بگوش رسید ، مقابل آئینه موهایم را مرتب کردم بگونه هایم پودر میمالیدم زیرا رنگم بشدت تمام پریده بود ، ماکسیم باتفاق فرانک و کلنل زولیان وارد شد ، بخاطر من میآمد که کلنل را در جس با لباس کرمول دیده بودم ولی امروز بکلی چیز دیگر بود خیلی کوچک و فشرده بود .

از من احوالپرسی کرد و پرسید حالتان چطور است ؟ آرام حرف میزد و مثل پزشکی بود که میخواست جدی باشد .

ماکسیم گفت به فریت بگو کنی پرتو بیاورد ، میروم دستهایم را بشویم . فرانک گفت منم باید دستهایم را بشویم .

قبل از اینکه زنک بزنم فریت با پرتو وارد شد ، کلنل زولیان مبلی

بداست ولسی من گیلای برداشتم که اعصابم را تسکین بدهم ، کلنل در کنار من نزدیک پنجره نشسته بود و آرام و دوستانه گفت .

حانم خیلی ، واقعاً ناراحت کنندهای اسب ، من برای شوهرتان و شما ناراحتم .

— متشکرم .

یک جرعه از پرتو نوشید و گیلای را روی میز گذاشت و اما میترسیدم که او موجه لرزش دستم بشود ،

— مسئلهای که بسیار پیچیده و نا مفهوم است این است که شوهر شما در سال گذشته جسد زنی را شناسائی کرده است .

— من هیچ نمیفهمم .

— مگر شما نمیدانید که امروز به چه چیز پیدا کردیم ؟

— میدانم که جسدی پیدا شده و غواص جسدی را در قایق پیدا کرده

است .

بلی همین است ، بعد نگاهی از بالای شاتلش به حال انداخت و

ادامه داد ، میترسم که جسد او باشد بدون تردید همینم باید باشد ، نمیخواهم به تفصیل ماجرا را برای شما نقل کنم ، ولی علامات بطوری کافی بود

که دکتر فلیپ و شوهرتان ناچار او را شناسائی کردند .

در اینجا ساکت ماند و از جا برخاست و از من دور شد ماکسیم و فرانک در اینوقت وارد اطاق شدند .

ماکسیم گفت غذا حاضر است .

با حال گیج و قلبی پر از اضطراب و سنگین وارد سالن ناهار خوری

شدم " کلنل زولیان در سمت راست من و فرانک در سمت چپ نشست ، من به ماکسیم نگاه نمیکردم ، فریت و رابرت اولین ظروف را روی میز فرار

دادند و ما درباره هوا صحبت میکردیم .

کلنل ژولیان میگفت در مجله تایمز خواندم که امروز در لندن درجه حرارت تا سی درجه بالا رفته.

گفتم راستی؟

— بلی این موضوع برای کسانی که نمیتوانند از مرخصی خود استفاده کنند بسیار مشکل است.

— راست است.

فرانک گفت گمان میکنم پاریس از لندن گرمتر باشد بیاد میآورم در اواسط بهار یکی از سالها با آنجا رفته بودم، بقدری گرم بود که نمیتوانستیم بخوابیم، در تمام شهر نسیم خنکی نمیوزید و میزان الیهاو چهل درجه را نشان میداد.

کلنل ژولیان گفت بطوریکه شنیدم فرانسیوها با پنجره بسته در اطاق میخوابند.

فرانک گفت نمیدانم، من در هتل بودم در آنجا امریکائی هم زیاد بود.

کلنل از من پرسید خانم آیا شما زیاد در فرانسه بودهاید؟

گفتم خیر نه خیلی زیاد.

— آه پس من خیال میکردم چند سال در فرانسه بودهاید.

گفتم خیر.

ماکسیم گفت در مونت کارلو بود که با هم آشنا شدیم، مونت کارلو را نمینوان تمام فرانسه دانست.

کلنل ژولیان گفت درست است، آنجا شهر توریستها است بطوریکه شنیدهام سواحل زیبائی دارد؟

گفتم خیلی زیبا است.

بعد در حال سکوت شروع به خوردن نمودیم، فریت پشت صندلی من

سراپا ایستاده بود، ما همه به یک چیز فکر میکردیم و فکر میکردم که فریت هم به همان چیز فکر میکند و بنظم خیلی ساده بود اگر بحث را با آنجا می-کشاندیم و رابرت در حال مشروب ریختن همه را میبینید، بشقابها یکی بعد از دیگری عوس میشد، وظروف دوم سرو شد، خانم دانورس فراموش نکرده بود که غذای گرم بپیه کند، مقداری گوس برداشته و مشغول خوردن تدم.

کلنل ژولیان پرسید آیا نما گلف بازی میکنید؟

— بدبختانه خیر!!

— بهتر بود یاد میگرفتید، دحتر بزرگم عاشق گلف است، و همبازی جوان برای خود پیدا نمیکند، به مناسبت سالروز تولدش ماشین کوچکی برای او خریدم، که خودش میراند، تقریباً "همه روزه بسواحل شمال میرود، این کار برای او سرگرمی خوبی است.

— بسیار جالب است.

او ادامه داد اتفاقاً "بهتر بود که او پسر بشود، در حالیکه پسر من با او کاملاً متفاوت است و هیچ ورزشی را دوست ندارد و تمام وقت خود را به ساحل اسعار میگذراند و گمان میکنم همین کار را دنبال میکند.

فرانک گفت البته باید اینطور باشد، منم که بس و سال او بودم سر میساختم، البته سرهای بند تومبایی، اما هیچکدام را ننوشتیم.

ماکسیم گفت خدا کند اینطور باشد.

کلنل ژولیان ادامه داد، نمیدانم پسر من اینکار را از چه کسی بارت برده البته نه از مادرش یا من.

سکوت جدیدی برقرار شد و بعد کلنل در حالیکه میوه میخورد گفت راستی در آن سب جسی به همه حوس کدش، مجلس با شکوهی بود.

گفتم باعث حوسوفنی من است.

— حاسم لاسی هم خیلی تعریف میکرد.

— بلی .

ماکسیم گفت اما لباسش بر خلاف معمول باو نمیامد .

کلنل گفت لباسهای شرقی در این نقاط خوب از آب در نمیایند و با این حال میگویند این لباسها خیلی مناسب تراز جامههایی است که شما در لندن میپوشید .

گفتم باید اینطور باشد .

— بلی باید اینطور باشد که لباسها بتواند گرما را از خود دفع کند . فرانک گفت خیلی عجیب است ، در حالیکه برخلاف آنرا تصور می—

کنند .

کلنل گفت ولی اینطور است .

فرانک پرسید کلنل آیا شما بکشورهای شرق رفتهاید ؟

— به شرق دور چرا ؟ من پنج سال در سنگاپور بودهام .

بشقابها را برداشتند و در سرویس بعد مقداری سالاد و میوه آوردند .

کلنل پرسید بایستی که تمشکهای شما تمام شده باشد ، اتفاقاً " امسال

نابستان فصل خوبی برای تمشک بود ، ما چند کوزه مربای تمشک درست کردیم .

فرانک گفت گمان نمیکنم که مربای تمشک زیاد خوب بشود زیرا بیشتر

نان نیخ دار است .

— کلنل گفت بایستی میامدند و مربای ما را میخوردید تمشکهای ما هیچ

نتیج نداشت .

فرانک گفت در عوض ما امسال سیب زیاد داشتیم و من به ماکسیم می—

گفتم که سیبهای ما رکورد را شکسته و میتوانیم مقداری از آنرا به لندن بفرستیم .

کلنل گفت خیال میکنید برحمتش میارزد ؟ وقتی برای چیدن آن به

دارید ؟

فرانک تائید نمود و گفت شکی در این مسئله نیست .

چشمانم را باز کرده دیدم که فرانک به ماکسیم نگاه نمیکند و زود سرش را برگرداند ، ولی قبل از اینکه من چیزی به بینم و بدانم حالت صورتش چگونه است نگاهش را گرداند ، پس فرانک موضوع را میداند و ماکسیم میداند که او میداند با حال عصبی فنجان فبهوه خود را تکان می— دادم دسم گرم ولی بیحالت بود .

کلنل رولیان گفت ممکن است که ما اشتباه میکنیم ولی دیر با زود مسئله روشن میشود ، اما در چنین موقعی اساساً " به دریا رفتی کار بسیار خطرناکی بوده او بکار خود اطمینان داشته و میدانست که چگونه باید در برابر امواج مقاومت نمود ، گاهی اینطور میشود ، چون فضا و قدراراده کرده بود خانم وینتر به چنین بی احتیاطی دست زده و ندانسته خود را به کشتی داده ، این پیش آمدها برای ما درس عبرتی است فرانک گفت وقتی حادثه پیش میآید کسی قادر نیست جلو آنرا بگیرد ، در عرض سال چه افرادی در تکرار یا صید کشته میشوند .

— درست است ولی در شکار اسب یا چیز دیگر ممکن است سقوط کند ،

اگر خانم وینتر در چنین شرایطی از ساحل ریاد دور نمیشد حادثه هرگز اتفاق نمی افتاد ، البته پیش آمد فوق العاده ای است ، من بسیاری از اشخاص را در کرنیت دیده ام که بی احتیاطی نمیکنند ، مخصوصاً " در این دماغه سنگی بایستی خیلی مواظب بود .

فرانک گفت در آن شب دریا بسیار توفانی بود و هر نوع قایق یا کنسی

در معرض خطر واقع میشد ، در هر حال بطوریکه گفتید ممکن است برای انجام کاری پائین آمده ولی امواج فرصت را از او گرفته بودند .

— باید همینطور باشد ولی ما هرگز حقیقت را نخواهیم دانست ، اگر

میدانسنیم گرفتار فرضیات واهی نمیشدیم، بشما گفتم خیلی مایل بودم جریان ایس باز پرسى را موقوف کنم، اما نمیتوانم، ولی سعی خواهم کرد آنرا سه روز سه شنبه موکول کنم، و تا جائیکه امکان پذیر است جلسه را مختصر و ساده برگزار میکنم یک سلسله تشریفاتى است که باید انجام شود اما مینرسم نتوانم موفق شوم و جلو خبرنگاران سمج را بگیرم.

سکوت دیگر برقرار شد، فکر کردم که موقع آن رسیده که به بحث خانمه بدهم از جا برخاستم و گفتم.

اگر مایل باشید میتوانیم کمی در باغ گردش کنیم.

همه از جا برخاسته به تراس رفتیم، کلنل ژولیان جاسپر را نوازش میکرد و دسنی بسرش کشید و گفت.

چه سک زیبائى است!

گفتم بلى.

چند دقیقه بعد به همى صبح بودیم، بعد کلنل بساعتش نگاه کرد و گفت.

ار پدیرائى شما متشکرم، امروز بعداز ظهر کار و مشغله زیادى دارم و امیدوارم از اینکه رودر مىروم مرا معذور بدارید.

گفتم آه البته،

— ار آنچه واقع شده بسیار مناسب، بایستى محبت و ارادت مرا بیدیرید، میدانم برای شما و سوهریان این واقع بسیار رنج آور است، بالاخره وصى دادگاه تمام سد مینوانید هر دو آنرا فراموش کنید.

— بلى سعی میکنم.

— ماسین من سر خیابان است، میتوانم آقای فرانک را با خودم همراه ببرم، آقای کراولی اگر مایل باشید میسوام شما را مقابل دفتراى پیاده کنم.

فرانک گفت با کمال میل.

بعد بطرف من آمد و دستم را گرفت و گفت بامید دیدار.

— بامید دیدار.

او را نگاه نمیکردم، میترسیدم چیزى را درچشمانم حدس بزنند، نمیخواستم که او بداند من چیزى میدانم، ماکسیم آنها را تا جلو ماشین بدرقه کرد، وقتى آنها رفتند به تراس نزد من آمد، بازویم را گرفت، هر دو سراپا ایستاده و به چمنهای روبرو نگاه میکردیم.

او میگفت امیدوارم هر چه زودتر تمام شود قلبم آرام است و اعتماد خوبى دارم، گمان نمیکنم اشکالى پیش بیاید و جلسه زود تمام میشود.

چیزى نگفتم فقط بازویش را میفشردم و او میگفت.

دیگرمسئلهای نبود که حتى برای یک دقیقه بتوانم در شناسائى جسد تردیدکنم آنچه را که ما دیدیم برای دکتر فیلیپ کافی بود که او هم تأیید کند، ولی اگر من نبودم راه دیگرى موجود نبود زیرا گلوله باستخوان نرسیده بود.

یک پروانه بالای سرمان به پرواز در آمد و او ادامه داد.

تو مى شنیدی آنها چه میگفتند؟ آنها فکر میکنند که او در کابین زندانى مانده و در جلسه تحقیق هم اعضای ژورى همى فرض را خواهند کرد دکتر فلیپ هم این نظریه را تأیید میکند.

ساکت ماند و من همانطور ساکت مانده بودم.

— فقط برای تو است که نگرانى زیاد دارم اگر اینطور نبود تا سقى

نداشتم، اگر کارى دیگر میتوانستم بکنم اینکار را نمیکردم و خیلی خوشحالم ار اینکه ربه کارا کشتهام و هرگز هرگز از این کار پشیمان نیستم، اما فراموش نمیکنم که در باره تو چه کردهام در تمام مدت صرف غذا بتو نگاه میکردم و غیرازاین فکرى نداشتم برای همیشه این ابهام و موج سنگین از بین رفت

و دیگر هرگز بسوی من نخواهد آمد ، اینرا هم برای خودم کشتام و خاطرهای هرگز نحدید نخواهد شد ، وقتی از ربه کا برای تو حرف میزدم همه چیز را از بین بردم و در فاصله بیست و چهار ساعت همه چیز نابود گردید تو باید اکنون راضی و خشنود باشی .

فصل بیست و یکم

روزنامه محلی که فریت روی میز گذاشت مطلب زیادی داشت ما کسیم آنجا نبود و برای تعویض لباس بالا رفته بود ، فریت یک لحظه ایستاد و منتظر مانده کمس چیزی بگویم و بنظرم رسید مسئله ای را که آنقدر مهم است از روی بی احتیاطی بود اگر میخواستم خود را به نفهمیدگی بزخم باو گفتم فریت می بینی چه واقعه وحشتناکی است ؟

— بلی خانم ، خیلی باعث تاسف است ولی دیگر نباید تردیدی —
موجود باشد جسدی که پیدا شده از خانم وینتر است .

— نه فریت کسی در این شکی ندارد .

— خانم ما نمیدانیم چطور اینطور شده ، خانم در فایقرانی خیلی مهارت داشت .

— این حرفی است که ما میزنیم ولی حادثه را نمیشود پیش بینی کرد گمان میکنم هیچکس نخواهد دانست حادثه چگونه اتفاق افتاده .

— البته خانم ولی شوک بسیار بزرگی است تمام مستخدمین در سرویس ناراحت شده اند آنهم بعد از شب جشن مناسب نبود .

— نه فریت .

— ولی بنظر میرسد که از طرف دادگاه رسیدگی خواهد شد .

— البته یک تشریفات ساده .

— باید هم اینطور باشد ، آیا ممکن است یکی از ماها را برای شهادت

احضار کنند ؟

— نمیدانم .

— من حاصرم باکمال میل آنچه را که به نفع آقای وینتر است خواهم گفت خودش هم میداند .

— بلی او کاملاً " میداند .

— من در سرویس گفتم چیزی در این باره نگویند ، اما مراقبت کردن آنها مشکل است مخصوصاً " دخترهای جوان که زیاد حرف میزنند و مخصوصاً " این پیش آمد برای خانم دانورس فوق طاقت او است .

— بلی فریت ، همین فکر را میکردم

— بعداز صرف ناهار او باطافش رفت و هنوز پائین نیامده است ، آلیس برای او یک فنجان چای و روزنامه برده بود و میگوید که حال خانم دانورس بسیار بد و نا مطلوب است .

گفتم بهتر است که کمی بیشتر استراحت کند ، او بیمار است نباید کار بکند آلیس بایستی با او بگوید اگر او بیمار است من خودم به مستخدمین دستور میدهم و کارها را اداره میکنم .

— آه نه خانم ، گمان نمیکنم که شما " مریض باشد ولی پیدا شدن جسد برای او شوکی بوجود آورده میدانید که خانم دانورس خیلی خانم را دوست داشت .

— بلی میدانم .

فریت خارج شد و من قبل از اینکه ماکسیم وارد شود بسرعت تمام روزنامه را مطالعه نمودم ، در صفحه اول ستون بزرگی در باره حادثه نوشته و عکسی از ماکسیم بسیار متاثرو جوان که گویا متعلق به چند سال پیش بود راستی که دیدن تصویر او در صفحه اول در حالیکه بمن نگاه میکرد خیلی وحشتناک بود و جملهای که در آخر ستون نوشته بود نشان میداد که ماکسیم دوباره ازدواج کرده و چند شب پیش جشن بالماسکهای داده بود ربهکا را

تمام مردم دوست داشتند در حالیکه ماکسیم بعداز چندی دو مرتبه در بهار سال بعد ازدواج کرده و یک بالماسکه بافتخار همسر جدیدش داده بود و بعد مردای جشن بالماسکه جسد پوسیده ربهکا در قایقی ته دریا بدست آمده است .

کاملاً " روش بود که بعضی مطالب غیر حقیقی را به مقاله چاشنی داده و برای کسانی که بایی جشن دعوت شده بودند داستان هیجان آوری میشد و در ضمن حالات ماکسیم را مردی بی عاطفه قلمداد کرده و او را به مسخره گرفته بودند و خرده گرفته بود که بعداز مردن زنش یک بالماسکه تازهای بر پا کرده که بی علائقی خود را بمردم نشان بدهد .

روزنامه را زیر کوس پنهان کردم که ماکسیم آنرا نه ببیند ولی نتوانستم از شرح مطلبی که روز بعد در باره او گفته بودند مخفی کنم .

در باره این موضوع در روزنامههای لندن هم مطلبی نوشته و در آن عکسی از ماندرلی انداخته بودند تصویر ماندرلی و ماکسیم در تمام روزنامه ها دیده میشد .

نام او را ماکس دو وینتر نامیده بودند و نشان میداد که از روی کنجکاوی به مسئله پرداخته اند و در تمام روزنامهها روی این فصیه تکیه داشتند که جسد ربهکا درست بعداز برپا شدن جشن پیدا شده مثل اینکه چنین روزی را عمداً " انتخاب کرده بودند و هر دو روزنامه یک اصطلاح را بکار برده و بوسنه چه عجیب و چه سرنوستی؟ راست است سرنوشت عجیبی بود و موضوع داستان نگفنی بشمار میآمد ،

در سرمیز صبحانه ماکسیم را میدیدم که بعداز خواندن روزنامه ها ریکس می پیرید ولی چیزی نگفت فقط به من نگاهی انداخت و دستم را از روی میز دراز کرده دستش را میگرفتم .

ربهک لب میگفت چه افتصاحی راستی چه سرنوستی؟

فکر میکردم اگر مردم حقیقت را بدانند چه ها خواهند گفت ، سروصدا بطوری بلند سده بود که روزنامه فروشها در راهرو متروها و در کوچه ها فریاد میزدند و در بعضی روزنامه ها بسیاری از مطالب را با حروف درشت نمایش میدادند .

فرانک بعد از صبحانه بمنزل آمد رنگ او پریده و خسته بود مثل اینکه شب را نخوابیده و به ماکسیم گفت .

من دستور دادم آنچه که درباره ماندنرلی نوشته میشد بدفتر بیاورند و اگر خبرنگاران تلفن میکردند میخواستم بدانم چمیگویند ، هیچ میل ندارم کسی مزاحم شما شود ، از طرف همسایگان چندین بار تلفنهائی شد و هربار همان جواب را دادم بآنها میگفتم که خانم و آقای وینتر بسیار از محبتها و علاقهای که دوستان شان میدهند تشکر میکنند و قبل از چندروز هیچکس را نخواهند پذیرفت ، حام لاسی در ساعت هشت و نیم نلن کرد و میخواست اینجا بیاید .

ماکسیم گفت خوب ، خوب .

— ناراحت نباشید ، باو جواب دادم که حضور ایشان نمیتواند کمکی بکند و شما هیچکس را غیر از خانم خودتان نمی پذیرید ، او میخواست بدانند جلسه باز پرسى چه وقت خواهد بود باو جواب دادم که هنوز معلوم نیست ولی نمیدانم با اینکه مطلب را در روزنامه ها میخواند این پرسشهای بیموجب چه ضرورتی دارد .

فرانک گفت راست است با این حرفها میخواهند همه ما را خفه کنند ولی بایسنی منظور آنها را دانست ، این گروه افراد از همین راه نان می خورند ، از اینها گذشته شما مجبور نیستید با آنها مصاحبه کنید ، میتوانید بگوئید کار دارم ، و فعلا " چیرهائی در نظر بگیرید که باختصار بتوانید در محکمه ایراد کنید .

— میدانم چه باید بگویم .

— البته بیاد بیاورید که رئیس محکمه از آن روباه های پیراست از آن افراد قاطع است ، او وارد مسائلی میشود که هیچ مربوط به موضوع نیست برای اینکه باعصای زوری بفهماند که مرد کارگشتهای است و میخواهد وجدان را حکم قرار دهد نبایستی در برابر او دست و پای خود را گم کنید .
— برای چه دست و پایم را گم کنم ؟ موضوعی در بین نیست که مرا ناراحت کند .

— البته همینطور است من بارها در این بازپرسیها شرکت کردم ولی باید صبر و حوصله بخرج داد نبایستی در مقابل این قبیل افراد بیحوصلگی نشان داد .

گفتم حق با فرانک است میفهمم او چه میگوید ، هر چه مسئله را بسادگی ختم کنید برای شنوندگان هم خوب است پس از اینکه این مسئله وحشتناک تمام شود میتوانیم بزودی خاطرماش را فراموش کنیم ، دیگران هم از یاد خواهند برد ، فرانک اینطور نیست ؟
فرانک گفت البته باید همینطور باشد .

سعی میکردم بچشمانش نگاه نکنم ولی اطمینان داشتم که فرانک حقیقت را میداند او از روز اول هم میدانسته آن روزی را که بتاتریس و ژیل برای صرف ناهار آمده بودند فراموش نمیکنم چه صحبتیهائی بین ما رد و بدل شد و بتاتریس هم درباره سلامتی ماکسیم حرف میزد و یادم هست که چگونه فرانک موضوع صحبت را گرداند و یکمک ماکسیم آمد ، یادم میآید که از بحث در باره ریهکا بدش میآمد میدانم از آنروز باید می فهمیدم که فرانک همه چیز را میداند ، ولی ماکسیم نمیدانست که او میداند ، در آنجا هر سه تا مدتی بهم نگاه کردیم و کاملاً " آشکار بود که چیزی را از هم پنهان میکنیم ، دیگر صدای تلفن مزاحم ما نشد و تمام ارتباطها با دفتر بود دیگر

کاری نداشتیم چرا اینکه تا روز سه شنبه صبر کنیم .

دیگر از آنروز خانم دانورس را ندیدم و صورت غذا از راه معمولی بمن میرسید و چیزی را تغییر نمیدادم ،

از کلاریس از حالش جويا شدم بمن گفت که طبق معمول بکارهایش سرگرم است ولی با کسی حرف نمیزد و حتی غذایش را در اطاق خودش صرف میکرد .

کلاریس با کنجکاوی تمام مراقب همه جا بود ولی از من سئوالی نمی کرد و من هم هیچ میل نداشتم درباره این وقایع با او صحبت کنم .

بطور مسلم در سرویس آشپزخانه و در محل و بین نگهبانان مزارع مهمترین مسئله و موضوع صحبت همین بود و فکر میکنم که در کرنیت هم مردم جزایں حرفی نمیزدند ، ما در باغ و نزدیک منزل اوقات خود را صرف میکردیم و حتی تا به جنگل برای گردش نمیرفتیم . هنوز توفان حقیقی بصدا در نیامده بود ، هوا هم طبق معمول گرم و کمی سنگین بود رعد و برق در هوا دیده میشد و گاهی باران میآمد گاهی هم هوا ابری بود ولی باران نمی آمد ، جلسه دادگاه برای دو بعداز ظهر روز سه شنبه معین شده بود .

در ساعت یک و ربع کم غذا صرف کردیم ، فرانک هم با ما بود ، خدا را شکر که بئاتریس تلفی کرد که نمیتواند بیاید پسرش روزه با رفقاییش در منزل بود و بازی میکردند ، خدا را شکر میکردم که بازی آنها را سرگرم کرده بود گمان نمیکردم که ماکسیم بتواند در این موقع حضور بئاتریس را تحمل کند . زیرا او با محبتی که داشت سئوال پیچش میکرد و میدانستم اگر این طور شود ماکسیم مجبور بود مرتب جواب سئوالاتش را بدهد .

صرف ناهار با حالت عصبی خیلی زود تمام شد ، ما حرفی نمیزدیم و باز هم در دل و رودام ناراحتی و پیچش احساس میکردم و دلم شور میزد و چیزی از گلویم پائیں نمیرفت ، برای مایکونو تسکین بود وقتی بعداز صرف

غذا ماکسیم رفت تا ماشین را آماده کند معنی این کار آن بود که بایستی برویم و کاری را بایستی انجام دهیم فرانک هم با اتوموبیل کوچکش بدنبال ما میآمد و در تمام مدتی که ماکسیم ماشین میراند دستم روی رانویس بود ، هوا هم خیلی آرام بود و حالتی داشتم که مثل اینکه با او به کلیسک پزسک میروم ولی نمیدانستم چه واقع میشود ، اگر عمل جراحی موفق میشد کارها رو براه بود .

قلبم بطور غیر طبیعی میرد و مرتب دل شوره سختی داشتم . فرار بر این شده بود که دادرسی در لاینون شهر مرکزی محل برگزار شود که تا اینجا پنج کیلومتر فاصله داشت قبلا " ماشی " را در محل عمومی بازار آماده نگاه داشتیم ماشین دکتر فلیپ هم آمده بود و کلنل ژولیان هم چند دقیقه بعد آمد ، ماشینهای دیگری هم بود یکی از عابرین را دیدم که بطور مخصوص به ماکسیم نگاه میکرد و توجه همراهش بطرف ما جلب شد . گفتم که بایستی من اینجا بمانم هیچ نمیتوانم به منزل برگردم .

ماکسیم گفت .
نمیخواهم که تو همراه ما بیائی از اول هم مخالف آمدن تو بودم بهتر است که تو در ماند رلی بمانی .

نه ، نه ، اگر اینجا باشم بهتر است در ماشین میمانم .
فرانک بدم در ماشین آمد و پرسید خانم وینتر نمیخواهد پیاده شود ؟
ماکسیم جواب داد خیر ، او ترجیح میدهد در ماشین بماند .
فرانک گفت بنظر من هم بهتر است و دلیل ندارد که با ما بیاید ، ما زیاد آنجا نمیمانیم .

گفتم بسیار خوب .
فرانک گفت اگر هم خواستید دادگاه بیائید جائی بین تمانا چیان برای شما نگاه میدارم .

آنها دور شدند بقیه راه را پیاده میرفتند و مرا آنجا در ماشین گذاشتند من بدکانها و فروشگاههای اطراف نگاه میکردم همه جا تاریک و سایه دار بود و غابریں ریادی هم دیده نمیشد، لاینون از دریا دور و محلی برای خرید و فروش مناسب بود.

دقایق گذشت و فکر میکردم آیا در دادگاه چه میگذرد؟ و فرانک و ماکسیم و کلنل زولیان چه میکنند؟ از ماشین بیرون آمدم و میدان بازار را دوری زدم جلوی یکی از بساطها ایستادم بعد در طول و عرض خیابان بنای گردش را گذاشتم ناگهان متوجه شدم که یک پاسبانی با کنجکاو بصری نگاه میکند وارد کوچهای شدم که از دستش فرار کنم، ولی متوجه شدم که بطور ناخود آگاه به محل دادگاه نزدیک شده ام معلوم بود که آگهی زیاد نشده و جمعیت کثیری در این حول و حوش دیده نمیشد و بطوریکه فکر میکردم مردم زیادی جلو در نبودند و میدان بنظر بسیار خلوت بود از پله ها بالا رفتمو در راهرو ایستادم.

یک مامور پاسبان جلوم سبز شد و پرسید کاری دارید؟
گفتم خیر.

— بنابراین نمیتوانید اینجا بمانید.

— آه خیلی معذرت میخواهم و برگشتم و میخواستم پائین بروم ولی پاسبان جلو آمد و گفت.

خانم معذرت میخواهم، آیا شما خانم وینتر نیستید؟
— چرا!!

— در اینصورت مینوانید بمانید، اگر میل دارید میتوانید اینجا بنشینید.

— من مکرر.

مرا وارد اطاق خلوتی کرد که فقط یک میز تحریر داشت مثل اطاق انتظار

اتوبوس بسود، آنجا ننشستم و دستها را روی زانو فرار دادم، پنج دقیقه گذشت و خبری نشد، این وضع خیلی بدتر از این بود که در خارج منتظر میماندم، ار جا برخاسته و به راهرو رفتم مامور پاسبان هنوز آنجا بود.
پرسیدم آقا باز هم معطلی دارد؟

— اگر اجازه میدهید بروم به بینم.

در انتهای راهرو از نظر ناپدید گردید و پس از لحظهای برگشت و گفت گمان نمیکنم دیگر زیاد طول بکشد، آقای وینتر حرفهایش را زده کاپیتان سرل و دکتر فلیپ و غواص هم حرف زد ما بد فقط منتظر بک شاهدهستند و آن آقای تابه سازنده فایق کرنیت است.
— پس تقریبا "تمام شده است".

— گمان میکنم اینطور باشد بعد مثل اینکه فکر تازه ای کرده، گفت نزدیک در ورودی یک جای خالی هست اگر آنجا بنشینید بهتر است.
— بلی اینهم فکری است.

تقریبا "تمام شده بود، ماکسیم حرفهایش را زده بود و دیگر شنیدن اظهارات دیگران برای من ارزشی بدانت فقط نمیخواستم صحبتهای ماکسیم را بشنوم، زیرا طاقت و تحمل آنرا نداشتم اکنون دیگر زیاد مهم نبود و نقش او تمام شده بود.

بدنبال مامور که دری را در انتهای راهرو باز کرد براه افتادم، خود را بداخل کشانده و در یک جای خالی نزدیک در ننشستم، سالی بر خلاف آنچه که فکر میکردم خیلی کوچک بود ولی گرمای خفه کننده ای در آنجا حکمفرما بود، در حالیکه فکر میکردم بایستی سالی بزرگ و حالی با نیمکت های مرتبی مثل کلیسا باشد.

ماکسیم و فرانک در طرف دیگر در کنار هم شسته بودند باز پرس مردی پیر و لاعراندام که یک عییک پنی بر بینی داشت "گروه زیادی از مرد و

رن بودند که هیچکدام را نمیشناختم، اما وقتی خانم دانورس را بین جمعیت دیدم فلیم به تکان افتاد، او در ته سالن نشستم و آفای جاک فاول در کنارش دیده میشد، جاک فاول پسر عموی ربهکا، او چانه‌اش را بین دست گرفته و چشماش را روی آفای هاریج باز پرس دوخته و بطرف جلو خم شده بود انتظار دیدن او را در آنجا نداشتم و از خود میپرسیدم آیا ماکسیم هم او را دیده است یا نه؟ و غیر از او جامس تابه سازنده قایق هم اکنون سراپا ایستاده و باز پرس از او تحقیق میکرد.

تابه میگفت بلی آقا، من قایق خانم وینتر را تغییر شکل داده بودم یکی از قایقهای ماهیگیری معمولی بود و خانم وینتر آنرا از برتانی خریده بود و بعد بمن مراجعه کرد که او را بصورت یک قایق تفریحی در آورم.

بار پرس پرسید آیا قایق بطوری بود که بتواند بدریا برود؟

— در آوریل سال گذشته که آنرا به خانم وینتر تحویل دادم قایق مناسبی برای دریا بود، خانم وینتر در ماه اکتبر آنرا در اختیار من قرار داد و در ماه مارس یادداشتی از طرف او به من رسید و دستور داد بطوریکه خواسته آنرا درست کنم و من هم انجام دادم از روزی که قایق را ساخته بودم چهارمین سال بود که خانم وینتر از آن استفاده میکرد.

— آیا ممکن است قایق سوراخ شده باشد؟

نه آقا چنین نیست، اگر اینطور بود خانم وینتر بمن مراجعه میکرد، اتفاقاً "خیلی از قایق خود راصی بود بطوریکه خودش میگفت هیچ شکایتی نداشت.

— شاید راه بردن این قایق مهارت مخصوصی میخواست؟

— گوش کنید آقا، همیشه برای راندن قایق بایستی اعصاب انسان آماده باشد، ولی قایق خانم وینتر از آنها نبود که بایستی همیشه از آن مراقبت کرد و مثل سایر قایقهاییکه در کرنیت می بینید نبود، یک قایق بسیار

محکم که میتواست در برابر سخت‌ترین توفان و باد مقاومت نماید خانم وینتر در توفانهای شدیدتر از این در دریا قایق را رانده بود، باد در آن تاثیری نداشت این چیزی بود که همیشه میگفتم، و هیچ خبر نداشتم که قایق خانم وینتر کمثل کشتی کوچکی بود در دریا غرق شده است.

— معهذا اگر فرص کنیم خانم وینتر بطوریکه عقیده دارند برای جستجوی چیزی مثلاً "آوردن یک مانتو از قایق پیاده شده باشد ممکن نیست هماندم یک موج سنگین قایق را سرنگون نماید.

جامس تابه سری از روی ناباوری تکان داد و گفت هیچ گمان نمیکنم چنین شده باشد.

باز پرس گفت بایستی چنین اتفاقی افتاده باشد این حرف بدان معنی نیست که آفای وینتر یا کسانی دیگر بخواهند در باره کار شما ایرادی بگیرند شما قایق را صحیح و سالم تحویل او داده و استحکام آنرا نیز تضمین کرداید ولی بطوری که ظاهر امر نشان میدهد خانم وینتر چنین کاری کرده و بدست بختانه جان خود را از دست داده و قایق در امواج غرق شده، این حادثه برای اولین بار نیست و باز تکرار میکنم که هیچ قصوری از طرف شما به عمل نیامده است.

سازنده قایق گفت خیلی معذرت میخوام در سال گذشته بعد از این اتفاقات بسیاری از اهالی کرنیت در باره کار من ایراد ها گرفته بودند، و حتی گفته بودند که در فصل زمستان یک قایق پوسیده در اختیار خانم وینتر گذاشته بودم و به همین سبب سه چهار سفارش کلی را از دست دادم.

این عقاید خیلی غیر عادلانه است ولی قایق غرق شده بود و من نمیتوانستم از خود دفاع کنم امروز قایق خانم وینتر را از آب بیرون آورده‌اند و کاپیتان سرل به من اجازه داد که قایق غرق شده را به بینم، من هم آنجا

رغم میخواستم اطمینان پیدا کنم که کار من مستحکم بوده و حتی این قایق مدت دوازده ماه در زیر آب مانده بدون اینکه صدمه‌ای به بیند.

— البته امر بسیار طبیعی است و امیدوارم که از کار خود راضی باشید — خیر آقا قایقی را که من ساخته بودم عیب و غلطي نداشت من دقیقاً آنرا مورد آزمایش و باررسی قرار دادم این حرفی است که عواص به من میگفت قایق حتی بسنگهای ساحل برخورد نداشته و تخته سنگها چند کیلومتر دور بوده و قایق روی س بر مین فرو رفته و کوچکترین علامتی از برخورد سنگها در او دیده نمیشد.

ساکت ماند و بار پرس با تعجب نگاهش میکرد بعد گفت بسیار خوب همین را میخواستید بگوئید؟

قایق سار با حرارت و اعتراف گفت خیر مطلبی دیگر هست و آنچه میخواستم بگویم اینها نیست و میخواهم این موضوع را بدانم چه کسی بدنه قایق را سوراخ کرده، این سوراخ بر اثر تصادم تخته سنگها نیست زیرا سنگ های ساحل خیلی از او دور بوده بعلاوه این سوراخ از نوع تصادم با سنگ ساحل نیست سوراخی است که بر سیله یک آلت فلزی ایجاد شده.

من دیگر باو نگاه نمیکردم و سرم را بربر انداختم ولی تعجب بر این بود که برای چه باز پرس چیری میکنید و وقتی بحرف آمد ظاهرش خیلی گرفته بود و پرسید.

مقصود شما از این حرف چیست؟ چه نوع سوراخی وجود دارد؟ ساریده قایق گفت سه جا سوراخ دارد یکی در جلو در سمت باریک قایق و دوتا نزدیک هم در وسط بدنه قایق و ناره یک چیر بالابر، سیر منعقد، اب بار مانده است.

باز پرس پرسید خبر اطمینان را میگوئید؟ — بلی حلی که نوله آبرام سدود میکند یکی بطرف دستشویی و دیگری

بطرف محل خالی کردن آب قایق اتصال دارد خانم وینتر یک دستشویی در کابین قایق ساخته و یک شیر هم در جلو تعبیه شده که قایق را شستشو میداد بنابراین دو شیر موجود بوده یکی در دستشویی و دیگری در وسط قایق وقتی بدریا میرود این ها بسته و اگر بازماند آب وارد قایق میشود اما وقتی دیروز قایق را بازدید نمودم هر دو شیر قایق کاملاً باز بود.

هوای سالی بسیار گرم و خفه کننده بود برای چه یکی از پنجره های اطاق را باز میکنند؟ اگر پنجره باز نشود با اینهمه جمعیت که در اطاق هستند خفه خواهیم شد.

قایق ساز میگفت وقتی این دو شیر باز بماند قایق در مدت کمی در ته دریا فرو میرود و غرق میشود بیش از ده دقیقه طول نمیکشد، وقتی قایق از ساحل دور شده این سه سوراخ وجود نداشت بنابراین من از کار خود اطمینان پیدا کردم و اگر عقیده مرا میخواهید میگویم که قایق خودش غرق نشده بلکه آنرا دستی عرق کرده اند، کاملاً "عمدی بوده".

حالم بقدری بد بود که ناچار بودم خود را به خارج برسانم و مدنی در اطاق انتظار نفس ناره کنم با اینهمه جمعیت که در سالن جمع شده بودند هوایی برای نفس وجود نداشت یک نفر در جلو من از جا برخاست و دیگران سیر حرف میردند و من بقدری بد حال بودم که میدانستم چه واقع شده چیری را نمیدیدم، هوا بسیار گرم و خفقاں آور بود باز پرس هم به مردم دستور میداد سکوت را رعایت کنند و چیری گفت که نام آقای وینتر را شنیدم، اما من چیری نمیدیدم این زن مقابلم با کلاهش ایستاده و ماکسیم هم از جا برخاسته بود ولی من قدرت نگاه کردن نداختم و نمیایست به کسی نگاه کنم، آیا این کی بود که مقابلم ایستاده بود؟ نمی فهمیدم بیادم سیامد، آه یادم آمد مردی به همراه خانم دانورس بود همان مردی که آنروز خانم دانورس با او جلو پنجره ایستاده بود خانم دانورس در این سالن

حضور داشت به سخنان بار پرس گوش میداد ، ماکسیم سراپا ایستاده و گرمی هوا حلقوم را میفشرد کم کم بدست و پا و بچانه و صورتم بالا رفت و خیس عرق شدم .

باز پرس میگفت .

آقای وینتر شما سخنان مرد قایق ساز را که قایق خانم وینتر را ساخته بود شنیدید ؟ آیا مطلبی دارید بگوئید ؟

— بهیچوجه

— آیا فکر میکنید آنچه را او میگوید واقع شده باشد ؟

— البته خیر .

— این اولین باری است که چنین سخنانی را میشنوید ؟

— بلی .

— آیا از شنیدن آن ناراحت شدید ؟

— این مسئله که دریافتام باراول زن ناشناسی را شناسائی کرده بودم مرا سخت ناراحت ساخته و امروز میشوم که میگویند زن من نه اینکه در دریا غرق نشده ولی سوراخها را در قایق ایجاد کرده بودند که بطور عمد قایق را غرق کنند ، در اینصورت مسلم است که از شنیدن این سخنان بایستی ناراحت شوم .

صدائی از من بلند شد که میگفتم .

نه ماکسیم تو نباید خوسردی را از دست بدهی ، فرانک هم همین حرف را بنورد ، نبایستی عصبانی بشوی این صدای خشناک را کوتاه کن مردم چیزی درک نمیکند عزیزم از تو خواهش میکنم کمی آرامتر باشی کاری بکنید که ماکسیم عصبانی نشود .

بار پرس گفت آقای وینتر ناراحت نسوید ، میدانید که ما همه نسبت بنما ارادت داریم و نفع شما را در نظر میگیریم ، البته ما میدانیم وقتی

شنیدید رننان در دریا عرق شده سخت ناراحت و آشفته شدید ، من مثل دارم که در این بار بررسی مسئله قایق را برای شما روشن کنم و دانستم سبب اصلی مرگ حاسم چه بوده ، من اسرار دارم که منبع شما مسئله را بیگیری کنم .

— بردیدی ندارم .

— باید امیدوار باشیم بطوریکه آقای نامه میگویند قایقی که حاسمان در آن بوده دارای سوراخ بوده و سیرها هم بار مانده آیا شهادت او را قبول ندارید ؟

— ابتدا " او سارنده قایق است و آنچه را که میدانید باید بگوید .

— چه کسی قایق حاسم را مواظبت میکرد ؟

— خودش .

— او هرگز از ملوای کمک سیکرفت .

— نه هیچکس .

— آیا قایق در ساحل بسمه بود .

— بلی .

— آنا ممکن است کسی آمده و حبابی در فایق ایجاد نموده ؟ آنا هیچ

عابری نمیتواند آنا را دسرسی پیدا کند ؟

— هیچکس .

— آنا این ساحل اختصاصی است و در حال اطرافش احاطه گردانده ؟

— بلی .

— آنا نمیتواند گفت که حبابکاری آنا دست نامه ز کسی او را ندیده

است ؟

— باید همه خبر میکنم است ؟

— ولی آقای نامه شما گفت : ما هم قبول میکنم که حسن قایقی نامه

شرایط دارای سوراخ بوده و در حالیکه شیرها باز مانده باشد نمیتواند بیش از ده دمیغه روی آب بماند .

— درست است .

— بنابراین بایستی این فکر را از مغز خود بیرون بیاوریم که خانم وینر با علم اینکه فایق خراب شده سوار آن شده باشد ، زیرا میدانست که با این شرایط فایق عرق خواهد شد .

— همینطور است .

— تما بما گفتید که وقتی فایق را پیدا کردید در گابین فایق بسته بود جسد خام در ته فایق دراز کشیده بود .

— بلی همینطور است .

— آیا نظرتان عجیب است .

— نظری دیگر ندارید ؟

— حیر .

— آیا روابط شما با خانم اولتان بسیار خوب بود ؟

در آن هوای گرم همین فرصیات با نقاط سیاه جلو چشمانم مجسم میشد و چنان هوای اطاق گرم و تحمل ناپذیر بود که چهره های مردم بر افروخته شده بود و یکی از پنجره ها را هم بار نمیگردد دری که خیال میکردم کاملاً " بر دیک من است بنظرم فاصله زیادی داشت بطوریکه فکر میکردم سقف اطاق به من نزدیک میشود .

در همان حال صدائی که مرا احاطه کرده بود صدای ماکسیم را واضح و روشن شنیدم که میگفت آیا کسی هست که رنم را کمک کند ، ما از سالی خارج سود می بینید که حالس بهم خورده است .

فصل بیست و دوم

دو مرتبه در همان اطاق انتظار نشسته بودم و مامور پاسبان گیلانی آب در دست داشت و باروی فرانک هم روی سانهام بود گفتم عجیب است چطور حالم بهم خورد ، سالی خیلی گرم بود .

مامور گفت درست است خانم در اطاق هوا ندارد ، تا کنون خیلی ها از این موضوع شکایت داشتند ولی نوجهی نشده چندین زن هم در این سالی در بسته بیهوش شده اند .

فرانک پرسید چطورید ؟ حالتان بهتر است ؟

— بلی خیلی بهتر شدم خوب میشود ، منظر من نباشید .

— بایستی شما را به ماندرلی برگردانم .

— نه .

— چرا ، ماکسیم دستور داد .

— نه بهتر است که شما با او باشید .

— ماکسیم تاکید کرد که شما را به ماندرلی برگردانم .

بازویس ریبرنلم را گرفت و پرسید خودتان میتوانی راه بروید ؟ اگر

تا دم مائین بیایید شما را تا خانه میبرم .

— میتوانم راه بروم ولی ترجیح میدهم بمانم میخواهم منظر ماکسی

یاسم .

ماکسیم ممکن است مدنی اینجا بماند .

برای چه اینطور میگفت ؟ مقصودش چه بود ؟ برای چه بصورم نگاه

نمیکنند؟ بارویم را گرفت و مرا بطرف راهرو برد و از پله‌ها پائین آمدیم ،
ماکسیم را مدتی نگاه میدارند؟

در بین راه با هم هیچ حرف نمیزدیم به ماشین کوچک فرانک نزدیک
شدیم ، در ماشین را گشوده و مرا در سوار شدن کمک کرد بعد خودش هم
سوار شد و براه افتاد ، از میدان بارار خارج شده وبسوی شهر خلوت پیش
رفتیم و خود را به جاده کرنیت رساندیم .

— برای چه باید بیستر طول بکشد ؟ چه میخواهند بکنند ؟

— فرانک مقابل خود را نگاه میکرد و گفت بار هم میخواهند از دیگران
تحقیق کنند ، غیر از اطاعت چاره‌ای نیست ولی چیزی کشف نمیکند باز پرس
ممکن است سئوالات دیگری را پیش بکشند براسناد تابه همه چیز را عوض
کرد و باز پرس وظیفه دارد از جهات دیگر موضوع را دنبال کند .

— از کدام جهات ؟ مقصود شما چیست ؟

— شما که اظهارات را سبیدید ، وسیدید تابه چه مطلبی را پیش کشید
آنها فکر نمیکند که فقط حادثه‌ای بوده .

— فرانک خیلی موضوع مبهم شد ، چه مسخره‌ای است ، بایستی بسخنان
تابه بریب‌ا بر بدهند ، او از کجا میداند در این مدت طولانی سوراخها از
کجا پیدا شده ، جد چیزی را میخواهد ثابت کند ؟
— نمیدانم .

باز پرس با این سئوالات ماکسیم را خسته و مضطرب میکند با این حرفها
حوصله‌اش سرسره می‌دهد . جبرهائی گفت که اینطور فکر نکند ، میدانم باز
پرس او را سئوال بیج خواهد کرد و ماکسیم کسی نیست که حوصله خود را
حفظ کند .

فرانک با سنجی مداد را با سرعت تمام پیش معرفت برای اولین بار
بود که رسیدیم موضوعی برای ادامه صحبت پیدا نمیکند و این وضع برای

میدهد که او هم ناراحت و آشفتہ است او راننده خونسردی بود که خیلی
آهسته میراند ، در بعضی جاها میایستاد و به جیب و راست خود نگاه میکرد .
باو گفتم آن مردک هم آنجا بود همان مردکی که یکروز بهماندرلی
برای دیدن خانم داورس آمده بود .

— او پسر عموی من است .

— این درست نیست که خانم داورس آنجا باشند و این حرفها را
بگوید فرانک من بآنها اعتماد ندارم .

بار هم فرانک جوابی نداد میدانستم محبت اوبه ماکسیم بقدری است
که مسحواس حتی با من بحتی را آغار کند ، او میدانست که من تا کجای
مسئله را اطلاع دارم ، ما هر دو محدودیم وهما راه را میرویم اما جرات
نداسیم بصورت یکدیگر نگاه کنیم ، هیچکدام از ما جرات نداست آنچه را
که در دل دارد بدیگری بگوید .

بالاخره به منزل رسیدیم و جلو سررا ایستادیم بعد فرانک بمن گفت
اکنون که رسیدیم بهتر است شما کمی استراحت کنید .

— بلی باید بمانم .

— من به لابیون ترس کرده ممکن است ماکسیم به من محتاج باشد .
بدون درنگ سوار ماشین شد و از من فاصله گرفت ، احتمال داشت
ماکسیم باو احتیاج داشته باشد ، برای چه میگفت ممکن است ماکسیم باو
احتیاج داشته باشد شاید باز پرس از او باز پرس خواهد کرد و از فرانک هم
حسری سرسبز از سواق حسری بدست می‌آورد ، او میخواهد بداند سال گذشته
ساعتی که این اتفاق افتاد و ماکسیم با فرانک بود چه ساعتی از وی جدا
شده و میخواهد بداند آیا کسی ماکسیم را دیده که به منزل برگشته است ؟
اگر مستخدمین ندانند که او در منزل بوده و اگر کسی متوجه است نام
کند که در آن است ماکسیم برای جواب رفته باید از خانم داورس هم باز پرس

کنند ، شاید بخواهند که او شهادتی بدهد و در همین موارد است که حوصله ماکسیم سر رفته و پنگش خواهد پرید .

وارد اطاقم شده و بطوریکه فرانک توصیه کرده بود روی تخت دراز کشیدم دستهایم را روی چشمانم قرار دادم و دو مرتبه این سالن و جمعیت را جلو چشمانم مجسم کردم قیافه بهم رفته و خشن باز پرس با آن عینک پنی .

او میگفت به میل خودم نیست که این موضوع را دنبال میکنم ، حالتش نیز آرام و معمولی بود ، آیا اکنون چه چیزها میگویند ؟ و چه خواهد گذشت ؟ و اگر بیکوقت فرانک تنها به ماندنرلی بیاید چه ؟

نمیدانستم چه واقع شده است ؟ نمیدانستم مردم تماشاچی چه میکنند ؟ بیاد میآوردم که شبیه این حادثه اگر واقع میشد مردم از سالن بیرون آمده و در روزنامه ها خواهند نوشت مردم متفرق شده و او را مامورین با خود میبرند و اگر ماکسیم را ببرند دیگر بمن اجازه نمیدهند که با او باشم و اجازه ملاقات مرا با او نخواهند داد ؟ و بایستی در ماندنرلی بمانم و مثل حالا روز های زیادی در حال انتظار بگذرانم افرادی مانند کاپیتان سول یا ژولیان بمن محبت خواهند کرد و خواهند گفت در منزل تنها نمانید ، گاهی بیش ما بیائید ، تلفن ها و روزنامه ها پشت سر هم تقاضای مصاحبه را دارند .

خیر ، خانم وینتر کسی را نمی پذیرد ، خانم وینتر نمیتواند به خبرنگار مجله کرونیت توضیحی بدهد و یک روز ، آری یک روز دیگر ، هفتنه و ماهها در این بلا تکلیفی میگذرد و بالاخره فرانک مرا برای ملاقات ماکسیم خواهد برد ، او لاعز شده و مثل بیماران ردد و ناتوان است .

زنان دیگری برای ملاقات زندانیان خود خواهند آمد زبانی را که داستانهایشان را در روزنامه خوانده ام ، آنها بوسیله مامورین زندان نامه هائی برای شوهرانشان میفرستند ، درحالیکه هبج فایده ای ندارد ، مامورین

همیشه میگویند که قانون بایستی اجرا شود ، دوستانم عرضحالهائی خواهند داد ، همه مردم آنرا امضا میکنند ولی مامورین زندان به کسی جواب مثبت نمیدهد ، مردم در این باره بدیگری میگویند .

برای چه این شخص از زندان خارج شود ؟ او زنش را بقتل رسانده ، مگر اینطور نیست ؟ بیچاره زنی که کشته شده کسی دلش بحال او نمیسوزد ، این قبیل احساسات کمک بزرگی به جنایتکاران است ، این مرد قبل از اینکه زنش را بکشد میبایست به تمام این چیزها فکر کند ، بایستی مثل تمام قاتلین به دار آویخته شود ، این مجازات او است و بایستی دیگران از این چیزها عبرت بگیرند .

به خاطر میآورم یک روز تصویری را در آخرین صفحه روزنامه ای دیدم که جمعیتی را نشان میداد که مقابل میله های زندان ایستاده و به یک آگهی که بدیوار می چسبانند نگاه میکردند ، در آن نوشته مجازات اعدام و ظاهرا " مجازات اعدام یکی از جنایتکاران بود که فردا ساعت نه صبح در حضور رئیس زندان و پزشک و کشیش انجام میشد .

مرگ با دار یا گیوتین خیلی سریع انجام میشود و چندان دردناک نباید باشد ، زیرا گردن او را با سرعت تمام جدا میکنند ، بعضی ها می- گفتند بر خلاف آنچه که تصور میشود مرگ خیلی زود واقع نمیشود و یکنفر از قول رئیس زندان میگفت وقتی سر را از بدن جدا کردند آنرا در کیسه ای می اندارند و سراپا میایستند و چون سراز بدن جدا شد پای محکوم میلغزد و بر زمین میافتند ، شاید این واقعه از وقتی که او را از سلول برای کشتن میبرند تا لحظه سربریدن بیش از سه دقیقه طول نکشد ولی دیگری میگفت نه پنجاه ثانیه طول میکشد بعد از آن پزشک باید محکوم را به بیند .

آدم فوراً " میمیرد " ، به اینطور نیست ، بلکه بدن باز مدتی حرکت دارد و گردن با آسانی از بدن جدا نمیشود ولی در هر حال چیزی احساس نمیکند

و کسی دیگر میگفت، او کسی بود که یک برادر پز شک در زندان داشت او میگفت این موضوع را بکسی نمیگویند، زیرا سرو صدا بلند میشود ولی هر چه هست محکوم بآن فوریت که فکر میکنند نمی میرد چشمان به حال طبیعی باز است و شاید تا مدت مدیدی باز بماند.

خدا کند که این فکر ها از سرم دور شود بگذار به چیز دیگر فکر کنم، مثلاً "به خانم و آنها پر که اکنون در امریکا است، اکنون بایستی که پیش دخترش باشد، در همان منزل آیلند که تابستانها در آنجا میگذراند. آنها حالا مشغول بازی بریچ هستند و با سب دوانی میروند، خانم و آنها پر تماشا می مسافه ها را دوست داشت، از خود می پرسیدم آیا باز هم همان کلاه سرد را بر سر دارد، این کلاه برای صورت بزرگش کوچک بود.

خانم و آنها پر در لونک آیلند روی صندلی نشسته و روزنامه ها و مجلات روی رانوش است دوربین را به چشم میگذارد و دخترش را صدا میکند و می گوید هلی این مقاله را بخوان، اینطور معلوم است که ماکسیم دو وینتر زنش را کشته بود، همیسه فکر میکردم که چیزی در درون او میگذرد، پیش بینی کرده بودم که این دختر دیوانه در ازدواج با او مرتکب اشتباه میشود ولی او حرفهای مرا گوش نکرد، در هر حال بر سر قایق چه آمده؟ گمان میکردم که فیلمی از او بسازند.

چیزی در دهنم را لمس میکرد، این جاسپر بود که پوزه نرم و مرطوبش را در دهنم فرو میبرد، وقتی بالا آمدم بدنالم اینجا آمد، برای چه وقتی به سگها نگاه میکشیم مثل این است که گریه بما دست میدهد؟ بایستی چیزی که حیران بدبختی و ناامیدی بدهد در چشمان معصوم آنها وجود داشته باشد.

جاسپر پیش آمدهای بد را پیش بینی میکند، وقتی جامه دانی را می بندیم و ماشینهایی که جلودر می آیند آنها سرا پا ایستاده و دم خود را بزمین

میمانند و در چمنها سنان حالت اضطرابی پیدا است اما وقتی صدای موتور ماشین خاموش میشود به لانه خود میروند.

گمان میکنم که مدتی خوابم برده بود زیرا به محض اولین صدای رعد و برق از خواب پریدم، ساعت دیواری پنج بعد از ظهر را نشان میداد از جا برخاسته و بدم پنجره رفتم، کوچکترین اثری از وزش باد نبود برگها آویخته و منظر وزش باد بودند، آسمان رنگ سربی داشت، برقی فضای آسمان را سکافت و صدای رعد دیگری در فاصله دور تری بگوش رسید، وارد راهرو شدم و گوش فرا دادم، دیگر صدائی نبود، هال بر اثر رعد و برق کمی تاریک بود، پائین آمده به براس رفتم یک صربه دیگر از صدای رعد بگوش رسید، یک قطره باران روی دستم چکید، یک قطره نه بیشتر، هوا خیلی تار بود دریا را چون دریا چای سیاه در آن طرف دره ها میدیدم یک قطره دیگر باران روی دستم چکید، یکی از پیشخدمتها در طبقه اول پشیره ها را می بست.

رابرت آمد و پنجره پشت سرم را بست و پرسیدم.

رابرت این آقا با آن هنوز بر نگشته اند؟

نه حاسم، هنوز نمانده اند، لارم است جای بیاورم؟

نه بار هم صبر میکنم تا بیایند.

مثل این است که باز توفان شروع مسود؟

بلی.

باران نماند نه غیر از آن دو قطره که روی دستم چکید بود خبری نبود بالا رفته وارد کتابخانه شدم در ساعت پنج و نیم بود که رابرت وارد شد و گفت ماسی اقا نماند؟

خود آقا است که به بیست و هشت می رسد؟

بلی حاسم.

سعی کردم از جابر حرم، اما پاهایم قدرت داشت تا چار ایستاده و

تکیه به میز دادم، گلویم از ناراحتی خشک شده بود، یک دقیقه بعد ماکسیم وارد اتاق شد و در آستانه در ایستاد.

حالتی خسته و خورده داشت چروکی در گوشه لبهایش میدیدم که در سابق ندیده بودم و گفت:

بالاخره تمام شد.

باز هم منتظر ماندم و نمیتوانستم حرف بزنم و جرات قدم گذاشتن بسوی او را نداشتم.

او بدنبال سخنانش گفت، خود کشی، بدون دلیل و بی آنکه حالت روانی او را بدانند، تشخیص خود کشی دادند و هیچکدام علت آنرا نمی دانستند.

روی نیمکت نشستم و با تعجب گفتم خود کشی؟ ولی به چه دلیل؟

— خدا میداند که چه فکر کردند، حتی مثل این بود که لازم نمیدیدند دلیلی برای آن پیدا کنند، هاریچ پیر با آن عینک پنی بمن نگاه میکرد و میپرسید آیا ربهکا از لحاظ پولی در مصیقه نبوده؟ چه ایرادی؟ صدای ترا در دم در شنیدم و مرا بهوش آورد که بایستی آرام باشم.

بطرف پنجره رفتم و به چمنها نگاهی کرد و گفت مثل این است که باران خواهد بارید، خدا را شکر که باران می آید.

پرسیدم در آنجا چه گذشت؟ باز پرس چه میگفت؟ برای چه تو این مدت آنجا ماندی؟

او در همان نقطه لگد میزد و یک نکته را دنبال کرده بود مسائلی از فایق بهمین آمد که مقابل توجه من نبود، آیا شیرهای آب بسختی باز بسته میشد؟ سوراخ اولی با سوراخ دومی چقدر فاصله داشت؟ آیا در کابین فایق خوب باز و بسته میشد؟ برای باز کردن درچه فشاری مورد لزوم بود؟ نزدیک بود در برابر این پرسشها دیوانه شوم، اما هر طور بود خونسردی خود را

حفظ کردم.

وقتی صدای ترا در دم در شنیدم، مرا بهوش آورد و اگر تو بیهوش نشده بودی نمیتوانستم کنترل خود را حفظ کنم، میدانستم چه میگفتم.

از ابتدا تا آخر چشمانم به هاریچ با آن عینک پنی اش بود و تا آخرین دقایق عمرم این قیافه را فراموش نمیکنم و اکنون عزیزم بغدیری خستهام که چیری احساس نمیکنم و نمی بینم.

کنار پنجره نشست و سرش را بین دو دست گرفته بخارج حم شده بود رفتم و کنار دستش نشستم، چند دقیقه بعد فریت و بدنبال او را برت جای را آورد و مثل همیشه برنامه ما دنبال پیدا کرد، ساندویچ و کره و نان مرتب چیده شده بود، جاسپر هم کنار میز نشسته و دم خود را مرتب بزمین میزد و چشمانش را بپا دوحته و حالت انتظار به خود گرفته بود.

فکر کردم واقعا "بسیار عجیب است عادت روزمره زندگی خود به خود انجام میشود، و هر چمواقع خود بایستی همان برنامه را دنبال کنیم بخوریم و بخوابیم و بعد به نوال برویم و هیچ بحرانی نمیتواند برنامه روزانه را بهم برند، من برای ماکسیم جای میریختم و برای او کنار پنجره میبردم و بعد نان و مربا را برای خود بر میدا سم.

پرسیدم فرائک کجا است؟

— او به نزد کیس رفتنه مهم میخوانسم با او بروم ولی عجله داشتم که پیش تو نیایم همه را بفکر تو بودم و میدا سم اینجا روی آنش انتظار، سسبه و میدانی چه واقع شده است.

— کیس برای چه؟

— امس در کلیسا برنامهای خواهیم داشت.

میپوانه باو حیره دم فهمیدم، میخواستند اسنخوا سهای ربهکا را

به خاک بپارند.

— برنامه ما برای ساعت سن و نیم است هیچکس وارد جریان نیست به غیر از فرانک و کشیش و من جمعیت دیگری نیست .

برنامه را از دیروز فراهم کرده بودند ، قانون چیزی را عوض نمیکند .
— چه ساعتی باید بروی ؟

— با آنها در ساعت سن و ربع وعده ملاقات دارم .

چیزی نگفتم و به نوشیدن چایم ادامه دادم ، ماکسیم ساندویچ را بدون اینکه دست بزنند روی میز گذاشت و گفت ،

هنوز هوا گرم است ، اینطور نیست ؟

— باز هم یوفان است ، و نمیخواهد متعجب شود ، هر چه هست در هوا است .

پرنندگان هم در سر درختان سکوت اخبار کرده بودند و هنوز هوا ابری بود ، گفتم بار کمیخواهی بروی ناراحتم .

جواب نداد ، حالت بسیار خستهای داشت و گفت ،

شب کمادم راحتی باهم صحبتها را خواهیم کرد ، خیلی حرفها داریم که باید برنیم و باسنی از سر شروع کنیم . من تا امروز سوهل سهار بدی برای تو بودم .

— نه ، هرگز ، نه .

— وقتی این یوفان بگذرد براحتی باهم حرف میزنم . میوانم با

هم تفاهم کنیم ، دیگر نباید زندگی ما طوری باشد که تنها زندگی کنیم ، دیگر وقایع گذشته قادر نیست ما را از هم جدای کند برای اسکندرها ما هم خواهیم بود و آبگهی بعد ها دارای اولاد خواهیم شد .

بعد از لحظهای بساعتش نگاهی کرد و گفت ساعت سن است باسنی که بروم ربا آنا معطل نمیشوم ، باید نیم ساعتی طول بکشد باسنی به سرسان کریپت برویم .

دستش را گرفتم و گفتم منم با تو میایم ، تترس ناراحت نمیشوم ، بگذار با تو بیایم .

— نه ، نه نمیخواهم که تو بیائی .

و بعد خارج شد ، صدای مونتور اتوموبیلش را در حیابان شنیدم بعد

صدا دور شدن و دانستم که رفته است .

رایرت برای جمع کردن اسباب چای آمد ، مثل روزهای دیگر بود و چیزی از برنامه روزانه عوض نشده بود و از خود میپرسیدم اگر ماکسیم از لانیون بر نمیگشت باز هم این برنامه تکرار میشد ؟

وقتی رایرت بیرون رفت بفکر جریان کلیسا و ورود و بائین رفتن از

پلسمهای قبرستان افتادم ، هرگز اینطور جا ها برهه بودم ، فقط درش را

دیده بودم و از خود میپرسیدم آیا قبرستان چگونه است ؟ تاند قبرهای

پدر و مادر ماکسیم هم آنجا بودند و آیا آن جسد اولی را که استباها " آنجا

حاک کرده بودند ، آنرا چه میکشد ؟ لاند او یکی از سحرها بوده که تا

امروز کسی سراغی از وی نگرفته ؟ و خبر نداشتند که او هم در دریا غرق شده

است و اکنون باید تابوت دیگری را در آنجا ب خاک بسیارند و ریشه کا باید آنجا

بخوابد ، آیا اکنون کشیش مشغول دعا خواندن برای مردهها است .

فرانک و کلنل سول و ژولیان هم با او هستند بنظم میرسد که ریشه کا

هیچ حقیقتی در جهان نداشته وقتی هم که او را در کابین فابن پیدا کردم

حزمتی از استخوان چیزی از او باقی نمانده بود .

بعد از ساعت هفت کم کم ناراز شروع به باریدن نمود ، ابتدا آهسته

با چکچکهای روی ساحهها ، آنقدر ریز بود که به چشم دیده نمیشد و بعد

ناشد و سروصدای زیاد مثل اینکه دانههای سرب روی خاک و برگ میریزند

پیچرهما را کاملاً " بازگذاشته بودم و سراپا استاده و از هوای مرطوب لذت

میبرد و دیگر بین از سرحد جمنها حائی را نمیدیدم صدای جکه باوداها

از دور بگوشم میرسید، تمام سرتاسر زمین بوی نم میداد. صدای پای فریت را نشنیدم و کنار پنجره ایستاده به ریزش باران تماشا میکردم و تا وقتی کاملاً "نزدیکم شد او را ندیدم او میگفت.

خانم به بخشید آیا آقا دیر به منزل میآید؟

— نه خیلی دیر نمیآید.

— یک آقای دم در آقا را میخواهد، نمیدانستم چه باو بگویم؟ او

اصرار زیاد دارد که آقا را به بیند.

— این مرد کیست؟ تو او را میشناسی؟

— بلی خانم میشناسم این همان مردی است که وقتی خانم وینتر زنده

بود گاهی اینجا میآمد، اسم او آقای فاوول است.

در کنار پنجره بطور چمبانه نشستم باران بداخل اطاق میآمد، بعد

بطرف فریت برگشته گفتم.

او را داخل کنید.

— اطاعت میشود خانم.

بطرف بحاری رفته تکیه دادم شاید میتوانستم قبل از آمدن ماکسیم

دست بسرش کنم، اما نمیدانستم چه باید باو بگویم، در هر حال از او

واهمهای نداشتم.

بعد از لحظهای فریت برگشت آقای فاوول را وارد نمود، همانطور بود

که بار اول دیده بودم، اما کمی وحشیانه تر و اگر درست بگویم کمی واپس

رفته‌تر، از آن افرادی بود که هیچوقت کلاه بسر نمیگذاشت و موهایش بر اثر

تابش آفتاب جوگندمی شده و پوست صورتش سوخته بود، چشمانش پراز خون

و گمان میکنم مشروب زیاد صرف کرده بود.

گفتم متأسفانه ماکسیم اینجا نیست و نمیدانم چه وقت بر میگردد ممکن

است برای یکی از صبحها از دفتر وقت ملاقات بگیری.

فاوول گفت مهم نیست میتوانم منتظرش بمانم و گمان نمیکنم زیاد منتظرش بمانم در حال عبور بسالن نظری انداختم و دیدم که اسباب صرف غذا روی میز چیده شده است.

— ما برنامه‌مان را تغییر دادیم و ممکن است که ماکسیم تا مدتی دیر

کند.

با تبسمی تلخ که بسیار مشمئز شدم گفت پس زده بجاک؟ فکر میکردم

که باید اینطور باشد و با پیش آمدن اتفاقات جدید میبایست چنین کاری بکند

بعضی اشخاص هستند که با مشکلات نمیتوانند مقاومت کنند در این قبیل

مواقع بایستی میدان را خالی کرد. اینطور نیست؟

— نمیدانم از چه چیز حرف میزنید؟

— راستی نمیدانید؟ نباید امیدوار باشید که حرفتان را باور کنم، خوب

حالا بگوئید حالتان چطور است؟ این بیهوشی در دادگاه برای شما خیلی

عجیب بود میخواستم بکمکتان بیایم، دیدم که صاحب خوبی داشتید آقای

کراولی بمیان آمد و اتفاقاً "بدم نیامد لابد با اجازه دادید که شما را بمنزل

برساند اما روزی که شما پیشنهاد کردم حاضر نشدید در ماشین من سوار

شوید و کمی گردش کنید.

برسیدم درباره چه موضوعی میخواهید با ماکسیم ملاقات کنید؟

فاوول بطرف میز حم شد و سیگاری برداشت و گفت.

اگر سیگاری بکنم ناراحت میشوید؟ فکر نمیکنید که دود سیگار برای

قلب شما بد باشد؟ آخر میدانید زنان عادات مخصوصی دارند.

بعد در حالیکه با فدک سیگار را آتش میزد از زیر شعله فندک به من

نگاهی انداخت و با خنده گفت.

گفتم برای این اسب از روزی که شما را دیدم کمی بزرگتر شده‌اید اما

نمیدانم چه کرده‌اید که باین بزرگی شده‌اید معلوم است در شبهای مهتابی

با آقای کراولی برانه میخواندید (دود علیظی را بهمهواداد و امروود) بگوئید به بیم اگر به فریت دستور بدهید گیلانی و یسکی برای من بیاورد ناراحت میسوید!

جوابی ندادم فقط رنگ ردم، اوکنار نیمکت نشسته پاهایش را نکان میداد و تبسمی بر لب داشت، در اینوقت رابرت بصدای زنگ وارد شد باو گفتم کمی ویسکی برای آقای فاول بیاورید.

فاول هم روبه رابرت کرد و گفت آهای رابرت حالت چطور است؟ مدتی است که سرا ندیده ام باز هم مثل سابق دخترها وقتی ترا به بینند عین می کنند؟

چهره رابرت سرخ شد و با ناراحتی نگاهی به من انداخت، فاول با همان خوشمزگیها گفت ناراحت نیستی دخترها چیزی نمیگویم بز بچاک و دوسه گیلانی ویسکی برای من بیاور، رود ناس. رابرت از در بیرون رفت و فاول در حالیکه خاکسار سیگارش را خالی میکرد می خندید.

فاول میگفت یکی از روزها رابرت را وقتی بیرون میرفت دنبال کردم ربه کا وعدده کرده بود یک اشرفی بمن بدهد که با او کاری نداشته باشم همان یک اشرفی را گرفتم و دست از سرش برداشتم، نمیدانید آنروز چقدر خندیدم خدای من اوقات تلخی رابرت باین یک اشرفی می ارزید و باید بگویم که او با تمام دخترهای محلی آشنا بود همان روز که این اشرفی را گرفتم او یکی از زیباترین دخترها را فر زده بود.

رابرت بیچاره از خجالت سرخ شده بود و باز در حالیکه به رابرت نگاه میکرد سوت بلندی کشید.

— رابرت همان دختر بود که نو فر زده بودی؟ یادم هست خودش بود، راستی باز هم بو دخترهای موخرمائی را دوست داری؟

رابرت تبسم کوچکی کرد ولی حالش خیلی بدو خجالت زده بود، فاول تا وقتی که رابرت بیرون نرفته بد می خندید.

فاول میگفت بیچاره های بی نوا، کماں نمیکنم که توانسته باشد دختر های ریادی را فریزند اما رابرت از آنهایی است که ول کن دخترها نبود و بعد در حالیکه باطراف نگاهی میکرد و گاهی هم بمن خیره میشد شروع به نوشتن ویسکی نمود.

میگفت اگر ماکس امشب زود نیاید خیلی ضرر میکنم، شما چه میگوئید؟ جواب ندادم و جلو بخاری — سراپا ایستادم دستها را به پشت خود گذاشته بودم و او مرتباً " حرف بیزد و میگفت.

بایستی یک جای حالی هم برای شام در نظر بگیرید با هم شام بخورم و بعد تبسمی کرد و سر بر سر انداخت.

گفتم آقای فاول، من میخواهم در برابر شما بی ادبی کنم فقط میتوانم بگویم که خیلی حسنه ام، امروز روز بدی را گذراندم حالم خوش نیست، اگر نمیخواهید بگوئید که با ماکسم چه کاری دارید ضرورتی ندارد که اینجا بمانید و بهتر است شما را که کفم انجام دهید بدقت مراجعه کنید تا بسا وقت ملاقات بدهد و اینکار برای فردا انجام مسود.

او از نیمک پائین آمد و در حالیکه گیلانی مسروب را بدست داشت بر دیکم شد و گفت.

— به چنین کاری نکند، کمی مهترانرا سید مهیم روز حسه کننده های را گذرانده ام اگر از جابر خبر بر می میافتم ولی قول میدهم که مزاحم نیاتم لابد ماکسیم در باره من خبرهایی بسا گفته است؟

جواب ندادم و او بدنبال کلام خود گفت.

کماں نمیکنم که بیشتر از این بمن اخم کنید این درست نیست مهیم آدمی مثل دیگران هستم مزاحم کسی نمیشوم، با حال هم رفتار شما بسیار

خوب بوده ، از شما گلنای ندارم ، آه فکر میکنید که میخواهم سرتان کلاه بگذارم ؟

این کلام آخر را بسیار زشت و زننده از دهان خارج کرد و از اینکه به مریت گفتم او را وارد کند پشیمان شده بودم .

در حالیکه دستهایش را تکان میداد گفت .

شما وقتی بماندرلی وارد شدید دانستید که خانمهای را در اختیارتان گذاشتهاند و در اینجا با افرادی بزرگ و کوچک آشنا شدید که آنها را نمی-شناختید و از راه اجبار پیری ماکس و اخلاق بدش را تحمل میکنید از خیلی چیزها صرف نظر میکنید ، برای اینکه ماکس را برای خودتان نگاه دارید باور میکنم که کار بسیار مشکلی است بهر کس که برسم خواهم گفت که شما کار بزرگی میکنید بحوبی نمیتوانست روی پای خودش بایستد و بزرگوار بود با بدن لهران کیلاس را روی میسر گذاشت و گفت میدادید این پیش آمد برای مهم ضربه بزرگی بود ربهکا دختر عموی من بود او را از نه قلب دوست داشتم .

سبلی میدانم و بسیار از این پیش آمد متاثرم .

بدنبال کلامش گفت ، ما با هم بزرگ شده بودیم ، مثل سک و گریه بجای هم میافزادیم ، هر دو یک چیز را دوست داشتیم هر که را که او دوست داشت مهم دوست داشتم و در برابر هر سوخی باهم میخندیدم ، گمان نمیکنم هیچکس در دنیا مانند من او را دوست داشت .

— هم به من عشق میورزید ، باور کنید که مرگ او برای من صایعه بزرگی بود .

— البته میدانم چه میگوئید .

— اکنون میدانم ماکسیم در این باره چه میخواهد بکند ؟ این مسئلهای است که میخواهم بدانم ، آیا او فکر میکند که همه چیز تمام شده و میتواند

براحتی بزندگی خود ادامه دهد ؟ اکنون که این باز پرسى مسخره تمام شده نظرش چیست ، به من بگوئید .

دیگر اکنون تبسمی بر لب نداشت و سر خود را بسوی من خم کرده و با صدای خروشان میگفت .

من انتقام ربهکا را خواهم گرفت ، آنها گفتنند که خود کشی کرده ؟ خدایا این باز پرس احق به هیئت مصغه گفته بود که ربهکا خودکشی کرده در حالیکه من و شما هم میدانیم که این حادثه یک خودکشی ساده نبوده و آنگاه بیشتر به من نزدیک شد و افزود .

هان بگوئید به بینم نظر شما چیست ؟

در این حال ماکسیم ناگهان وارد شد فرانک هم بدنالش بود ، ماکسیم تا چشمش به فاول افتاد در آستانه در ایستاد و به فاول خیره شد و فریاد کشید تو اینجا چه میکنی ؟

فاول در حالیکه دستها را به جیب شلوار فرو برده بود روگرداند . لحظهای به او نگاه کرد و ناگهان با تبسمی تمسخر آلود گفت .

کمی آرام باش ، خیلی تند نرو ، آرام باش .

سیگار دیگری آتش زد و دو مرنبه یک وری روی دسته صندلی نشست و کمی آهسته گفت .

گمان میکنم با سروصدای خود کاری نمیکند که فریت سخنان ما را بشنود ؟ و اگر در را نه بندید همه خواهند شنید .

ماکسیم از جای خود تکان نخورد و دیدم که فرانک با احتیاط تمام در را بست .

فاول گفت .

آقای ماکس اکنون کمی به من گوش بدهید ، شما به خیال خود از خطر جسته و دادگاه را تمام کرداید ، البته آرزوی شما همین بود و خیلی هم

بهتر شد، آری من هم امروز بعد از ظهر در جلسه دادگاه بودم، از اول تا آخر آنچه را گفتند شنیدم شاید، هم شما مرا آنجا دیدید؟ و با چشم خود دیدم که خانم‌تان در نقطه حساسی بیهوش شد این خود دلیلی بود؟ اینطور نیست؟ دادگاه نزدیک بود به جای بدی بکشد ولی خدا را شکر کردید که به نفع شما تمام شد شما این فکر را در فضا فراهم نکردید ولی هر چه بود آنها اینطور گمان میکردند.

ماکسیم یک قدم بطرف او پیس رفت، اما او دستش را بلند کرد و بدن‌ال سخنان خود گفت.

یک دقیقه فرصت بدهید، حرفهای من تمام نشده کم‌کم دارید می‌فهمید که مینوانم اوضاع را برای شما نامطبوع و اگر اجازه بدهید خطرناک بسازم.

من از شدت معف روی صندلی کنار بخاری نشستم و دسته صندلی را برور می‌فشردم، اما ماکسیم از جای خود تکان نخورد و همینطور به فاول خیره شده بود.

ماکسیم گفت آنها راست میگوئی؟ ممکن است بفرومائید چگونه خطرناک میشود؟

— ماکس گوس کن، گمان میکنم که بین شما و زن‌تان اسراری وجود نداشته باشد از ظاهر هم معلوم است که او همه چیز را میداند، گراولی هم کاملاً "در جریان" است و با توهم اتحاد مثلث را تشکیل میدهد، اکنون با هم کمی روش و صریح صحبت کنیم مطلبی را که ابتدایم خواهم بگویم این است که شما بهتر از همه میدانید که بین من و ربه‌کا چه روابطی موجود بوده و با یکدیگر مثل عاشق و معشوق بودیم من هرگز این موضوع را از شما پنهان نمی‌کردم و چیزی نیست که امروز بخواهم بگویم من هم تا امروز مثل هزار احمق دیگر فکر میکردم که ربه‌کا سر دریا غرق شده و جسد او را در اینکومب پیدا

کرده بودند.

البته این پیش‌آمد در آنروز برای من یک ضربه بسیار شدیدی بود، ضربه سختی که قادر نبودم آنرا فراموش کنم، و بخود میگفتم که چه میشود کرد خوب مرگی ناگهانی پیش آمده و کاری نمیتوان کرد ربه‌کا همان طور که یک روز بدن‌ال آمده یک روز هم بخواست خدا مرده (در اینجا سکوتی کرد، او در کنار مبل بنیسته و هر کدام از ما را نگاه میکرد؟) و ناگهان چشم به روزنامه میافتد و خبر میشوم که یکی از غواصها قایق ربه‌کا را پیدا کرده و جسدی هم در قایق بوده، ابتدا چیزی از این ماجرا نفهمیدم، پس چه کسی جسد ربه‌کا را به قایقش نقل کرده و این مسئله برای من هیچ معنا و مفهومی نداشت باینطرفها آمده و در یکی از رستورانها نزدیک رفته و با خانم دانورس ملاقاتی کردم او بمن گفت جسدی که در قایق پیدا شده جسد ربه‌کا بوده و با این ترتیب مثل تمام مردم اینطور فهمیدم که جسد اولی که پیدا شده بود اشتباه بوده و ربه‌کا در کابین قایق زندانی شده و شاید هم خواسته است برای برداشتن چیزی پائین آمده باشد و بالاخره امروز بعد از ظهر مثل دیگران در جلسه دادگاه حاضر شدم همه چیز بطوریکه خودتان دیدید جریان طبیعی خودش را طی کرد تا اینکه نوبت به شهادت آقای تابه قایق ساز رسید، بعد از این دوست عزیزم درباره سوراخهایی که در قایق دیده شده بود شما چه میتوانستید بگوئید و شیرهای قایق را چه کسی میتوانست باز کند؟

ماکس با آهنگ آرامی گفت فکر میکنید که بعد از دو سه ساعت جرو بحث باز هم حاضرم موضوعی را که تمام شده با شما از سر بگیرم؟ شما هم مثل من سخنان آنها را شنیدم و آنچه که گفته شد برای قانع کردن باز پرس کافی بود، آیا تمام اینها برای شما کافی نیست؟

فاول گفت میخواهید باور کنم که ربه‌کا خود کشی کرده؟ آیا این کار به ربه‌کا می‌آید که بی‌جهت خودکشی کند اما گوش کنید شما خبر نداشتید

که من نامهای از ربهکا در دست دارم و اتفاقاً این نامه را به سبب اینکه آخرین نامه او بود نزد خود نگاه داشتم . اکنون اجازه بدهید آنرا برای شما بخوانم گمان میکنم مطالعه این نامه برای شما جالب باشد .

از جیب خود کیفی را بیرون آورد و من این خطکج و معوج را خوب شناختم ، متن نامه از اینقرار بود " سعی کردم " از آپارتمان برای تو تلفن کنم اما کسی بمن جوابی نداد ناچار مستقیماً به ماندردلی بر میگرفتم و شب را در کلبه ساحلی خواهم گذرانند اگر بوقت این نامه بدستت رسید فوراً با ماشین به دیدن من بیا ، من شب را در این کلبه خواهم ماند و در راهم برای ورود تو باز میگذارم مطلبی دارم که باید بتو بگویم بهر ترتیب باشد بایستی ترا ببینم - ربهکا .

نامه را دومرتبه در جیب گذاشت و گفت .

مطلقاً " این نامه از کسی نیست که قصد خودکشی داشته ساعت چهار بعد از نیمه شب وقتی به منزل آمدم این نامه را دریافت کردم میدانستم که ربهکا آنروز به منزل آمده و نخواهم توانست او را آنجا به بینم ، اتفاقاً در آن شب جائی دعوت داشتم وقتی در ساعت چهار بعد از نیمه شب به منزل آمده و این نامه را خواندم متوجه شدم که شش ساعت راهپیمائی کار مشکلی است بنابراین خوابیدم بفکر اینکه در یکی از ساعات روز باو تلفن خواهم کرد و همین کار را هم کردم وقت ظهر بود که دانستم ربهکا در دریا غرق شده است

بعد از گفتن این کلمات بما خیره شد ولی کسی باو نگاه نمیکرد و او بدنبال سخنان خود افزود فرصت کنید که امروز باز پرس این نامه را میخواند معلوم است که وضع کمی برای شما درهم و شلوق میشود ماکس آیا اینطور نیست ؟

- پس اگر اینطور است چرا نامه را همانجا باو نشان ندادید ؟

- دوست عزیزم کمی صبر کنید خیلی تند نروید ؟ مطالب را با هم مخلوط نکنیم ، من بدی ترا طالب نیستم خدا میداند که تو هیچوقت مرا دوست نداشتی ولی من هرگز نسبت بتو کینه‌ای در دل نداشتم تمام شوهران زنان زیبا حسادت دارند و برای هر کدام که چنین پیش آمدی بشود بعید نیست کمقش اولتو را بازی کنند ، این قانون طبیعی است و هرگز نباید از آنها بدم بیاید بلکه دلم بحالشان میسوزد ، من یک کسی در طبیعت سوسالیست هستم و همیشه این فکر را میکنم برای چه شوهرها بجای کشتن زنشان حاضر نیستند آنها را با دیگران قسمت کنند - مگر چه میشود ؟ هر وقت آدم دلش خواست با زنها کیف میکند یک زن کمتر از یک ماشین نیست که فرسوده شود ، چیزی از او کم نمیشود هر چه بیشتر از آن استفاده کنند زیباتر و کارگشته تر میشود ما کس عزیز میخواستیم با تو ساده و صریح صحبت کنم برای چه بجای دعا کردن باهم کنار نیائیم من آدم معمولی نیستم و آه در بساط ندارم بدنبال نان همه جا دویده ام و تنها چیزی که در این دنیا کم دارم پول بد مصب است و اگر یک عایدی لااقل دوسه هزار لیره در سال داشته باشم میتوانم براحتی زندگی کنم و در برابر خدا قسم یاد میکنم که هرگز مزاحم شما نخواهم شد .

ماکس با تندی گفت در ابتدا از شما خواستم که از اینجا بیرون بروید و چیز دیگری نمیخواهم در در پشت سر شما است و نمیتوانید بی کار خود بروید . فرانک در اینجا مداخله نمود و گفت ماکسیم کمی صبر کنید اتفاقاً " حل کردن این موضوع خیلی آسان است و بعد رو به فاول کرد و ادامه داد . میدانم چهمیخواهید بگوئید بدبختانه شاید حق با شما باشد و می-توانیم قضیه را با سانی تمام کنیم ، لازم نیست که مزاحم ماکس بشوید مبلعی را که به ماکسیم برای حق این موضوع پیشنهاد میکنید چقدر است ؟ دیدم که رنگ ماکسیم کاملاً " پریده و رگهای پیشانیست متورم گردید و

به فرانک گفت .

فرانک خواهش میکنم در این کار دخالت نکنید این کار مربوط بخودم است ، و هرگز ممکن نیست در مقابل تهدید و عمل شانتاژ تسلیم شوم .

فاول گفت گوش کنید گمان نمیکنم دلتان بخواهد که بعد ها مردم زنجان را با انگشت نشان بدهند و بگویند او زن یک مرد قاتل بود که او را به دار آویختند و بعد بمی نگاهی کرد و شلیک خنده را سر داد .

ماکسیم گفت فکر میکنید که میتوانید مرا باینحرفها بترسانید ؟ اشتباه میکنید ، آنچه را که گفتم زود اطاعت کنید ، بدانید من ار شما نرسی ندارم یک تلفن در نزدیکی ما در آن اطاق موجود است و اگر هم مایل هستید خودم کلنل زولین باز پرس را خبر میکنم که اینجا بیاید ، شاید آنچه را میخواهید بگوئید او به سخنان گوش بدهد .

فاول باو نگاه میکرد و می خندید و گفت نفس خودتان را خوب باری میکنید ، اما بگویم کمی در مقابل این بلوفها ارمیدان کنار نمیروم ، میدانم جرات ندارید که زولیان را خبر کنید من دلایلی در دست دارم که میتوانم ترا به جوبه دار تسلیم کنم .

ماکسیم آهسته و آرام بطرف اطاق تلفن رفت وارد آنجا شد و صدای تلیک تلک تلفن را شنیدم که شمارهای را میگیرد به فرانک گفتم .

خواهش میکنم جلو ماکس را بگیرید ، ترا بمخدا نگذارید تلفن کند .

فرانک نگاهی به من انداخت و از اطاق خارج شد .

صدای ماکسیم را بسیار محکم میشنیدم که میگفت خواهش میکنم شماره ۱۷ را در کرنیت بدهید " بگذار کارم را بکنم . . . و دو دقیقه بعد شنیدم که میگفت اینجا منزل وینتر است و میخواهم با کلنل زولیان حرف بزنم ، بلی بلی میدانم ، آیا میتوانید فوراً " اینجا بیایید ؟ بلی به ماندردلی ، خیلی فوری است ، نمیتوانم در تلفن چیزی بگویم وقتی اینجا آمدید جریان را خواهم

گفت ، خیلی معذرت میخواهم که در چنین وقتی مزاحم شدم ، بلی خیلی ممنونم ، بامید دیدار

بعد از کابین تلفن بیرون آمد و گفت زولیان هرچه زودتر اینجا میاید پنجره را کاملاً " باز کرد هنوز باران بشدت میبارید ، ماکسیم سراپا بیحرکت وعمداً " پشت خود را به ما کرده جلو پنجره هواخوری میکرد . فرانک آهسته گفت ماکسیم کمی توجه کن .

جواب نداد ، فاول شروع به خنده نمود و سیکاری دیگر برداشت و گفت بسیار خوب حالا که اینطور است حرفی ندارم .

و بعد روزنامه ای را برداشت و خود را روی میز خم کرد و پاها را بهم جفت نمود ، فرانک در حال تردید بود گاهی به من و زمانی به ماکسیم نگاه میکرد ، سپس به صدای من نزدیک شد و آهسته باو گفتم .

فرانک تو کاری نمیتوانی بکنی ، اما اگر زودتر بروی و مانع آمدن کلنل زولیان بشوی بهتر است ، مینوانی بگوئی تلفن اشتباهی بوده .

ماکسیم که جلو پنجره ایستاده بود بدون اینکه روبرو گرداند گفت .

فرانک اجازه ندارد از اطاق بیرون برود من خودم باید تصمیم بگیرم نه دیگری ، تا ده دقیقه دیگر کلنل زولیان اینجا خواهد بود .

ما دیگر حرفی نمیزدیم ، فاول مشغول روزنامه خواندن بود هیچ صدائی عیر از جک جک باران که پیاپی میآمد بگوش نمیرسید باران بدون اینکه قطع شود با صدای یکنواخت میبارید ، من احساس بیحالی و ضعف میکردم و کاری از دستم ساخته نبود ، فرانک هم مثل من عاجز مانده بود ، دلم میخواست اسلحه ای یافته و فاوول را بکنم و جنازه اش را در قفسه لباس پنهان کنم " اما اسلحه ای هم در دسترس نبود قسمای هم در اینجا یافت نمیشد . ولی نمی- بایست فرصت را از دست داد و جلو فاوول هم جرات نداشتم که در مقابل ماکسیم رانو رده و از او خواهش کنیم که پولی به فاوول بدهد تا دست از ما

بردارد مجبور بودم همینطور دست روی دست گذاشته و به ریزش باران و به ماکسیم که بما پشت کرده بود نگاه کنم .

صدای ریزش باران هم چنان شدید بود که اگر ماشین میآمد نمی شنیدیم ریزش آن هر نوع صدائی را میپوشاند و موقع آمدن کلنل را نفهمیدیم مگر وقتی که ناگهان در را گشود و کلنل وارد شد .

ماکسیم فوراً " رویش را گرداند و از پنجره دور شد و گفت .
کلنل باز سلام و بازهم به ملاقات یکدیگر نائل شدیم ، اتفاقاً " خیلی زود آمدید .

— بلی فوری آمدم ، میگفتید کار فوری دارید و من هم هر چه زودتر توانستم آمدم خوشبختانه ماشینم را بگاراژ نبرده بودم ، چه روز پر دردسری داشتیم ؟

نگاهی با تردید به فاوول انداخت بعد بطرف من آمدم و دستم را دوستانه فشرد و او میگفت .

خیلی خوب است که باران باین تندی میآید ، از مدتی پیش آسمان ما را تهدید میکند ، امیدوارم که حال شما خوب باشد .
زیر لب چیزی میگفتم که خودم عم نمیفهمیدم فقط سراپا ایستاده و ور بیکدیگر ناگه میکردیم .

ماکسیم گفت اتفاقاً " درست فکر کردید که من در چنین موقعی با این باران شما را برای گفتگو و غذا خوردن دعوت نکردم ، آقای فاوول را بشما معرفی میکنم ، او پسر عموی همسر اولم خانم دو وینتر است ، نمیدانم او را میشناسید ؟

کلنل ژولیان سرش را جلو آورد و گفت مثل اینکه میافه شما بنظر آشنا میآید ، گمان میکنم شما را وقتی در اینجا دیدهام .
ماکسیم گفت همینطور است ، فاوول اکنون حرفهایمان را بزنید .

فاوول از روی نیمکت برخاست و روزنامه مجاله شده را روی میز انداخت مثل این بود که گذشت این چند دقیقه او را از حال مستی بیرون آورده و اکنون راست و محکمتر راه میرفت ، دیگر تبسی بر لب نداشت اینطور احساس کردم که زیاد از جریان امر راضی نبود و فکر نمیکرد که بایستی با کلنل زولیان روبرو شود ، بعدها با آهنگی بلند و آمرانه بسخن آمد و گفت .
کلنل ، گوش کنید ، لازم نیست به حاشیه پردازم ، دلیل آمدن من باینجا این است که از جریان محاکمه امروز بعد از ظهر راضی نیستم .
— آه بنا بر این میبایستی بجای اینکه به من مراجعه کنید با قای دووینتر مراجعه میکردید .

— با این مسئله کاری ندارم ولی حق دارم نه اینکه پسر عموی ربهکا هستم بلکه بنام شوهر آینده او اگر زنده میماند حرف بزنم .
کلنل از شنیدن این بیان مبہوت ماند و گفت .
آه این چیز دیگر است ؟ دووینتر آیا راست میگوید ؟
ماکسیم شانههایش را بالا انداخت و گفت بار اولی است که چنین حرفی میشونم .

کلنل مبہوتانه به هردو نگاهی انداخت و نمیفهمید آنها چه میگویند بعد رو به فاوول کرد و پرسید .

خوب آقای فاوول چه شکایتی دارید ؟

فاوول لحظاتی باو خیره شد ، و متوجه بودم که در باطن خود مشغول کسمکش است و دیگر حالت مستی نداشت ، آهسته دستش را به جیب برد و نامه ربهکارا از جیب جلیقه بیرون آورد و گفت .

این نامه را که ملاحظه میکنید ربهکا چند ساعت قبل از اینکه قصد خودکشی ساختگی را داشته باشد نوشته ، این نامه را بخوانید ، خواهش میکنم آنرا بخوانید و بگوئید زنی که چنین نامفای نوشته قصد خودکشی داشته ؟

درست است باقی سوراخ بوده و لوله‌ها سیر باز مانده ، بسیار خوب تا آخر
برویم بنظر شما چه واقع شده است ؟
فاول رویش را گرداند و نگاهی به ماکسیم انداخت و هنوز نامه را بین
انگشتانش نوله میکرد و گفت .

من سیگوم ربه‌کا هرگز لوله‌های سیر آب را باز نکرده و این سوراخها
را در قایق ایجاد نکرده ، ربه‌کا هرگز دست به خودکشی نزده ، شما نظر مرا
خواستید ، جواب من این است که ربه‌کا بقتل رسیده و اگر هم میخواهید
فائل او را بشناسید فائل همانجا جلو پیجره ایستاده و اینطور مسخره وار
نسم میکند ، او حتی یکسال صبر نکرد و با شتاب تمام اولین دختری را که
بر سر راه خود دید با او ازدواج کرد ، فائل او است و نامش آقای ماکسیمیلین
دوویسر است باو خوب نگاه کنید و فنی ثابت شد براحتی میتوانید او را بدار
بزنید .

بعد از گفتن این کلمات فاوول به وضع بدی شروع به خندیدن نمود
خنده‌های مساه مرد سسی که در موقع خرف زدن همچنان با مادر ربه‌کا را بدور
انگشتانش نوله میکرد .

کلنل زولیان عینکش را از جا عبثگی بیرون آورد و نامه را خواند بعد
آنها به فاوول رد کرد و گفت .

البته در نظر اول باید اینطور باشد ولی نمیدانم این نامه مربوط به
چه چیزی است ، لابد شما یا آقای وینتر میدانید .
ماکسیم جوابی نداد ، فاوول هم نامه را بین انگشتانش نوله میکرد و
به کلنل خیره شده بود و بعد گفت .

بطوریکه ملاحظه میکنید دختر عموم وعده ملاقات شخصی بمن داده
و از من خواسته بود که همان شب به ماندولی بیایم زیرا مطلبی داشت که
میخواست بمن بگوید البته چیزی را که او میخواست بمن بگوید اکنون نممن
و نه هیچکس نمیداند چه بوده ولی اصل قضیه باقی میماند او وقت و محل
ملاقات را تعیین کرده و همان شب قرار بود در کلبه کنار دریا بماند تا مرا
به بیند و مسئله اینکه او بدریا رفته برای من مهم نیست او اینکار را همیشه
میکرد و وقتی از لندن برمیگشت برای تفریح یا رفع خستگی بدریا میرفت ولی
سوراخ کردن قایق و مثل یکرن دیوانه نورا ستنی خود را در دریا غرق کردن
جور در نمیآید ، نه کلنل این یکی قابل قبول نیست .

چهره‌اش کاملاً " سرح شده و آخرین کلمات را زوزه کنان ادا میکرد و
دیده میشد که چروک مخصوصی بر گرد لبهایش ظاهر شده و کلنل هم که
توجهی باو نداشت از حال طبیعی خارج شده بود .
کلنل میگفت .

دوست عزیزم لازم نیست در برابر من عصبانی شوید من قاضی دادگاه
نبودم که چنین رای داده و عضو ژوری هم نبودم که چنین نظری داده باشم
فقط میخواهم تا جائیکه ممکن است برای شما و آقای دو وینتر مفید باشم ،
شما میگوئید که قبول ندارید دختر عمویتان خودکشی کرده و از طرف دیگر
شما هم مثل من و دیگران شهادتی را که سازنده قایق داده بود شنیدید

ماکسیم از طرف پنجره برگشت و گفت کلنل، انفاقا " برای همین موضوع بود که بشما تلفن کردم، ما از اتهامی که آقای فاوول بما وارد کرده بود خبر داشتیم و بهمین سؤال را از او کردم که برای چه برای حل این موضوع به رئیس دادگاه مراجعه نکردند؟ و او جواب داد که پولی در بساط ندارم و اگر من با مقرری ماهیانه دو سه هزار لیبره موافقت کنم دست از سرم برمیدارد و سکوت اختیار میکند، فرانک و زنم هم اینجا بودند.

فرانک گفت کاملاً " درست است اومی خواست با زور و عمل شانتار ماکس را وادار به تسلیم کند.

کلنل گفت کاملاً " مسلم است اما شانتاز انقدرها هم ساده نیست و اونمیداند وقتی کار به محاکمه کشیده شد چه اسباب زحمتی برای خود فراهم ساخته، گاهی بیگناهان هم ممکن است گرفتار زندان شوید ولی ما نمی خواهیم چنین حادثهای پیش بیاید، آقای فاوول نمیدانم آیا حاضرید و در این خصوص بمن جواب بدهد ولی اگر کمی دست از مسخره بازی بردارید و از حرکات زشت خود دست بکشید شاید بتوانیم با هم کنار بیائیم، شما بشدت تمام تهمت بزرگی به آقای وینتر زده اید، آیا برای این اتهام دلیل و مدرکی دارید؟

فاوول گفت یک دلیل؟ چه دلیلی می خوابید؟ آیا سوراخهایی که در قایق ریمکا دیده شده برای شما کافی نیست؟

— البته که نیست مگر اینکه شاهی بیایید که با جتم خود دیده باشد.

شاهد شما کیست؟

— چه شاهی لازم است، امر مسلمی است که این سوراخها بوسیله آقای وینتر بوجود آمده چه کسی غیر از او ممکن است ریمکا را کشته باشد. کلنل زولیان گفت، کرنیت دارای هزاران ساکن است، همانطور که برعلیه

فصل بیست و سوم

خدا میداند که فاوول بعد از گفتش سخنان چه خنده های زننده ای میکرد و در حالیکه چشمانش را خون گرفته بود، با حالتی دیوانهوار کاغذ را در دستش میچرخاند من در چشمانش حالتی از نفرت میدیدم، خشم شدید او " بکلی نظر کلنل زولیان را برگرداند و دانستم که طرف ما را خواهد گرفت چنانکه پس از لحظه ای گفت.

این مردم است و نمیداند چه میگوید.

فاوول با تعجب میگفت من مست هستم آه نه دوست عزیزم، شما درست است کمیک کلنل یا قاضی زبردستی هستید باید ولی اینها در من کوچکترین تاثیر ندارد، در این شهر فضات دیگری هم هستند، قضات دیگری که هوش و فراست بیشتری دارند و مفهوم عدالت واقعی را میداند، بطور صریح میگویم که ماکس دو وینتر ریمکا را به قتل رسانده و من این موضوع را ثابت خواهم کرد.

کلنل زولیان گفت.

آقای فاوول کمی بوجه کنید، شما در جلسه دادگاه حضور داشتید اینطور نیست؟ برای چه هماهوفت این مطلب را به اعضای زوری و رئیس دادگاه نگفتید؟ برای چه این نامه در آنجا ارائه نکردید؟

فاوول باو نگاهی کرد و شروع به خندیدن نمود و گفت.

برای چه؟ برای اینکه دلم نمیخواست و می خواستم بطور خصوصی این مطلب را با او در میان بگذارم.

او شاهی ندارید برای وینتر هم شاهی ندارید .

فاول گفت .

شاید اینطور باشد ، شما فعلاً طرف او را میگیرید و میل ندارید که وینتر رسوا شود برای اینکه در عزل او نام و ناهار خورد ماید و او هم به منزل شما میآید ، او در این شهر دارای احترام و شهرت مخصوصی است . صاحب قصر بزرگ ماند رلی است ، چه کسی ممکن است با او تهمت بزند .

— فاول ، مراقب سخنان خود باشید .

— آقای کلنل شما خود را مرد نیرومندی میدانید ، و فکر میکنید که اتهام من مورد توجه دادگاه قرار نمیگیرد . ولی من دلیلی و مدارک زیادی ارائه خواهم کرد ، بترسید ، میگویم که آقای وینتر ربکا را کشته ، او را بخاطر من کشته ، او میدانست که من عاشق او بودم ، آدم حسودی بود ، خیلی هم حسادت داشت ، او میدانست که ربکا در آن کلبه کنار دریا منتظر من است و همان شب آنجا رفته و او را کشته است . بعد جسدش را در قایق گذاشته و قایق را غرق کرده است

— فاول این یک نوع فرصه واهی و بی اساس است ، من میگویم که برای ادعای خود دلیلی ندارید ، شاهی را معرفی کنید که این جریان را دیده باشد ، در اینصورت ممکن است ادعای شما را حدی بگیرم ، من هم این کلبه کنار دریا را دیده ام ، یک نوع جای دنجی برای برگذاری بیک بیک است . فاول گفت .

صبر کنید ، ممکن است کسی آقای وینتر را در آنجا دیده باشد ، اینهم یک شانس جدی است ، بایستی به خود رجعت بدهیم که این موضوع را روشن کنیم ، اگر شاهی داشته باشیم چه میگوئید ،

کلنل رولبان شانس را بالا انداخت ، دیدم که فرانک نگاهی پرسشگرانه به ما کس انداخت ، ما کس چیزی نگفت و به فاول نگاه میکردم ، ناگهان

دانستم چه می خواهد بگوید و در فاصله سرعت برق موضوع را درک کردم و دانستم که راست میگوید ، در آن شب شاهی در آنجا بوده ، در اینوقت بود که جملات کوتاهی از خاطرم گذشت ، کلماتی که شنیده بودم و سخنانی که در خاطرم باقی مانده بود همان سخنانی که از آن مرد دیوانه شنیده بودم که او بمن گفت او در نه دریا است ، اینطور نیست و او دیگر بر نمیگردد ، بخدا من بکسی نگفتم ، او را دیگر پیدا نمیکنند ، اینطور نیست ماهی ها او را اتاکنون خورد اند ، اینطور نیست ،

بن دیوانه میدانست ، بن چیزی را دیده است ، من با مغز دیوانه اش چیزهایی میدانم و در آن شب شاهد ماجرا بوده ، او دیده بود که ما کسیم قایق را از ساحل بوسط دریا می برد و بعد به تنهایی با قایق دیگری برگشت احساس می کردم که رنگم بکلی پریده و با حالی پراز اضطراب به کوس صندلی چنگ میزدم .

فاول گفت یک مرد دیوانه ای در ساحل دریا زندگی میکند ، هر وقت که آنجا برای ملاقات ربکا می رفتم او را میدیدم ، چند بار او را دیدم ، وقتی هوا گرم بود شبها در جنگل یا کنار دریا می خوابید ، او آدم ابلهی است و هرگز حرفی نمیزند ولی فول میدهم که بتوانم او را به حرف بیاورم اگر در آن شب چیزی را دیده باشد خواهد گفت ، خدا کند که او چیزی دیده باشد ، اینهم شانس است .

کلنل رولبان برسد این شخص کیست ، ارچه کسی حرف میزند ؟ فرانک پس از اینکه نگاهی به ما کس انداخت گفت گمان میکنم آقای فاول مقصودش بن دیوانه است ، او پسر یکی از کشاورزان ناحیه ما است ، ولی او بقدری ابله است که نمیداند چه میگوید و نمی فهمد چه می کند ، او دیوانه مادر زاد است .

فاول گفت اینها چه اهمیت دارد چشم که دارد و میداند چه چیز را

دیده، میتواند بگوید چیزی دیده است یا نه، مثل اینکه نام او شما را ناراحت کرده به هیچ وجه نمیتوانستید که چنین چیزی ممکن است.

کلنل پرسید آیا میتوانید این شخص را پیدا کنید و چیزی از او بپرسیم
ماکسیم گفت البته میشود، فرانک به رابرت بگو تا مزرعه رفته و او را اینجا بیاورد.

فرانک تردید داشت و دیدم که از گوشه چشم بمن خیره شده است، اما ماکسیم با بی صبری گفت.

فرانک ترا بخدا عجله کن، بایستی هر چه زودتر کار را تمام کنیم
فرانک از در خارج شد و باز هم احساس نمودم که درد شدید در
معدام پیچیده است.

فرانک بعد از چند دقیقه برگشت و گفت رابرت سوار ماشین شد، اگر
بس مرلش باشد تا ده دقیقه دیگر اینجا است.

فاول گفت البته در این شب بارانی باید در منزلش باشد. اکنون خواهد
آمد و مشاهده میکنید چگونه او را بحرف میآورم.

نگاهی به ماکسیم کرد و خندماش گرفت، چهارماش هنوز سرخ و آتشین
بود و از شدت اضطراب نفسهای بلند می کشید، قطرات درشت عرق در
پیشانیش دیده می شد، ومن خوب متوجه بودم که پشت سرش او با هیجان
حرکت میکند و گوشه های آویخته شده اما چون خیلی ناراحت بود نتوانست
حونسردی خود را حفظ کند سیگاری دیگر برداشت و گفت.

و اما "که شما در اینجا در ماندنرلی با هم خوب اتحاد دارید، هیچ
کدام حاضر نیست کسی دیگر را لو بدهد، تا قاصی محل هم وابسته سندیگای
سما است، بایستی عذر همسر جوانش را بپذیریم، هیچ زنی حاضر نیست
بر علیه سوهرش شهادت بدهد، ا به آقای کراولی هم خوب درس دادماند
او هم درسش را روان است، میدادید اگر انفاقی واقع شود کارش را از دست

میدهد، نمی تواند حقیقت را اعتراف کند، همینطوریکه در چشمانش می خوانم
کینه ای از ربه کا در دل دارد، اینطور نیست کراولی؟ گردشها در شبهای مهتابی
برای شما چنگی بدل نمیزد، اما این بار همسر جوانی که آقای وینتر همراه
خودش آورده بدش نماید که دست بدست تو داده و در شبهای مهتابی
روی بازوی شما غش کند اما وقتی بشنود که قاضی سوهرش را محکوم می کند
با میل و رغبت بیشتری بازوی کراولی را خواهد فشرد.

کاری را که ماکسیم انجام داد بسرعت برق گذشت، فقط دیدم که فاول
از سیلی سختی که وینتر بصورتش زد مثل بید لرزید و پس از اینکه روی
دسته صندلی خم شد بدنش مثل یک لاشه بروی زمین افتاد، ماکسیم با خشم
تمام مقابل او ایستاده بود و من از دیدن این حالت رعشه سختی در بدن
خود احساس نمودم، بنظرم حالتی تحقیرانه در عمل ماکسیم مشهود بود،
حیلی دلم می خواست که ناظر این صحنه شرم آور نمی شدم، کلنل ژولیان
هم چیزی نگفت به آنها پشت کرد و بطرف من آمد و دوستانه گفت.
خانم، بنظرم خیلی بهتر است که شما با طاق خودتان بروید.
من سری تکان داده آهسته گفتم.

— نه.

— در حالی که فاول هست ممکن است از این بدتر سخنانی از دهانش
خارج شود، آنچه را که شما دیدید بنظرم چندان خوب و مطبوع نبود،
البته حق با سوهرش بود ولی چه بهتر بود که در حضور شما این سخنان
گفته نشود.

جوابی ندادم، فقط به فاول نگاه میکردم که آهسته از جا برخاست و
با سنگینی روی مبل نشست و دستمالش را بصورت مالید و گفت.

یک مشروب بمن بدهید، چیزی بدهید بنوشم.

ماکسیم نگاهی به فرانک کرد، او از جا برخاست و خارج شد، هیچیک

از ما حرف نمی‌زدیم، و فرانک خیلی زود یا یک بطری ویسکی و سودا که روی یک سینی گذاشته بود برگشت و مشروب را در گیلانی ریخت و بهم زد و آنرا به فاوول داد، او گیلان مشروب را چون حیوانی سرکشید، در حالیکه گیلان مشروب را بدهان نزدیک میکرد حالت وحشیانه ای داشت لکه کمبودی در همان نقطه‌ای که ماکسیم سیلی زده بود دیده میشد ماکسیم بطرف پنجره رفت و پشت باو کرده بود، من به کلنل ژولیان نگاه میکردم و دیدم که به ماکسیم نگاه میکند، نگاه او کاملاً "تند و عجیب بود، قلم بنای ضربان گذاشت، برای چه کلنل ژولیان اینطور به ماکسیم خیره شده بود شاید مفهوم این نگاه آن بود که او هم به تردید افتاده بود.

ماکسیم او را نمیدید، به خارج و قطرات باران نگاه میکرد، یاران همچنان بشدت تمام سیل آسا میبارید، فاوول ویسکی را سرکشید و فغان خالی را روی میز گذاشت بسختی نفس می‌کشید، به ماهم نگاه نمیکرد، به پاهایش و به نقش خالی نگاه میکرد.

صدای زنگ تلفن بلند شد، فرانک بطرف تلفن رفت و بزودی برگشت و روبه کلنل ژولیان کرد و گفت.

دختر شما است، می‌پرسد آیا بایستی برای شام منتظر شما بماند؟
بآنها بگوئید شام خودشان را صرف کنند بگوئید فعلاً "نمیدانم چه وقت برمیگردم بعد بساعتش نگاه کرد و گفت این چه وقت تلفن بود.

فرانک به کابین تلفن برگشت تا جواب او را بدهد و من در آنحال به دختر او که پای تلفن بود فکر میکردم، این همان دختری است که کلنل میگفت به بازی گلف علاقه دارد، لابد حالا به خواهرش میگوید که پاپا گفته شما شامتان را بخورید، آیا او چه کاری دارد که معطل شده؟ این قاصیبا همیشه سرپا غذا می‌خورند و بی‌کار میدوند، و اکنون بخاطر ما برنامه پذیرائی شام بهم خورده است، تمام این حوادث بهم ریخته برای اینکه

ماکسیم ربه‌کا را کشته بود، به فرانک نگاه کردم چهارماش بهم رفته و رنگ پریده بود.

به کلنل گفت مثل اینکه صدای اتومبیل رابرت را شنیدم که برگشته است به حال رفت، فاوول هم بشنیدن سخنان فرانک سرش را بلند کرد و به در اطاق خیره شد، تبسمی وحشیانه بر لبها داشت.

در باز شد و فرانک وارد گردید و رویش را گرداند باکسی که پشت سرش بود حرف بزند و آهسته گفت.

البته، بن، بیا تو، آقای وینتر می‌خواهد بتو سیگار بدهد، نباید از هیچ چیز ترس داشته باشی.

بن موزیانه وارد شد، قلاب ماهیگیری در دستش بود، حالتی عجیب داشت نیمه برهنه و بدون کلاه، نگاهش که میکردم برای اولین بار دیدم که سرش را تراشیده بنظر متوحش و وحشتناک می‌آمد.

بنظر میرسید که روشنائی چشمانش را خیره میکند با حالتی ابلهانه باطراف خود، نگاه می‌کرد و پلکهایش را بهم میزد، وقتی مرا دید تبسمی لرزان بر لبهایش نقش بست.

نمیدانستم مرا شناخته است یا نه؟ بعد فاوول آهسته جلو آمد و در برابر او سراپا ایستاد و گفت.

سلام. از آخرین روزی که ترا دیدم کجا رفته بودی.
هان؟

در حالیکه جعبه سیگار را باو تعارف میکرد گفت.
یک سیگار بردار.

بن نگاهی به فرانک و ماکسیم کرد و ساکت ماند.
ماکسیم گفت بله هر چه دلت می‌خواهد بردار.

بن چند تا سیگار برداشت و هر دو تا را در پشت یکی از گوشها گذاشت

بعد قلاب ماهیگیری را در بین انگشتانش گرداند و ساکت ماند .

فاول/ اصرار ورزید تو مرا میشناسی ؟ نه ؟

اما بن هیچ جوابی نداد ، کلنل ژولیان باو نزدیک شد و باو گفت .

بن تو تا چند دقیقه دیگر میتوانی بمنزلت برگردی ، هیچکس بتو صدمهای نمیرساند ، ما فقط میخواهیم به یک یا دو سؤال ما پاسخ بدهی ، تو آقای فاول را میشناسی ، نه ؟

این بار بن سوش را تکان داد و فقط گفت من او را تاکنون ندیدم .

فاول وحشیانه گفت .

بن ، حماقت نکن تو خودت خوب میدانی که مرا میشناسی ؟ تو مرا

چند بار در کلبه کنار دریا با خانم وینتر دیدهای ، همانجا مرا ندیدهای ؟ اینطور نیست ؟

بن گفت نه ، من کسی را ندیدم .

فاول با خشم فریاد کشید ای دروغگوی کثیف تو مرا هم ندیدهای که سال گذشته چندین بار با خانم وینتر در جنگل گردش میکردیم ؟ یادش

نمیاید که یکبار ترا غافلگیر کردیم که از پشت پنجره ما را نگاه میکردی ؟

بن باز با تعجب گفت هان ؟

کلنل ژولیان با مسخره گفت اینهم یکی از شاهدهای مطمئن شما ؟

فاول بطرف او برگشت و گفت .

او را یاد دادم ، کسی باین دیوانه پولی داده که سکوت کند ، بشما گفتم که او بارها مرادیده بعد رو باو کرد و گفت آیا این نشانه ترا بهوش میآورد ، و در آنحال دست به جیب شلوار فرو برد و کیفی بیرون آورد و اسکناسی بیرون آورد و افزود این پول را به بین حالا حرف بزن حالا مرا میشناسی ؟

بن سری تکان داد و گفت .

من هرگز این مرد را ندیدم ، بعد بازوی فرانک را گرفت و با التماس گفت آیا این آقا نمیخواهد مرا به زندان ببرد ؟

فرانک گفت نه هرگز چنین چیزی نیست البته که نه .

بن گفت من نمیخواهم به زندان بروم در زندان با ما بد رفتار میکنند من دلم میخواهد در منزل بمانم ، من کار بدی نکردم . کلنل ژولیان گفت .

تو راست میگوئی ، بن هیچکس نمیخواهد ترا به زندان بفرستد تو مطمئنی که این آقا را ندیدهای ؟

بن گفت نه هیچوقت او را ندیدم .

کلنل ژولیان ادامه داد ، البته خانم وینتر را بیاد داری ؟

نگاهی تردیدآمیز من انداخت ، ولی کلنل فوری گفت نه این خانم ،

آن دیگری که به کلبه کنار دریا میرفت من باز با تعجب گفت ها ؟

آن خانمی را که یک قایق داشت بیاد میآوری ؟

بن گفت هان ؟ و چشمانش را بهم زد و گفت او رفت .

کلنل ژولیان گفت آری این موضوع را میدانیم ، او با قایق برای گردش

بدریا میرفت ، آیا تو آنجا بودی که برای آخرین بار بدریا رفت ، یکی از

شبها بود تقریباً یکسال میشود ، و دیگر برنگشت .

بن با انگشتانش بازی میکرد ، نگاهی به فرانک بعد به ماکسیم انداخت

و گفت هان ؟

فاول در حالیکه بسمت جلو خم شده بود گفت تو آنوقت آنجا بودی ،

اینطور نیست ؟ تو دیدی که خانم وینتر وارد آن کلبه شد ، و بعد دیدی که

آقای وینتر هم آنجا رفت او را با خودش بدرون کلبه برد . بگو بعد چه واقع

شد ؟

بن از ترس تا دیوار عقب رفت و گفت .

نه ، من چیزی ندیدم من دلم میخواهد منزلت بمانم نمیخواهم به زندان بروم ، من شما را هیچوقت ندیده‌ام و شما را هرگز ندیده‌ام که با او به جنگل بروید .

و بعد چون کودکی بنای گریه را گذاشت .

فاول غرش کنان میگفت ای احمق دیوانه دروغگو .

بن با آستین خود اشکهایش را خشک کرد و کلنل ژولیان با مسخره

گفت .

شاهد شما هم که متاسفانه نتوانست کمک شایانی بشما بکند ، این

مسخره بازی بنظرم غیر از تلف کردن وقت چیزی نبود آیا چیز دیگر می-

خواستید از او بپرسید ؟

فاول زوزه کنان میگفت .

اینها توطئه و دسته بندی است ، توطئه بر علیه من است شما ها همه

در این دسته بندی شرکت دارید ، به شما میگویم که باین دیوانه پول داده‌اند

که حرف نزنند ، این دروغها را باو یاد داده‌اند .

کلنل ژولیان گفت بنظرم که بهتر است ، بن را بمنزلش بفرستند ،

ماکسیم گفت بلی بهتر است ، رابرت ترا بمنزلت میرساند ، رسید

هیچکس نمیخواهد ترا به زندان بفرستد ، بعد به فرانک گفت بگوئید در

ناهار خانه چیزی خوردنی باو بدهند ، کمی گوشت یا هر چه دلش میخواهد

فاول با مسخره گفت .

البته باید مزد خدمتش را بدهند ، ماکسیم ، او خوب خدمتی بشما کرد .

فرانک بن را با خودش برد و کلنل نگاهی به ماکسیم کرد و گفت .

این بیچاره خیلی متوحش بنظر میرسید ، مثل برگ درختی میلرزید

من خوب نگاهش کردم معلوم بود کسی ادیتش کرده .

ماکسیم گفت نه کسی با او کاری ندارد همیشه سفارش میکردم کسی

سربرش نگذارد .

اما مثل این بود که یکی دوبار او را ترسانده اند ، مثل سگی که میترسد

کنتش بزنند ، چشمان ترسناکی داشت .

فاول گفت .

خوب بود این کار را میکردید اگر کنتش میزدید شاید مرا بخاطر میآورد

ولی نه چرا این کار را بکنند ، برای خدمتی که انجام داده باو خوردنی

میدهند چرا او را بزنند ؟

کلنل گفت در هر حال این شاهد هم بدر شما نخورد ، ما باز در همان

نقطه اول هستیم با این ترتیب گمان نمیکنم مدرکی بر علیه آقای وینتر

داشته باشید ؟ و میدانید اتهامی که وارد ساختاید متکی بر هیچ پایهای

نیست شما مدعی بودید که شوهر آینده خانم وینتر هستید ، در این کلیه

کنار دریا با او ملاقاتهای محرمانهای داشتید ، مرد دیوانهای که لحظه قبل

اینجا بود قسم میخورد که شما را نمیشناخت و شما نمیتوانید این نکته را -

ثابت کنید .

فاول فریاد میکشید نمیتوانم ثابت کنم ؟ حالا بشما ثابت میکنم ، بعد

بطرف بخاری رفت و زنگ را بصدا درآورد .

کلنل ژولیان پرسید چه میخواهید بکنید ؟

فاول گفت کمی صبر کنید ، خواهید دانست .

من فوراً "فهمیدم او چه میخواهد بکند در اینوقت فریت بصدای زنگ

جوابداد ،

فاول باو گفت به خانم دانورس بگوئید اینجا بیاید .

فریت نگاهی به ماکسیم کرد و او با اشارهای نائید نمود و فریت برای

اجرای فرمان بیرون رفت .

کلنل ژولیان پرسید خانم دانورس ؟ آیا همان سر پیشخدمت سرویس

نیست ؟

فاول گفت .

او همچنین یکی از دوستان نزدیک ربهکا بود ، او از زمانی که هنوز ربهکا شوهر نکرده بود در خدمت او بود ، و میتوان گفت که او ربهکا را بزرگ کرده و خواهید دید که دانی یک شاهد قلبی مثل بن نیست .

فرانک با طاق برگشت و فاول با مسخره گفت .

بن را خوابانید ؟ یک شام حسابی باو دادید و باو گفتید که از این به بعد عاقلتر باشد ، این بار در سندیکای شما بهتر کار میکند .

کلنل ژولیان گفت ، خانم دانورس تا چند دقیقه دیگر خواهد آمد ، آقای فاول فکر میکند که میتوانیم چیزی از او بفهمیم .

فرانک با تندی به ماکسیم نظری انداخت . کلنل هم این نگاه را دید . و دیدم لبهایش را میفشارد ، البته نمیخواستم اینطور بشود ، واز حرص ناخنهایم را میجویدم .

همه ما بدر اطاق خیره شده و منتظر بودیم ، خانم دانورس وارد اطاق شد شاید باین دلیل بود که همیشه من او را اینطور میدیدم . بنظر زنی بلند قامت و استخوانی مباد امروز او را خشمگین تر و محکمتر میدیدم و متوجه شدم چشمها را با حالتی چندی از بطرف دیدن ماکسیم و فرانک و فاول چرخاند . او در آستانه در سراپا ایستاده و دستها را به بغل گذاشته حاضرین را یکی بعد از دیگری از نظر گذراند .

کلنل ژولیس گفت ، سلام خانم دانورس ،

خانم دانورس با همان صدای خشک و پیر نمای خود جوابداد شب بخیر .

کلنل گفت خانم دانورس در مقدمه میخواستم سئوالی از شما بکنم و سئوال من این است . آیا شما در جریان روابط بین آقای فاول که اینجا

همسد با خانم وینتر دخالنی داشتید ؟

خانم دانورس جوابداد آنها دختر عمو و پسر عمو بودند .

خانم دانورس مقصود من رابطه خانوادگی نیست ، منظورم از روابط

دیگر است .

آقا من ، منظور شما را درست درک نمیکنم .

فاول گفت دانی ، خودت را به نفهمیدگی نزن ؟ تو میدانی او چه می

خواهد نکوید ، من خودم همه چیز را به کلنل گفتم . اما او نمیخواهد باور

کند آیا اینطور نیست که من و ربهکا از سالها پیش با هم بودیم ؟ او عاشق

من بود اینطور نیست ؟

با حیرت تمام مشاهده نمودم که خانم دانورس مدتی باو خیره شد ،

بدون اینکه حرف بزند حالتی خشم وحشیانه در چهره اش دیده میشد ، و

گفت .

نه خانم وینتر عاشق شما نبود .

فاول با خشمی آتشین شروع به صحبت نمود و گفت ای دیوانه پیر .

ولی خانم دانورس کلامش را برید و گفت .

نه او عاشق تو نبود ، او عاشق آقای وینتر هم نبود . اصلاً او عاشق

هیچکس نبود ، او تمام مردها را تحقیر میکرد . او از تمام این چیزها بالاتر

بود .

فاول از خشم سرخ شده بود و میگفت .

گوش کن چه میگویم ، آیا او همیشه برای دیدن من به جنگل نمیآمد ؟

آیا او شبها را با من در لندن نمیگذراند ؟

خانم دانورس با خشمی شدید گفت خوب من است این مزخرفات را

نگو ، شاید او حق داشت خودش را سرگرم کند ، عشق برای او بازیچه ای

بیش نبود . چند بار این مطلب را بمن گفته بود ، اوتامان این کارها را برای

سرگرمی خودش میکرد او تو تمام مردها را مسخره میکرد، یادم هست وقتی بخانه میآمد روی لبه تخت می نشست و وقتی فکر حماقت شما ها را میکرد از خنده ریسه میرفت،

در این سیلاب کلمات که از دهانش خارج میشد چیزی وحشتناک و گزنده مشهود بود، چه چیز وحشتناک غیر منتظره بود؟ با اینکه من خوب باخلاق او وارد بودم حالم بهم میخورد رنگ ماکسیم کاملاً "پریده بود، فالول هم باو خیره شده بود مثل کسیکه چیزی نمیفهمید، کلنل ژولیان سبیلهایش را از خشم میجوید، هیچکس چیزی نمیگفت، چند دقیقه سکوت کامل حکمفرما شد، هیچ صدائی غیر از شرشر باران بگوش نمیرسید، بعد خانم دانورس ناگهان شروع بگریستن نمود و مثل همانروزی که در اطاق طبقه بالا دیده بودم بزاری میگریست، من طاقت دیدن آنرا نداشتم و بی اختیار سرم را برمیکرداندم، کسی چیزی نمیگفت غیر از دو صدا یکی ریزش باران و دیگری صدای گریه خانم دانورس صدائی بگوش نمیرسید، دلم میخواست جیغ بکشم و فریاد کنم آرزو میکردم از اطاق بیرون رفته و پشت سرهم فریاد کنم و داد بکشم.

هیچکس بسوی او نرفت که ساکتش کرده یا تسلی اش بدهد، و او بی در پی میگریست، بالاخره پس از مدتی دراز کم کم آرام گرفت، و اشکهایش فروکش کرد، سراپا ایستاده و بیحرکت فقط بسا چنگهای خمود پارچه دامن لباسش را مبکند و سرانجام ساکت شد و کلنل آرام و دوستانه با او بنای صحبت گذاشت و گفت.

خانم دانورس آیا هیچ خاطره ای از او دارید که ثابت کند خانم ربهکا خودکشی کرده باشد؟

خانم دانورس آب دهان خود را فوراً داد و دامن لباسش را مرتب کرد و گفت نه به هیچوجه.

فالول گفت می بینید؟ غیر ممکن نیست او خودکشی کرده باشد او هم مثل من میداند بشما گفتم که چنین چیزی ممکن نیست.

کلنل ژولیان گفت خواهش میکنم ساکت باشید. به خانم دانورس فرصت بدهید کمی فکر کند، ما همه معتقدیم که در نظر اول موضوع بسیار مبهم است، درباره صحت و سقم این نامه بحثی ندارم معلوم است که این نامه را در ساعاتی که در لندن بوده نوشته، لابد میخواست بشما خبر بدهد شاید اگر موضوع نامه را میدانستیم به حل این قضیه موفق میشدیم، این نامه را به خانم دانورس نشان بدهید شاید او بتواند چیزی را برای ما روشن کند.

فالول شاندرالا انداخت نامه را از جیب بیرون آورد و آنرا جلو پای خانم دانورس بزمین انداخت و او خم شد و آنرا برداشت. در حالیکه او نامه را میخواند به حرکات لبهای او نگاه میکردیم. خانم دانورس آنرا دوبار خواند، بعد سری تکان داد و گفت.

موضوع این نامه چیزی را روشن نمیکند، نمیدانم اشاره او به چه موضوعی بوده، اگر او موضوع بزرگی را میخواست به فالول بگوید اول به من میگفت شما آن شب دیگر او را ندیدید؟

— خیر من از منزل خارج شده بودم، بعد از ظهر را در کرنیت گذراندم و تا آخرین روز زندگیم تاسف آنرا میخورم و خود را نخواهم بخشید.

— با این ترتیب هیچ ناراحتی و گرفتاری او را نمیدانید و نمیتوانید چیزی را برای ما روشن کنید؟ این یک جمله "مطالبی دارم که باید بشما بگویم" مفهومی برای شما ندارد؟

— نه آقا به هیچوجه.

— آیا کسی هست بداند در آنروز برای چه به لندن رفته بود؟ هیچکس جوابی نداد، ماکسیم سری تکان داد فالول در زیر لب عرغر

میکرد بعد سر برداشت و گفت .

گوش کنید او نامه را در ساعت سه و نیم بعد از ظهر به منزلم سپرده و دربان منزل او را دیده ، بعد با همان سرعت بطرف منزل برگشته ، و شاید در حالت خشم و ناراحتی بوده است .

خانم دانورس گفت .

خانم وینتر در ساعت یک و نیم آنروز با آرایشگر خود وعده ملاقات داشته من خوب بظاظر دارم زیرا خودم چند ساعت پیش باو تلفن کرده بودم ، از ظهر تا یکساعت بعد از ظهر با او وعده ملاقات داشت ، هر وقت میخواست به آرایشگاه برود از یک کلپ پس از صرف غذا خارج میشد و قطعی است که همانروز در آنجا صرف غذا کرده است .
کلنل زولیان گفت .

فرص کنیم که غذا خوردن او نیم ساعت طول کشیده ، از ساعت دو تا سه بکجا رفته ؟ بایستی این موضوع را کشف کرد .

فاول گفت بلی سرنوشت را دنبال کنیم تازه فهمیدن آن چه مایده دارد ؟ برای خود کسی که نرفته . این تنها موضوعی است که باید بدانیم .
خانم دانورس آهسته گفت .

من تقویم روزانه او را دارم . تمام این یادگارها را نگاه داشتهام آقای وینتر این چیزها را از من نگرفته ، ممکن است جاهائی را که در آنروز میبایست برود یاد داشت کرده باشد ، او در اینکارها خیلی مرتب بود تمام این چیزها را یادداشت میکرد و جاهائی را که رفته بود دیگر بآن احتیاجی نداشت بسا یک علامت صلیب باطل میکرد اگر فکر میکنید که از آن چیزی بفهمید این تقویم را برای شما میآورم .

کلنل زولیس پرسید آقای وینتر شما چه عقیده دارید ؟ بررسی این تقویم که مانعی ندارد ؟

ماکسیم گفت البته که مانعی نخواهد داشت -- چه مانعی میتواند داشته باشد ؟

یکبار دیگر متوجه شدم که کلنل زولیان نگاهی عمیق و کنجکاوانه به ماکسیم انداخت و ، این بار فرانک هم آنرا دید و دیدم که فرانک نگاهی عجیب به ماکس کرد بعد چشمانش را به من دوخت ، و این بار من بودم که از ناراحتی بدم پنجره رفتم . بنظرم رسید که شدت باران کمتر شده خشم آسمان فروکش کرده بود . بارانی که اکنون میبارید صدای کمتری داشت روشنائی حاکستری رنگ هنگام غروب در آسمان پخش شده بود ، چمنها تاریک و مرطوب بود ، و میشنیدم که خدمتکار در اطاق بالا پردهها را میکشد . روز کم کم بآخر میرسید ، و کفشهای واکس زده را جمع و جور و حولهها را تمیز و اطو کرده روی صندلیهای سالن حمام چیده و همه کارها را مرتب کرده ماند و ماه هنوز در کتابخانه سراپا ایستاده و ساکت و خاموش و در قلب خود چیزی غیر از مسئله اتهام نداشتیم و نمیدانستیم چه بر سر ماکسیم خواهد آمد ، در مرز مرگ و زندگی سرگردان مانده بودیم .

در اینوقت که در آهسته باز و بسته شد سرم را بلند کردم ، خانم دانورس بود که وارد میشد و دفترچه تقویم را در دست داشت ، او آهسته میگفت حق با من بود بطوریکه گفته بودم ساعات ملاقات خود را یادداشت کرده و اینهم تاریخ مرگ او است .

تقویم را گشود دفترچه کوچکی جلد قرمز بود و آنرا بدست کلنل زولیان داد ، کلنل یکبار دیگر عینکش را در آورد و بچشم گذاشت ، مدتی بسکوت گذشت در حالیکه او صفحات را یکی پس از دیگری بازدید مینمود و ما با حالت وحشت را منتظر نتیجه آن بودیم .

از شدت ناراحتی من ناخنهایم را در زانوان خود فرو میبرد و جرات نداشتم به ماکسیم نگاه کنم ، و کلنل زولیان هم که بکار خود مشغول بود

صدای ضربان قلب مرا نمیشنید .

در حالیکه انگشت خود را روی صفحه‌ای گذاشته بود میگفت ، من در آنحال پر اضطراب فکر میکردم آیا چه خواهد گذشت او میگفت .

بلی درست است آرایشگاه در ساعت ظهر ، همانطور که خانم دانورس گفته بود ، یک علامت صلیب روی آن کشیده بنابراین باین وعده ملاقات رفته ، ناهار در کلوپ و روی آنهم علامت صلیب ، اما این یکی دیگر چیست ؟ در ساعت دو بعد از ظهر آقای باکر ، این آقای باکر چه کسی است ؟

اول به ماکسیم نگاهی کرد که سرش را در علامت نفی تکان داد و خانم دانورس هم سری تکان داد و با تعجب گفت .

باکر؟ او شخصی را بنام باکر نمیشناخت ، من هرگز نام باکر را نشنیده‌ام .

کلنل ژولیان این نقطه را نشان داد و گفت .

با وصف این حال چنین نامی را یادداشت کرده ، خودتان هم به بینید نوشته ، باکر ، و مخصوصاً " روی آنهم علامت صلیب را بطوری کشیده مثل اینکه در حال خط کشیدن از حرص نوک مداد را شکسته این آقای باکر هر کس هست با او هم ملاقات کرده است

خانم دانورس نام باکر را با دقتی وحشیانه در صفحه یادداشت نگاه میکرد و علامت صلیب را هم از نظر گذراند و با تعجیبی میگفت ، باکر ، باکر ، کلنل ژولیان میگفت .

گمان میکنم اگر ما این آقای باکر را بشناسیم باصل موضوع آشنا شده‌ایم آیا او فرصت دار نبوده و از طرف نزولخواران گرفتاری نداشته ؟

خانم دانورس با نفرت این کلام را تلقی نمود و گفت .

خانم وینتر و نزولخواران ؟

کلنل در حالیکه به فاول نظری می‌انداخت گفت یا اینکه گرفتار کسانی

بوده که میخواستند او را تهدید نمایند ؟

خانم دانورس سری تکان داد و گفت نه هرگز اما این باکر کیست ؟ — آیا آواز هیچ جا ناراحتی نداشت ؟ و کسی نبوده که او را تهدید کند ؟ یا از کسی ترس و وحشتی نداشته ؟

خانم دانورس با تعجب گفت .

خانم وینتر از کسی بترسد ؟ او از هیچ چیز و از هیچکس نمیترسید ، فقط از تنها چیزی که واهمه داشت از پیری بود و یا از زشت شدن خودش یا از بیماری واهمه داشت و از مرگ میترسید ، چند بار این حرف‌ها بمن زده بود و میگفت دانی اگر فرار باشد که روزی بمیرم دلم میخواهد خیلی سرعت مثل خاموش شدن شمعی واقع شود این تنها چیزی بود که بعد از مرگش مرا تسلی میداد . بنظرم می‌آید که در حال غرق شدن در دریا انسان زیاد رنج نمیکند .

کلنل ژولیان جوابی نداد ، کاملاً " بهم رفته و سبیل‌هایش را میجوید ولی دیدم که باز نگاهی به ماکسیم انداخت فاول قدمی بجلو گذاشت و گفت .

فایده‌اش چیست که ما خودمان را باین سوءمومات مشغول میکنیم کم کم دارید از اصل قضیه دور میشویم شناختن باکر چه کمکی بما میکند ؟ شاید او یکی از فروشندگان آرایش یا ریبائی بوده اگر رفتن او با آنجا کوچکترین اهمیتی داشته دانی میدانست ریبکا کسی نبود که چیزی از دانی پنهان داشته باشد . اما نگامن به خانم دانورس بود دفتر تقویم را بدست گرفته و صفحاتش را ورق میزد ، ناگهان فریاد تعجیبی از او شنیده شد ، گفت .

در این صفحه در شماره‌های تلفن چیزی را می‌بینم ، نام باکر و شماره تلفنی در کنارش دیده میشود ، شماره (۵۴۸۸) ولی نام محل یادداشت نشده .

فاول با مسخره گفت .

بد نیست ، تمام شماره مراکز لندن را یکی یکی بازرسی کنید در تمام شب وقت شما را میگیرد ، باشد ماعجلمای نداریم ، ماکس با نام و شماره تلفنها کاری ندارد اینطور نیست ؟ برای شما بد نیست بدتان نیاید وقت را بگذرانید ، اگر منم بجای شما بودم اینکار را میکردم .

کلنل ژولیان گفت اما برای چه نام آنجا را یادداشت نکرده ؟ اینهم مطلبی است .

خانم دانورس گفت .

چیزی در کنار شماره تلفن نوشته که زیاد خوانا نیست نگاه کنید مثل این است که حرف (م) است .

خانم دانورس که با سوء ظن بآنجا دقیق شده بود میگفت ، شاید اینطور باشد معمولا " او حرف (م) را اینطور نمینوشت - ولی شاید با عجله چیزی را یادداشت کرده بلی درست است بایستی حرف (م) باشد .

فاول گفت مثلا " نام مایفر ، خوب مفزتانرا بکار بیندازید ، ماکسیم که در اینوقت اولین سیگارش را روشن میکرد گفت بدنیت جستجوئی بکنیم ، فرانک بروید به لندن تلفن کنید شماره ۴۸۸۰ را بنام مایفر بخواهید .

سینهام بشدت تمام درد گرفته بود با دستهای آویخته سعی میکردم بیحرکت بمانم . ماکسیم به من هیچ نگاه نمیکرد .

فرانک باطاق تلفن بروید . چرا معطل ماندنماید ؟

فرانک باطاق تلفن رفت در حالیکه او شماره را می گرفت همه منتظر بودیم - و بعد از چند دقیقه بگشت و گفت .

تا چند دقیقه دیگر جوابم را میدهند ، کلنل ژولیان دستها را به پشت قرار داده و در طول و عرض اطاق راه میرفت ، هیچکس حرفی نمیزد ،

بعد از چند دقیقه صدای زنگ برای خبر دادن بصدا درآمد ،

فرانک برای جواب دادن دو مرتبه باطاق تلفن رفت ، میگفت آنجا کجاست ؟ مایفر شماره ۴۸۸۰ ، ؟ میتوانید بگوئید آیا در آنجا کسی را بنام باکر میشناسید ؟ آه به بخشید ، ممکن است که شماره آن اشتباه باشد ، بسیار متشکرم .

صدای گوشی تلفن که بجای خود گذاشته میشد بگوش رسید وقتی که باطاق بر میگشت گفت .

این شماره متعلق بخانمی بنام خانم استلیج است که شماره مایفر را دارد و او نام باکر را نشنیده است .

فاول خنده بلندی کرد و گفت .

آقای بازپرس معطل چه هستید ؟ بایستی ادامه بدهید ، نام دفتر یا بنگاه دومی شما کدام است ؟

خانم دانورس گفت .

ضرر ندارد بنام دومی ، میوزیوم را آزمایش کنید .

فرانک نگاهی به ماکسیم کرد که اجازه بگیرد .

ماکسیم گفت ضرر ندارد بروید .

کمدی دو مرتبه آغاز شد کلنل در اطاق بنای قدم زدن گذاشت دو مرتبه دقایقی گذشت - صدای زنگ تلفن بلند شد فرانک برای جواب رفت ، در راهم باز گذاشته بود که همه بشنوند ، و خودش روی تلفن خم شده چیزی را یادداشت نکرد .

الو آنجا میوزیوم ؟ شماره ۴۸۸۰ ؟ آیا میتوانید بگوئید کسی را بنام آقای باکر میشناسید ؟ کمی منتظر ماند ، و در آنحال رویشرا بطرف ما گرداند و گفت مثل اینکه سر نخ پیدا شده ...

آه خدا کند که حقیقت نداشته باشد - خدا کند که نتوانند این آقای

باکر را پیدا کنند، خدای من کاری بکن که این آقای باکر هر که هست مرده باشد، من میدانستم این باکر کیست؟ فوراً" حدس زده بودم - از لای در به فراک نگاه میکردم و ناگهان دیدم که جلو خم شد و مدادی بدست گرفت با چیری را یادداشت کند، آلو، آلو نه گوسی دسمن است، میتوانید نامش را هجی کنید، حیلی منسکرم شب بحیر،

بعد از آن در حالیکه برک کاغذی در دستش بود وارد کتابخانه شد فراک که بعد پرسنس ماکسیم را دوست داشت نمیدانست آنچه را که در دست دارد فرمان مرگ او است یا امیدی به نجات او در آن نهفته است، و آیا میتواند به کابوس وحشتناک ما خاتمه بدهد یا نوک سمیتری است که قلب او را خواهد شکافت؟

چون وارد اطاق شد گفت،

او نگهبان یکی از منارل واقع در ناحیه بلومسبوری، است، و کسی فعلاً "در آنجا ساکن نیست ولی چندی پیش آنجا را به یک پزشک بنام دکتر باکر اجاره داده بودند که گاهی بیماران خود را در آنجا ویزیت میکرد، و ابسطور معلوم است که دکتر باکر سنس ماه پیش آنجا را تخلیه کرده و بجای دیگر رفته، و میتوانیم با ساسی منزلش را پیدا کنیم، نگهبان منزل متروک ساسی خانه جدیدش را داده نشانی را در اینجا یادداشت کرده ام.

فصل بیست و چهارم

در این لحظه بود که ماکسیم نگاهی بمن انداخت آری او برای بار اول بود که از سر شب بمن نگاه میکرد و در این نگاه وداع آخری را میخواندم، کاملاً "مثل این بود که او در عرشه کشتی نشسته و من در پائین از او خدا حافظی میکنم، جمعی کنار من و او ایستاده و ما را تسلی میدهند ولی من میدانم که دیگر او را نخواهم دید، نمیتوانیم دیگر یا هم حرف بزنیم زیرا صدای باد و بعد مسافت مانع از این بود که صدای هم را بشنویم ولی تا قبل از اینکه کشتی حرکت کند چشمان بکدیگر را خواهیم دید،

فاول و خانم دابورس و کلل زولیان و فراک با برگ کاغذی که در دست داشت، برای ما دیگر وجود خارجی نداشتند، و این آخرین دقایق برای ما ارزش ریاض داشت. کلل زولیان دست خود را برای گرفتن کاغذ دراز کرد و گفت،

بسیار عالی شد، این نسای کجا است؟

- تقریباً "نزدیکی بارب در حومه شمالی لندن، اما آنجا بلع ندارد

و نمیتوانیم با بلع تماس بگیریم.

کلل زولیان گفت.

چه خوب پیشرفت کردید، آفرین، کراولی، و شما هم خانم دابورس

بما خیلی کمک کردید آیا اکنون چیزی برای شما روشن نشد؟

خانم دابورس سری تکان داد و گفت.

خانم وینتر هرگز احتیاجی به دکتر نداشت ، و مثل تمام افراد قوی باین چیزها مسخره میکرد ، فقط یکبار اتفاق افتاد وقتی دستش در رفته بود دکتر فیلیپ را از کرنیت برای او آوردیم ، و هرگز نام چنین کسی را بنام دکتر باکر از او نشنیده بودم تا اکنون نام او را بر زبان نیاورده بود .

فاول گفت بشما گفتم که این شخص بایستی یکی از فروشندگان اسباب آرایش باشد ، این حرفها چه معنی دارد ؟ اگر مسئله مهمی در پیش بود آنرا به دانی میگفت به شما میگویم که حرف بسیار احمقانهای است که اینکه فکر کنیم او در نظر داشته که موهای خود را رنگ کند ، و اگر هم چنین چیزی باشد وقتیکه در کلوپ بوده این نام را شنیده و برای کنجکاوی بآنجا رفته است .

فرانک گفت . نه اینطور نیست ، شما اشتباه میکنید ، باکر شارلاتان و حقه باز نبوده نگهبان آن منزل و خانه شماره ۴۸۸ بمن گفت که دکتر باکر یکی از پزشکان مجرب امراض زنانه بوده و شهرت زیادی داشته .

کلنل ژولیان سبیلش را تابید و نفس عمیقی کشید و گفت . پس مسئله از این قرار بوده ولی تعجب آور است که در باره این مسئله مهم بکسی چیزی نگفته و حتی به خانم دانورس هم بروز نداده است .

فاول گفت اتفاقاً " خیلی ضعیف شده بود - باو چند بار اینموضوع را تذکر دادم ولی او باین حرفها می خندید ، میگفت لاغری باو خوب میاید شاید نزد این دکتر برای نگهداری رژیم رفته است .

کلنل ژولیان پرسید ، خانم دانورس آیا ممکن است چنین چیزی باشد ؟ خانم دانورس آهسته سرش را تکانی داد و درباره آنچه که در باره دکتر باکر حدس میزدیم گیج و متفکر شده بود و سرانجام گفت .

هیچ نمیدانم و نمیدانم موضوع دکتر باکر چه مفهومی دارد او به ملاقات دکتر باکر رفته ؟ برای چه در این باره به من اشارهای نکرده ؟

کلنل ژولیان گفت .

شاید نمیخواست شما را ناراحت کند ، شاید از این دکتر وعده ملاقاتی گرفته و خودش را باو نشان داده و بعد از آن میخواست شما را هم در جریان بگذارد .

فاول آهسته گفت .

راست است ، ما نامه را فراموش کرده بودیم ، یکبار دیگر آنرا از جیب بیرون آورد و با دقت تمام خواند - چیز مهمی است که باید بتو بگویم - بایستی که ترا به بینم - ربه کا .

ژولیان روبه ماکسیم کرد و گفت .

تردیدی در این مسئله نیست ، من شرط میکنم که همین باید باشد ، او میخواست است نتیجه معاینه دکتر را برای فاول تعریف کند .

فاول گفت شاید در این زمینه حق با شما باشد ، و بنظر میرسد که بین این نامه و وعده ملاقات بایستی رابطهای موجود باشد . ولی تمام اینها بچه درد میخورد ؟ این چیزی بود که منم میخواستم بدانم اکنون از آن چه نتیجه میگیریم ؟

حقیقت در مقابل آنها بود ولی چیزی از آن درک نمیکردند ، همه سرا پایستاده و بهم نگاه میکردند ، ولی چیزی بدست نمیآمد ، من جرات نداشتم بکسی نگاه کنم ، و از ترس اینکه بدانند چیزی میدانم جرات نداشتم از جایم حرکت کنم ، ماکسیم هم چیزی نمیگفت و باز بطرف پنجره رفته و به باغ که ساکت و آرام نگاه میکردم . باران بالاخره قطع شده بود ولی هنوز چکه های باران از برگ درختان و ناودانها می چکید .

فرانک میگفت اتفاقاً " دانستن این موضوع آسان است این نشانی منزل نامه ای می نویسم به بینم ملاقات خانم وینتر را به یاد دارد ؟

کلنل گفت ولی معلوم نیست که بآن ترتیب اثری بدهد ، میدانید که

پزشکان به اسرار پزشکی زیاد اهمیت میدهند .

تنها راه حل مسئله آن است که ماکسیم شخصا " از او ملاقاتی کرده و مطالبی را کشف کند آقای وینتر عقیده شما چیست ؟

ماکسیم از پنجره دور شد و گفت .

هر کاری را که شما صلاح به بنید در انجام آن حاضرم .

فاول با خنده گفت .

برای ائتلاف وقت کار بسیار خوبی است و در فاصله بیست و چهار ساعت

بسیاری از کارها را میتوان انجام داد . خود را به یک ترن رساندن و یا سوار یک کشتی و یا با هواپیما جیم شدن کار آسانی است .

ناگهان نگاه شدید خانم دانورس را دیدم که از طرف فاول بسوی ماکسیم

جلب میشود ، و بیادم آمد که خانم دانورس بهیچوجه در جریان آنها می

که فاول به ماکسیم وارد ساخته نیست و از این موضوع چیزی نمیداند ، و

اکنون تازه از ماجرا خبر شده این موضوع را کاملا " از وجنات او میخواندم ،

حالت شک و تردید در قیافه اش پیدا شد بعد از آن حالت تعجب آمیخته با

نفرت شدید و بدنبال آن چهره اطمینان بخشی بخود گرفته بود و در حال

خشم و ناراحتی با انگشتان خود دامن لباسش را چنگ میزد ، و زبانش را

چون ببر خشمیگنی بدور لبها میمالید ، اول شروع به نگاه کردن به ماکسیم

را گذاشت و چشمانش را از روی او بر نمیداشت . ولی با خود میگفتم دیگر

حالا دیر شده ؟ بر علیه ما نمیتواند کاری بکند کار از کار گذشته است .

ماکسیم با کلنل مشغول صحبت بود و میگفت .

چه پیشنهادی دارید ؟ آیا بایستی با همین نشانی به بارنت بروم ؟

میتوانم به دکتر باکر تلفن کنم که منتظرم بماند .

فاول با خنده ای گفت .

او نباید تنها برود البته من حق دارم چنین تقاضائی بکنم اینطور

نیست ؟ او را با ولس بازرس بفرستید هیچ ایرادی ندارم .

اگر در این حال خانم دانورس بماکسیم نگاه نمیکرد ، فرانک چشماش

را باو خیره کرده بود ، فرانک با حالی بهت زده و وحشتناک به خانم دانورس

نگاه میکرد بعد از آن دیدم که نگاهی به نشانی دکتر باکر در روی کاغذ انداخت

و آنگاه ماکسیم را مورد توجه قرار داد و کاملا " معلوم بود که در ناخود آگاه

هر دو حالت کشف رازی بوجود آمد و رنگ از رویش پرید و بعد برگ کاغذ

را روی میز گذاشت .

کلنل زولیای در جواب فاول گفت فعلا " با این شرایط لازم نمی بینم

ولس بازرس را در این ماجرا دخالتی بدهیم آیا این دلیل برای شما کافی

بیست ؟

صدایت این بار بسیار خشن و با وضع پیش متفاوت بود و از اینکه

میگفت " فعلا " زیاد خوشم نیامد برای چه اینطور گفت ؟ ولی در همان حال

افزود اگر من باتفاق آقای وینتر با تجار فته و با او برگردم آیا برای اطمینان

شما کافی است ؟

فاول به ماکسیم نگاهی کرد و بعد متوجه کلنل شد ، حالت چهره اش

بسیار رشت و زنده بود ، همچنین حالت یکنوع پیروزی در قیافه اش خوانده

میشد .

آهسته و با حالتی نکست حورده گفت .

بلی ، فکر میکنم که باید قبول کنم ولی برای اطمینان بیشتر آیا میتوانم

مهم همراه شما بیایم ؟

— مانعی نمی بینم زیرا حق دارید که چنین تقاضائی بکنید ولی اگر

میخواهید ببائید حق دارم خواهم کنم که نباید مست باشید .

فاول که خنده اش گرفته بود گفت دیگر زیاد سخت گری نباشید ولی سعی

میکنم که کاملا " آرام باشم ، مثل یک قاضی که دو سه ماه بعد او را محکوم

خواهد کرد صبور خواهم بود تازه دارم امیدوارمیشوم کماین باکردلیل ثبوت انهامم را در اختیار ما خواهد گذاشت .

بعد نگاهی به هر کدام ا ما کرد و با خوشحالی خندید بنظم اینطور میرسید که او هم مفهوم نظر دکتر باکر را حدس زده بود .

— بسیار خوب فردا چه ساعتی حرکت خواهیم کرد؟
کلنل نگاهی به ماکسیم کرده و پرسید چه ساعتی فکر میکنید حاضر باشید؟

ماکسیم گفت در هر ساعت که شما مایل باشید .

— در ساعت نه .

— بسیار خوب در ساعت نه .

فاول گفت وازکجا بدانیم که هنگام شب ازاینجا جیم نشود؟ میتواند در شب به گاراژ رفته و با ماشینش فرار کند .

ماکسیم روبه کلنل کرد و اظهار داشت آیا بقول شرافت من اعتماد دارید؟

برای اولین بار متوجه شدم که کلنل زولیان هم به تردید افتاد ، دیدم که نگاهش را بطرف فرانک گرداند و در همان حال سرخی زیادی چهره اش را فرا گرفت و رگهای پیشانی اش متورم گردید ، بعد ماکس سر بلند کرد و گفت .
خانم دانورس ، وقتی امشب خانم وینتر و من برای خواب به طبقه بالا رفتیم خواهش میکنم در ساختمان را از پشت قفل کنید و فردا صبح در ساعت نه ما را بیدار میکنید .

خانم دانورس محترمانه گفت .

اطاعت میکنم آقای وینتر ، ولی در همه حال چشمانش را به او دوخته و از حرص دامن خود را چنک میزد .

کلنل زولیان با کمی خشونت گفت بسیار خوب این کار ما هم تمام شد ،

در ساعت نه اینجا خواهم بود ، آقای دووینتر جای شما در ماشین من آماده است ، ماکسیم گفت بسیار خوب و آقای فاوول هم با ماشین خودشان بدنبال ما خواهند آمد .

فاوول دو مرتبه تکرار کرد درست سایه بسایه شما .

بعد از آن کلنل بطرف من آمد ، دستم را گرفت و گفت .

سب شما بخیر خانم وینتر ، لازم نمی بینم بشما بگویم که در باره شما چه احساسی دارم سعی کنید شوهرتانرا امشب زود بخوابانید ، زیرا فردا روز حسته کننده ای خواهد داشت .

لحظهای دستم را همانطور نگاه داشت ، بعد از من دور شدو سعی میکرد به چشمانم نگاه نکند فرانک در را برای خارج شدن او باز نگاه داشت فاوول هم حم شد و هرچه در جا سیگاری سیگار داشت برداشت و گفت .

گمان نمیکنم که برای شام مرا نگاهدارند ،

هیچکس جوابی نداد ، یکی ارسیگاراها را روس کرد و در حال خارج شدن دود آنها بهوا داد و قبل از خارج شدن میگفت .

امشب رادر مهمانخانه سراهی گران سوسن بابک خدمتکار لوح خواهم گذراند چه شب سختی؟ شب سما بحیر ، زیاد مهم نیست همه را بفکر فردا خواهم بود . شب بخیر دانی دوست سالخورده ام ، فراموش نکن که امشب در را بروی آقای وینتر خوب فعل کنی یادت نرود .

بعد بطرف من آمد و من مثل یک کودک بی بریت دستهایم را به

پس سر گذاشتم ، ولی او که دستهای آویخته بود خنده کنان گفت .

جعدر برای شما بد شد ، اینطور نیست ؟ یک آدم بدی مثل من مجبور

شد زندگی شما را بهم برند اما زیاد اهمیت ندهید ، همه چیز برای شما خواهد گذشت مخصوصا " وقتی مطبوعات افتضاح و رسوائی زندگی شما را با دکر نام سما منتشر کنند و بگویند از مونت کارلو تا ماندرلی ، میدانم شما

چه خواهيد كرد؟ ماجرای زنی که شوهرش قاتل بوده.

اميدوارم دفعه ديگر شانس بهتری داشته باشيد.

در حال خارج شدن اشارهای به ماکسیم نمود و گفت.

دوست عزيزم باميدديدار، شب را خوب بخوابيد و از شبی که پشت

در قفل شده ميگذرانيد خوب استفاده كنيد.

بعد يكبار ديگر رويش را بطرف من گرداند و خندهای كرد؟ خارج شد.

خانم دانورس پشت سرش بيرون رفت بالاخره ما تنها ماندیم او همانطور دم

پنجره مانده بود، و يمين نزدیک نشد. جاسپرهم از حال آمد و دمش را تکان

ميداد از اول شب هيچ بهانزدیک نشده بود، تا وارد شد بطرفم آمد و دامنم

را بو ميكشيد.

به ماکسیم گفتم فردا با تو خواهم آمد - با تو به لندن می آیم.

فورا " جوابی نداد، و همانطور بيرون را نگاه ميكرد، بعد از لحظهای

گفت آری بايد بيائی - بايد باهم باشیم.

فرانك برگشت و در آستانه درايستاده و گفت همه رفتند، فاول و كلنل

ژوليان رفتند.

ماکسیم گفت بسيار خوب، فرانك.

- آيا ميتوانم کاری برای شما انجام دهم؟ تلگراف بکنم با کاری را

مرتب سازم اگر لازم باشد حاضرم تمام شب را در اينجا مراقب شما باشم

اگر اجازه بدهيد به باكر تلگرافي بکنم؟

- نه فرانك بخودت زحمت نده فعلا " کاری نميشود كرد شايد در

موقع مقتضي لازم شود. امشب را ميخواهيم تنها باشیم.

ميدانم مي فهميد چه ميگويم؟

- البته ميدانم.

لحظه ای در آستانه در ماند بعد گفت شب بخير

- شب بخير، فرانك.

وقتی فرانك بيرون رفت و در بسته شد، ماکسیم بطرف من نزدیک

بخاری آمد. بازويم را برای آغوش او گشودم و او چون کودکی خود را به

آغوشم افكند، من بازويم را فشردم. مدتی چند بدون اينكه چیزی بگوئيم

همانطور ماندیم من او را بخود فشار ميدادم؟ كودكانه نوازشش ميكردم.

در آنحال گفت.

تو فردا در ماشين كلنل با من خواهی آمد.

- بلى می آيم.

- كلنل چیزی نخواهد گفت؟

- نه.

- هنوز ما امشب و فردا را وقت داريم و گمان نميكنم تا بهيست و چهار

ساعت بتوانند کاری بكنند.

گفتم اين را هم ميدانم.

- هنوز به آن صورت تحت فشار نيستيم، اجازه ميدهند اشخاصی را

به بينيم و اين كارها مدتی طول ميكشد، سعی ميكنم بتوانم هاستينگ يا

بريكت را به بينم، او کاری مينواند بکند. او پدرم را ميشناخت - بايستی که

حقيقت را باو بگويم - آنها ميدانند چه بايد بكنند.

در باز شد و فريت بدرون آمد از ماکسیم جدا شدم در آنوقت سراپا

ايستاده و موهايم را در سب ميكردم پرسيد آيا بايد شام را سرو كنم؟

- بلى فريت امشب ديگر برای شام لباس نميپوشيم.

- اطاعت ميشود، خانم.

در راباز گذاشت رابرت برای پائين كشيدن پرده ها آمد كوسن ها را

مربب كرد، كتابها و روزنامه های روی ميز را مرتب كرد بطری و بسکی و سودا

و جای حاك سيگاری را جمع كرد از روزی که به ماند رلی آمده بودم هر روز

میدیدم که این کارها را طبق برنامه انجام میدهد ، اما امشب این کارها جدی تر و بطرز مخصوصی برگزار میشد مثل این بود که این خاطره بایستی باقی بماند و روزی بآنها بگویم در آن شب یادم هست که اینطور پذیرائی میکردید .

بعد از مدتی فریت آمد و اعلام نمود که شام حاصر است . تمام جزئیات آن شب را درست بخاطر دارم ، غذاهای سرد و گوشت گوسفند و سایر چیزها را یکی یکی بیاد میآورم .

چند تاشمعدان تازه روی میز بود رنگشان هم سفید و باریک و بلند بود در این اطاق هم پردهها افتاده و مانع ورود روشنائی خارج میشد ، برای ما بسیار عجیب بود که در اطاق ناهار خوری نشسته و نمیتوانستیم رنگ چمنها را ببینیم . روشنائی آنجا مثل اوائل پائیز بود .

در کتابخانه مشغول صرف قهوه بودیم که ناگهان زنگ تلفن بصدای آمد . این بار من گوشی را برداشتم و فوراً " صدای بناتریس را از آنطرف سیم شناختم .

— تو هستی ؟ چند بار خواستم با تلفن تماس بگیرم ، اما سیم آزاد نبود .

— آه چقدر بد شد .

ما روزنامههای عصر را خواندیم ، دو ساعتی میشود — خواندن شرح جلسه دادگاه برای ما کوبنده بود ، ماکسیم چه میگوید ؟

آری این جریان برای همه کس تعجب آور بود .

— اما عزیزم موضوع خیلی پیچیده و گیج کننده بود ، برای چه ربه کا خودکشی کرده بود ؟ برای همه کس تازگی داشت که چنین زنی خودکشی کرده باشد بایستی علت بزرگی داشته باشد .

— من نمیدانم .

— ماکسیم خودش چه میگوید ؟ خودش کجا است ؟

— اینجا امشب خیلی مهمان داشتیم کلنل ژولیان و کسان دیگر بودند

ماکسیم خیلی خسته است فردا باید به لندن برویم ،

— خدایا ؟ برای چه آنجا میروید ؟

در باره حکم دادگاه است نمیتوانم اکنون خوب توضیح بدهم .

— لازم بود بهر ترتیب شده مسئله را تمام کنید ، این سروصداها

چقدر مسخره است — خیلی هم مسخره است این سروصدا ها چقدر برای

ماکسیم کوبنده و ناراحت کننده است ، میدانم که او سخت ناراحت میشود .

— همینطور است .

— لااقل کلنل بایستی کاری بکند او یک قاضی زبردستی است ، پس

این قاصیها چه کاری دستشان میآید ؟ باز رس پیرلاینون بایستی عقلش

را از دست داده باشد چه دلیل مخالفی دارند ؟ راستی که عجیب ترین

چیزی است که در عمر خود شنیدهام بایستی تا به قایق ساز را حالی کرد ،

چگونه ممکن است بعد از یکسال او بداند که قایق را دستی سوراخ کرده اند ؟

ژیل میگوید که سوراخ شدن قایق بر اثر برخورد با سنگهای ساحل است .

— ولی آنها فکر میکنند که نباید اینطور باشد ؟

— اگر میشد که خودم را آنجا برسانم ، کاری میکردم که به حرفهایم

گوش بدهند مثل این است که هیچکس حاضر نیست چیزی بگوید یا کاری

بکند آیا ماکسیم خیلی ناراحت است ؟

— نه او خیلی خسته است — فقط خسته است .

— مایل بودم که مینوانستم با شما به لندن بیایم ، اما برای من فعلاً "

غیرممکن است روزه تب شدیدی دارد پرستاری که برای او آوردهام خیلی

احمق و ناشی است و سربرش میگذارد ، از این جهت نمیتوانم او را تنها

بگذارم .

— البته نباید تنهایش بگذاری .

— در لندن بکجا میروید ؟

— هیچ نمیدانم — همه چیز فعلاً " مبهم است " .

— به ماکسیم بگو که سعی کند این حکم را لغو کند . این سروصداها

برای خانواده ما بسیار نامطبوع است ، من به تمام دوستان گفتم که تمام اینها ساختگی است و ربهکا کسی نبود که خودکشی کند از این زنها نبود ، دلم میخواهد این موضوع را برای بازپرس بنویسم .

— دیگر دیر شده بهتر است که کسی دخالت نکند زیرا هیچ فایدهای ندارد .

— راستی که از این مزخرفات دارم دیوانه میشوم ژیل و من عقیده داریم که این سوراخها بر اثر اصابت سنگها نبوده و شاید کار مردم ولگرد و شاید کار کمونیستها باشد هزار لشرو لوش در این طرفها پیدا میشود کمونیست ها بیشتر از این کارها میکنند .

در اینوقت ماکسیم مرا از طرف کتابخانه صدا کرد .

— تو نمیتوانی او را به گردش یا تفریح بفرستی ؟

حوصلمام دیگر سر رفته بود ، گفتم بئاتریس سعی میکنم از لندن برو تلفی بکنم .

— اگر به گود لفس مراجعه کنم بهتر نیست ؟ او وکیل شما است او را

حوب میشناسم او مدتی با ژیل در آکسفورد بوده از ماکس بپرس آیا لازم است به دیک تلفی کنم ؟ شاید بتواند حکم دادگاه را لغو کند ، از او بپرس با عقیده من درباره کمونیستها موافق است ؟

— لازم باین چیزها نیس و فایدهای ندارد بئاتریس از تو خواهش

دارم کارها را حرا بتر نکن ، این کارها غیر از ضرر فایدهای ندارد ، شاید ربهکا در ایسی کار خود دلیلی نداشته که ما نمیدانیم و گمان هم نمیکنم که

کمونیستها چنین کارهایی بکنند ، برای چه ؟ خواهش میکنم بئاتریس در این کار دخالتی نکن .

فکر میکردم چه شانس داشتم که امروز او با ما نبود وگرنه چه واقع

میشد ؟ صدائی در تلفن بگوش رسید و شنیدم که بئاتریس فریاد میکشد که

آنها قطع نکن ، بعد صدای گوشی بگوش رسید و رابطه قطع گردید .

با حالی خسته و وامانده به کتابخانه برگشتم ، چند لحظه بعد دو

مرتبه صدای زنگ تلفن بلند شد از جایم دیگر تکان نخوردم و صبر کردم تا

زنگش را بزند . در پای ماکسیم روی زمین نشسته بودم و همانطور صدای

زنگ ادامه داشت ، هیچ از جا بلند نشدم بالاخره با شدنی که زنگ میزد

خاموش شد ، ماکسیم با ناراحتی مرا بسمت خود کشید ؟ و در آغوشم گرفت

و با حال ناامیدی و بدنی لرزان مانند دو عاشق و معشوق گناهکار که برای

اولین بار یکدیگر را میبوسند بدنهای خود را بهم فشار میدادیم .

زامبون از طرف آشپزخانه ها بمشام میرسید، خدمتکار منزلها درها را گشوده و پردهها را بالا زده و بکار روزمره خود میپرداختند.

سگها از سبدهای خود خارج شده روی تراس یا چمنها میدویدند و جست و خیر میکنند و باسمان و ابرها خیره شده طلوع آفتاب را تماشا میکنند رابرت میز صبحانه را آماده میسازد، تخم مرغهای پخته را در ظروف نقره‌ای با مرباها آماده میکند،

خدمتکاران اطاق سالنهای کوچک و بزرگ را جارو میکنند، هوای صاف و تازه از پنجره‌های بالا وارد اطاق شده دودهای سیاه از لوله بخاریها صعود نموده و ابرو مه پائیزی بهم فرو میروند، دریا تا حدود درهها با نور آفتاب میدرخشد و چراغ بلند دریائی همه جا را روشن می‌کرد.

آرامشی درماندگانه حکمفرماست در پشت این دیوارها چه زندگی‌هایی و چه غم و دردهائی و چه بوها و رایحه‌ها و چه اشک‌های روان است، ولی هیچ‌چیز نمیتواند آرامش ماندگاری را بهم بزند،

گل‌های پژمرده پلاسیده شده و وعده خود را بسال آینده میدهند، سال دیگر همان پرندگان از نو خانه‌های خود را میسازند و همان برگها و درختان از نو شاخ و برگ میدهند، همین بوی همیشگی خزه‌ها در هوا پراکنده شده و زنبورها باز بسوی جنگل‌ها سرازیر میشوند، اما همیشه گل‌های یاس و عشقه ها و گل‌های سفید صحرائی زیاد است و هیچ چیز در ماندگاری عوض نمی‌شود، ماکسیم هنوز در خواب بود، او را نخواستیم بیدار کنم زیرا میدانستم روز بسیار دراز و خسته کننده‌ای خواهیم داشت.

جاده طولانی با تیرهای تلگراف و تلفن از مقابل ما میگذشت و نمی‌دانستیم در پایان این روز خسته کننده چه حوادثی در انتظار ما است. در یکجای این لندن پر آشوب مردی بنام باکر زندگی میکرد که هرگز نام ما را نشنیده ولی سرنوشت آینده ما در دست او است و او هم مثل سایر مردم

فصل بیست و پنجم

وقتی فردا صبح بعد از ساعت شش از خواب بیدار شده و از جا برخاستم یکسر بطرف پنجره رفتم. توده‌های از ابر و مه مثل تیکمه‌های یخ فضا را پوشانده و درختان را پوششی سفید انباشته شده، هوا بسیار خنک و تروتازه، باد خفیفی میوزید. و رایحه سرد و آرام پائیزی بمشام میرسید.

در حالیکه کنار پنجره نشسته بودم به گل‌ها نگاه میکردم که شاخه‌های آن بروی سافه‌ها خم شده و فطرات نمناک باران روی آنها دیده میشد و قایع گذشته را در دور نمای سنگینی بشکل غیر حقیقی بتصور می‌آوردم و اکنون روز تازه‌ای آغاز میشد ولی گل‌های باغ و سایر چیزها برای ما مفهوم پیشین را نداشت، برنده‌ای از بالای سرم به پرواز در آمد، و بطرف چمنها رفت بالا میرفت و پائین می‌آمد به گل‌ها نوکی میزد. پروانه‌ای هم همین کار را انجام داد و مشغول کار خودش بود و در همان حال گروه پرندگان و لگردد او را دنبال کردند.

یک مرغ نوروزی در هوا میچرخید، بعد بال‌هایش را تکانی داد و از آن فضای ساکت بسوی جنگل و سرزمین خوشبختی به پرواز در آمد.

این برنامه‌ها ادامه داشت و فکرها و اضطراب‌های ما نمیتوانست چیزی از این برنامه را تعطیل کند - طولی نمیکشد که باغبانها طبق روال هر روزه ظاهر شده خیابانهای باغ را جارو کرده چمنها را چیده و برگ‌های ریخته را جمع‌آوری خواهند کرد، در فروشگاهها دخترهای دهاتی یا در خانه‌ها و آشپزخانه‌ها با مردها و جوانان سرگرم حرف ردن میشوند. بوی مخصوص

از خواب بیدار شده و بر اثر خستگی روزانه دهان دره میکند .

از پنجره دور شده برای حمام مقدماتی آماده میکردم این کارهای جزئی برای من همان معنا را داشت که رابرت مثل هر روز بایستی کتابخانه را مرتب کرده و روزنامه ها را جمع کند . من هم این کارها را بطور اتوماتیک بارها انجام داده و با همان روال هر روزی است که ابر حمام را در آب فروبرده و حوله حمام را روی صندلی میگذارم و درون حمام دراز کشیده و آب نیم گرم را روی بدنم میریزم ، هر لحظه برای انسان قیتمی ولی دارای اساس بی انتها است .

وقتی برای لباس پوشیدن وارد اتاق میشدم ، صدای پای سیکی را در پشت در شنیدم صدای چرخیدن کلید را در قفل میشنیدم لحظهای بسکوت گذشت و بعد صدای پا دور شد . صدای پای خانم دانورس بود .

او وظیفهای را که بر عهده داشت از یاد نبرده بود و اتفاقاً همان صدای در شب گذشته وقتی در کتابخانه بودیم شنیده بودم - او نخواسته بود در را بزند و مایل نبود خود را نشان بدهد فقط توانسته بودم صدای پا و چرخیدن کلید را در حا کلیدی بشنوم و همین صداها بود که مرا به دنیای حقیقت برگرداند و آینده نامعلوم را بیادم آورد .

لباسم را پوشیده و برای فراهم کردن اسباب حمام ماکسیم حرکت کردم ، کلاریس جای را برای ما آورد و من ماکسیم را بیدار کردم . ابتدا مثل بچهای حیرت رده بمن نگاهی انداخت بعد بازویش را بمن داد .

ما جای خود را نوشیدیم ، از جا برخاست که برای حمام گرفتن بروم و من هم اتوماتیک وار جامه دانم را آماده کردم . شاید مجبور میشدیم که شب را در لندن بخوابیم .

بروسهائی را که ماکسیم بمن داده بود با یک پیراهن شب و یک لباس خواب و پانتوفلها و یک پیراهن و کفشهای یدکی را در جامه دان جا دادم

وقتی جامه دانم را از قفسه بیرون میآوردم برای من خاطره نا مطبوعی داشت و بنظرم میرسید که از مدتها پیش آنرا مورد استفاده قرار ندادام ، شاید چهار ماه میشد هنوز علامت گمرک بندر کاله را داشت ، در یکی از جیبهای آن بلیط کنسرت کازینوی مونت کارلورا پیدا کردم آنرا مجاله کرده و در سبد زباله پرت کردم ، این بلیط به دنیای دیگر و زمان دیگر تعلق داشت .

اتاق من شباهت به تمام اتاقهایی داشت که آنرا برای همیشه ترک میکنند ، تیکه کاغذی ابریشمی و یک اتیکت روی زمین افتاده بود . تخت خواب هائی که در آن می خوابیدیم بطور وحشتناکی خالی و حوله های مجاله شده در کف حمام پراکنده شده بود ، برای اینکه دیگر بالا نزوم کلاهی بسر گذاشته کیف و دستکشها و جامه دانم را برداشتم و باطراف اتاق نظری گرداندم که چیزی فراموش نشده باشد .

ایرها کمتر شده و نور آفتاب از پنجره میتابید و نقش و نگاری روی قالی برجا میگذاشت ، وقتی بوسط راهرو رسیدم یکنوع احساس ناخود آگاه در من بوجود آمد که باطابق برگشته و یکبار دیگر نگاهی بکنم - چند لحظه به تماشای قفسه های خالی و تخت خواب رنگ پریده خیره شدم اسباب جای هم روی میز بود بآنها نگاهی کردم و میخواستم برای همیشه از اینها خدا حافظی کرده هر کدام را در خاطر بسپارم و از خود میپرسیدم برای چه بایستی این چیزهای جزئی خاطرما را مشغول داشته و ما را اندوهگین سازد ؟ اکنون برای چه مثل کودکان مرا از رفتن باز میدارد ؟

برای صرف صبحانه پائین رفتم ، در سالن ناهار خوری چون هنوز آفتاب وارد نشده بود هوای آنجا کمی سرد بود ولی قهوه داغ و سایر خوراکیها مرا بسوی خود میکشاند .

من و ماکسیم در حال سکوت صبحانه را صرف کردیم گاهی به ساعت دیواری نگاهی میانداخت . میشنیدم که رابرت جامه دانهارا در حال میگذارد

و بعد صدای اتوموبیل که آنرا جلو ساختمان میاوردند بگوش رسید .
 به تراس رفتم ، باران هوا را پاک و تمیز کرده و چمنها رایحهای دل
 انگیز داشتند وقتی آفتاب کمی بالاتر برود ، هوا مطبوعتر میشد و بپادم آمد
 که چه گردشهایی قبل از صرف صبحانه میکردیم و استراحتی که در زیر درخت
 نارون داشتیم و با خیال فارغ کتابها و روزنامههای خود را میخواندیم . یک
 لحظه چشمم را بستم مثل این بود که لطافت و آرامش نور آفتاب را روی
 دستهایم حس میکردم .
 ماکسیم مرا صدا کرد وارد شدم و فریت در پوشیدن مانتو کمکم کرد
 صدای ماشین دیگری را شنیدم — ماشین فرانک بود .
 او میگفت کلنل ژولیان منتظر شما است و صلاح بر این ندید که بالا
 بیاید .
 — بسیار خوب .
 فرانک گفت من در تمام روز در دفتر هستم و منتظر خبر تلفنی شما
 خواهم بود فکر میکنم ممکن است ضرورتی پیش بیاید .
 — بلی ممکن است .
 — درست ساعت نه است و شما سر وقت آماده شدید ، هوا هم خوب و
 مساعد است جاده خوبی در پیش خواهید داشت .
 — درست است .
 روبه من کرد و گفت ، خانم امیدوارم در راه خسته نشوید زیرا این راه
 برای شما خسته کننده خواهد بود .
 — آه میدانم ولی میگردد .
 ماکسیم گفت بهتر است حرکت کنیم — ژولیان ممکن است حوصله من
 سر برود ، خدا حافظ فرانک .
 من در کنار ماکسیم نشستم و فرانک در ماشین را بست و دو مرتبه گفت

البته تلفن خواهید کرد ؟
 ماکسیم جوابداد البته .
 به ساختمان منزل یکبار دیگر نگاه کردم ، فریت سراپا دریا گردایستاده
 و رابرت پشت سرش بود و بدون دلیل چشمانم پر از اشک شدو برای اینکه
 کسی گریهام را نه ببیند به بهانه مرتب کردن ساکم که زیر پایم بود به جلو
 خم شدم ، بعد ماکسیم ماشین را براه انداخت در سر پیچ خیابان پیچیدیم
 و بنای ساختمان از نظر ناپدید گردید .
 در مقابل نرده برای سوار کردن کلنل ژولیان ایستادیم — او خود را
 در تماشین انداخت و ناگهان از دیدن من تعجب کرد و گفت .
 خانم این مسافرت برای شما خسته کننده خواهد بود ، بهتر بود که
 نمیآمدید ، میتوانستید شوهرتان را به من بسپارید .
 — خودم خواستم بیایم .
 در گوشهای نشست و گفت چه هوای خوبی است .
 ماکسیم گفت بلی .
 گفتم این فاول ناجور بما گفته بود که در سر چهارراه منتظر ما خواهد
 بود ، اگر آنجا نبود منتظرش نشوید — دلم میخواهد که این پسرک حامل
 بدبختی سر وقت بیدار نشده باشد .
 اما وقتی بسر چهارراه رسیدیم کاپوت سبز رنگ ماشین او را از دور
 دیدم و یکباره قلبم فرو ریخت ، امیدوار بودم که در سر ساعت آنجا نباشد
 اما بر خلاف تصورم بدون کلاه پشت فرمان نشسته و سیگاری بر لب داشت ،
 تا ما را دید .
 تبسمی وحشیانه بر لبهایش نقش بست و از دور دستش را تکان داد .
 در تمام مدت راه خود را به ماکسیم چسبانده و دستم روی زانوش بود
 ساعتها به تندی گذشت و کیلومترها راه را پیمودیم من به جاده مقابل

خود نگاه میکردم و حالتی بهت زده دانستم و کلنل ژولیان در ته ماشین خوابیده بود .

وقتی رویم را گرداندم مشاهده نمودم که سرش بسمت عقب روی کوسن خم شده بود ، ماشین سبز رنگ فاوول هم بدنبال ما میآید گاهی از ما جلو میافتاد و زمانی عقب میماند ولی ما هیچ با او حرفی نمیزدیم .

در ساعت یک بعداز ظهر برای صرف غذا در یکی از مهمانخانه های سرراهی توقف کوچکی نمودیم ، کلنل مقداری از خوراکیهای متفرقه مانند سوپ و ماهی و گوشت بودیک را دستور داد ، من و ماکسیم کمی ژامبون و یک فنجان قهوه صرف کردیم .

چشمانم را گردش دادم که فاوول را به بینم وارد سالی میشود ، اما وقتی خارج شدیم ماشین او را مقابل یک کافه طرف دیگر جاده مشاهده نمودیم ، قاعدتا " او ما را از پشت شیشه مانین میدید زیرا به محض اینکه براه افتادیم ماشین او بدنبال ما حرکت کرد .

مقارن ساعت سه بعداز ظهر به حومه شهر لندن رسیده بودیم ، در این موقع بود که احساس خستگی نمودم ، صدا های جاده و حرکت ماشین در گوشم صدا میکرد ، علاوه بر این هوای لندن گرم بود ، کوچه ها و غالب خیابانها منظرهای عبار آلود و بوی بدی داشت ، و برگهای خشکیده سافه های درختان آویخته بود ، معلوم شد توفان ماندردلی محلی بود ، در اینجا اثری از باران دیده نمی شد .

زنها با پیراهنهای نازک و مردان با فراک بودند ، بوی کاغذ های زباله و میوه های پلاسیده و پوست میوه ها با برگهای خشک در همه جا پراکنده بود اتوبوسها آهسته میرفتند و تاکسی ها بزحمت حرکت میکردند بنظر من میرسید که دامن لباسم به بدن چسبیده و بازوهایم از حرارت میسوخت . کلنل ژولیان قدر است کرد و بخارج نگاهی کرد و گفت .

مثل این است که اینجا نباریده است .

— ماکسیم گفت خیر .

— معذرا زیاد نباید گرم باشد .

— نه .

— ما موفق نشدیم فاوول را از سر باز کنیم او هم چنان بدنبال ما است

— بلی .

کوچمهای فروشگاههای حومه لندن بر از مشتری بود ، زنهای خسته بچه ها و ماشینها ، میگریستند ، به ویتترین ها نگاه میکردند ، دوره گرد ها داد می کشیدند ، بچه های ولگرد پشت ماشین ها و کامیونها سوار بودند ، جمع زبای در نیمه جادیده میشد و سرو صداها قراوان بود ، هوا هم دم گروه و تنفس را مشکل میساخت .

از خود میپرسیدم ماکسیم تا چه حد باید خسته باشد ، رنگ او پریده و زیر پلکها کبودی داشت ، اما چتری نمیگفت کلنل ژولیان در پشت سر ما دهان دره میکرد و دهان را باز میگذاشت و پشت سرهم دهانش برای دهان دره باز بسته میشد و بعد تنفس عمیقی میکشید ، چند بار این کار را تکرار کرد حالت عصبی در وی بوجود آمده بود بطوریکه میخواستم فریاد بکشم توقف نمایند .

وقتی وارد ناحیه هامستاندارد شدیم کلنل کارت راهنمایی را از جیب در آورد ماکسیم را بطرف ناحیه یارنت هدایت کند .

جاده کاملا " آزاد و مستقیم و در هر چند متر پلاکاردهای راهنما دیده میشد ولی لازم بود که در سر پیچها مرتکب اشتباه نشود و اگر ماکسیم کوچکترین تردیدی احساس میکرد ، کلنل ژولیان سرش را از پنجره ماشین خارج ساخته و از یکی در غابری می پرسید . وقتی به یارنت رسیدیم ، کلنل ماکسیم را متوقف ساخت بطور مثال

از عابری میپرسید .

میتوانید بگوئید ، ویلای روزلاند کجا است ؟ در آنجا منزل شخصی بنام دکتر باکر است و اخیراً " باین ناحیه آمده است .

رهگذرایستاد ، ابتدا ابروها را درهم کشید از ظاهرش پیدای بود که چنین نامی را بیاد نمیآورد ، در جواب گفت .

دکتر باکر ، خیر دکتر باکر را نمی شناسم ، نزدیک کلیسا ویلای روز وجود دارد .

اما شخصی بنام ویلسون در آنجا ساکن است .

— نه مقصودم ویلای روزلاند است که دکتر باکر در آن سکونت دارد بعد از آن جلوتر رفته مقابل ماشینی ایستادیم که چند تا بچه زن و مرد در آن نشسته بودند .

پرسیدیم ویلای روزلاند را می شناسید ؟

— متاسفم زیرا تازه باین محل آمده ام .

— شما شخصی را بنام دکتر باکر نمی شناسید ؟

— نه ، دکتر وینسون ، دکتر واوینسون را می شناسم .

— خیر ، منزل دکتر باکر را می خواهیم .

به ماکسیم نگاه میکردم ، حالتی خسته و کوفته داشت ، دهانش بهم فشرده بود ، فاول هم بدنبال ما خود را میکشاند اتوموبیل سبز رنگش پوشیده از گرد و غبار بود .

بالاخره نوبت مامور پست بود که منزل را بمانشان داد ، منزلی مربع شکلی که حلو آن گذشته بودیم .

من کیفم را برداشته جلوسورتم گرفتم ماکسیم ماشین را در کنار جاده نگاه داشت و داخل باغ نشد .

کلنل زولیان گفت .

خوب حالا به مقصد رسیدیم و اکنون ساعت پنج و دوازده دقیقه است حالا موقع صرف چای عصرانه است اگر وارد شویم باعث مزاحمت میشود ، بهتر است چند دقیقه صبر کنیم .

ماکسیم سیگاری روشن کرد ، بعد دستم را گرفت اما چیزی نمی گفت کلنل کارت راهنما را در جیب گذاشت و گفت .

اگر از داخل شهر عبور نمی کردیم زودتر میرسیدیم و مقداری وقت تلف نمی شد ، اولین کیلومتر راه را بطور مستقیم آمدیم ولی بعد راه را گم کردیم . در آنجا جمعیت زیادی بود یک فراش پست روی دو چرخه خود سوت میکشید چند اتو کار در گوشه ای ایستاد و دو زن از آن پیاده شدند ، یک ساعت دیواری زنگ ربع ساعت را بصدادرآورد فاول را از دور دیدم که روی ماشین خود خم شده و سیگاری را دود میکند ، بنظرم میرسید از شدت خستگی احیایی ندارم همانجا نشسته و بیخودی به مردم نگاه میکردم .

این دوزن که از اتو کار پیاده شده بودند در طول خیابان جلو می رفتند دو چرخه سوار در پیچ کوچکی از نظر ناپدید گردید ؟ بچه ها در وسط کوچه جست و خیز میکردند .

کلنل زولیان گفت این آقای باکر گمان نمیکنم باغبان باشی باشد نگاه کنید این شاح و برگها چگونه از دیوارها سر درآورده و کسی نبوده که آنرا بچیند راستی جای عجیبی برای گوشه گیری است خانهای در چند قدمی خیابان با این خانهای پست سرهم اگر من بودم چنین جائی منزل نمی کردم اما شاید در قدیم جای خوبی بوده و بایستی در این نزدیکیها باغی هم داشته باشد .

لحظهای سکوت نمود و در بزرگ را باز کرد و از ماشین پیاده شد . ماکسیم گفت من حاصرم ، همه پیاده شدیم ، فاول هم پشت سر ما براه افتاد و با حیده گفت .

دیگر چه انتظاری دارید ؟ دیوانگی شما تمام نشد ؟

هیچ کس ناو جوابی نداد و ما وارد باغ شدیم و خیابان درختی را که به ساختمان منتهی میشد پیمودیم - گروه کوچکی بودیم من یک تنیس پست منرل دیدم و صدای نوب بازی شنیدم و صدای پسر بچهای فریاد کنان می-گفت .

پانزده یا نه تو یادت نیست که در بازی اوت شدی ؟

کلنل زولیان گفت گمان میکنم اکنون صرف جای تمام شده باشد .

نگاهی به ماکسیم کرد و مردد ماند ، بعد رنگ اخبار را فشار داد .

صدای رنگ در ته خانه پیچید و ما مدتی صبر کردیم دختر خدمتکار جوانی در را باز کرد وقتی جمع ما را دید تعجب کرد .

کلنل زولیان گفتن آقای دکتر باکر .

- بلی آقا خواهش میکنم وارد شوید .

در سمت چپ راهرو را باز کرد ، بنظر میرسید که سالن تابستانی غیر مسکون است در دیوارها تصویرزن دورگه بسیار زشت دیده میشد ، و از خود میپرسیدم آیا زن دکتر باکر است ؟ روپوشی روی مبلها کشیده و میزها هم ناز به بودند تصویر دو شاگرد مدرسه روی بخاری و دستگاه بزرگی در کنار دیوار فرار داشت ، فاول در چهره زن جوان دقیق شد . کلنل زولیان به بخاری نکیه داد ، من و ماکسیم از اینجره خارج را نگاه میکردیم - باز هم صدای بچهها گوش رسید . ما تقریباً " پنج دقیقه ای صبر کردیم بنظرم میرسید که در دنیای دیگری میکنم و یا برای گدائی باین منزل آمده ام بنظرم هیچ چیز آشنا نمیآید و هیچ نوع احساس هرت یا رنجی نمی کردم .

بالاخره در باز شد و مردی وارد گردید . او مردی متوسط قامه با صورتی دراز و کشیده و چانه ای سرکج و موهای برنکش را رو جوگندمی و یک شلوار فلافل در با داشت که نمیدانم آبی سیر بود یا رنگ دیگر .

با کمی حالت تعجب گفت معذرت میخواهم که شما را کمی معطل کردم چون کلفتها با بچهها بودند برای شستن دست بالا رفته بودم وقتی شما نزدیک شدید مشغول تنیس بازی بودم ، خواهش میکنم بنشینید ، بطرف من برگشت و من روی صندلی جلوی نشستم .

کلنل زولیان شروع به صحبت نمود و گفت .

آقای دکتر ، شاید ما خیلی دیر وقت آمديم ، از اینکه مزاحم شدیم باید عذر ما را بپذیرید نام من زولیان و آنها هم آقای وینتر و خام وینتر هستند و ایشان هم آقای فاول نام دارند . شاید نام وینتر را در روزنامه های اخیر شنیده باشید .

دکتر گفت آه یادم آمدم در باره بازجوئی قضائی بود رزم بیشتر روزنامه میخواند ، فاول گفت .

- عیدانید که دادگاه مرگ را یک خودکشی تشخیص داده ، خانم وینتر قبلی دختر عموی من بوده و این جمله را فاول اضافه کرد و من او را کاملاً " میشناختم او هرگز چنین کارهایی نسیکرد و انگهی هیچ دلیلی نداشت دست به خودکشی بزند . برای همین است که اینجا آمده و مزاحم شما شد ما ، زیرا بطوریکه معلوم است همان روز حادثه او نزد شما آمده بود .

ماکسیم بطور آرام گفت بهتر است صحبت را به من یا به آقای زولیان واگذار کنید - آقای باکر از آنچه شما میگوئید یک کلام درک نمیکند .

" کسب رویه دکتر کرده بود که هنوز تبسم ملایم خود را بر لب داشت را عرو .

اوپسر عموی زن اولم با رای دادگاه موافق نیست و ما امروز بدیدن شما آمده ایم برای اینکه نام و شماره تلعن شما را در دفتر یاد داشت رزم پیدا کردیم و بنظر می رسد که او از شما وقت ملاقاتی گرفته و در ساعت دو بعداز ظهر روزی که به لندن آمده بود با شما

ملاقات کرده ، آیا ممکن است این موضوع را برای ما روشن کنید ؟
دکتر با کربا دفت و علاقه زیاد گوش به سخنان ماکسیم داد ولی وقتی سخنان ماکسیم تمام شد سری تکان داد و گفت .

حیلی متاسفم شاید اشتباه کرده باشید نام وینتر در خاطرم هست ولی هرگز بیماری را باین نام ویزیت نکردم .

کلنل ژولیان کیفش را بیرون آورد و برگی را که از تقویم بغلی پاره کرده بود نشان او داد و گفت .

آقای باکر این است که نوشته باکردو ساعت بعد از ظهر و روی آن علامت صلیبی کشیده و اینهم شماره تلفن منزل قدیم شما ۴۸۸ .

دکتر باکر بروی کاغذ را نگاهی کرد و گفت خیلی عجیب است و شماره تلفن هم درست است .

کلنل ژولیان پرسید آیا ممکن نیست بنام دیگر خود را معرفی کرده ؟
— البته ممکن است ، ولی فایده اش چیست ؟ من بکسی مجبور نمیکنم که چنین کاری بکند ، برای حرفه من مناسب نیست که بیماران بنام عوضی بمن مراجعه کنند .

کلنل ژولیان گفت آیا ممکن است در دفتر خود نان چیزی را یادداشت کرده باشید ؟ میدانم تقاضای من بر خلاف معمول است ، اما موقعیت نیز استثنائی است ما فکر میکنیم که ملاقات او با شما بتواند مشکل ما را حل کند و نشان بدهد که مثلاً " او خود کشی کرده است .

فاول گفت خیر نشان بدهد که قاتل است .

دکتر باکر چشمانش را بحالت سؤال بطرف ماکسیم گرداند و گفت ولی من نمیدانستم که موضوع از این قرار است اکنون موضوع را دانستم و آنچه بتوانم برای رضایت شما میکنم . اگر به من چند دقیقه مهلت بدهید میروم و دفاترم را بر رسی میکنم خواهش میکنم سیگاری بکشید ، برای گیلای

مشروب کمی زود است ، چنین نیست ؟

کلنل ژولیان و ماکسیم سری تکان دادند ، فکر میکردم که فاوول همین حالا چیزی خواهد گفت ولی قبل از اینکه او حرف بزند دکتر باکر از اطاق بیرون رفته بود .

فاوول گفت پس برای چه لافل یک گیلای و یسکی بما تعارف نکرد ؟
بایستی او را تنبیه کردم من این جور آدمها را دوست ندارم و گمان هم نمیکنم بتوانند برای ما کاری صورت بدهد .

ماکسیم هیچ جوابی نداد . باز صدای تنیس بازی بچهما را شنیدم و صدای زنی باو دستور داد ساکت باشد . تعطیل تابستان بود و دکتر با کودکان تنیس بازی میکرد و ما بازی آنها را بهم زده بودیم یک ساعت بزرگ روی بخاری تیک تاک میکرد .

در اینوقت دکتر باکر با دفتر بزرگی و جعبهای از فیشها وارد اطاق شد و آنها را روی میز قرار داد .

او میگفت برای آوردن فیشها مامور سال پیش را بزیر زمین فرستادم از در پارسال تاکنون فیشها را بررسی نکردم شش ماه است که از کار طبابت کناره گرفتم . دفتر را گشود و شروع به ورق زدن نمود و من مسحورانه نگاهش میکردم . بطور قطع آنچه رامیخواست پیدا میکرد شاید تا چند لحظه معلوم شود و زیر لب میگفت ششم ، هفتم ، هشتم ونهم ، گفتید روز دوازدهم ؟ در ساعت دو ، آه .

هیچکدام حرکتی نمیکردیم و فقط بصورش حیره شده بودیم .
بعد از دهمینای گفت در ساعت دو زنی را بنام خاتم دانورس معاینه کردم .

فاوول گفت دانی ؟ خیلی عجیب است ، اما ماکسیم کلامش را برید و گفت .

معلوم شد نام عوضی داده از اول معلوم بود. آقای دکتر این ویزیت را بیاد می‌آورید؟

اما دکتر باکر مشغول ورق زدن فیشها بود، و میدیدم که دستش را در جعبه فیشها فرو برده و حرف دال را بیرون آورد و با دقت تمام خط خود را نگاهی کرد بعد آهسته گفت.

درست است خانم دانورس اکنون او را خوب بخاطر می‌آورم.

کلنل زولیان گفت رسی بلند قامت باریک اندام.

دکتر گفت درست است.

فیش را خواند بعد آنرا بجای خود گذاشت و گفت، "محققا" درست است و نگاهی به ماکسیم انداخت و افزود اما این کار بر خلاف حرفه ما است ولی زن شما مرده و میدانم که وضع غیر عادی است شما میخواهید بگویم آیا دلیلی برای خود کشی زنتان وجود دارد؟ فکر میکنم کمبلی و اینکه خود را بنام خانم دانورس معرفی کرده بود بیماری خطرناکی داشت.

بعد ساکت ماند و هر کدام را نگاهی کرد و گفت.

کاملا "بخاطر دارم او برای بار اول بود که اینجا آمد یعنی یک هفته قبل از روزی که شما میگوئید او از تشنجات زیادی شکایت داشت. و من او را رادیو گرامی کردم وقتی بار دوم آمد موضوع بر خلاف بود شیشه عکسها را که از او گرفته بودم اینجا حاضر ندارم ولی کاملا" یادم هست که در اطاق من سراپا ایستاده و دستش را بطرف دستگاه عکسبرداری دراز کرده بود و مصرانه میگفت میخواهم حقیقت را بدانم لازم نیست با من بازی کنید و حرف تحویلیم بدهید اگر مردی هسم و کارم ساخته است بگوئید.

ساکت ماند و باز به فیش نگاه می‌کرد. من مثل کسیکه روی آتش نشسته منتظر بودم به بیم چه میگوید برای چه تمام حرف را نمی‌گفت و دست از سرمان نمیکند؟ ولی مجبور بودیم آنجا بمانیم؟ دیدگان خود را به دهان

او بدوزیم.

— بلی او میخواست حقیقت را بداند و مبهم باو گفتم بعضی زنها زود گول میخورند، اما خانم وینتر یا بهتر بگویم خانه دانورس از زنانی نبود که دروغ فانش کند. خودتان بهتر میدانید او ضربه حقیقت را خیلی خوب تحمل کرد زیاد گریه زاری نکرد فقط بمن گفت که مدنی است خودش حدس زده بود بعد ویزیت مرا پرداخت و رفت و دیگر از آن روز او را ندیدم.

فینشیا و دفتر را بست و گفت روزی که او را معاينه کردم درد هنوز سبک و ناجیز بود ولی بیماری ریشه دوانده بود و ناسه چهار ماه دیگر نمی‌توانست با مرعیه دوام بیاورد و عمل جراحی هم فایده‌ای نداشت باو گفتم بیماری بسیار عمیق است و در این موارد غیر از مرفین برای ساکت کردن درد راهی نیست. — میدانید بیماری سرطان غیر قابل علاج است.

هیچکس حرفی نزد ساعت هم روی بخاری تیک تاک میکرد و کودکان هم در حیاط تنیس بازی میکردند. — یک هواپیما هم در هوا مشغول پرواز بود.

او میگفت بر حسب ظاهر او زنی سالم بود، فقط کمی لاغر بود و یادام می‌آید رنگس پریده بود ولی رنگ پریدگی هم مد روز است و میدانستم روز برور درد عمیق تر میشود و بطوریکه گفتم منتها یا دو سه ماه میتواند با مرعیه رنده بماند در عکسبرداری مختصر تغییراتی مشاهده شد خوب بخاطر دارم که نمیتوانست صاحب اولاد شود ولی بار دار شدن رابطهای با بیماری بد است.

یادم می‌آید که کلنل زولیان از صفای قلب دکتر مطالبی گفته بود بعد از آن پرسید اگر در موقع لزوم خواهش کنیم که یک رونوشت از این نسخه بدهید مانعی که ندارد؟ — البته که مانعی نخواهد داشت.

همماز جا برخاستیم منم صندلی خود را ترک کردم و دست دکتر باکر را فشردم و تا راهرو همه دست او را برای ابراز نشکر فشردند .

زنی از پشت در را برای ما گشود و تا ما را دید بقهقرا رفت . در بالا حمام میکردند و آب جاری شده بود .

دکتر پرسید آیا بایستی گزارش را برای شما بفرستم یا برای آقای وینتر؟

— شاید احتیاجی باین نباشد یکی از ما من یا آقای وینتر بشما خواهیم نوشت ، اینهم کارت من است .

دکتر باکر گفت خیلی خوشحالم از اینکه توانستم خدمتی برای شما انجام دهم ولی هیچ فکر نمیکردم که خانم دانورس و خانم وینتر یک نفر بودند .

کلنل ژولیان گفت همینطور است .

— شما به لندن بر می گردید .

— بلی .

— راه آسان تر این است بعد از صندوق بسمت چپ بپپیچید ، وقتی

به کلیسا رسیدید راه شما مستقیم است .

— بسیار متشکریم .

از باغ گذشته و بطرف ماشین خود رفتیم .

دکتر باکر وارد منزلش شد و گردن بند سگش را بداخل منزل کشید و

من صدای بسته شدن در را شنیدم ، مردی که فقط یک پا داشت او را بدست گرفته بود در خیابان آواز میخواند .

بیمت و ششم

همه ما جلو ماشین سراپا ایستاده بودیم و تا دو سه دقیقه کسی حرف

نمیزد ، کلنل ژولیان کیسه توتون خود را بدست داشت ، فاوول سوار ماشین خود شده بود و میدیدیم که در حال روشن کردن سیگار دستهایش میلرزید مرد گدای ارگی چند آهنگ نواخت و کلاش را از سر برداشت و بما نزدیک شد ، ماکسیم باو دو شلینگ داد بعد او دو مرتبه سازش را بدست گرفت و آهنگ دیگری را نواخت .

ساعت کلیسا ساعت شش را بصدا در آورد فاوول شروع به صحبت گذاشت صدایش منقطع و لرزان بود ولی چهارماش همانطور خاکستری و گرفته بود بهیچیک از ما نگاه نمیکرد و به سیگار لای انگشت خود خیره مانده بود .

و میگفت ، سرطان؟ آیا میتوان گفت که خطرناک بوده است؟

هیچکس باو پاسخی نداد و کلنل ژولیان شانمها را بالا انداخت .

فاوول ادامه داد ، هرگز گمان چنین چیزی را نمیکردم او به هیچکس حتی به دانی چیزی نگفته بود ، چه سرنوشت وحشتناکی؟ اینطور نیست؟ چه کسی چنین چیزی را درباره ربه کا حدس میزد؟ شما هم که دلتان نخواست یک گیللاس مشروب بنوشید راستش که من ناک یک مشروب هسنم سرطان؟ خدایا؟

به ماشینش تکیه داد و دستها را بر چشمانش گذاشت گفت شما را به خدا باین مرد بگوئید صدای او رگش را خاموش کند طاقت شنیدن این صداها را ندارم .

ماکسیم گفت آیا بهتر نیست که ما هم برویم ؟ میتوانید خودتان ماشین را برانید ؟ اگر قادر نیستید آقای ژولیان پشت فرمان بنشیند .

فاول زیر لب گفت دقیقاً بسم نهلت بدهید شما نمیتوانید بفهمید این واقعه برای چه صریح کاری بود .

ژولیان گفت شما را بخدا بس کنید اگر برای مشروب ناراحتید ، میتوانید به منزل رفته از باکر مشروبی بخواهید ممکن است او از شما ها پذیرائی کند ولی در کوچه این بازیها را در نیاورید .

در حالیکه قد راست کرده بود با خشونت گفت آه شماها خوب شیر شد ماید ، ماکسیم که حالا از خوشحالی در پوست خود نمیگنجد - شما با او چه کاری دارید شما دلیلی را که میخواستید بدست آوردید و باکر هم مفت و مسلم هر چه را بخواهید بشما میدهد ، و بعدها باز میتوانید هفته‌ای یکبار درماندگی شامی بخورید ، و از کاری که کردید خوشحالید و اطمینان دارید که ژولیان شاهد غسل تعمید اولین پسران خواهد شد .

ژولیان گفت اگر سوار ماشین بشویم در بین راه میتوانیم تصمیمی بگیریم .

ماکسیم در ماشین را گشود و ژولیان خود را به ته ماشین انداخت ، منهمم در حلقه‌ای خود را گرفتیم و فاوول همانطور تکیه به ماشین داده و بما خیره شده بود و کلنل باو گفت بهتر است هر چه زودتر به منزل بروید والا با حالی که دارید بجرم آدم کشی شما را زندان مبندازند ، در اینجا بشما میگویم شاید دیگر شما را نه بینم و بنا به حرفه فصائی که دارم اگر قدم به کرسیت بگذارید و در آنطرفها پیدا بشوید سروکارتان با من است آقای فاوول با سهدید کردن کاری نمیتوان صورت داد و ما هم میدانیم با کسانی که چنین کارها میکنند چه معاملاتی بکنیم .

ناول به ماکسیم نگاه میکرد رنگ کنود صورتش از بین رفت و باز هم

تبسم رشت و وحشیانه‌اش ظاهر گردید و گفت ماکس ، میدانم که برای شما هم حادثه خورد کننده‌ای بود اینطور نیست ؟ و فکر میکنید که بازی را بردید اما قانون روزی گریبان تو را خواهد گرفت ، منهمم بیکار نمیانم .

ماکسیم ماشین را براه انداخت ، ولی در حال رفتن پرسید آیا باز حرفی دارید ؟ اگر باز حرفی هست بگوئید .

- به دیگر با شما کاری ندارم میتوانید بروید .

با حال تبسم بطرف پیاده‌رو رفت ماشین رد شد وقتی در سر پیچ رد میشدیم به پشت سرم نگاه کردم و دیدم همانطور سرا پا ایستاده از دور بما نگاه میکند دستش را به عنوان خدا حافظی تکانی داد و خندید .

چند دقیقه در حال سکوت ماشین را میواندیم بعد ژولیان رشته سخن را بدست گرفت و گفت او کاری نمیتواند بکند این تبسمها و تهدیدها همماش بلوف است این تیپ افراد همه‌شان اینطوراند ، دلیل و مدرکی برای ثبوت ادعایش ندارد - شهادت باکر او را بر سر عقل آورد .

ماکسیم جوانی نداد ، من باو زیر چشمی نگاه میکردم اما از چهره‌اش چیزی درک نمیکردم و کلنل میگفت بنظرم میرسد باکر مدارک خوبی بدست ما داد حالت پنهانی کاری ربه‌گا و مراجعه بدکتر با اسم عوضی و مخصوصاً " این موضوع که چیزی به دانویس هم نگفته بود همماش مدرک زندهای است او همیشه نگران بوده و میدانست چیزی هست - برای او وحشتناک بوده و همین مسائل میتوانست زن جوانی مانند او را از پا در آورد .

ما به خط مستقیم جلو میرفتیم تیرهای تلگراف ، ماشینهای سواری و باری و بلالهای حداث هم واحدهای مشجر از جلو ما میگذشت تمام اینها در نظرم میگذشت و چیزهائی را بخاطر می‌آورد .

ژولیان گفت گمان میکنم هرگز چنین چیزی را فکر نمیکردید ؟ زنها مخصوصاً " خیلی در این مواقع حساسند او برای همه چیز حرات و استقامت

داشته لکن قدرت تحمل رنج از او سلب شده بود و لااقل این اقدام او را از تحمل رنج بیشتر خلاص کرده است .

ماکسیم گفت همینطور است .

— بنظر من میرسد که بهتر است در کرنیت و اطراف ماندن اینطور شایع کنیم که یکی از پزشکان لندن دلیل خودکشی او را در اختیار ما گذاشته . میدانید مردم اینطورند و زیادی حرف میزنند و اگر موضوع بیماری سرطان را بدانند گمان میکنند برای شما خوب است .

ماکسیم گفت درست است ، میفهمم .

بعد از مدتی که از حومه گذشتیم کلنل ژولیان گفت ساعت شش است ، اکنون چه تصمیمی دارید ؟ من خواهری دارم که در جمس هوت زندگی میکند و دلم میخواهد بی خبرشام را به منزل او بروم ، و بعد از آن به ترن سوار شده به کرنیت بر میگردم و میدانم که او از دیدن ما خوشحال خواهد شد . ماکسیم نگاهی پرستگرانه بمن انداخت بعد به کلنل گفت البته برای شما خوب است ولی من ترجیح میدهم که براه خودمان برویم بایستی که به فرانک تلفن کنم و کارهای دیگری هم دارم و فکر میکنم هر جا مناسب باشد میتوانیم شام خود را بخوریم بهتر است همین کار را بکنیم .

کلنل گفت بسیار خوب مقصود شما را دانستم شاید فکر میکنید که در منزل خواهرم بشما بد بگذرد در همین نزدیکی ها است .

ماکسیم ماشین را جلو نرفته قرار داد و گفت نمیدانم چگونه باید از اینهمه محبتی که بمن کردید تشکر کنم ، خودتان خوب میدانید که عاجز از گفتن آن هستم .

کلنل ژولیان گفت ، دوست عزیزم همین که دانستیم باکر چه چیزها میداند اسباب مسرت من است فکرش را نکنید بایستی تمام این ماجرا را مثل یک افسانه ناجور فراموش کنیم و اطمینان دارم که فاول هیچ غلطی

نمیتواند بکند و دیگر مزاحم شما نخواهد شد اگر کاری کرد فقط کافی است بمن خبر بدهید ، خودم میدانم چه باید کرد .

از ماشین پیاده شد و سرولباس خود را مرتب کرد و افزود اگر بجای شما بودم بمسافرتی میرفتم مدتی لازم است بمسافرت بروید .

ما جواب نمیدادیم ولی او باز اصرار کرد و گفت بنظر من سويس در این فصل خوب باشد ، بخاطر میآورم که تعطیلات خود را با دخترم در آنجا گذراندم و خیلی در آنجا تفریح کردیم . گردشگاههای خوبی دارد صدای خود را ملایم تر ساخت و افزود و ممکن است بعضی اشکالات دیگری برای شما پیش میآید ، نه از طرف فاول از طرف اهالی کرنیت هنوز معلوم نیست این نابوی احمق چه چیزها گفته نمیدانم ضرب المثل معروف را شنیدهای ؟ از دل برود هر آنکه از دیده برفت — وقتی آنجا نباشید دیگر کسی وراجی نمیکند ، این قانون طبیعی است .

از نرده بان گذشت و از پلهها بالا رفت زنی را دیدم که از بالای هشتی تبسم کنان دست خود را حرکت میدهد ما براه افتاده و پیچی خوردیم در صندلی بیمه دراز کشیده و چشمانم را بستم اکنون که دوباره تنها مانده و دقایق اضطراب به پایان رسیده بود یک نوع آرامش محسوسی در خود احساس میکردم حالتی مثل اینکه روی دمبل باز شده ، ماکسیم حرف نمیزد ولی احساس میکردم که دستم را نوازش میدهد از بین صدها ماشین عبور می کردیم صدای وز وز ماشینها و گاز اتوبوسها و تاکسیها را میشنیدم ، اما در دنیای خودم بودم و با آنها کاری نداشتم در دنیائی دیگر از احلام بودم که انری در من نداشت و رویهمرفته از حال بحرانی رها شده بودیم .

وقتی ماکسیم ماشین را نگاه داشت چشمانرا گشوده سرم را بالا گرفتم ما در آنوقت مقابل چندین رستوران در یکی از کوچههای فرعی بودیم با حالت بهت ردگی باطراف خود نگاهی کردم .

ماکسیم میگفت تو خیلی خستهای هم خسته و هم کوفته اگر چیزی بخوری از خستگی در می آئی منم مثل تو خسته ام داخل شویم و دستور شام مختصری بدهیم - در این فاصله به فرانک تلفنی میکنم .

از ماشین پیاده شدیم در رستوران کسی نبود غیر از رئیس هتل و یک گارسون وزنی که پشت صندوق نشسته بود ، آنجا تاریک و خنک بود پشت میزی نشسته و ماکسیم صورت غذا را برداشت .

میگفت حق با فاول بود که میل به الکل داشت منم احتیاج به مشروبی دارم تو هم همچنین ، نو کمی براندی بخور .

رئیس هتل مردی چاق و خندان بود برای ماکمی نان برشته آورد یکی را حریصانه بلعیدم براندی هم بسیار ملایم و حرارت بخشو فوق العاده نیرو بخش بود .

ماکسیم میگفت بعد از شام نرم نرمک برام میافتم هوا کاملاً " خنک است ممکن است شب را در یکی از دهات بخوابیم و فردا صبح در ماندولی خواهیم بود .

- همینطور است .

- تو نمیخواستی منزل خواهر ژولیان شام بخورید ؟

- نه .

ماکسیم گیلان را سرکشید ، چشمان کبودش بنظر بزرگتر میآمد در مقابل پربدگی صورتش تاریک می نمود از زیر چشم نگاهی باو کردم ولی چیزی نگفتم . پرسیدم آیا ژولیان چیزی میدانست و او تکرار کرد بلی او میدانست .

- اگر هم میدانست هرگز چیزی به دیگران نخواهد گفت هرگز . . .

- نه نمیگوید .

یک براندی دیگر سفارش داد در این گوشه نیمه تاریک ساکت و آرام

نشسته بودیم .

ماکسیم گفت اکنون احساس میکنم که ربه گسا تعمداً " بمن دروغ میگفت همماش بلوف بود ، او با حرفهایش میخواست که او را بکشم . پیش بینی همه چیز را کرده بود و بهمین جهت بود که همه را می خندید ، برای همین بود که در وقت مردن سیمائی خندان داشت .

چیزی نگفتم و براندی خودم را با آب مینوشیدم اما همه چیز تمام شده و براه افتاده بود ، برای ما دیگر مهم نبود و دلیلی نداشت که باز ماکسیم اینطور رنگ پریده و ناراحت باشد .

ماکسیم گفت بازی آن شب آخرین بلوف او بود و گمان نمیکنم حتی حالا هم باری را برده باشد .

مقصودت چیست ؟ چگونه میتوانست باری را ببرد ؟

- نمیدانم ، هیچ چیز نمیدانم فنگان دوم براندی را سرکشید - بعد از پشت میز برخاست ، و گفت میروم به فرانک تلفن بکنم .

من در همان گوشه نشسته و گارسون برای من گوشت سرخ کرده آورد خوراک گرم و خوبی بود ، منم یک گیلان دیگری براندی با آب سرکشیدم در دنیائی بودم که چیزی برای من اهمیت نداشت به گارسون لبخندی زدم باز هم بی آنکه دلیلش را بدانم سفارش نان دادم رستورانی ساکت و آرام بود من و ماکسیم با هم بودیم و همه چیز مرتب شده و روبراه شده ربه گسا مرده بود ، ربه گسا دیگر نمیتوانست ما را بیازارد و ماکسیم هم میگفت که آخرین بلوف خود را زده و حالا دیگر کاری از او ساخته نبود . بعد از ده دقیقه ماکسیم برگشت و در حال تشنگی گفت .

فرانک حالس خوب است او در دفتر نشسته و انتظار تلفن مرا داشت از چهار بعد از ظهر آنجا بود آنچه را که گذشته بود برای او تعریف کردم مثل اینکه راحی و آرام شد .

اما در حالیکه ابروانش را بهم کشیده بود افزود .

اما واقعہ عجیبی رخ داد و گمان میکند که خانم دانورس رفته یعنی ناپدید شده بکسی چیزی نگفته ولی ساعات صبح جامه دانش را بسته اطاقش خالی بود و مقارن ساعت چهار باربر ایستگاه برای بردن جامه دانش آمده در همان دفیغه فریت به فرانک تلفن کرده فرانک منتظرش بود که در دفتر سری باو بزند، ولی آنجا هم برفته، ده دفیقه قبل از اینکه من تلفن کنم فریت باو تلفن کرده که ظاهراً "ار لندن به خانم دانورس تلفنی شده و او سیم را با طاقش وصل کرده و خانم دانورس با کسی حرف زده گمان میکنم این تلفن در حدود ساعت شش و ده دفیقه بوده و در ساعت هفت ربع کم وقتی با طاقش رفته اند اطاق حالی بوده و هر جا که بدبالتش رفته اند او را بیافته اند همه عقیده دارند که او رفته است و ظاهراً "از راه جنگل منزل را ترک کرده و از در خروجی بیرون رفته است.

گفتم اتفاقاً "خبر بسیار خوبی است دیگر دچار درد سری نمیشویم، بنظرم لازم هم بود که او را بیرون کنید و فکر میکنم که خودش این موضوع را حدس زده دیروز عصر فیافمای عجیب داشت وقتی با مانین می آمدم همایش فکر این موضوع بودم.

— نه اینطور خوب نبود، نه خوب نبود.

گفتم او که کاری نمیتواند بکند اگر رفته چه بهتر، حتماً قاتل او تلفنی کرده و لابد جریان منزل با کورا برای او نقل کرده و این را هم باو گفته که کلنل ژولیان برای او خط نشان کشیده که اگر مزاحم شود بایستی او را خبر کنیم دیگر جرات کاری ندارند کاری نمیتوانند بکنند — خیلی خطرناک بود.

— من بفر تهدید و از این کارها نبودم.

— پس چه کاری دیگر میتوانند بکنند؟ بایستی بحرف کلنل ژولیان گوش میدادیم، باید همه چیز را فراموش کرد فکری در این باره نکیم، عزیزم همه

چیر تمام شد بایستی از این پیش آمد خیلی خوشحال باشیم.

ماکسیم جوابی نداد و به نقطه دور دستی خیره شده بود.

گفتم خوراکت سرد میشود، عزیزم بخور تا حال بیائی لازم است که کمی تقویت کنی، تو خیلی خستهای و اتفاقاً "همان حرفهائی را باو میزد که بمن میگفت ولی خودم کمی بهتر بودم و حالا میبایست که از او پرستاری کنم خیلی خسته و رنگ پریده بد در حالیکه فکر میکردم دیگر سببی برای ناراحتی موجود نبود، خانم دانورس گورش را گم کرده و رفته بود و میبایستی از این پیش آمد خدا را هزار بار شکر کنیم گفتم بخور، چرا فکر میکنی؟ همه چیز داشت عوض میشد و دیگر نوکرها و خدمتکاران مرا ناراحت نمیکردند، بعد از رفتن حام دانورس می توانستم بتنهایی امور منزل را اداره کنم به نزد سرپرست آسپزخانه رفته کارها را روبراه میکنم، آنها مرا دوست داشته و احترام خواهند کرد، بزودی فراموش میکنند که خانم دانورس در این منزل ریاست میکرد، از فرانک خواهم حواست که گوشه کارها را بمن یاد بدهد، هماکاری که در مزرعه ها میکنند، باید یاد بگیرم که چگونه بایستی کارها را اداره کرد، به باغبانها هم سر میزنم و بعضی تغییرات در آنجا خواهم داد خیلی کارها بود که میتوانستم بکنم.

احساس بدیدی ما خواهند آمد و دیگر از پذیرائی آنها در زحمت نخواهم بود، چقدر برای من جالب خواهند بود که اطاقها را مرتب کرده و کلبه و حیای کتابها را عوض کنم و دستور صورت غذاها را بدهم — بعدها دارای کودکانی خواهیم شد البته که باید صاحب اولاد بشویم.

ناگهان ماکسیم پرسید عذایت را تمام کردی؟ من دیگر فیهو نمیخورم کمی برنک ترش را بدهید و به رئیس هتل گفت خواهش میکنم صورت حساب را لطف کنید.

از خود میپرسیدم برای چه باین زودی باید برویم؟ در اینجا کاملاً

راحت هستیم و دلیلی ندارد که بیرون رفته خود را سرگردان کنیم ؟ سرم را به پستی صندلی تکیه داده و در دنیائی از احلام فرو رفته بودم دلم میخواست مدتی در این حال باقی بمانم .

در حالیکه باو نگاه میکردم شاید فکرش را بخوانم بمن گفت گوش کن فکر میکنی اگر در داخل ماشین بخوابی و روپوشی رویت بیندازم راحت خواهی خوابیدی ؟ چند نا کوس آنجا هست و مانتر را هم میتوانی رویت بیندازی .

گفتم فکر میکردم که قصد داریم در بین راه در هتلی بخوابیم .
— درست است ولی بفکرم الهام شده که بهتر است زودتر به منزل برویم آیا فکر میکنی که بتوانی در ماشین بخوابی .
— شاید بتوانم هنوز نمیدانم .

وفنی بیرون رفتیم گفت حالا ساعت هشت ربع کم است اگر همین حالا برویم شاید مقارن ساعت نه به منزل برسیم ، گمان نمیکتم جاده ترافیک داشته باشد .

— امانتو خیلی خسته میشوی ، خیلی خسته .
سرم را تکان داد و گفت نه ، خالم خوب میشود بایستی هر چه زودتر بمنزل برویم موضوع مهمی است ، خیلی مهم باید به منزل برویم .
صورتش بوضع عجیبی آشفته بود ، در ماشین را گشود ؟ کوسنها و روپوشها را مرتب کرد .

— چه چیز مهم است ؟ خیلی عجیب است اکنون که کارها رو برآه شده بیطور ناراحتی ؟ من هیچ نمیفهمم .

جوابی نداد ، من خود را بداخل ماشین انداختم و بطور چمباته دراز شدم روپوشها را برویم انداختم .
انفاقا " خیلی راحت بودم .

— راحت هستی ؟ فکر میکنی که راحت خواهی بود ؟
با تبسم گفتم اه بلی ، خیلی راحتم ، خواهم خوابید ، ریاضت اصرار ندارم که در بین راه متوقف شویم — بهتر است زودتر به منزل برویم قبل از طلوع آفتاب در ماندنرلی خواهیم بود .

پشت فرمان نشست ، چشمانم را بستم و کاملاً " حرکات یکنواخت ماشین را حس میکردم .

صورتم را در کوسنها فرو برده بودم ، تکان ماشین کاملاً " مرتب و دامنه افکارم روش خود را پیش گرفت تصاویر گوناگون شامل چیزهای دیده و ندیده از مقابل نظرم میگذشت پر بلند کلاه خانم وان ها پر صندلیهای دسته دار منزل فرانک و پنجره بزرگ ساختمان قسمت عربی ماندنرلی و جامه بلند خانمی که لباس بالماسکه پوشیده بود و دخنر دهاتی که در مونت کارلو دیده بودم همه از جلو نظرم دخیله میدادند .

گاهی جاسپرو زمانی سک برگر خانه دکتر باکر که با دست و پا سرم را میخاراند در نظرم مجسم میشد ، بوی نمناک جادهها و اطراف جنگل بمنامم میرسید به خواب رویای مداومی فرو رفته و زمانی به دنیای حقیقت بر میگشتم و ماکسیم را جلو خود میدیدم . تاریکی اول شب بیشتر شده بود ماشینهای زیادی با چراغهای روشن از کنار ما میگذشت . کلبههای دهقانی پشت سر هم در پشت درختان سوسو میزد باز بر میگشتم و میخوابیدم .

پلهکان ماندنرلی را میدیدم در آنجا خانم دانورس جلو پنجره منظره را داشت ولی ناگهان زیر طاقما فرو رفت و از نظر ناپدید گردید . پرسیدم چه ساعتی است ؟

ماکسیم رویش را گرداندرنگ صورتش در فضای نیمه تاریک بریده و وحشتناک بود ، در جوابم گفت .

ساعت یازده و نیم است ما نیمه از راه آمدیم . بار هم سعی کن بخوابی

— تشنم .

در ویلای بعدی ایستاد گاراژ دار گفت که زنم خوابیده و حاضر است یک جای بسا بدهد از ماشین پیاده شده وارد گاراژ شدیم پاهایم را برای رفع خستگی بزمین کوفتم . ماکسیم سیگار میکشید ، هوا هم سرد بود سوز نسیمی از لای در نیمه باز بصورتمان میخورد کمی لرزیدم و دگمه‌های مانتو را انداختم .

گاراژ دار در حالیکه پمپ میزد گفت آری امشب کمی سوز دارد — میل بآتش میکند .

در لندن هوا گرم بود .

زنش برای ما جای آورد بوی هیزم میداد اما گرم بود ، با عطش زیاد آنرا نوشیدم — ماکسیم بساعتش نگاه میکرد و گفت باید حرکت کنیم ده دقیقه از نیمه شب گذشته است .

با تاسف جای گرم گاراژ را ترک کرده بیرون آمدیم سوز سرما بصورتم میخورد و در بین ستارگان ابرهائی دیده میشد .

سوار ماشین شدیم و خود را با پتوها پیچیدم ماشین براه افتاد و من چشمانم را بستم ، صدای او رک مرد یک پا که جلو خانه باکر دیده بودم بنظرم آمد و صدایش در گوشم پیچیده بود در عالم خیال میدیدم که تربیت برای ما جای میآورد — نگهبان جنگل بمن سلام میداد وبا کودکش بازی میکرد خود را در سرزمین خوشبختی در کنار کلبه ساحلی میدیدم نور ماه جلو ما در آسمان روش بود پنجره های ماندرلی از دور میدرخشید .

فریاد کشیدم ماکسیم .

— اینجا هستم .

— من جوابی دیدم .

— چه جوابی ؟

— نمیدانم .

باز هم در افکار تاریک خود فرو رفتم و میدیدم که دارم نامه مینوسیم
این نامهها برای جنس مایدرلی بود کارتهای دعوت را تقسیم میکردم یکی
بمن نگاه میکرد که صورت خودم نبود ، او خیلی رنگ پریده بود و بمن می-
خندید صوری که در آئینه گاهم میکرد بمن میخندید او را دیدم که مقابل
میز آرایش نشسته و ما کسیم موهایش را شانه میکرد و موهایش را بدست گرفته
فریاد کشیدم نه به سویس برویم کلنل ژولیان بما توصیه میکرد که بهنر است
به سویس برویم از جا برخاسته و موهایم را کنار زدم و گفتم فایده ندارد
نمیتوانم بخوابم .

— اما تو خوابیدی ، دو ساعت خوابیدی مادر فاصله چند کیلومتری لایون
هسینم .

باز هم هوا سرد بود و در داخل ماشین میلرزیدم .

— تا ساعت سه به منزل میرسیم ، کنارش نشسته دستم را روی زانوش
گذاشتم پرسید سردت است ؟
— بلی .

تپهها کم کم روبروی ما ظاهر میشد ، اما خیلی تاریک بود و ستارگان
سوسو میردند .

پرسیدم گفתי چه ساعتی است ؟

— ساعت دو و بیست دقیقه

— عجیب است مثل اینکه شفق صبحگاهی دارد روش میشود پشت

تپهها را نگاه کن ، اما خیلی زود است .

— سقف آنجا نیست تو سمت مغرب را نگاه میکنی .

— میدانم اما این روشنائی عجیب است .

جوابی نداد و باز هم به افق نگاه میکردم و هرچه بیشتر میرفتیم

روشنائی بیشتر میند مثل یک نور درختان فروری بود و کم کم دایرماش وسیع میشد .

پرسیدم شفق را در زمستان می بینند نه در تابستان اینطور نیست ؟
آنجا شفق نیست آنجا ماندرلی است .

به چشمانش نگاه کردم و متوحشانه پرسیدم ماکسیم چه شده است ؟
خیلی با سرعت پیش رفت از تپه ها گذشته به لاینون نزدیک شدیم
در سمت چپ ما در فاصله دو کیلومتری سمیدی و درختش رود خانه دیده
میشد . جاده ماندرلی در مقابلمان بود ماه نبود آسمان بالای سرمان کاملاً "
باریک و سیاه بود اما آسمان افق مقابل کاملاً ' درسیاهی فرو رفته و رنگ ارغوانی
داشت و برنگ خون بود و خاکستر ها بوسیله وزش باد در فضا میرقصید و بسوی
دریا میرفت

ماندرلی را آتش زده بودند .

پایان